51

بهترین اشعار

تالیف

ح. پژمان

طهران

۱۳۱۳

کتابخانه و مطبعه بروخیم - طهران

از آثار همین مؤلف در این کتابخانه

منظومهٔ سیه روز

منظومهٔ زن بیچاره

فهرست مندرجات

عنوان مطالب	صفحه
بآستان شاهنشاه	هفت
مقدمه	ده
ملاحظات لازمه	پانزده
(شروع اولین قسمت کتاب)	۱
از قلم افتادگان	۷۷۱
آثار پراکنده	۸۹۵
نمیدانم از کیست	۹۰۴
(آخرین قسمت)	۹۱۳
اصلاحات واجب	۹۲۲
فهرست اسامی شعراء	۹۲۵

قبل از مطالعه بملاحظات صفحهٔ پانزده و اصلاحات واجب صفحه ۹۲۲ مراجعه فرمائید

کاش این نامهٔ بی بها شایستهٔ آن بودی که بآستان
سعادت نشان پدر تاجدار ایرانیان آزادی بخش کشور
ساسانیان اعلیحضرت اقدس **پهلوی** شاهنشاه
ایران تقدیم گردد

ح . پژمان

بآستان شاهنشاه

شهریارا شها جهاندارا
تاج بخشا ستوده آثارا

تو نگهبان گاه جمشیدی
بر سیه شام ملك جم شیدی

چرخ مفتون سر بزرگی تست
آسمان خیره در بزرگی تست

دست و شمشیر تست یاور ما
تاج عزت ز تست بر سر ما

کشور از همتت قوام گرفت
لشگر از غیرتت نظام گرفت

شاخ سستی ز بیخ بر کندی
کاخ تن پروری بر افکندی

عزم و اندیشهٔ بجا و درست
نقش سر لوح کارنامهٔ تست

کارها را بکاردان دادی
تا که بر جسم مرده جان دادی

گر ز پیران ور از جوانانند
عاملان تو کاردانانند

گر جوانند پیر در حزمند
ور که پیرند نو جوان عزمند

تو نکردی ز جهد کوتاهی
این بود معنی شهنشاهی

تا که ایران بدست ترکان بود
مملکترانه سرنه سامان بود

روح ما خسته فکر ما فاتر
عدم اندر وجود ما ظاهر

شیشهٔ عزما زدند بسنگ
گشت آلوده نام نیك به ننگ

چون توای خسرو همایون فال
تکیه دادی بمتکای جلال

بسته شد شیشهٔ شکستهٔ ما
باز شد باز دست بستهٔ ما

اینزمان حال ما بدانسان نیست
تخت کی متکای ترکان نیست

فر دوران داریوش آمد
خون ایرانیان بجوش آمد

میرود با هزار دلشادی
مملکت رو بملك آبادی

مشت ما اینزمان قوی شده‌است
دوره دوران پهلوی شده‌است

شاه ما از نژاد ساسانی است
در تنش خون پاك ایرانی است

خسرو ماست آهنین پنجه — که شکست آورد بدین پنجه
کانکه بازوی آهنین دارد — دست یزدان در آستین دارد
خصمت ایشاه دشمن وطن است — خصم یزدان همیشه اهرمن است
کار کشور چو شد ز عزم تو راست — هر که بدخواه تست دشمن ماست
نیست بیهوده شه پرستی ما — که بشه بسته است هستی ما
صدق محضست اینحدیث و درست — عزت ما ز ذات اقدس تست
پادشاها خجسته تاجورا — شهریارا بزرگ دادگرا
دوره دوران شهریاری تست — چشم ایران بدست یاری تست
در بر همت تو دشواری — نیست در امر مملکت داری
عقل شاها همیشه هادی تست — نرود عقل جز براه درست
گوید آن کار را که باید کرد — دهد آن جام را که باید خورد
داد شاها ترا وطنخواهی — در وطن افسر شهنشاهی
دید چون با وطن صفای ترا — گشت تابع قضا رضای ترا

*

خواهم ایشاه کامران باشی — سال بسیار در جهان باشی
تا که از دولت تو ایرانشهر — یابد از دولت و سعادت بهر
آب تیغ تو آبرو دهدش — صاحب عز و آبرو کندش
قصد من زین مدیحه جود تو نیست — غرضم از تو جز وجود تو نیست
خواهش من بشه ز جود تو چیست — آنچه دارم مگر ز جود تو نیست
نه بدستت گشاده دستی ماست — که بذات تو بسته هستی ماست
چه غم از دست من ز سیم تهی است — که وطن رو بروزگار بهی است
چون وطن از خرابی آزادست — بالتبع خانهٔ من آبادست

ح . پژمان

مقدمه

جنگ نویسی و گرد آوردن اشعار خوب در قوم ایرانی عامست و از صنوف کارگر تا طبقات اعیان کمتر کسی است که خواندن و نوشتن را بداند و سفینهٔ از اشعار خوب موافق با سلیقهٔ خویش ترتیب ندهد خوشبختانه همین شیوه نام گروهی از سخنوران فارسی زبانرا که دارای احساسات لطیف و افکار شیرینی بوده اند از زوال محفوظ داشته و نمونهٔ از آثار خیالشانرا بدست ما رسانیده است

ایرانی جمال‌پرست و لطیف طبع است و چون قلم ادب‌گستران و زبان سخن آوران بهترین وسیلهٔ شهود صنایع ظریف و بدایع خلقت شمرده شده و یگانه آئینه ایست که میتواند جمیع مظاهر جمال را با زیباترین صورتی برای همیشه محفوظ داشته و هر لحظه مناظر دلفریب طبیعت و فرزندان طبیعت را در نظرها مجسم سازد تمام اهالی این‌مملکت بقدر توانائی خویش در ایجاد و حراست آثار ادبی مخصوصاً دواوین شعرا کوشیده هزاران هزار نسخه‌های ظریف با تحمل مخارج گزاف فراهم ساخته و برای ما بیادگار گذاشتند دریغ که ما شایستهٔ نگاهداری آن گنجهای گرانها نبوده و قسمت اعظم آنهارا به ثمن‌بخس بدیگران‌فروختیم

گویا برین بنده نیز از آن منبع نور اندك فروغی تافته و روح افسرده ام از آن کانون ملتهب شراری یافته بود که از اوان جوانی بل در زمان کودکی بگرد آوردن اشعار خوب حریص بوده و مجموعه‌های مفصل از منتخب تذکره‌ها و سفینه‌ها و دیوانهای شعرا فراهم ساخته و همواره آنها را در طی زندگانی سرگردان خود همراه داشتم

اینك منتخبی از آن آثار برگزیده را اختیار کرده و در دسترس

هموطنان ادب پرور خویش میگذارم باشد که لطافت اشعار مندرجه در آن مورد توجه گشته ومعایب تألیفش پوشیده ماند

باید دانست که این سفینه با منظور تذکره نویسی توام نبوده و جز گرد آوردن اشعار غزلی دلپسند قصد دیگری در تالیف آن دخالت نداشته است زیرا که نگارش تذکره در هر عصری بویژه در اینعهد که تتبع و تحقیق صورت دیگری یافته است مستلزم حافظهٔ توانا اطلاعی بسیط و استقامتی زیاد است . بدبختانه مایهٔ علمی وسیله تفحص و مقدار فرصت بنده برای انجام چنین خدمتی متناسب و کافی نیست بعلاوه دانشوران محترمی مانند آقایان **بدیع الزمان** ، **شجره** ، **نفیسی** ، **محیط** و غیره بنگارش تذکرهای جامع و مفیدی اقدام فرموده و با علم و پایداری لازمه در انجام آن میکوشند . ازانرو بنده را قصد تذکره نویسی نبوده و بهمین جهة سهل انگاری نموده و مرتکب خطایا وسهوهائی شده‌ام که پاره‌ای از آنها را در آخر کتاب مذکور داشته ام معهذا این کتاب خصائص و محسنات زیاد دارد یکی از محسنات آن فراوانی اشعار اختیار شده است که در حقیقت منتخب کامل آنمقدار از دواوینی است که بنده را بدست افتاده و شایدامروز کمتر کسی را این توفیق دست دهد دیگر آنکه این سفینه خواننده را با گروهی از گویندگان آشنا میسازد که در سایر تذکره ها نامی از آنها نیست و اگر طرز فکر و بیان با اسلوب این کتاب موافقت میداشت بالغ بر دویست شاعر دیگر نیز بر این جمع افزوده میشد حسن دیگر مجموعهٔ بهترین اشعار گرد آمدن اسامی جمعی کثیر از شعرای معاصر است که شاید هیچ تذکرهٔ اینمقدار از شعرای همعصر ما را بشما معرفی نکند یکی از خصائص این کتاب معرفی چند نفر شاعر از خاك بختیاری و اعمال آنست یعنی از آنقطعات کوهستانی که صیت سلحشوری طوائفش با قصی نقاط رسیده و سالیان در از دستخوش مطامع عمال نالایق خودخواه بوده از جمیع وسایل سعادت و رفاه محروم مانده یکباب مدرسه نیافته یك بیمارستان محقر بخود ندیده و همواره جوانان دلاورش در راه هوسرانی

خوانین طماع و گمراه بخون غلطیده و بالاخره از کلیه مظاهر تمدن بی بهره بوده است شاعری چند برخاسته و باوجودی که همواره لگدمال تاخت و تازهای خانه پرداز و کشمکشهای هستی بر انداز بوده و هرگز تشویقی از خوانین ندیده و تحسینی از خان زادگان نشنیده بلکه غالباً مانند بندهٔ نگارنده شهید حرص و آز آنان شده اند در آغوش طبیعت پرورش یافته از مکتب بدایع خلقت رموز سخن سرائی آموخته و بقدر فهم خویش زبان بشاعری گشوده اند امید است که در ظل عاطفت و توجهات خسروانه اعلیحضرت شهریاری ارواحنافداه قطعهٔ بختیاری که از هر جهة شایسته توجه و نگهداریست از وضع وحشت انگیز وحشیانه نجات یافته آئین خانه بدوشی را بدرود گفته روش دهقنت و پیله وری را برگزیده جوانان رشید و نیرومند و پیران فاضل و دانشمند برای جانفشانی و خدمتگذاری در راه شاه و وطن خویش تربیت نماید

اکنون موقعرا مغتنم شمرده تشکرات بلانهایت خویشرا حضور دو نفر دانشمند محترم وسخنور مکرم حضرت آقای **وحید** مدیر خردگستر مجلهٔ ارمغان و حضرت آقای **نفیسی** نویسنده و محقق زبر دست تقدیم میدارم که برای تکمیل این سفینه کلیه نامه های گرانبهای کتابخانه ادبی خویشرا باختیار بنده گذارده و همه گونه مردمی و فتوت بخرج داده اند بدیهی است در عصری که هیچکس یکجلد افسانهٔ چاپی بدیگری عاریت نسپرده و اگر سپرد دیگر صاحب آن نخواهد شد آنگونه حسن ظن و اعتماد بدون سابقه کلی و ابراز آنهمه بزرگواری و کرامت بدون دلیل شایستهٔ هزاران تحسین و تمجید است

باید دانست که کلیهٔ اشعار مندرجه درین کتاب در ردیف بهترین اشعار غزلی وارد نیست ولی تقریباً مجموع بهترین اشعار غزلی درین کتاب هست و کمتر شعر خوبی میتوان پیدا کرد که درین سفینه ذکر نشده باشد بنابرین نباید انتظار داشت که جمیع اشعار این مجموعه یکدست باشد و همچنین نباید منتظر بود که نخستین صفحه کتاب بازیباترین

اشعار و بدیع ترین افکار شروع شده باشد زیرا که تنظیم این سفینه بر روی حروف اول تخلص شعرا قرار گرفته و ناگزیر شعر آبق بر معجزهٔ سعدی مقدم واقع شده است معهذا اگر بادیدهٔ انصاف بدین سفینه نظر شود آنرا یکی از نفیس ترین سفائن شعری یافته و مشاهده خواهند نمود که اشعار سست و مبتذل آن نیز دارای احساساتی لطیف، مضامینی تازه و افکاری شیرین است

اما معایب این مجموعه همان خطایائی است که دامنگیر کلیه تذکره نویسان شده و شاید در آتیه هم کمتر کسی بتواند از آن دام بسلامت خارج شود و علل خطاها و سهوهای مولفین نیز بر اشخاص خبیر پوشیده نیست لذا از ذکر آنها خود داری میشود

در اینجا لازمست از آقایان شعرای محترمی که از آثار طبعشان انتخاب بعمل آمده و از قطعاتشان یك یا چند بیت گرفته شده است پوزش بطلبم زیرا که اسلوب مجموعهٔ بهترین اشعار بر این بوده و نسبت بمسلمترین سخنوران متقدم و معاصر هم بر همین نهج رفتار شده است و همچنین اگر مقدار زیادی از آثار طبع خود را در آن مندرج نیافته یا ابیات اختیار شده را بهترین اشعار خویش نشمارند بنده را معذور فرمایند که برای تهیه این کتاب از چهار سال قبل که اولین قسمتهای آن چاپ خورد تا چندی پیش مکرر در جراید مرکز ارسال اشعار را از شعرای محترم خواستار شدم ولی بیش از سه چهار نفر مسئولمرا اجابت نفرمودند و چون نگارنده آرزو داشتم که از جمیع شعرای معاصر در کتاب خویش نامی برده و اگر یك بیت هم شده است از آنان اختیار کرده باشم باجهد بسیار از گوشه و کنار اشعاری بدست آورده و تا حدی که فرصت اجازه میداد در پیدا کردن اسامی اصلی آنها نیز کوشش نموده و این سفینه را فراهم ساختم امیدوارم که در طبع ثانوی با مساعدتهای معنوی شیخ‌الرئیس حضرت والا محمد هاشم میرزاء افسر رئیس محترم انجمن ادبی ایران

ازین نقیصت نیز مبرا گردد ولی ایرادی بجا و سرزنشی روا که بر نگارنده وارد است آنست که چرا از اشعار بیمایهٔ خویش قسمت زیادی انتخاب کرده ام برای رد این ملامت سه دلیل در دست دارم

(۱) هیچ مادری فرزند خود را زشت نپندارد و هیچ شاعری شعر خویش را ناپسند نشمارد

(۲) دنباله روی بزرگان وسیلهٔ شهرت کوچکانست

(۳) ادب پروران بآثار شعرای دیگر علاقمند بوده و همواره بانتشار آنها همت میورزند ولی برای بنده آن موهبت فراهم نیست لذا اینمو قعرا برای طبع خیالات خام خویش مغتنم شمردم .

راست است که کلیه این براهین ضعیف است ولی غریقی را که آب از سر گذرد بخسی پناه برد

ح ۰ پژمان

ملاحظات لازمه

کلمهٔ معاصر تنها بر کسانی که حیات دارند اطلاق شده است

از اسامی ذیل کلمهٔ معاصر را حذف کنید

اسم	صفحه
آتش اصفهانی	۱
آصف بختیاری	٦
ادیب پیشاوری	۲۱
شیخ اسدالله قمشهٔ	۲۲
بیدل هندی	٦۳
سامانی بختیاری	۱٦۷
ضیائی شیرازی	۳۱٦
عارف قزوینی ×	۳٥۱
نعمت فسائی	٦۷۷

بر اسامی ذیل کلمهٔ معاصر را بیفزائید

فائض اصفهانی	٤۳۸
فناء اصفهانی	٤۷٤
مینوی همدانی	٦۲٥
یدالله بختیاری	٦٦۷
پژمان بختیاری ×	۹۰۱

لالهٔ هندوستانی صفحه ٥۲۱ از نسوان نیست

نهانی کرمانی صفحه ٦۹۲ ازنسوانست

شعرای ذیل گاهی باسم و گاهی به تخلص مطابق صورت ذیل نام برده شده اند

ابو القاسم شیرازی صفحه	۱۲ و ۷۷۵	قاسمی کازرونی صفحه	۴۸۳		
بدیع سبزواری	۷۸۷	بدیع الزمان سبزواری	۵۵		
بیوك معیری	۷۹۰	معیری	۹۰۰		
ثابتی خراسانی	۸۰۰	مؤید التولیه	۸۸۶		
حاجی میرزا آقاسی	۹۸	فخری ایروانی	۴۴۳		
حاجی محمد ترکستانی	۹۸	محمد خجندی	۵۵۳		
راضی اصفهانی	۱۴۲	زمانای اردستانی	۹۱۲		
رفیعی کاشی	۱۵۲	معمائی کاشی	۵۹۹	حیدر کاشی	۸۱۲
سنای اصفهانی	۲۱۳	همائی	۷۵۵ و ۸۹۳		
شرف الدین بافقی	۲۳۸	شرفی یزدی	۲۲۹	شرف الدین علی یزدی	۸۵۵
صادق بیك نقاش	۲۶۰	صادقی افشار	۲۶۱		
فخر گرگانی	۴۴۰	فخر الدین اسعد جرجانی	۴۴۱		
یدالله بختیاری	۷۶۶	ناظم بختیاری	۸۸۶		

ناظر اصفهانی ۶۳۳ تخلص دیگر حضرت آقای وحید دستگردی صفحه ۸۲۲ و ۸۹۱ است

آ

آبانی

ش در بزم حدیث لب جانان میرفت　　بر لبم تا بسحرگه سخن از جان میرفت
سخن کز لب شیرین تو میگفت خیال　　شوق میامد و صبر از دل نالان میرفت
معاشران مگر از زلف یار کس دم زد　　که باز خاطر جمعی ز شوق برهم زد

آبق بختیاری

ر کفش خنجر بقصد سر خوشست　　این سر اندر زیر آن خنجر خوشست

آتش اصفهانی

معاصر

رغ هوای عشقم و در پیش چشم من　　آفاق دام و هستی ده روزه دانه نیست
دستم نمیرسد بسر زلفت ایدریغ　　طالع نگر که پنجه من کم ز شانه نیست
بر هر کجا نظاره کنم بینمت بچشم　　گیتی بعهد حسن تو آئینه خانه نیست
آتش گرت هواست بآزادگان رسی　　تسلیم برق کن اگرت آشیانه نیست

آتش اصفهانی

در این بهار بخود داده ام قرار دگر　　که مست اوفتم از باده تا بهار دگر

آذر بیکدلی　　۱۱۳۴-۱۱۹۵

من وصل یارم آرزو او را بسوی غیر رو　　نه من گنه دارم نه او کار دلست این کارها

هر گل که دمیده از گـل ما ❀ خونیست چکیده از دل ما
از کـوی وفا برون نیائیم ❀ دامن گیر است منزل ما

دور از توجان سپردن دشوار بود یا را ❀ گر بیتو زنده ماندیم معذور دار ما را

من از غمت زبانی با خلق در شکـایت ❀ وز قصد من نهانی دل باتو در حکـایت

نیم ز لطف تو نومید اگر خطائی رفت ❀ گنه ز بنده و بخشایش از خداوند است
ز آسمان نکنم شکوه گر زکین کشدم ❀ چرا که دشمنی او بدوست مانند است
بروز مرگ شنیدم که پیر کـنعان گـفت ❀ که دوست دشمن جانست اگرچه فرزنداست
اثـر زنـاله آذر بجز گـرفتاری ❀ مجو که بلبل از آوازخویش در بند است

وصل تو گر در نفس آخر است ❀ از همه عمران نفسم آرزو است

آمد شب و وقت یارب آمـد ❀ یارب چکنم دگـر شب آمد

بد اندرخت زیان یارب از خزان مرساد ❀ که زیر سایه خود مرغ بی پری دارد

مرا عجز و تـرا بیداد دادنـد ❀ بهرکس هرچه باید داد دادنـد
گران کردند گوش گل پس آنگـاه ❀ به بلبل رخصت فریاد دادنـد

هجر تو نصیبم ای دلفروز مبـاد ❀ برجان من این آتش جانسوز مباد
آنروز که من پیش توام شب نشود ❀ وانشب که تو در پیش منی روز مباد

امشب که ز وصلم بطرب میگذرد ❀ از غصه بمن شبی عجب میگذرد
گر دم نزنم فغان که غم میکشدم ❀ ور شکوه کنم آه که شب میگـذرد

جا دارد اگر دل ز جفایت گـله دارد ❀ اینمشت گـل آخر چه قدر حوصله دارد

گـفتا که بسینه ز منت کینه نماند ❀ گفتم که نه این سینه بانسینه [illegible]

ستمکشان تو از شکوه لب چنان بستند ❀ که از شکایت اغیار هم زبان بستند
مترس ز آه شهیدان که ساکنان سپهر ❀ گشاده [illegible] تو در [illegible] [illegible]ان بستند

ز باغ عشق نبردم بری ز پرورشت — نبسته دسته گلی دست باغبان بستند
صبا ز من بحریفان زیر دست آزار — بگو که کارکنان فلك زبر دستند
جدا ز کوی تو مردم خلاف آن یاران — که در جدائی هم صبر میتوانستند
کجا رواست که دلهای دوستان شکنی — بدین گناه که بستند عهد و بشکستند
بود بحشر جز آذر هزار کشته ترا — گر از تو او نکند شکوه دیگران هستند
فغان که راز محبت بسینه میخواهم — نهان کنم ز تو اما نهان نمیماند
درد چه گوئی بانکه درد نداند — حال چه پرسی از آنکه حال ندارد
یگانهٔ که زحکمت نظام دوران داد — بسنگ رنگ و بگل بو بجانور جان داد
دو تاجر متساوی متاعرا در دهر — یکی بسود حوالت یکی بخسران داد
دو طایر متماثل جناحرا در شهر — یکی بقصر شهان جا یکی بویران داد
گواه حکمتش این بس بود که گوشهٔ امن — زشه گرفت و بدرویش داد و ارزان داد

بشیخ شهر فقیری زجوع برد پناه — باین امید که از جود خواهدش نان داد
هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت — اگر جواب نگوئی نبایدت نان داد
نداشت حال جدال آن فقیر و شیخ غیور — ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد
عجب که با همه دانائی این نمیدانست — که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان — که جام می بکف کافر و مسلمان داد
با وعده نیامدی و چشمم برهست — بی وعده گرم زدر در آئی چه شود
دردا که رسید با هزاران زحمت — جان بر لب و لب بر لب جانان نرسید
مهی که مایهٔ شادی عالمیست غمش — بود شکایت بسیار من زلطف کمش
چه دهم بدلبری دل که ندیده ام هنوزش — چه زنم بسر گلیرا که نچیده ام هنوزش
هر غنچه زاشتیاقت چشمیست مانده در راه — هر سرو از فراقت پائیست مانده در گل

تو فکر من نداری و من غیر فکر تو — آن فرصتم مباد که فکر دگر کنم

آسان بود که بر سر رحم آرمت ولی — کو طاقتی که از سر کویت سفر کنم

غیر من نیست میان تو و اغیار حجاب — آه از آنروز که من هم زمیان برخیزم

شد عمر وز ایام دل شاد ندیدم — روزی که از آنروز کنم یاد ندیدم

صیدگه عشقراست خاصیتی کاندران — صید که زیرکتراست زودتر افتد بدام

جز نام تو نیست بر زبانم — جز یاد تو نیست در ضمیرم

قدی داری خرامان نخل یا سروی نمیفهمم — رخی داری فروزان مهر یاماهی نمیدانم

نکرده شیخ شهر از جهل تا تکفیر ماریدان — بیا تا پیشتر ما پرده از کارش براندازیم

چو تاب صحبت غیرم نبود از انجمن رفتم — کنون بنشین و بنشان غیر راباخود که من رفتم

قفس را کاش صیاد من از شاخ گل آویزد — که من بوی گلی نشنیده بودم کز چمن رفتم

گفت چون دید مرا با بتی از ناز بمن — گر دهی دل ز نکویان بکسی باز بمن

شب هجران نمیدانم ز پی دارد سحر یا نه — اگر دارد سحر آه سحر دارد اثر یا نه

کار مرا ساخته جان مرا سوخته — آنقد افراخته آن رخ افروخته

بر سر نعشم آمدند اذر — همه الا همانکه میدانی

گیرم رها کنندم مشکل رسم بجائی — زین بال کش قفس ریخت نیمی و دام نیمی

آذری طوسی

۸٦٦ —

به نیمساعت هجر اذری نمیارزد — هزار سال گرت در جهان بقا بخشند

چو مستولی شود درد جدائی تن بمردن .. — دوای اینمرض را هیچکس چون من نمیداند

از می وصل تو جامی زده ام نوشم باد — هرچه غیر از می و ساقیست فراموشم باد

نه ... بمن گذاشت ... — من ... عشق ترا چنین نمیدانستم

آرزوئی

(از طبقه نسوان است)

شدیم خاك رهت گر بدرد ما نرسی ... چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

آزاد اصفهانی

چه حاصل رفتن از کوی تو چون نایدوفا از کس ... گرفتم دل بمهر سست پیمانی دگر بستم

آزاد

معاصر

از این سلوك عیانست نامنش نظریست ... که جور اینهمه با غیر آشنا نکند

خالی ز خیال تو و آسوده ز یادت ... اندر همهٔ عمر مرا روز و شبی نیست

❁❁

بر بند دیده یکسره از نیك و بدکه نیست ... جز روی خوب یار در ایندوره دیدنی

آیا شود که برفتد از صفحهٔ جهان ... روزی‌بمن دوستی این جنگ و دشمنی

ازاد افغان

معاصر

اشك تر آور ببر تسبیح خشك ... دانهٔ بی آب کی بـــر میدهد

❁❁

یار از غرور حسن بخاکم گذر نکرد ... یا هیچکس ز مردنم او را خبر نکرد

❁❁

شکوه از عالم بالا نتوان ورنه مـــرا ... ساخت پامال جفا سرو سهی بالائی

آشفته ایروانی

گفتی مگر بخواب به بینی وصال من ... آری اگر بخواب توان دید خوابرا

❁❁

کس نکشته است نهالی که بر آرد ثمری ... گلشن عشق عجب آب وهوائی دارد

❁❁

فرستادم بگویش قاصد و بیطالعی بنگر ... که خود با یارخود بیگانه تیرا آشنا کردم

❁❁

ای آفت یکجهان دل و جـــان ... شد از تو بنای صبر ویران

من دست ز دامنت ندارم   هرچند فشانیم تو دامان
ای عمر عـزیز از ره مهـر   باز آی که عمر شد بپایان

آشفته شیرازی

گر در حریم عشق کسی محرم اوفتد   در سر هوای کعبه و دیرش کم اوفتد

آشنا

از هر پیالهٔ که تو بگرفتهٔ ز غیر   جانم هزارمرتبه برلب رسیده است

آشوب

فغان از ایندل سوزان و نالهٔ سحرش   حذر کنید از این ناله ترسم از اثرش

آشوب امینی

معاصر

بخت آنراست مسلم که تو یارش باشی   خرم اندل که تو دلبر بکنارش باشی

آصف بختیاری   ۱۳۴۰ -

معاصر

کسی شمارد کسر اشک دیدهٔ ما را   که قطره قطره تواند شمرد دریا را

گویند که تو مسافر کالمجنون   اینک تو مسافری و من مجنونم

آصفی کرمانی   ۹۲۰ - ۲۶ -

صورتگر ما اگر که از آن سیمتن جدا   سازد صورتی که نباشد ز من جدا

با من سخنت نیست ولی هر نفس   گویم دل خود ز زبان تو سخنها

تو شمع ... حیران حسن خویشی   ... هرکس بخودگرفتار است

دلفریبی های دشمن دیدنی   جانسپاریهای ما منظور نیست

بریخت در دمی و محتسب ز دیر گذشت ❁ رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
نهال قد ترا جلوه گر نمیخواهم ❁ در اندر یار که روزی نسیم غیر گذشت
خواب اجل ز درد فراقم نجات داد ❁ چون خسته خواب میکند امید صحت است
یار در حلقه عشاق ندارد گذری ❁ آه کز دایره اهل وفا بیرونست
دست ترا گرفت طبیب از پی علاج ❁ این دست را مباد بدان دست احتیاج
آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم ❁ خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم
صحبت غنیمت است مبادا چو آفتاب ❁ صبحی سری بر آری و شامی فرو بری
مردمانرا بچشم وقت نگر ❁ وز خیال پریر و دی بگذر
چند گوئی فلان چنانش مام ❁ چند گوئی فلان چنانش پدر
کهتران مهتران شوند بعمر ❁ کس نزاد است کهتر از مادر
ناف آهو نخست خون بود است ❁ سنك بود است ز ابتدا گوهر

آصفی هروی

چندان میش دهید که بیهوشی آورد ❁ شاید که یاد من بفراموشی آورد

آغا باجی

بیوه باکره فتحعلی شاه

سوختم از آتش غم تا صحا تا کی ز منع ❁ میزنی بر آتشم دامن برو خاموش باش

آغا بیگم

از نسوان است

ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد ❁ دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آفتابی ساوئی

بیماری من چون سبب پرسش او شد ❁ میمیرم از این غم که چرا بهترم امروز

آفتی تونی

دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد بر دامن او گرد شکایت ننشیند

آفرین اصفهانی - ۱۱۳۵

ز کشتیم خبری نیست اینقدر دانم که تخته پارهٔ چندی بساحل افتاد است

آقابیگم هراتی

از نسوانست

آه از آن دامی که دارد رشته جان تاب از او وای از آن لعلی که هر دم میخورم خوناب از او

آقادوست سبزواری

از نسوان است

هرکجا شانه بآن زلف پریشان بگذرد هرکه بیند کفر زلف او ز ایمان بگذرد

آقا مجتهد اصفهانی

گویا حیات داشته باشند

خرمن حسن ترا روزی که میکردند جمع آفتاب از دامن یك خوشه چین افتاده بود

آقائی همدانی

محنت زدگان وادی عشق ترا هجران کشد و اجل کشد بد نامی

آگاه قاجار

فرزند عباس میرزا نایب السلطنه

پند ناصح نپذیرد دل شیدائی ما سر شوریده ندارد غم رسوائی ما

تا بار که را خواهد و میلش بکه باشد [illegible] [illegible] ما کنج میخانه و زاهد بنماز است

لعل تنکر بار یار [illegible] [illegible] بندی نمك اگر نمك این است

خود مگر آنست [illegible] ورنه مارا از فراقش طاقت رفتار نیست

آگاهی (معاصر)

روزی که پیام یار میبرد نسیم طیاره نبود و تلگراف بی سیم
با این دو پیام آور نو رس حیف است پیغام بباد داد مانند قدیم

آگه شیرازی

دوزخ در آب دیده شود غرق روز حشر گر عاشقان حدیث فراق تو سر کنند
ز سوز شمع حرفی در میان نیست ** حدیث از سوزش پروانه کردند
طریق مهر و وفا پیشه گیر با همه کس ** که حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی

آگهی یزدی

در جهان ده چیز دشوار است نزد آگهی کز تصور کردن آن میشود بس بیحضور
ناز عاشق زهد فاسق بذل ممسک هزل رذل عشوهٔ محبوب بد شکل و نظر بازی کور
صوت لحن بی اصولان بحث علم ابلهان میهمانی بتقلید و گدائی بزور
منه بروی تو حیران و انکسان که نباشند ** غریب بی بصرانند بهتر آنکه نباشند

آهی چغتائی

خسته بودم آمدی از لطف پرسیدی مرا گر نمیدیدی مرا دیگر نمیدیدی مرا
امروز شد از کشتنم غمگین دل خود رای او او در غم امروز من من در غم فردای او
گفتم که ترا شناختم بی مهری گفتا که مرا هنوز نشناختهٔ

ابا یزید بسطامی (سلطان)

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

ا

ابدال

ایشمع بزم دوش چرا میگریستی　　پروانه عاشق است تو سر گرم کیستی

ابن یمین

آشنائی خلق درد سر است　　منقطع باش تا ندانندت
بر در کس مرو ز بهر طمع　　تا ز در همچو سك نرانندت
گر شوی گوشه گیر چون ابرو　　بر سر دیدها نشانندت

**

بخاکپای قناعت که نزد ابن یمین　　جهان بر نجش آزادهٔ نمی ارزد
چو نجامهٔ چرمین شمرم صحبت نادان　　زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد

**

چون روز گار هست به تصحیف روزکار　　پس روز کار خواندن آن به که روزگار
یعنی که روزگار چنین است کار کن　　کاینروز چون گذشت دگر نیست روزگار

**

ز اقتضای دور گردون گر پدید آمد ترا　　چندروزی درجهان بر قول وفعلی دسترس
بدمگوی و بد مکن با هیچکس در هیچ حال　　تا نه بد گوید کست نه باشدت بیمی زکس

**

هیچ اگر ز آمدن و رفتن خود با خبری　　جهد کن تا ندهی عمر بباد از سر جهل
وقت رادار غنیمت که گذشت آنچه گذشت　　نخورد انده نا آمده را مردم اهل
صعب گردد بتو هر کار گرش داری صعب　　بگذرد سهل گرش نیز فرا داری سهل

**

من بر آنم که واضع اسما　　چون ز اشیا همی کشید ارقام
هرچه آنرا ز جنس فتنه شمرد　　جمع کرد و طمع نهادش نام
پادشاه [illegible] باشد　　که بخود کار خود کند ضیغم

دوقرص نان اگر از گندمست اگر ازجو ** سه ثوب جامه گر از کهنه است اگر ازنو
چهار گوشه ایوان خود بخاطر جمع
که کس نگوید از اینجای خیز و آنجارو
هزار مـــرتبه خوشتر بنزد ابن یمین
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو
اگر دو گاو بدست آوری و مزرعهٔ ** یکی امیرو یکی را وزیر نام کنی
بدینقدر چو کفاف معاش تو نشود
روی و نان جوی از یهود وام کنی
هزار بار از آن به که در پی خدمت
کمر ببندی و براحمقی سلام کنی
زنهار در نهان نکنی آن معاملت ** کانگه که آشکار شود زان خجل شوی
من و نفس نفیس فقر و فاقه ** نمیخواهم غنی گشتن بخواری
بود جان دادن اندر آب بهتر
از آن کز غوك باید جست یاری
گرسنه گر بمیرد باز از آن به
که جغد او را کند سیر از شکاری

ابو اسمعیل هروی

مقصود من از لعبه و بتخانه توئی تو   مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

ابوالعلاء گنجوی

عمری بچشم خویشتن از روی مردمی   جا دادمش ز ، نردد از اغیار نا پدید
چونطفل اشك عاقبت آنشوخ شوخ چشم   از چشم من بر آمد وبر روی من دوید

ابوالفتح بستی

اگـــرچه قوت داری وعـدت بسیار   بگرد صلح گرای و بگرد جنگ مگرد
نه هرکه دارد شمشیر حرب باید رفت   نه هرکه دارد پا زهر ز هر باید خورد

ابوالفرج رونئی

خسروا گیتی بعدل آباد کن   وز فراموشان عالم یاد کن

رسم نوشروان عادل تازه دار — جان نوشروان عادل شاد کن
خستگان چرخرا فریاد رس — بستگان ظلم را آزاد کن

همه لون و حالم نه این بود و گشتم — ز لونی بلونی ز حالی بحالی
که آید پس هر نشیبی فرازی — که باشد پس هر فراقی وصالی

چو سر رشتهٔ خویش گم کرده ام — بعالم یکی رهبرم آرزوست
بسا داوریها که دارم ولیك — یکی دادگر داورم آرزوست

روی چون حاصل نکوکاران — زلف چون نامهٔ گنه داران
غمزه مانند آرزوی مضر — در کمینگاه طبع بیماران
خیره اندر کرشمهٔ چشمش — ذوق مستان و هوش هشیاران
اندر آمد به مجلس و بنشست — چادرش بستدند ازو یاران

از درد فراقت ای بلب شکر ناب — نی روز مرا قرار و نی در شب خواب
چشم و دل من ز هجرت ایدر خوشاب — صحرای پر آتش است و دریای پر آب

از روز نخست کاین دلم رای تو جست — دید از تو جفای سخت و پیمانی سست
گشتم ز تو دل شکسته از روز نخست — ناید ز دل شکسته پیمان درست

تا چرخ چنین ظالم و بی باك بود — آسوده کسی بود که در خاك بود
عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن — دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

ابوالقاسم فندرسکی

شرب مدام شد چو میسر مدام به — چون می حرام گشت بماه صیام به
یکبوسه از رخت ده و یکبوسه از لبت — هر دو را چشیده بگویم کدام به

شرمندهٔ عشق و روزگارم که شدم — درد سر روزگار و درد سر عشق

ابوالقاسم کابلی

چونسایه همرهیم بهر جا روان شوی — شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

(میرزا) ابوالقاسم شیرازی

اجل کجاست که بر هم زنیم سلسله را — رها کنیم رفیقان بد معامله را
تو قاصد ار نفرستی و نامه ننویسی — از اینطرف که منم راه کاروان باز است
بدامنت نرسد دست کس که جلوهٔ ناز ** ترا ببام فلک برد و نردبان بر داشت
بگذشت یار از من و از پی نرفتمش ** آری نمی توان ز پی عمر رفته رفت
از رفتن من ز جای برخاست ولیك ** بر خاست که تا بکام دل بنشیند
چون کرد وداع با من انکافر کیش ** من نیز وداع کردمی با دل ریش
او رفت چو عمر رفتهٔ من بشتاب — من بر گشتم چو بخت بر گشتهٔ خویش
میرود با دگران و بقفا می نگرد ** تا به بیند که بحسرت نگرانم یا نه

ابوبکر ترمذی

تو مردمك چشم منی زان سبب است — کز من تو بهر چشم زدن بر گردی

ابوتراب جوشقانی

دل مجروح از آن خنجر مژگان دارم — گریهٔ گرمتر از خون شهیدان دارم

ابوتراب بیك

ما خشك لبان تشنهٔ دیدار شرابیم — چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

(شیخ) ابوسعید ابوالخیر

آنروز زدل غم جهان بر خیزد — زنگ غم از آئینه جان بر خیزد
کان تیره غبار آسمان بنشیند — وین تودهٔ خاك از میان برخیزد

چیست از این خوبتر در همه آفاق کار   دوست بنزدیك دوست یار بنزدیك یار

افسوس که ایام جوانی بگذشت   دوران نشاط و کامرانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم   کز جوی من آب زندگانی بگذشت

گر با دگران به از منی وای بمن   ور با همه کس همچو منی وای همه

ابوعلی رودباری

تا کی هدف تیر تغافل باشیم   لطفی، قهری، تبسمی، دشنامی!

اثر شیرازی

چو یوسفرا نبیند غیر یوسفرا چرا بیند   چه منتها که بر یعقوب دارد دیدهٔ تارش

اثیرالدین اومانی

چشمم که همیشه جوی خون آید از او   سیلاب سرشك لاله گون آید از او
زان ترس نگریم که خیال رخ تو   با اشك مبادا که برون آید از او

اثیرالدین بلخی

کار از ستمت بجان رسید است   اینکارد باستخوان رسید است
آهی که جهان بهم نوردد   از دل بسر زبان رسید است

اثیرالدین اخسیکتی

امشب منم و وصال آنسرو بلند   کز لعل لبش چاشنئی داده بقند
ایشب اگرت هزار کار است مرو   بصبح اگرت [illegible] شدیست مخند

خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال   داری همه جز وفا خدایت بدهاد

صد بار وجود را فرو بیخته اند   تا همچو تو صورتی بر انگیخته اند
سبحان الله ز فرق سر تا پایت   در قالب آرزوی ما ریخته اند

دور از تو چنان اشك ز چشمم خیزد ** کز تارکم آسمان بکشتی گذرد
درخواب شبی همنفس یار شدم ** او را نفسی محرم اسرار شدم
روئی که بر آنروی نهادم بطرب بر روی زمین بود چو بیدار شدم
از زلف تو وام کرده گوئی ** شبهای فراق من درازی

اجری تبریزی

حدیث وصل از لب بر نمیآرم که میترسم ز بهر کینه ام کاری بدست روزگار افتد

(میرزا) احمد

میسر کی شود وصل توای نا مهربان مارا که از خویشان ترابیمست و از بیگانگان مارا

احمد اشتری

معاصر

نیست دلی کز ستمت خسته نیست جور بهل دست فلك بسته نیست

احمد جامی

خواستم شرح غم دل بنویسم بقلم آتشی درقلم افتاد که طومار بسوخت
نه در مسجد گذارندم که رندی ** نه در میخانه کاین خمار خامست
میان مسجد و میخانه راهیست غریبم عاشقم آن ره کدامست

احمد خان (معاصر)

خون من بساغر کرد از خدا نیندیشی با موافقان خصمی با منافقان خویشی
تا چه خیر خواهد دید هرله همچو من دارد چشم مهربانی از خیر خود نیندیشی

احمد ساجدی (معاصر)

آرزوی بوسه ز آنلعل شکر خا کرده ام تلخ کامم از تو شیرینی تمنا کرده ام

احمد غزالی

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد — با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم

احمد علی میرزا

گیرم بمرگ چاره توان هجر یار را — نتوان شد و نهاد بغیر آن نگار را
آنان که روز هجر تو دوزخ شمرده اند — گویا ندیده اند شب انتظار را
فرق من و رقیب همین بس براه عشق — کاو کام خویش خواهد، من کام یار را

**

تا نهادی بلبم لب ز جهان بی خبرم — جان بلب آمده آری ز جهان بیخبر است

**

ظلم است که بیرون کنی از حلقهٔ عشاق — بیچاره کسی را که بغیر از تو کسی نیست

احمد (قاضی)

ز باده منع تو نتوانم و نکوهم نیست — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

احمد نشابوری

جدا ز شست تو چون تیر بیقرار توام — بهر زمین که نشستم در انتظار توام

احمدی بختیاری (۱۰۰۰)

گل سرخ

ای تازه گل شکفته بر شاخ — با اینهمه لطف و شاد کامی
در رهگذر نسیم گستاخ — با ناز بهر طرف خرامی
از جلوهٔ تو چمن منور — وز نکهت تو فضا معطر

**

پرورده چنین لطیف و رعنا — این برگ قشنگ را طبعت
بلم ... بیجمان زیب — این جلوه و ناز را ودیعت

تا آنکه بخویش گل ببالد و این بلبل بینوا بنالد

اوراق حیات بخش اینگل از عشق و طبیعت است آثار

دانی که توای فسرده بلبل در برگ گل این نهفته اسرار

رازیست که جز تو کس نداند رمزی است که جز تو کس نخواند

بلبل

دلداده پرنده ای بآواز بگشوده میان شاخه ها پر

گل بین بچه دلفریبی و ناز افتاده بروی سبز بستر

ناز است و نیاز و عشوه توام زینمنظره عشق شد مجسم

شبنم

ای برگ گل از کجا نهانی شد با تو نسیم صبح محرم

فاش است میان باغ دانی این بوسه که داده ای به شبنم

انکار تو موجب فسوس است کاین سرخی گونه جای بوس است

ماهتاب شب

هنگام شب و شعاع مهتاب با لحن نسیم نوبهاری

و این زمزمهٔ ملایم آب آهسته بروی سبزه جاری

وانگاه در اینمیانه سرخوش مرغی به ترانه های دلکش

شبهای بهار و عشق و مهتاب مخصوص عوالم جوانی :

تابیده زعکس ماه در آب بر قلب شعاع شادمانی

با دوست نشسته دست در دست بالا تر از این سعادتی هست ؟

جنگل

درجلوه فضای جنگل از دور از پرتو روشنائی ماه

تابیده بروی برگها نور   وانگاه گشوده زانمیان راه
افکنده بدره روشنائی   افزوده بجلگه دلربائی

**

«منظرهٔ یك دیه در شب ماه»

در دامنه از میان اشجار   خوش منظره قریه ایست پیدا
آنجا بمیان موج انوار   گردیده سکوت حکمفرما
زین سیر وسکوت وقر مهتاب   گوئی که طبیعت است درخواب!

**

«ماه و دختر»

از پنجره ای زپشت اشجار   پیداست یکی ملول دختر
دلدادهٔ کیست کاینچنین زار   بنهاده بروی دستها سر
آهسته رموز عشق با آه   گوید بزبان قلب با ماه!

**

کایماه ببر بماهم امشب   زینعاشق دلشکسته پیغام
رفته است توئی گواهم امشب   از دست من اختیار و آرام
من جز تو دگر کسی ندارم   پیغام مرا ببر بیارم

**

بشکست سکوت شب بنا گاه   از دور نوای عندلیبی
دانی که بصوت و لحن دلخواه   گوید چه حزین غم نصیبی
چون داده دگر زکف تحمل   گوید بزبان عجز با گل

**

کای تازه گل این صفا نماند   این سرخی و این طراوت برك
فرداست که از غضب بخواند   در گوش تو باد آیت مرك
آوخ که نماند از تو ایگل   جز خاطره ای بقلب بلبل

**

یکهفته نئی تو در چمن بیش   سر سبز در این هوای آزاد
بخشای بعندلیب زان پیش   کاین برگ لطیف را برد باد

میسند تو این خجسته طایر در محفل خود فسرده خاطر
بگذار دمی ترا ببویند ** ایمظهر حسن و دلربائی
میسند که دیگران بگویند آید ز تو بوی بیوفائی
در موکب اینصفای ممتاز حیف است وفا نباشد انباز
بر همزند این بنا زهر سو ** هنگامه باد های پائیز
وانگاه خزان چو آورد رو با منظره های وحشت انگیز
زین جلوه و رنگها خبر نیست از لطف وصفای گل اثر نیست
**

خزان

گلها که بدان لطافت و ناز در دامن خود بهار پرورد
بنمود خزان بیاس انباز افسرده و رنگ برگها زرد
در گرد نموده چهره مستور گیتی است پریده رنگ ورنجور
**

تاسف

آورد چرا طبیعت این گل وانگه بردش چرا بخواری
برگی که باشك دیده بلبل اینگونه نموده آبیاری
انصاف نبود کاینچنین زود گردد ز نظر نهان و نا بود
بد سابقه ای زمین مشئوم ** ایمدفن جمله رنگ و بو ها
درهر قدم از تو هست معلوم کاینجا است بخاك آرزو ها
کس در تو ندید روی شادی ایمهد جفا و نا مرادی
**
این جور پیشه رحم بمردم نمیکند بر عاشقان خسته ترحم نمیکند
جانم بلب رسید ولبم بر لبش نخورد بر روی من زمهر تبسم نمیکند
مارا بسوی باغ چه خوانی که سیر گل ز افسرده روح رفع تالم نمیکند

آزاده زیست آنکه بگیتی چو احمدی خود را رهین منت مردم نمیکند

**

اینکه در سینه نهانست مرا نیست دل آفت جانست مرا

اختر بار فروشی

آن نیم نفس که با تو بودم سر مایه عمر جاودان شد

**

در غم هجران پرستارت دلا جز ناله نیست ضعف میترسم که آخر بی پرستارت کند

اختر قشقائی

گر پریشان کنی آن زلف خم اندر خمرا ترسم ایدوست که آشفته کنی عالمرا

اختر گرجی

با قصهٔ محشر بجهان عیش حرامست پس مصلحت آنست که باور نکند کس

**

نه یادم کردی و نه رفتی از یادم چه خوش بودی چنان کز یاد خود بردی اگر میرفتی از یادم

**

پایان شد حدیث دل از بس گفتیم و شنیدی سر آمد رشتهٔ الفت ز بس بستیم بکستی

اختری بروجنی (بختیاری)

شانه بر زلف خود آن شوخ پریزده زند خون ببین که شب بخون بهر افتاده زند
گشت لوح دلم از خال رخش نقش پذیر هرچه نقش است بما آن صنم ساده زند
با که پیغام فرستم برت ایماه که ناز که بپاسخ لب تو راه فرستاده زند

اختری یزدی

شب فراق تو بهر تسلیم گردون چراغ ماه بدست از پی سحر میگشت

اخگر بختیاری

مزن بابروی خوی کرده‌ای نگار انگشت که کس نزد بدم تیغ آبدار انگشت
هزار عقده گشایند دلبران هر دم بزند چون بخم زلف تابدار انگشت

مبتلا دل بخم زلف دوتا شد چه بجا شد ** ترك ما کردو گرفتار بلا شد چه بجاشد
خصم میخواست جدا سازدم از دوست بحیلت چون بر این بود خود از دوست جدا شد چه بجاشد
تیر نازی زکمانخانهٔ ابروی نگارین جست و آماجگهش سینهٔ ما شد چه بجاشد

ادائی سمرقندی

یاد وصال او دل ما شاد میکند عمر گذشته را همه کس یاد میکند

ادهم کاشی

کسرا نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود آنهم چو بینم سوی او گرد انداز من روی خود
غم دنیا مخور چندین که این غمخانهٔ دیرین ** نمیماند بکس چندین و ازبسیار کس مانده
دی گذشت از بر من چشم سیاه عجبی ** او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی

ادهم بیك قزوینی

قضا از بهر آن افروخت شمع آشنائی را که بر دلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را

ادیب پیشاوری (معاصر)

سحر بوی نسیمت بمژده جان سپرم اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار قیاس کن که منت در شمار خاك درم
گرفته عرصه عالم جمال طلعت دوست بهر کجا که روم آن جمال می نگرم
برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
بدانصفت که بموج اندرون رود کشتی همیرود تن زارم در آب چشم ترم

ادیب شیرازی

چه جرم رفت که سوی منت نگاهی نیست مرا بعشق تو غیر از وفا گناهی نیست
مکن دریغ ز من ای سحاب رشحه فیض ز من بباغ تو بی برگ تر گیاهی نیست

به محشر ار گنه عاشقان سؤال کنند　　بغیر زلف توام نامهٔ سیاهی نیست
برو ز آه دل دردمندم ایمن باش　　که از جفای تو او را مجال آهی نیست
نشسته بر سر راه تو داد خواهانند　　ولی ترا نظری سوی داد خواهی نیست

ادیب نیشابوری (۱)

بیمار و غریبم من　تبدار حبیبم من　　ایچرخ ادیبم من　زین بیش میازارم
کاشکی دلبر من با دل من داد کند　　＊＊　گاهگاهی بنگاهی دل من شاد کند

ارسلان مشهدی

گریان چو بسر منزل احباب گذشتیم　　صد مرتبه در هر نفس از آب گذشتیم

ارشد شیرازی

ز هجر تلختر آبی نداشت جام سپهر　　وگرنه دست قضا در گلوی ما میریخت

ازرقی هروی

فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی　　فـریاد ز دست چونتو فریاد رسی
ایشمع که پیش نور دود آوردی　　＊＊　یعنی خط اگرچه خوش نبود آوردی
گر دود دل من است دیرت بگرفت　　ور خط بخون ماست زود آوردی

استرابادی

بود چون اخگری بر خاک راه او دل گرم [illegible]　　[illegible] ردبازی طفل و از دست افکند زودش

(شیخ) اسداله قمشئی (معاصر)

گلهٔ طول شب هجر تو گفتم با زلف　　[illegible] این قصه پریشانم کرد

---

(۱) چون مرحوم ادیب نیشابوری بیشتر [illegible] بوده اند و این سفینه مختص اشعار غزلیست بیش از دو شعر فوق از آنمرحوم نوشته نشد

اسدی طوسی

بصد سال یکدوست آیــد بدست　　بیکروز دشمن توان کرد شست

چنین بود تا بود و زیندسان بسی است　　زیان یکی سود دیگر کسی است

زمین تـا بجائی نیفتد مغـاك　　در جا بلندی نگیرد ز خـاك

تن ما یکی خانه دان شوره ناك　　که ریزد همی اندك اندکش خاك

چو دیوار فرسود زیر و زبـر　　سر انجـام روزی در آید بسر

یکی دشت پیمای برنده راه　　به تندی و تیزی چو ابر سیاه

چو شب بود و در شب چو بشتافتی　　بتك روز بگذشته را یافتی

چو بینائی دیــده بیرنج راه　　رسیدی بهر سو که کردی نگاه

همان منزلست این جهان فراخ　　که دید است جمشید وایوان و کاخ

همان مرحله است این بیابان دور　　که گم شد در آن لشگر سلم و تور

همان وادیست اینجهان خراب　　که دید است ایوان افراسیاب

اسرار سبزواری

حاج شیخ هادی

پــادشاهی در ثمینی داشت　　بهر انکشتری نگینی داشت

خواست نقشی که باشدش دو اثر　　هر زمان کافکند بنقش نظر

گاه شادی نـگیردش غفلت　　وقت انــده نباشدش محنت

هرچه فــرزانه بود در ایام　　کـرد اندیشهٔ ولی همه خام

ژنده پوشی پدیــد شد آندم　　گـفت بنویس بگـذرد اینهم

اسکافی

شاه چو دل بر کند ز بزم و گلستان   آسان آرد بچنك مملکت آسان
مامون آنك از ملوك دولت اسلام   هرگز چون او ندیده تازی و دهقان
جامهٔ از خز بداشت برتن چندانك   سوده و فرسوده گشت بروی و خلقان
مرند ما را از این فزود تعجب   کردند از وی سئوال از سبب آن
گفت ز شاهان حدیث ماند باقی   در عرب و در عجم نه توزی و کتان
شاه چو برخز و بز نشیند و خسبد   بر تن او بس گران نماید خفتان

اسیر اصفهانی

بسکه میترسم از جدائی ها   میگریـزم ز آشنائی ها

**

گرفتم آنکه گشایند پای بستهٔ ما   چه می کنند به بال و پر شکستهٔ ما
گواه اینکه نه رندو نه زاهدیم بس است   پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما

**

بمن شد مهربان آنماه و ترسم آسمان بیند   که با من آسمان نتواند اورا مهربان بیند
خوش است این باغ اما باغبانش حیف نتواند   گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند

**

فلك ار درنگ در سیر وا کر شتاب دارد   همه دارد از پی آن که دلم خراب دارد

**

آنچنان از مرض هجر تو بگداخت تنم   که مرا هر که ببیند نشناسد که منم

اسیری اصفهانی

یکی از اسیران شیرین نفس   نمیراند در بزم از خود مگس
که چون گیرد از راندن من کران   مبادا دهد زحمت دیگران

**

بدوران دو کس را اگر دیدمی   بگرد سر هر دو گر دیدمی
یکی آنکه گوید بد من بمن   دگر آنکه پرسد بد خویشتن

بران تخت زرین که جم می نشست　شنیدم چو برخاست این نقش بست
چو باید از این تخت زر خاستن　نیرزد نشستن به بر خاستن

اشراق اصفهانی

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب　بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد　جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب
ازخدا برگشتگانرا کار چندان سخت نیست　** سخت کار ما بود کز ما خدا برگشته است
زدیدن تو شود بیش اشتیاق دلم　** کسی که مست شود باده بیشتر گیرد
چونشاخ خشك نی ثمرستم نه سایه ئی　** آتش بمن زنید که در خورد آتشم

اشرف مراغهٔ

حدیث مهربانان هر دمی کاندر میان آید　زدل بی اختیارم ناله زان نامهربان آید
از تو ای بد عهد ترك آشنائی زود بود　** دیر با ما آشنا گشتی جدائی زود بود
وقتی کشید سر زمن آنشاخ بارور　** کامید داشتم ثمر از باغبانیش
بانتظار چه شبها چو سایه در رهت ایمه　** فتاده ماندم و مانند ماهتاب گذشتی
دیشب نهان زخلق پریوار میگذشت　** چون پادشه که سیر کند خالی از سپاه
او شاهوار میشد و میگفت هاتفم　اشرف فرشته میگذرد حاجتی بخواه

اشرف مازندرانی

بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا　چو مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا
از تغافلهای پی در پی بخود یارش کنم　** یا ببخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم

اشرفی خجندی

دل بسته روزگار پسر زرق شدن　یا شیفته نقای چون برق شدن

چون مردم ناشناور اندر غرقاب　　　　دستی زدنست و عاقبت غرق شدن

اصلی قمی

نیاز عاشقان معشوقرا بر ناز میدارد　　　　تو سر تا پا وفا بودی ترا من بیوفا کردم

اصلی مشهدی

چو به طفلیش بدیدم بنمودم اهل دینرا　　　　که شود بلای جانها بشما سپردم اینرا

اظهری هندی

از دشمنان برند شکایت به پیش دوست　　　　چوندوست دشمن است شکایت کجا برم

اعجاز هراتی

با دو عالم گشته ام بیگانه الفت را ببین　　　　رفته ام از خاطر ایام شهر ترا ببیز

اعلائی

هرکه شدخاك نشین برگ و بری پیدا کرد　　　　سبز شد دانه چو با خاك سری پیدا کرد

افسر (شیخ الرئیس) (معاصر)

دست چپت از راست ندارد کم وکاست　　　　میکرد اگر کار قوی بود چو راست

گر زن نبود چو مرد تقصیر شماست　　　　از بهر زنان علم و هنر باید خواست

☆☆

بروزکار جوانی بیازمای کسان　　　　ببین فرشته خصالند یا که دیو و ددند

برای عمر رفیق شفیق گلچین کن　　　　زمردمی که هنرپیشه اند و با خردند

ملامتت نکنند ار بنزد خویشانت　　　　باختیار برای تو منتخب نشدند

ولی به نیک و بد همنشین تو مسئولی　　　　بهم نشینی مردم باختیار خودند

معاشران تو گر هست تن زخوبانند　　　　نه مثل عماد که ابناء روزگار بدند

دور از تو چو مرغ دل من در قفس افتاد — فریاد زد انقدر که تا از نفس افتاد
برجسته شو ایشاخه که پامال نگردی — شد دستخوش آنمیوه که در دسترس افتاد
سعدی گوید که طیبات بود فحش ** چون زلب لعل دلربا شنود کس
بنده چنین گویم وز عهده بر آیم — فحش بد است ار چه از خدا شنود کس
اینکاخ که میباشد گاه از تو وگاه از من ** جاوید نخواهد ماند خواه از تو وخواه از من
گردون چو نمی گردد بر کام کسی هرگز — گیرم که تواند بود مهر از تو وماه از من
گفتند بزن رخ نگشائی زچه رو ** خوش نیست زسر برون کن اینعادت وخو
گفتا پوشم زچشم بد روی نکو
گفتی آخر زعاشقی توبه کنم ** کاری که نمیکنی چرا میگوئی

افسر اصفهانی

نمیخواهم که گردد ناخن من بند بر جائی — مگر خاری برآرم گاهگاهی از کف پائی

افسر قاجار

آنچه در وصف نگنجد صفت مشتاقیست — رفت زاندازه سخن باز حکایت باقیست
ترسم آخر زکف از بیم فراقت برود — نیمه جانی که بامید وصالت باقیست
عشق پیری و جوانی نشناسد مکنید — منعم ارخدمت آن تازه جوانم هوس است
بحر ذخار شود قطره چو پیوست بهم ** آه اگر سیل سرشکم بدهد دست بهم
دانم آخر که دو چشم تو بسا فتنه کنند — فتنه خیزد چو نشینند دو بد مست بهم
من سودا زده با لعل تو سودا دارم ** جان بکف دارم و یکبوسه تمنا دارم
صف مژگان تو دانم زچه پیوست بهم ** داده اند از پی تاراج دلم دست بهم
دل افسر مشکن ور شکنی چاره مخواه — هیچکس شیشهٔ بشکسته نپیوست بهم

آندل که دمی غافل گردد زغمت خون به — از دیده و از سینه افتاده به بیرون به
مجنون خیال تو با خلق نیامیزد — منزلگه این وحشی در گوشهٔ هامون به

افسر دهلوی

صاحب راحت زآئین مروت فارغست — سایه نتوان یافت دیوار زپا بنشسته را

افسرده شیرازی

چنان بدیدن روی تو آرزومندم — که گر بدادن جان ممکنست خرسندم

مهر تو در دلم جا گرفته ** همچو جان جا در اعضا گرفته
مردم دیده را سیل اشکم — راه سیر و تماشا گرفته

افصح سمرقندی

دل پریشان میشود از زلف تدبیرش کنید — دست و پائی میزند دیوانه زنجیرش کنید

افضل لاهوری

نوشتم نامه از فریاد دل بر پا قیامت شد — نمیدانم قلم یا صور محشر بود در دستم

افضل کاشی (اما)

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا — در بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

گوش تو دو دادند و زبان تو یکی ** یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

افلاکی تبریزی

زآب دیدهٔ من سر و ناز پرور من — چنان رسید که افکند سایه بر سر من

افلاکی بختیاری (معاصر)

گر به [illegible] گلو [illegible] نه باستقبالت — جان [illegible] آید چکند راه نجست

اقدسی مشهدی

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش ** دیگر بروز هجر نیفکند کار خویش
زاستغنات خون کردی دل اهل محبترا ** تغافل تا بکی کشتی من بیصبر و طاقترا
زبی‌مهری چنان دم میزنی با ما که‌پنداری ** بعمر خویشتن نشنیده‌ام نام محبترا
چو نور نظر از رخش باز گردد ** زشادی در آغوش مژگان نگنجد

اکبر اصفهانی

نفس باز پسین است و نشد بنشینم ** با تو انقدر که از دل نفسی برخیزد
گر خاك شود دشمن و بر باد رود ** غافل نشوی که باز گردی دارد

اکبر قزوینی

به تمکینی غمش در دل نشسته ** که گر وصل آید از جا بر نخیزد

اکبر بیك کردستانی

نه اینکه بجز کوی تو جای دگری نیست ** گلزار بسی هست ولی بال و پری نیست

الفت کاشانی وبقولی افشار

تو بی بهانه کسیرا نمی کشی چکنم ** که من سراغ ندارم بخود گناهیرا
خدا ازین باغبانان داد مرغان چمن گیرد ** که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد
با کس گر از جفات نکردم شکایتی ** پنداشتم که جور ترا هست غایتی

الفت کردستانی

مرا زسر و قدت بر جهانیان ناز است ** غرور لازم مرغ بلند پرواز است
کفر و دینی بمیان نیست که اطوار وجود ** مختلف از لقب کفر و مسلمان آمد

نشسته زیر ابرو خسته چشم یار میترسم — نشستی کرده است اینطاق وزان بیمار میترسم

**

با سر زلف تو عهدی و قراری دارم — روزگاریست در این سلسله کاری دارم

**

بدام طره اش ایدل فغان و زاری کن — قرارگاه تو تیره است بیقراری کن

باحتیاط شبیخون غم زمن بشنو — بگرد قلعهٔ دل نهر باده جاری کن

**

کوته آنزلف سیه بهر چه ایماه کنی — رشتهٔ جان خلایق زچه کوتاه کنی

**

مگوی نیك و بد از کفر ودین کس زنهار — که غیر از این نبود دین اگر مسلمانی

**

زلب بر داشت لب زودم دریغا — ندارد در دهن شکر دوامی

دل پر بسته ام یاد آمد آنروز — که مرغی می پرید از طرف بامی

**

بهار آمد بزن دستی بدار ساغر ایساقی — نماند عمر ترسم تا بهار دیگر ایساقی

**

تا بر آسایم زمانی از غم نا مهربانی — بایدم رفتن بملکی کز بتان نبود نشانی

الفت مشهدی

دو رنگی فلك و جور یار باید دید — چهار کشمکش روزگار باید دید

الفتی طوسی

میرفت و عالمی نگرانش ولی کسی — ذوقم بدل فزود که تاب نظر نداشت

القاص میرزای صفوی (پسر شاه اسمعیل)

گر پرده زروی کارها بر دارند — معلوم شود که در چه کاریم همه

الهی اسد آبادی

از دوریت ای تازه گل باغ مراد — چون غنچه چیده خنده ام رفت زیاد

گریان چو پیالهٔ پرم در کف مست — نالان چو سبوی خالیم در ره باد

بی یار نمانده ذوقی از زندگیم ایکاش بجای دوست جانم میرفت

امام فخرالدین

گر بماندیم زنده بر دوزیم جامهٔ کز فراق چاك شده است
ور بمردیم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاك شده است

امامقلی خان اوزبك (والی بخارا)

در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی بر خاطر تو اگر غباریست منم

امامی خلخالی

با خلق خدا سخن بشیرینی کن اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم چون مردم دیده ترك خود بینی کن

امامی هروی

در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم کای یکسره معنتیان با لفظ بهم درسی
شاعر زشما بهتر شعر آن که نیکوتر از طایفهٔ تازی وز انجمن فرسی
آوازه بر آوردند یکرویه همه گفتند فردوسی و شهنامه شهنامه و فردوسی

امتی تربتی

از بس جبین بخاك تو سودند خاکرا گر بفشرند تا بابد آبرو چکد

امید اصفهانی

آگه نیم که عمر گرامی چسان گذشت خوابم ربوده بود که این کاروان گذشت
گفتم از دل برود چون زمقابل برود ** غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود

امید نهاوندی

گرفتم اینکه رهم بسته اند از سر کویت چه میکنند که دارد دلم نهان بتو راهی (۱)

---

(۱) اینشعر باسم انور زند هم ثبت است

امید طهرانی

ای جغد بویرانهٔ من خـانه نسازی ترسم که تو هم با من دیوانه نسازی

امیدی طهرانی

تو ترك نیم مستی من مرغ نیم بسمل کار تو از من آسان کام من از تو مشکل
دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل

**

با وجودت سرای بینشرا ای گـرامی ترم زبینـائی
زان نکردم تهی زمردم چشم که نگـیرد دلت زتنهـائی

**

خوش آنکه چاك گریبان بناز باز کنی نظر بر آن تن نازك کنی و ناز کنی
تو پاکدامن و من رند پیرهن چاکم عجب نباشد اگر از من احتراز کنی

امیر فیروزکوهی (معاصر)

بعد از این کافرم ار طاعت شیطان نکنم آنچه او گفت بکن تا کسم ار آن نکنم
نامسلمانم اگر شیخ صفت، در همه شهر مال مردم نخورم رخنه بایمان نکنم

امیر (معروف به اتابکی)

ماه بر آنند که چونروی تست ادعاست
مشك ستایند که چونموی تست این خطاست
آنکه خط دلکش رعنـای سرو ای تذرو
گفته که چون قامت دلجوی تست نا رساست
هر مه نو چند شبی را هـلال با ملال
روی نمایه که چو ابروی تست بد نماست
آنکه چنین گفت که یاقوت نـاب زاب و تاب

هم گهر لعل سخن گوی تست — کم بهاست
خلد برین هم اگر ایرشك حور — بی قصور
آب و هوایش چو سر کوی تست — با صفاست
هیچ ندانی ز چه هر صبحدم — ای صنم
باغ پر از عطر تو و بوی تست — از صباست
عاشق بیچارهٔ در زیر تیغ — ای دریغ
هر چه کند زحمت بازوی تست — دست و پاست
با همه جور و ستم ای بی نظیر — گر امیر
میل دلش از همه کس سوی تست — با وفاست

(در هجو مرحوم عین الدوله)

دیدهٔ دولت چو توئی کور به — مرده دلی همچو تو در گور به
آنکه در او حالت کژدم بود — خانهٔ او لانهٔ زنبور به
دست که بر خیر نزد یکقلم — همچو قلم بند زساطور به
نالهٔ شیون زسرایت بلند — جای نشابورك و ماهور به
چشم تو و کام تو و جسم تو — کور به و شور به و عور به
گر چه بود لازم مفعول نصب — چون متعدی شده مجرور به

امیر آغاجی (پادشاه کرمان)

بهوا در نگر که لشکر برف — چون کنند اندران همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید — راه کم کردگان زهیبت باز

امیر حسین جلایر

هر شب منم بکویش با چشم باز مانده — بر خـاك نامرادی روی نیـاز مانده
در خانمان هستی از تند باد هجران — شمع نشاط مرده سوز و گداز مانده

امیر فخرالدین مسعود

از بهر هلال عید آنمه ناگاه — بر مغرب آسمان همی کرد نگاه
هرکس بشگفت گفت سبحان الله — خورشید برآمداست ومیجوید ماه

(امیری ـ ادیب الممالك) فراهانی (۱)

شنیدم که شهی با وزیر خود میگفت — که علم و فضل کلید خزانهٔ هنر است
درخت تلخ زپیوند تربیت در باغ — بمیوهٔ شکرین جـاودانه بارور است
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنك — بکور دادن آئینه جهد بی ثمر است
زماوراء طبیعت خبر نـداری هیچ — درون خانه چه داند کسی که پشت در است

**

اینمردمان که بینی یکمشت زر پرستند — خارج ززر پرستان یکمشت خر پرستند
خارج زخر پرستان یکمشت شر پرستند — خارج زشر پرستان مشتی هنر پرستند
مارا بکیسه زر نیست وندر طویله خر نیست
در سر هوای شر نیست سرمایه جز هنر نیست

---

(۱) از مرحوم ادیب الممالك غزلی نشنیده ام گویا کمتر بغزل سرائی رغبت میفرمودند از قصاید کم نظیرشان انتخاب خطا بود معهذا چند شعري اختيار شد
اغلب قصاید غرا و ترجیعات دلپذیر آنمرحوم در شماره های ده ساله مجله ارمغان بطبع رسیده است بدانها رجوع شود .

سرمایه از کسادی پوسید و مندرس شد　　در در خریطه شد سنگ زر در خزینه مس شد
برهان نقیض مطلوب دعوی خلاف حس شد　　ظاهر زما نهفته طاهر زما نجس شد

در کیسه زر ندارم تا اهـل جاه باشم
در گله خـر نـدارم تا قبلـه گاه باشم

**

ای علمـا تا بکی کنید پی حرص　　آلت بیداد خویش شرع و سنن را
ای ادبا تا بکی معانی بی اصل　　می بتراشید ابجـد و کلمن را
ای شعرا چند هشته در طبق فکر　　لیموی پستان یار و سیب ذقن را
ای عرفـا چند گستریـده در اینراه　　دانه تسبیح و دام حیله و فن را
ای خطبا تا بکی دریدن و خستن　　با دم خنجر دل حسین و حسن را
ای وزرا تا بچند در گـلهٔ مـا　　راهنمـائی کنید گرگ کهن را
ای وکلا تا بکی دهید بدشمن　　از ره جهل و هوس عروس وطن را
دامن خوابت کشد به پیرهن مرگ　　گر نزدائی زدیده کحل وسن را
گر زن و فرزند را بخصم سپردی　　بر تن خود پوش رخت دختر و زنرا
زور نداری بچاره کوش و بتدبیر　　گر تو شنیدی حدیث مور ولگن را

**

بیچـاره آدمی که گرفتار عقل شد　　خوش آنکسی که کره خر آمد الاغ رفت

**

دانائی و تدبیر زانفاق و کرم به　　انفاق و کرم نیز زدینار و درم به
تا نیك نبخشند و بپوشند و بنوشند　　دینار و درم در کف اصحاب کرم به
شمشیر و قلم حامی ملکند به تحقیق　　امـا دل بیدار زشمشیر و قلم به
در مذهب من ساده دروغی بسزاوار　　زانراست که باور نشود جز بقسم به
دستی که پی آز و طمع تیغ ستم آخت　　گر زانکـه ببرنـد بشمیر ستم به

انگشت خموشی بلب خویش نهادن   از آنکه بخائی بلب انگشت ندم به

چه خوش گفت با پور خود پهلوان ** چو دیدش هم آغوش شیر ژیان

که گر زنده شیر نر انـدر نبرد   درد بر تنت چـرم و نـالی بدرد

از آن به که در گورت اندر کفن   درد پنجـه و نـاخن گـور کن

امینای یزدی

توئی در دل خوشم چون جمله گویند   که در دل هر چه داری پیشت آید

امینای نجفی

فرصتم کی شد که آرم دامن وصلش بکف   از گریبان دست تا بر داشتم بر سر زدم

امین الدین

دل من در سر آنزلف سیه مضطربست   مرغ در دام چو افتاد تپیدن گیرد

باز بگریخت خیال تو زچشم بیخواب   میرود اشك که اورا بدویدن گیرد

انسی گنابادی

باز ایندل شکسته خیال وصال کرد   چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

زمانه دست مرا گر بدست یار دهد   خوشست گر همهٔ عمرم انتظار دهد

انصاف قاجار (پسر فتحعلی شاه)

مـدار چرخ گوئی ریزد از هم   اگر یکدم کند با من مـدارا

انصاف خراسانی

بدرد نیستی آلوده دارم صاف هستی را   در این بزم کدورت خیز شمع نیم خاموشم

انیسی شاملو

رفتار محبت را نشانهاست ‌ ‌ که خود خاموش و حرفش بر زبانهاست

انوار تبریزی

قضا دستی است دارد پنج انگشت ‌ ‌ چو خواهد از کسی کامی بر آرد
دو بر چشمش نهد دو نیز بر گوش ‌ ‌ یکی بر لب نهد گوید که خاموش

انوار همدانی

حاجی وطوف حرم ما و سر کوی دوست ‌ ‌ کعبه کجا ما کجا کعبهٔ ما کوی اوست

انور زند (پسر کریم خان وکیل)

هرگز مکن بوعده وفا گرچه با منست ‌ ‌ ترسم خدا نکرده بدین شیوه خو کنی
اینراحت جان که جان بدل مایل تست ‌ ‌ ** ای آفت دل که صید دل بسمل تست
با اینهمه بیداد تو ام زنده هنوز ‌ ‌ جانی دارم که سخت تر از دل تست

انوری ابیوردی

اگر محول حال جهانیان نه قضاست ‌ ‌ چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیك و بد عنانکش خلق ‌ ‌ بداند لیل که تدبیر های جمله خطاست
هزار نقش بر آرد زمانه و نبود ‌ ‌ یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
کسی زچون و چرا دم همی نیارد زد ‌ ‌ که نقشبند حوادث ورای چون و چراست
بدست ماچو از این حل و عقد چیزی نیست ‌ ‌ بعیش ناخوش وخوش گر رضادهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن ‌ ‌ که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

کسی چه داند کاین گوژ پشت مینا رنگ — چگونه مولع آزار مردم داناست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم — که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست

**

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی — گفت کین والی شهر ما گدائی بیحیاست
گفت چون باشد گدا آن کو کلاهش تکمهٔ — صد چو ما را روزها نه سالها برگ ونواست
گفت ای مسکین غلط اینك از اینجا کردئی — آنهمه برگ ونوا دانی که آنجا از کجاست
درو مروارید طوقش اشك اطفال منست — لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج — زانکه گر ده نام باشد یك حقیقت را رواست
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی — هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

**

هرگز آیا بخواب خواهم دید — یکشب دیگر اندر آغوشت
زانشب که برفت و گفت خوش باد شبت — دیگر شب محنت مرا روز نبود

**

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد — در آ در آ که زتو کار ما بجان آمد

**

سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه — سفر خزانه مالست و اوستاد هنر
بشهر خویش درون بی خطر بود مردم — بکان خویش درون بی بها بود گوهر
در آندیار که در چشم خلق خوار شوی — سبك بسفر کن از آنجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرك شدی زجای بجای — نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

**

دل درد تو یادگار دارد بی تو — و اندوه تو در کنار دارد بی تو
با اینهمه من زجان بجان آمده ام — تا در تن من چکار دارد بی تو

**

هست در دیدهٔ من خوبتر از روز سفید — روی حرفی که بنوك قلمت گشته سیاه
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر — دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

**

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری — وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
آسمان با کشتی عمرم کند دائم دو کار — گاه شادی بادبانی وقت اندوه لنگری

گر بخندم آن بهر عمریست گوید زهرخند ** ور بگریم آن بهر روزیست گوید خون گری

پیشی زهنر طلب نه از مال ** اکنون باری که میتوانی
هان تا بخیال بد چو دونان ** در حال حیات اینجهانی
افزون نکنی بر آنچه داری ** قانع نشوی بر آنچه دانی

ابروی تو آیت نکوئی ** حسن تو زوال خوبروئی
در حسن قرین نوبهاری ** در جور نظیر روزگاری

گر روح بود لطیف روحی ** ور جان باشد عزیز جانی

اوجی نطنزی

قابل ماتم نیم اما بر غم آسمان ** گر همه از گریهٔ شادیست چشمی ترکنید

اوحدی سبزواری

مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ ** تا بنور زن نپیوندد چراغ خانمان

اوحدی مراغهٔ

نیست عیبی اندراین گوهر ولیکن من شکستمش ** میدهم تادیگری جز من خریدارش نباشد

از حسرت جمال تو در چشم عاشقان ** چندان نظر نماند که بر دیگری کنند

زشرم روی تو در باغ وقت گل چیدن ** گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
زحسرت رخت ای آفتاب درهر صبح ** ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

از پیمبر بدست کوری چند ** مصحفی ماند و کهنه گوری چند

دست زمانه بر سر مردم کند بصبر ** اینجا کرا که مردمش امروز بر سرند
روزی امیر تخت نشین را خبر کنند ** کز تخت بر گرفته بتابوت میبرند

کرگ اجل یکایك از این گله میبرد — وین گله را نگر که چه آسوده میچرند

**

سر پیوند ما ندارد یار — چون توان شدز وصل برخورداز
همدمی نیست تا بگویم راز — خلوتی نیست تا بگریم زار

**

چون دوستی روی دارم به نیاز — مگذار بدست دشمن دونم باز
گر سوختنی است جان من هم تو بسوز — ور ساختنی است کار من هم تو بساز

**

ای آمده کریان تو خندان همه کس — وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان بزی که فردا چو روی — خندان تو برون روی و گریان همه کس

**

اکر از دشمنانم تیغ برکش قصد دشمن کن — وگر از دوستانم چارهٔ درد دل من کن

**

فراق دوستان با جانم آن کرد — که با گلشن کند باد خزانی
غم آمد سودم از سرمایهٔ عمر — که کرد است این چنین بازارگانی

اهلی ترشیزی

بر فلك هر شب رسانم برق آه خویشرا — تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویشرا

**

دو چشمم فرش آنمنزل که سازی جلوه گاه آنجا — بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاك راه آنجا
چه خوش بزمیست رنگین محفل جانان چه سود اما — که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

**

آرزو دارد که بیند کشته آن بد خو مرا — وه که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا
جفا وجور تو کم شد مگر شدی آکه — که من بجور و جفا نیز خو شد لم از تو

اهلی شیرازی

این چنین بیخود اگر یار رسد بر سر ما — ه دهد مژده اگر دل نتپد در بر ما

**

گر نامه بی نام خوشت بوسد زبان خامه را — آن رو سیاهی بس بود تا روز محشر نامه را
دلدادهٔ نام توام از هر که نامت بشنوم — ر مژدهٔ نام خوشت هم جان دهم هم جامه را

بزلف اگر ببری جان بیقرار از ما　　فدای یکسر موی تو صد هزار از ما
بروز مستی وصل تو ما چه دانستیم　　که روزگار کشد کین بروزگار از ما
گر شاد نشد از تو دل پر الم ما ٭٭　　المنة لله که تو شادی بغم ما
خورشید جهانی تو و ما ذرهٔ بیقدر　　زان پیش تو هیچست وجود و عدم ما
جفا نمودنت اکنون طریق یاری نیست ٭٭　　همان نما که در اول نمودهٔ مارا
چه حاجت است که لاف از وفازنیم چو تو　　بصد هزار جفا آزمودهٔ مارا
از که نالم که فغان از دل ریش است مرا ٭٭　　هر بلائی که بود از دل خویش است مرا
گنج پنهان کرد عشق او من درویشرا ٭٭　　گر مرا نشناخت کس من می شناسم خویشرا
پیرم و عشق تو ای تازه نگار است مرا ٭٭　　اول حسن تو و آخر کار است مرا
اگر چه از رخ خود چشم بستهٔ مارا ٭٭　　نهان زچشمی و در دل نشستهٔ مارا
زما بخشم مرو ای طبیب خسته دلان　　بیا که مرهم دلهای خستهٔ مارا
یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب ٭٭　　یا توکه پاکدامنی صبر من از خدا طلب
گر کعبه نشین با من مستش سرناز است ٭٭　　المنة لله که در میکده باز است
من ومجنون دو اسیریم که غم شادی ماست ٭٭　　هر که این شیوه ندانست نه از وادی ماست
پاس شمع رخ ساقی بدعا میداریم　　کاین چراغیست که درظلمت شب هادی ماست
میان ما و تو ایمه بنامه حاجت نیست ٭٭　　که هر اشاره پنهان هزار مکتوبست
ای نخل آرزو لب لعلت طبیب کیست ٭٭　　پروردهٔ عجب رطبی تا نصیب کیست
هر جا که عاشقی فلك در کمین اوست　　آه این حسود سنگدل آخر رقیب کیست
گوهر دل گمشد و وقت فراغ از دست رفت ٭٭　　پیش پای خود ندیدیم و چراغ از دست رفت
تا گوشهٔ چشمی بمن آن سیمتن انداخت ٭٭　　خوبان جهانرا همه از چشم من انداخت
چراغ وصل گر از مهر میکنی روشن ٭٭　　بیا بیا که هنوز آتشی زمن باقیست

زحرف زلف تو اهلی سخن دراز نکرد　　اگر مجال حکایت بود سخن باقیست

**

بیسوز محبت نتوان دل به بتان بست　　داغی است غم عشق که بر خودنتوان بست

**

دلمرده از آنم که مسیحا نفسی نیست　　فریادم از آنست که فریاد رسی نیست

بگذر چونسیم از سر این باغ که در وی　　هرجا که گلی سرزده بیخاروخسی نیست

گر طالب یاری قدمی پیش نه ایشیخ　　کز صومعه تا دیر مغان راه بسی نیست

**

گر کشد خصم بزور از کف من دامن دوست　　چکند با کشش دل که میان من و اوست

**

اشکم نیافت بوی وفا تا دلم نسوخت　　هر شبنمی که میچکد از گل گلاب نیست

**

جان من در دوستی نامهربان می بینمت　　آنچه بودی پیش از این اکنون نه آن می بینمت

**

زناتوانی از آن کعبهٔ مرادم دور　　خوشست کعبه ولی شرط ره توانائیست

**

قدرم چو مه از مهر سعادت اثر تست　　من هیچ نیم هرچه بود از نظر تست

**

بجان دوست که بهر تو دشمن خویشم　　کمال دوستی و حد دشمنی اینست

**

هیچم زگریه قدر بر این خاک کو نماند　　چندان گریستم که مرا آبرو نماند

**

چو دل بوصل نهم جور یار نگذارد　　چو یار رحم کند روزگار نگذارد

تو غنچه، لب چو شکفتی زدست من رفتی　　چو گل شکفت کس اورا بخار نگذارد

**

شوخی که خون من چو می ناب میخورد　　شاخ گلیست کز دل من آب میخورد

**

گفتم از عاشق شوم گاهی غمی خواهم کشید　　من چه دانستم که بار عالمی خواهم کشید

**

وفای کس بوفای نگار ما نرسد　　بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد

**

سوی که روم من که دلم سوی تو باشد　　روی که ببینم که به از روی تو باشد

**

از مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود　　دلشاد بمرگ همه عالم نتوان بود

**

یار برخاست برقص آن قد و قامت نگرید　　رستخیز است در این خانه قیامت نگرید

اگر این گلشن حسن است چه حاجت گل وسرو　　رخ به بینید خدا را قد و قامت نگرید

گر سینه شرح رویت گوید گنه ندارد ** آئینه هر چه داند در دل نگه ندارد
منت قتل از رقیبم باز می باید کشید ** بخت بد بین کز اجل هم ناز میباید کشید
بیتو چو شمع کرده ام گریه‌وخنده‌کار خود ** خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود
من که بیهوشم از او مست شرابم مکنید ** مکنید از لب او یاد و خرابم مکنید
یاد او در سر می بیشترم میسوزد   سوختم آخر از این بیش کبابم مکنید
باری از یاری غیرش بمن ای همنفسان   مدهید آگهی و دیده پر آبم مکنید
چند سوزد جگرم یاد بهشتی صفتی   دوزخی دارم از این بیش عذابم مکنید
مراد من مده و با رقیب هم منشین ** که داغ رشك زنو میدیم فزون باشد
عشق بی شرکت اغیار ترقی نکند ** تا معارض نبود کار ترقی نکند
مجنون شوم و وارهم از بولهوسی چند ** باشد که بر آرم بفراغت نفسی چند
عجب که شمع شبی در سرای من سوزد ** من آن نیم که کسی از برای من سوزد
مجال خواب چو شمعم بهیچ پهلو نیست   زبسکه داغ تو سر تا بپای من سوزد
لیلی نبودش این نمك شیرین چنین زیباشد   خواه از عرب خواه از عجم مثل تو کس پیدا نشد
خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد ** تو باشی و من و شرم ازمیانه برخیزد
نهال عشق نشاندم بدل چه دانستم   که رستخیز جهانم زخانه بر خیزد
قیامت است جمال تو ای بهشتی روی   مکش نقاب که شور از زمانه برخیزد
بز آستان تو اهلی نه آنچنان افتاد   که تا قیامت از این آستانه برخیزد
گیسو شکست و شد گره کار بسته تر ** کار دل شکستهٔ ما شد شکسته تر
ای بیتو روزم از شب غم جانگداز تر ** شب از هزار روز قیامت دراز تر
گرچه زارم سوختی من عاشق زارم هنوز ** روشن است از دود آهم آتشی دارم هنوز
حال من دور از آنجمال مپرس ** رنگ و رویم ببین و حال مپرس

پرسی از من که چیست حال دلت ‌ ‌ ‌ گر زمن میکنی سؤال مپرس

**

کنجی و ساقئی . شرابی و همدمی ‌ ‌ ‌ از نسخهٔ زمانه همین انتخاب بس

**

صدبار گر ازجور تو امخون رود ازدل ‌ ‌ ‌ از در چو درآئی همه بیرون رود از دل

**

مرا تا جان بود از مهر آنمه برندارم دل ‌ ‌ ‌ که جان‌دادن بودآسان‌ولی برداشتن مشکل
پس‌ازعمری چه‌باشد گر کنی یاداز گرفتاری ‌ ‌ ‌ که‌در عمرخود ازیادتو یکساعت نشد غافل
مرا گویند مشکلهای عشق‌ازصبر بگشاید ‌ ‌ ‌ مراصبری اگربودی نگشتی کار من‌مشکل

**

نخواهم جام عشرت بی‌تو عمر جاودانی‌هم ‌ ‌ ‌ که آب زندگی تلخست بر من‌زندگانی هم
بجانان درد دل گفتم شدم رسوا ندانستم ‌ ‌ ‌ که باید داشت پنهان راز خود ازیارجانی‌هم
کجا ماند نهان در سینه ام راز ایگل رعنا ‌ ‌ ‌ که‌اشك‌سرخ‌غماز است‌ورنگ‌زعفرانی‌هم

**

مگس بی پر و بالم چه پرم گرد همای ‌ ‌ ‌ در خور بال و پر خویش شکاری گیرم

**

زعقل نیست بزنجیر زلف یار طمع ‌ ‌ ‌ مرا چه کار بزلفش مگر جنون دارم

**

سنگ جفا بقصد دل زار خسته ام ‌ ‌ ‌ مفکن که من زطالع خود دلشکسته ام

**

پیش تو غم دل که نهان بود نگفتیم ‌ ‌ ‌ گفتیم صد افسانه و مقصود نگفتیم

**

گلدستهٔ حسنی تو و من شاخ گیاهی ‌ ‌ ‌ امید من آنست که خود را بتو بندم

**

چو شمع بیتوهمه آه سوز ناك شدم ‌ ‌ ‌ گداختم زغمت سوختم هلاك شدم

**

اگر تودور کنی از درم صبور شوم ‌ ‌ ‌ ولی خدا نکند کز دل تو دور شوم

**

چو یار بارسفر بست من چکار کنم ‌ ‌ ‌ وداع عمر کنم یا وداع یار کنم
هنوز بامنی وجان زبیم هجران سوخت ‌ ‌ ‌ بروز هجر چه با جان بیقرار کنم

**

دو ضعیفیم من وسایه که در راه شدن ‌ ‌ ‌ گه منم باز پس ازسایه وگه سایه زمن
ایکه چون ذره مرا مهر توبرداشت زخاك ‌ ‌ ‌ چونکه بر داشتیم باز بخاکم مفکن

**

خون شد زبخت بدجگر لخت‌لخت من ‌ ‌ ‌ دشمن نکرد آنچه بمن کرد بخت من

چندان نسیم عشق تو ننشست از کمین ** کاخر چو گل بباد فنا داد رخت من

من اگر شکسته عهدم تو وفای خودنگه کن ** بخطای من چه بینی بعطای خودنگه کن

من ازآن سوی توآیم که بجز توکس ندارم ** تو ازآن زمن گریزی که چومن هزار داری

من اگر وفا نمایم همه عمر کارم اینست ** تو جفا و جور میکن بوفا چکار داری

اگر از جفا بسوزد دلت اختیار دارد ** دل ازآن اوست اهلی توچه اختیارداری

دگرم بچشم گریان بهزار داستانی ** چو فرشته میخرامی به لباس آسمانی

از من خبر ایقمر نداری ** عاشق شده ام خبر نداری

ایرج (جلال الممالك)

معارضه ایرج با امیرالشعراء نادری در موضوع حجاب

امیر الشعرا گوید

ایا شهزادهٔ پاکیزه منظر ** که اشعار تو باشد روح پرور

ممالکرا جلالی نیست جزتو ** بملك دل کمالی نیست جزتو

تو ای ایرج منوچهری عصری ** کلید قفل کنج نظم و نثری

ز عارفنامهٔ کانشاد کردی ** دل اهل هنر را شاد کردی

همه اشعار تو در ثمین است ** ولی قدری ازآن غث وسمین

زعارف آنچه بد گفتی بجا بود ** که این عارف رفیقی بیوفا بود

ولی حرف حجاب ایشاهزاده ** ترا عز و شرف بر باد داده

ز اول بس نکو گفتی سخن را ** ولی بد خواندی آخر این دهنرا

توئی کز ازحجاب اینگونه بیزار ** زن خود بی حجاب آور ببازار

دیگر گفتی که ضد نص قرآن ** حجاب دست وصورت شدزنسوان

اگرشهزاده جان اینست دستور ** زن خودرا چراداری تومستور

تواول اندر این ره روی بنمای ** زروی دختر خود پرده بگشای

در ایذه تاتو باشی اولین کس
به پیش آ تا که ما را بینی از پس
مبلغ چونکه تبلیغی نماید
نخستین خود در انره اندر آید
بعارف نامه گفتی از ره پند
که نسوانرا نباید داشت در بند
که گر شمعی بفانوسی بسوزد
جهانرا از فروغ خود فروزد
چه بر فردی بتابد یا بیك جمع
نیاید هیچ نقصانی در آنشمع
زنترا گوی چون شمع شب افروز
فروزد خاطر جمعی شب وروز
زن باپیچهٔ کاندربرت بود
اگرخواهی شناسی خواهرت بود
برادرچونکه خواهر را چنین گاد
ازانرو روی خواهر برتو نگشاد
بنزد آنکه دارد ایزدی فر
حجاب ازبی حجابیهست بهتر
بقدح بی حجابی گفته استاد
هر آنچه دیده بیند دل کند یاد
تو ایشهزاده گر از اهل هوشی
کنی در امر نسوان پرده پوشی
حجاب زن که از عهد قدیمست
خدا را نص قرآن کریمست
دریدت پردهٔ عصمت مزن دم
نصیحت کردمت والله اعلم

مرنج از من دلت هرچند تنگست
کلوخ انداز را پاداش سنگست

ایرج میرزا در جواب گوید

شنیدم یاوه گوئی هرزه پوئی
گدائی سفلهٔ بی ابروئی
چو اشعار حجابمرا شنیده
حجاب آدمیسترا دریده
زبان بگشاده بردشنام بنده
به زشتی یاد کرده نام بنده
ولی من هیچ بدبر او نگویم
بجز راه ادب راهی نپویم
مرا از فحش دادن عار باشد
که فحش آئین سردمدار باشد
گذارم امر را درپای تحقیق
سپس خواهم زاهل فکر تصدیق

بزعم اوزنی کاندر برم بود — منش نشناختم کاو خواهرم بود
نه آخر باز این عیب حجابست — که خواهر از برادر کامیابست
بباید نسخ کرد این عادت بد — که کس نادیده برخواهر نچسبد
تمام این مفاسد از حجابست — حجابست آنچه ایران زان خرابست
نیندیشیدی ای بیچارهٔ خر — که خواهر دل نبندد بر برادر
تراهم شد حجاب اسباب این ظن — که خواندی مادر ترا خواهر من
اگر آنزن بسر معجر نمیزد — یقین این شبهه از تو سر نمیزد
نفهمیده نمی گفتی و اکنون — نمی افتاد راز از پرده بیرون

حجاب دست وصورت خود یقین است
که ضد نص قرآن مبین است

امیر الشعرا قطعهٔ دیگری درجواب گفته است که چند شعر ازآنرا انتخاب نموده و در همان قسمت اول گنجاندم

این بزرگان که طلبکار منند — طالب طبع گهر بار منند
کس نشد کم زغم آزاده کند — فکر حال من افتاده کند
در دهی گوشهٔ باغی بدهد — گوسفندی و الاغی بدهد
نگذارد که من آزرده شوم — باچنین ذوق دل افسرده شوم

**

تو صنم قبلهٔ آمال منی — چون کنم صرفنظر مال منی
چشم بروی تو دارم شب و روز — چشم ودلسوی تودارم شب و روز
روی رخشندهٔ تو قبله ماست — مردم دیدهٔ ما قبله نماست

**

گویند مرا چو زاد مادر — پستان بدهن گرفتن آموخت
شبها بر گاهوارهٔ من — بیدار نشست وخفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من — برغنچهٔ گل شکفتن آموخت

یکحرف ودو حرف بر دهانم　　الفاظ نهاد و گفتن آموخت
دستم بگرفت و پا بپا برد　　تا شیوهٔ راه رفتن آموخت

پس هستی من زهستی اوست
تا هستم و هست دارمش دوست

**

دانی که چرا طفل بهنگام ولادت　　با گریه و با ناله و با آه و فغانست
با آنکه برون آمده زان محبس تاریك　　وامروز در این عرصهٔ پر نور جهانست
با آنکه در آنجا همه خون بوده خوراکش　　وینجا شکرش بر لب وشیرش بدهانست
زانست که درلوح ازل دیده که عالم　　بر آدمیان جای چه جور و چه هوانست
داند که در این نشاة چها بر سرش آید　　بیچاره از آنلحظه اول نگرانست

**

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر　　لحم نخورد وذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشارت دستور　　خادم او جوجه بابمحضر او برد
خواجه چوا نطیر کشته یافت برابر　　اشك تحسر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت بطیر از چه شیر شرزه نگشتی　　تانتواند کست بخون کشد وخورد
مرك برای ضعیف امر طبیعی است　　هر قوی اول ضعیف گشت وسپس مرد

**

طرب افسرده کند دل چوز حد درگذرد　　آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد
من از این زندگی یك نهج آزرده شدم　　گر چو قند است نخواهم که مکرر گذرد
گر همه دیدن یك سلسله مکروهاتست　　کاش کین عمر گرانمایه سبکتر گذرد
آنهمه شوکت وناموس شهان آخرکار　　چند سطریست کز صفحه دفتر گذرد
عاقبت در دوسه خط جمع شود ازبدونیك　　آنچه یکعمر بدارا و سکندر گذرد

**

بر سر در کاروانسرائی　　تصویر زنی بگچ کشیدند
ارباب عمائم این سخنرا　　از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که وا شریعتا خلق　　روی زن بی نقاب دیدند

آسیمه سر از درون مسجد — تا سر در آنسرا دویدند
ایمان و امان بسرعت برق — میرفت که مومنین رسیدند
این آب آورد وآن یکی خاك — یك پیچه زگل براو بریدند
ناموس بباد رفتهٔ را — بایك دوسه مشت گل خریدند
چونشرع نبی ازاین خطر جست — رفتند و بخانه آرمیدند
غفلت شده بود خلق وحشی — چون شیر درنده میجهیدند
بی پیچه زن گشاده رورا — پا چین عفاف می دریدند
لبهای قشنگ خوشگلشرا — مانند نبات می مکیدند
بالجمله تمام مردم شهر — در بحر گناه می تپیدند
درهای بهشت بسته میماند — مردم همه می جهنمیدند
میگشت قیامت آشکارا — یکباره بصور می دمیدند
طیر ازوکنات ووحش ازهجر — انجم ز سپهر میرمیدند
اینست که پیش خالق خلق — طلاب علوم رو سفیدند
با این علما هنوز مردم — از رونق ملك ناامیدند ؟…

**

بقدر فهم تو کردند وصف دوزخ را — که مار هفت سر و عقرب دو سردارد
خدای خواهد اکر بنده را عذاب کند — زمار و عقرب و آتش گزنده تر دارد
ازانگروه چه خواهی که ازهزار نفر — اقل دویست نفر روضه خوان خردارد
دویست دیگر جن گیرو شاعر و رمال — دویست واعظ از روضه خوان بتر دارد

**

ندانی از چه بهر جاکه لفظ کار آید — ردیف انرافی الفور لفظ بار کنند
برای آنکه چو کاری بدستشان افتاد — برانسرند که تا بارخویش بار کنند

**

رنج کشد مادر از جفای پسر لیك — آنچه کشید است رنج هیچ نداند
رنج پسر بیشتر کشد پدر اما — چون پسرآدم نشد زخویش براند

مادر بیچاره هرچه طفل بدافتد　　راندن اورا زخویشتن نتواند
شیرهٔ جان گر بود بکاسهٔ مادر　　زان نچشد تابطفل خود نچشاند

**

پیرم و آرزوی وصل جوانان دارم　　خانه ویران بود وحسرت مهمان دارم
عشق خوبان بسروموی سر ازغصه سپید　　زیر خاکستر خود آتش سوزان دارم
جرم ازغیر و عقوبت متوجه برمن　　حال سابقهٔ اشخاص پشیمان دارم
گفته بودم زودتر در راه عشقت جان دهم
بعد از این تازنده باشم عذر تاخیر است ومن

**

آب حیاتست پدر سوخته　　حب نباتست پدر سوخته
موی میان تنگدهان تیره دل　　مثل دهاتست پدر سوخته
می نرسد جز بفر ومایگان　　خمس وزکوتست پدرسوخته
وه‌چه‌سیه‌چرده وشیرین لبست　　چون شکلاتست پدرسوخته
آب شود چون بدهانش بری　　توت هراتست پدرسوخته
سخت بود ره بدلش یافتن　　حصن کلاتست پدرسوخته
با همه ناراستی و بدذلی　　خوش حرکاتست پدرسوخته

**

وه چه خوب آمدی صفا کردی　　چه عجب شد که یاد ما کردی
ای بسا آرزوت میکردم　　خوب شد آمدی صفا کردی
آفتاب از کدام سمت دمید　　که تو امروز یاد ما کردی
از چه دستی سحر بلند شدی　　که تفقد به بینوا کردی
شب مگر خواب تازهٔ دیدی　　که سحر یاد آشنا کردی
بیوفائی مگر چه عیبی داشت　　که پشیمان شدی وفا کردی
هیچ دیدی که اندر اینمدت　　از فراقت بما چها کردی

دست بر دار از دلم ایشاه که تو این ملکرا گدا کردی

با تو هیچ آشتی نخواهم کرد

از همانره که آمدی برگرد

**

آمد بچمن برف شگرف خنکی در ثور که دیده همچو برف خنکی

ناگه زدل غنچه برون آمد برف چون از دهن ملیح حرف خنکی

ایزدی (معاصر) (سلیم)

من کیم عنقای قدسی آشیانم من کیم خارج از ظرفیت کون و مکانم من کیم

گاه پنهان در لباس تن چو تن اندر لباس گاه پیدا همچو شمس آسمانم من کیم

گه بنفس خویشتن قائم گهی قائم بغیر گاه منفك زاختلاف این و آنم من کیم

شرك و وحدت کفر و ایمان درمقام ما یکی است هرچه پندارند مردم من نه آنم من کیم

ایزدی شیرازی

چنان گداخت خیال رخ تو جان و تنم که نیست غیر خیالی درون پیرهنم

مرا هوای تو انسان زخود رهائی داد که با هوای تو نبود خبر زخویشتنم

زبس زبانه کشد در دل من آتش شوق عجب مدار گر آتش فتد به پیرهنم

**

باز رخ زما بنهفت آن نگار روحانی ایدل از وفا خون شو تا کی این گرانجانی

بالله ای ملامتگو پند کم ده ازعشقم حق پیر کنعانست مهر ماه کنعانی

جز نهال مهر او کی بنشانم اندر دل گر همه مرا ندهد بار جز پشیمانی

به بود اگر نامم بر شود به ترسائی زانکه سخت ترسانم زینچنین مسلمانی

ای طبیب روحانی رخ بایزدی بنمای باشد آنکه بیمارت جان دهد بآسانی

ایلدرم بایزید (پادشاه عثمانی)

هر دود که بالا رود از سینهٔ چاکم ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

ب

باقر کاشانی

ما که باشیم و چه باشد دل غم پرور ما ** که پس از کشته شدن گریه کنی بر سر ما
بسکه از خوبان ملامت دیده ام ** چشم من از عاشقی ترسیده است
رقیب از جور او کلفت ندارد ** که بادنجان بد آفت ندارد
شب ناله من کوشزد مرغ چمن شد ** بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

باقر اصفهانی

زجذب دوستداریهای من در نیمه ره ماند ** خدا ناکرده از طاق دل من گر کسی افتد
آنکه دل برد از تو یارب حسنش افزونتر شود ** رحم پیدا کردئی تا عشق پیدا کردئی

باقر تبریزی

بر زمین نتوان فکندن هر که را برداشت عشق ** صورت منصور را بر دار میباید کشید

باقی اصفهانی

زگلبن تو نباشد گلی هوس مارا ** همین که غیر نچید گل تو بس مارا
شب هجر است و مراقصه دراز است امشب ** وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب
با غیر پیرسش من آمد ** میخواست وفا کند جفا کرد

باقی [illegible]

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت ** [illegible] ازین فرسوده قالب [illegible] آن دیوار بایستی

بختی قزوینی

فلك تلافی یکدیدن تو نتواند هزار سال اگر فکر انتقام کند

بدایعی بلخی

زپنجاه چونموی تو شد سفید مدار از جوان زن به نیکی امید
جوان زن چو بیند جوانی هژبر به نیکی نیندیشد از مرد پیر
عروس جوان گفت با پیر شاه که موی سپید است مار سیاه

بدر جاجرمی

گفتم سخنت شکسته وش چون آید با آنکه همه چو در مکنون آید
گفتا سخن ازچنین دهانیکه مراست گر نشکنمش چگونه بیرون آید

بدیع (معاصر)

کرکویدت بدیع که بد خواه کس مباش بشنو نصیحتش که بود نیکخواه تو

بدیع الزمان بشروی (معاصر)

ازچیستکهاینابر تیرهخاست این تیرگی مهر از کجا است
این ابرفشاننده دود و دم آوخ بندانم که از چه خاست
پهنای جهان داشت روشنی آن پهنهٔ روشن سیه چراست
میتافت از او فر ایزدی آن فره یزدان چرا بکاست
گوئی که بیزدان شد است چیر وین تیرگی از دیو تیره راست
خواهد که ز گیتی بردفروغ کز دیو همه تیرگی سزاست
گویند نماند بجای ملك این گفته بنزدیك من خطاست
گر چرخ بر اورد بازئی بشکیب که گیتی نه دیر پاست

هر نقش که کرد این نگارگر | نا پایتر از نقش سینماست
فرداست که سر تا بپا خوشیست | ایران که نشستگه بلاست
پاشیده بهر ملک خاک و خون را | بگرفته ز هر شاه باژ و ساست
در کهنه جهان ای شگفت نیست | مرزی که نه در وی نشان ماست
ای تازه جوانان پاکدل | کوشید که هان نوبت شماست
یاسای نیاکان کنید نو | زشت آنکه نه بر سیرت نیاست
ما ساده دل و دیو بدگهر | بگریختن از دیوتان سزاست

**

هنر پذیر که گیتی بود بکام هنر | جهان دگر شد و آئین روزگار دگر
هر آنخطر که ببینیم و زر است نا پایست | بجاستی چو بدانش بود همارهٔ خطر
هر آنکه خواهد کش آسمان رهی گردد | گزافه را ندهد عمر خویشتن بهدر
هنر پذیرد و بر مردمی گمارد دل | کژی نخواهد و از راستی نتابد سر
تراست دیوره آن کز ویت فزایش نیست | مشیو بر سخن دیو نا ستوده گهر
سپر ستوده بباید که ارجمند شوی | که خوار مایه بود مرد نا ستوده هنر

**

که خواهد بگیتی شود سر فراز | سوی بر شده چرخ نارد نماز
به پیش بلا کس چنو سخت نه | ز خود یاوری خواهد از بخت نه
بود مرد داننده بخت آفرین | نه با کس جهان مهر دارد نه کین
چو کوشش کند مرد سنجیده رای | بروزی دو بینیش گردون گرای
عجیب نیست برمهر اگر یافت دست | بکوشش توان یافتن هرچه هست
چو پیش آیدش کار دلتنگ نیست | به پیش بلا کمتر از سنگ نیست
اگر سنگ خارا ببندش راه | که بر تابدش رخ ز آئین و راه
بدرد دل آهنین سنگرا | نسازد دگرگونه آهنگ را . (۱)

---

(۱) چون در این سفینه شعر [illegible] درج میشد بیش از این از قصاید بلند خراسانی و مثنویهای متین استاد انتخاب نشد

بدیع الزمان شیرازی

خلد را از کف بمینای شرابی میدهم　　گر بنانی داد آدم من بآبی میدهم

بدیع الزمان میرزای کورکانی

وزیدی ای صبا بر هم زدی گلهای رعنا را　　شکستی زانمیان شاخ گل نو رستهٔ ما را

بدیعی تبریزی

کند منع ما شیخ شهر از جوانان　　چگوئیم او را که پیریست جاهل

برجیس بختیاری (معاصر)

خوانیست جمال تو پر از میوهٔ شیرین　　کز شوروی آفاق پر از زمزمه خوانیست

مانیست به پیش بت ما صورت دیوار　　پیش بت مانیست چو صورت شده ما نیست

**

بخت اگر یار شود باز بچنگ آورمش　　کف زنان و جد کنان با دف و چنگ آورمش

رنگ ریزد که به نیرنگ رود از بر من　　بیخبر زانکه بصد حیله و رنگ آورمش

گر که بر دست نیاید زسر صلح و صفا　　پایداری کنم آنسان که بجنگ آورمش

دل تنگم بگشاید اگرش باز چوجان　　در بغل تنگ بسان دل تنگ آورمش

اگر آن تنك دهان دربرم آید انقدر　　ازدل تنگ کنم شکوه که تنگ آورمش

آوخ اینعمر گران شدز کف ارزان برجیس　　نیست ممکن که دگر بار بچنك آورمش

وانچه باقیست گذر میکنند اینك بشتاب　　باچه نیرنگ رفیقان بدرنك آورمش

**

رقیبت محرم ومحروم عاشق　　همیشه مستحق بوداست محروم

برهان ابرقوئی

نشان خاك نهشتم زگریه در عالم　　که حسرت تو مبادا کسی بخاك برد

بزرگی (از نسوانست)

مو بمو در ناله ام گوئی که استاد ازل　　رشتهٔ جانم بجای تار در تنبور بست

بزمی استرابادی

دل از کف عاشقان برون آوردن — سهل است ولی نگاه میباید داشت

بساطی سمرقندی

دل شیشه وچشمان توهرگوشه برندش — مستند مبادا که بشوخی شکنندش

بسمل شیرازی

یانیست شادی درجهان یاخودنصیب مانشد — هرگز ندیدم شادمان اینخاطر افسرده را

من بفکر تو و سرگرم نصیحت ناصح ** بگمانش که مرا گوش با فسانهٔ اوست

نه شعلهٔ برقی و نه باران سحابی ** در بادیهٔ عشق چه بیقدر گیاهیم

بر زبانش نگذرد جز نامم از تاثیر عشق ** با وجود آنکه نتوان برد پیشش نام من

بسمل هندوستانی (معاصر)

آنقدح بشکست وآن می ریخت وانساقی نماند — ماندباقی درد وحسرت چون کسی باقی نماند

بنان مدنی (معاصر)

مرا ای نازنین خونین جگر کردی چرا کردی — بچین زلف را هم پر خطر کردی چرا کردی

تو میدانستی ای نامهربان من خود پریشانم ** رقیبانرا زحال من خبر کردی چرا کردی

بنانی هروی

از تو بر کندن دل مسکین اگر بودی مرا — به تمنای تو کی اینهمه جان میکندم

زغیرت من که میمیرم زمین دیگران بر — چه باشد حال من چونمیل او با دیگران بینم

بنت (از نسوانست)

روزی که تضرب با لب و دندان تو کنم — جان تازه بشکر خنده جمال تو کنم

اینجرم که زنده میشده بیرخ تو — در گردن عهد وصال تو کنم

بهار خراسانی (ملك الشعرا) (معاصر)

شب است وآنچه دلم کرده آرزو اینجاست
زعمر نشمرم آنساعتی که او اینجاست

زچشم شوخ رقیب ای صنم چه پوشی روی
بپوش قلب خود از وی که آبرو اینجاست

نگاه دار دل از آرزوی نامحـرم
که فروجاه و جمال زن نکو اینجاست

حذر چه میکنی از چشم غیر وصحبت خلق
زقلب خویش حذر کن که گفتگو اینجاست

خیال غیر مکن هیچ کان حجاب لطیف
که چون درد نبود قابل رفو اینجاست

شنیده ام به زنی گفت مرد بد عملی
که نیست شوهر ومحبوب کامجو اینجاست

قدم گزار بمشکوی من که خواهد گفت
بشوهر تو که انسرو مشکمو اینجاست

چو انکلام زن از مرد نابکار شنید
بقلب خویش بزد دست و گفت «او اینجاست»

بهار پردهٔ موئین حجاب عفت نیست
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست

**

در پایش او فتادم اصلا ثمر نداشت
تاخون من نریخت زمن دست برنداشت

جانی که داشت کرد نثار رهت بهار
جانا بر او ببخش کزین بیشتر نداشت

**

عشقت آتش بدل کس نزند تادل ماست
کی بمسجد سزد آنشمع که درخانه رواست

سر زلف توزچین مشك تر آورده بشهر
ازختن مشك مخواهید حریفان که خطاست

زود باشد که سراغ من تهمت زده را
اندر این شهر بگیری و ندانند کجاست

**

بهار مژدهٔ نو داد فکر باده کنید
زعمر خویش دراین فصل استفاده کنید

مناسب است بشکرانهٔ مقام رفیع
گر التفات بیاران او فتاده کنید

بباد رفت سرشمع و همچنان میگفت
که فکر مردم هستی بباد داده کنید

خورید باده مدارید غصه کم وبیش
که غصه کم شود ارباده را زیاده کنید

**

اگر تورخ بکشائی ستم نخواهد شد
زحسن وخوبی تو هیچ کم نخواهد شد

اگر برانسری ایماه‌رو که روز مرا
کنی سیاه بزلفت قسم نخواهد شد

نکرد یارنگاهی بگردن کج من — برفت راست بکوی رقیب ازلج من
مثال سرو نمودم بیاد قامت دوست — نبرد راه بجائی خیال معوج من
مثل زدم خم ابروی یار را بهلال — ببین و خنده نما بر عقیدهٔ کج من
گریختم من ازاین زاهدان سفله بهار — که کبروعجب وریاخارجست ازرج من

**

شنیده ام پسری را جنایتی افتاد — زاتفاق که شرحش نمیتوان دادن
قضاة محکمه دادند حکم قتلش را — که رسم نیست بیچارگان امان دادن
بدست و پای درافتاد مادرش که مگر — توان نجاتش از مرگ ناگهان دادن
بود علاقهٔ مادر به حالت فرزند — حکایتی که محالست شرح آن دادن
چرا که بود مقصر جوان ودشوار است — رضا بفاجعهٔ مرگ نوجوان دادن
بصورتش دم تیغ آشنا نگشته خطاست — گلوشرا بدم تیغ خونفشان دادن
بهار زندگیش ناشکفته حیف بود — گلش بدست جفاکاری خزان دادن
ولی دریغ که قانون حرام میدانست — چنان شکار حلالی برایگان دادن
بود شکستن قانون گناه وینست گناه — عزیز جان جوانی بجانستان دادن
فقیر بود زن وناله‌اش نداشت اثر — کجا بناله توان سنگرا تکان دادن
همه رسوم وقوانین نبشته برفقر است — بجز مراسم احسان ورسم نان دادن

☆☆☆

وسیلهٔ به ضمیر زن فقیر گذشت — که باید آنرا یاد جهانیان دادن
گرفت رخصت ودرحبسگه پسررادید — چه مشکل است تسلی درانمکان دادن
بگفت غم مخور ای نور دیده‌آسانست — ترا نجات از این بحر بیکران دادن
برهن داده ام اسباب خانه را امروز — که لازمست تعارف باین و آن دادن
زپای دار بر آن غرفهٔ بلند نگر — مرا ببینی آنجا بامتحان دادن
گرم سفید بود رخت مطمئن گشتن — وگر سیاه بچنگ اجل عنان دادن

شبی گذاشت پسر در امید گفت رواست — زمام کار به اشخاص کاردان دادن
صباح مرگ یکی دار دید و میدانی — پر از دحام چو لشگر بوقت سان دادن
بغرفه مادر خود دید در لباس سپید — دلش قوی شد از انعهد وامتحان دادن
نشاط کرد و بشد شادمانه تادم مرگ — چو داد باید جان به که شادمان دادن
فتاد رشتهٔ دارش بگردن و جان داد — بر غم مادر وا نوعدهٔ نهان دادن
یکی بگفت به آن داغدیده مادر زار — بوقت تسلیت و تعزیت نشان دادن
چرا تو وعدهٔ آزادی پسر دادی — مگر خطا نبود وعدهٔ چنان دادن
جوابداد چو نومید گشتم این گفتم — که بچه‌ام نخورد غم بوقت جاندادن

**

انعقدهٔ خم زلف لاینحل است لیکن — افتاده در دهنها حرفی شکسته بسته
اسرار زلف جانان ایمدعی زمن پرس — درویش نیك داند رمز خط شکسته
عقل‌وصلاح‌وتقوی هریك‌بکنجی افتاد — دردست‌عشق‌ماندیم‌چون‌سبحهٔ گسسته
چشم توچشم بندی، داند که عالمی را — در دام انسر زلف افکنده چشم بسته

**

گرگنه باشد که مردم برندارند از تو دیده — در همه عالم نماند غیر کوران بی گناهی
بینمت چونانکه بیند منعمی را بینوائی — رانیم چونانکه راند بندهٔ را پادشاهی
گربچاه افتند کوران‌عذرشان باشد ولی‌من — بادو چشم باز رفتم تا در افتادم بچاهی
دل برفت از دست و ترسم دره عشق توجان هم
ترك من گوید بزودی چون رفیق نیمه راهی

**

بامه نو زهره تابان شد زچرخ چنبری — چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته درسطح غدیر — سر زدندا نجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی ازبنگه برون جستند رب النوعها — با کمر های مرصع با قبا های زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشیست — پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان گفتی همی‌پیچیده گردون برمیان — دیبهی زر بفت زیر شعری خاکستری

تافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان ** همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
یا یکی آویزهٔ الماس کش گوهر فروش ** گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

از بر این گرهٔ پست حقیر ** زیر این قبهٔ مینای بلند
نیست خرسندکس‌ازخرد وکبیر ** من چرا بیهده باشم خرسند

شده ام در همه اشیا باریك ** رفته تا سر حد اسرار وجود
چیست هستی افقی بس تاریك ** و ندران نقطهٔ شکی مشهود

بجزان نقطهٔ نورانی شك ** نیست دراین افق تیره فروغ
عشق بستم به حقایق یکیك ** راست‌گویم‌همه‌وهمست‌ودروغ

بهار هندوستانی

جانب او دل ببال اضطرابم مبرد ** ذره ام بیطاقتی تا آفتابم میبرد

بهار درابجردی

پنداشتم کز آمدنش غم زدل رود ** همراه غیرآمد و دردم فزود و رفت

بهار شیروانی

آمد زپی پرسش وازرشك بمردم ** کایا که خبر داده زبیماریم او را

غمم کشد چو دل از دست دادهٔ بینم ** چرا که جز تو دراینشهر دلربائی نیست

بیطاقتی سوی توام آرد وگرنه من ** دانم که بوی مهر در آب و گل تونیست

خوکردهٔ دردم‌بکش‌دست‌ای‌طبیب‌ازچاره‌ام ** گر میتوانی سعی کن کافزون شود بیماریم

پهلو نگذارم زغم عشق تو بر جای ** ایراحت جان جای بپهلوی که‌داری

گرنگوئی سخن از نازبمن معدوری ** که نداری دهنی تا که بگوئی سخنی

[شیخ] بهائی عاملی

هر تازه گلی که زیب این گلزار است　　گر بینی گل و گر بچینی خار است
از دور نظر کن و مرو پیش که شمع　　هر چند که نور مینماید نار است

**

زجام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح　　نصیحت گوش کردنرا دلی هشیار میباید
مراامید بهبودی نمانداست ایخوشاروزی　　که میگفتم علاج ایندل بیمار میباید

**

ساقیا بده جامی زانشراب روحانی　　تا دمی برآسایم زین حجاب ظلمانی
طرهٔ پریشانش دیدم و بدل گفتم　　اینهمه پریشانی بر سر پریشانی
بیوفا نگار من میکند بکار من　　خنده های زیر لب عشوه‌های پنهانی
دین‌ودل‌بیک‌دیدن‌باختیم‌وخرسندیم　　درقمار عشق ایدل کی بود پشیمانی
خانهٔ دل ما را ازکرم عمارت کن　　پیش ازآن که اینخانه رونهدبویرانی
ماسیه گلیمانرا جز بلا نمیشاید　　بردل بهائی نه هر بلا که بتوانی

**

آنکه ازمابی سبب افشاند دست　　عهد را ببرید و پیمانرا شکست
آن قیامت قامت پیمان شکن　　آفت دوران بلای مرد و زن
شب که بودم باهزاران کوه درد　　سر بزانوی غم و بنشسته فرد
از درم ناگه درآمد بی حجاب　　لب گزان ازرخ برافکنده نقاب
طرهٔ مشکین بدوش انداخته　　و ز نگاهی کار عالم ساخته
یکزمان بنشست بر بالین من　　رفت و باخود برد عقل ودین من
گفتمش کی بینمت ای خوشخرام　　گفت نصف اللیل لیکن فی المنام

**

علم رسمی سربسر قیل است وقال　　نه از آن کیفیتی حاصل نه حال
علم نبود غیر علم عاشقی　　ما بقی تلبیس ابلیس شقی
ایها القوم الذی فی المدرسه　　کلما حصلتموه وسوسه
کی بود در راه عشق آ..ودگی　　سر بسر در داست وخون پالودگی

غیر ناکامی در اینره کام نیست — راه عشق است این ره حمام نیست
اندرین ویرانهٔ پر وسوسه — دل گرفت از خانقاه و مدرسه
نی زخلوت طرف بستم نه زسیر — نی ز مسجد کام بستم نه ز دیر
عالمی خواهم از این عالم بدر — تا بکام دل کنم سیر دگر
دلم از قیل و قال گشته ملول — ** ایخوشا خرقه و خوشا کشکول
لوحش اله ز سینه جوشیها — یاد ایام خرقه پوشیها
کی بود کی که باز گردم فرد — با دل چاك و سینهٔ پر درد
دامن افشانده زین سرای مجاز — فارغ از فکر های دور و دراز
خاك بر فرق اعتبار کنم — خنده بروضع روز گار کنم

بهجت شیرازی

عید است و بدست آن نگار سرمست — بیند اگر بیضهٔ رنگینی هست
آن بیضهٔ رنگین دل خونین منست — طفلست و پی شکستن آورده بدست
لم از دیدن انلب زقدت درطرب آید — ** همچو طفلی که بچشم ازسرنخلش رطب آید
ز تیره بختی آئینه حیرتی دارم — ** ترا کشید در آغوش و آفتاب نشد
با نیستی دهان تو هستی ده منست — ** هستی بجزء لا تیجزا نهاده ئی
ای برق آه بر سر آنکوی جلوهٔ — ای سیل اشك بر دل سنگش سرایتی
بر باد رفت حاك من از آتش فراق — ای آبدیده سوختم آخر حمایتی

بیاضی استرابادی

شب یلدای وعده اترا چرخ — چه شود گردم صبوح دهد
یا مرا برامید وعدهٔ تو — صبر ایوب و عمر نوح دهد

بیانی کرمانی

مرا در زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد
ولی در عذر خواهی جان دهم گر زندگی باشد

جزغم زجهان هیچ نداریم ولیکن ** گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

بیخودتی

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد	ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد
تمام عمرستم کرد ومن همان عاشق	بیك نگه که در آغاز دلربائی کرد

بیدل کرمانشاهی

کرده باچشمش اگر آهوی چین همچشمی	بیقین نیست ادب مردم صحرائیرا

بر آنچشم و لبم چشم است گاه اینجا و گاه آنجا
مرا دم زیند و یکبوسه است خواه اینجا وخواه آنجا

بالش خوبان دگر از پراست ** شوخ مرا فتنه بزیر سر است

شد گوشه نشین خال تو در کنج لب آری	کار همه دلسو ختگان گوشه نشینی است

دل سپه‌تست و آن شهی توکه اصلا ** غـم ز پریشانی سپاه ندارد

بیدل اصفهانی

از عشق جانفرسای تو وز حسن روز افزون او
بیدل توانی یافتن ز آغـاز کار انجـام را

بیدل نشابوری

دل تنگ ودست تنگ وجهان تنگ وکار تنگ	از چارسو گرفته مرا روز گار تنگ

بیدل هندوستانی (معاصر)

دوری ازاسباب ماو من بحق پیوستن است	قطره را ازخود گسستن دل بدریابستن است

چیست نقد شعله غیر ازسعی خاکستر شدن　　سال و ماه زندگانی مدت جان کندنست

بیضای جونقانی (بختیاری)

رویت زبهشت و هر چه گویند سر است　　زیرا که رخ تو خود بهشتی دگر است
گر زانکه لبت درشت باشد غم نیست　　یا قوت درشت قیمتش بیشتر است
پیداست از شکستگی زلف دلبران ** کاینقوم در شکستن پیمان معینند
شیخ با خرقهٔ پشمینه چه خونها که نخورد ** آه از این گرگ که پیدا شده در کسوت میش

بیضای جندقی (معاصر)

افتاد چو عکس بدنت بر ورق گل　　گل یافت از آن معنی نازك بدنیرا

بیضای قاجار (ابن فتحعلی شاه)

ببالین میرسد گوئی طبیب جسم زار امشب　　که چون زلفش دل بیمار باشد بیقرار امشب

بیضائی کاشانی (معاصر)

رنج راه کعبه از بهر طواف کوی دوست　　ورنه سنگ خاره در هر کنج راه افتاده است
سطح زمین سفید شد ازبرف و کس ندید ** شیخ سفید جامه بدین پا کدامنی

بیگانه نشابوری

تو بااین دلنشینی کی توانی رفت ازیادم　　غباری کز تو برخاطر نشیند دیر برخیزد

بیگم دهلوی (از نسوان است)

گر میسر شود آن روی چو خورشیدمرا　　پادشاهی چه که دعوی خدائی بکنم

بینش کشمیری

تا براهت یکجهت سازم فغان خویشرا　　چون جرس با دل یکی کردم زبان خویشرا

بینش (معاصر)

نمیدانی ازاین گلها چه‌افسرده‌داست ایندلها
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
بکوی‌دوست بااین گل‌نشایدرفت درطهران
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
گرفتم زلف دلبر تا زگودالش کشم بیرون
زتاب جعد مشکینش چه تاب افتاد در دلها
گدار منجلاب کوچها را از آژان پرسم
که سالك بی خبر نبود زراه ورسم منزلها
بپا نتوان شدن در کوچها و در خیابانها
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
بود تاساق پا در خره و آبست تا زانو
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
بگل ماندیم چونخروین سخن‌شد شهرهٔ گیتی
نهان کی ماند آنرازی کزان سازند محفلها

**

بعمر خود ندیدم بیغرض هیچ آشنائیرا
سلام بی طمع گویند نبود روستائی را
توانگر گرشودمنصف شود درویش اگرقانع
در اینعالم نشان دیگر نماند بینوائی را
فضا تاریك وره‌باریك ودزدان‌درکمین بینش
چراغ علم کو تا چشم ببند روشنائی را

**

خورشید رنك زردی رخسارخسته ایست
شب عکس دود آه دل دلشکسته ایست
دل چون سرای در برخ غیر بستهٔ
در آن خیال دوست بخلوت نشسته ایست
پیوند ما وزهد محال است زاهدا
با ریسمان تو به که تار گسسته ایست

**

این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج
گر زغفلت خشت اول را نهد معمار کج
پایهٔ کاخ حیات ما کج از بنیاد بود
صحن کج‌شد بام کج شد درکج و دیوار کج
چرخ با ما کجرو از آنست کاندر ملك ما
مرد مان راست باشند اندك و بسیار کج
راست ناید کار ما تاهستمان خرچنك وار
راه کج کردار کج گفتار کج هنجار کج
منزل مقصود اگر خواهی براه راست رو
کی رسد باری بمنزل چونکه باشد بار کج
آفرید ایزد قلمرا راست بینش ازچه رو
میگذارد شاعرش بر صفحهٔ طومار کج

**

خطر مرگ نه چیزیست کزان ترسد مرد
زندگانی بتر از مرگ خطرها دارد

خود فروشی مکن و نازکسان نیز مخر
کاین تجارت بهمه حال ضرر ها دارد
دست حاجت زدرنا کس وکس کوته کن
آخر این دست بلند تو هنر ها دارد
دوزخ و مینو برون ازحیطهٔ سعی تونیست **
خاك گه گلشن زجهدت گاه گلخن میشود
کورکی سر برزده است اینروزها برگردنم **
که بود از قطر آن با سر برابر گردنم
ازکلفتی گردنم چون گردن اعیان شده‌است
راست باشد زین سپس خوانند اگر خرگردنم
با چنین گردن بود تنگم فکلهای فراخ
کهکشان بندم مگر جای فکل بر گردنم
گردنمرا اینچه بار است ایخدا گوئی کشد
در مشیت مشتبه با اسب و استر گردنم
ایران بفغان باشد گاه ازتو و گاه از من **
ما ناخلف اولادیم داد ازتو و آه ازمن

بینوای اصفهانی

ایکاش که از خاك دمیدن نگزارند
آنگل که برد بادش و چیدن نگزارند

پ

پرتو اصفهانی

بگذر برسرم ایعمر گرانمایه دمی
که دمی باتو بیك عمر برابر گذرد
یارم زدر در آمد وآغاز ناز کرد **
گاهی گره بزلف زدو گاه باز کرد
چون زد گره بکار دلم بستگی فزود
چون باز کرد قصهٔ ما را دراز کرد
سیرم از مردم دنیا طلب دون که بجهد **
لقمه از گرسنه گیرند و خورانند بسیر
شیر مردان بر روبه صفتان می بینم
ایستاده بادب دست بکش سر در زیر
ای بسا دست که مردم بضرورت بوسد
که اگر دست دهد قطع کنند از شمشیر

رفتی وکاروان غم بار فکنده در دلم ** آمدن ازقفای تو واقعه ایست مشکلم
رفت وغبار محملی مانده ازاو بدیده‌ام آه که شوید از نظر گریه غبار محملم
وای که می ندانمت شمع کدام محفلی ایکه همیشه روی تو بوده چراغ محفلم

پرتوی شیرازی

مرا بجور چو کشتی وفاچه فایده دارد کنون که‌جان بلب آمد دواچه فایده دارد

پرویزبختیاری

ای پای بکن جنبش و تا درگه اوزرو ایدست بکن کوشش و بردامن اورس
رهاشد ازسیه بختی ز دستم دامن وصلش ** اگرخواهی‌چنین یاری‌کنی ای‌بخت برگردی
روا نبود که‌گربینی زشیرین تلخ گفتاری روی پرویز وچونخسروگرفتار شکرگردی

پروین‌اعتصامی (شاعرهٔ معاصر)

(قلب‌مجروح)

دی کودکی بدامن مادر گریست زار کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا زپهلوی خود بی‌گناه راند آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
اطفالرا بصحبت من ازچه میل نیست کودك مگر نبود کسی کو پدر نداشت
دیروز در میانه بازی زکودکان آن شاه شد که جامهٔ خلقان ببر نداشت
من درخیال موزه بسی اشك ریختم این اشك وآرزو زچه هرگز اثر نداشت
جز من میان اینگل وباران کسی نبود کو موزهٔ بپا و کلاهی بسر نداشت
آخر تفاوت من وطفلان شهر چیست آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما هیز می نسوخت وین شمع روشنائی ازاین بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ میخورند کس جزمن وتوقوت زخون‌جگرنداشت
بر وصله های پیرهنم خنده می کنند دنیا رو در همی پدر من مگر نداشت

خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
از دانهای گوهر اشکت خبر نداشت

از زندگانی پدر خود مپرس ازانك
چیزی بغیر تیشه و بیل و تبر نداشت

این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش گه آستین و گهی آستر نداشت

بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
گمنام زیست، زانکه ده و سیم و زر نداشت

طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت

نساج روزگار در این پهن کارگاه
از بهر ما قماشی ازاین خوبتر نداشت

آئین آئینه

وقت سحر به آینه ای گفت شانه ای
کاوخ فلك چه کجرو و گیتی چه تندخوست

مارا زمانه رنجکش و تیره روز کرد
خرم کسی که همچو تواش طالعی نکوست

هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی
ما شانه میزنیم بهر جا که تار موست

از تیرگی و پیچ و خم راههای ما
در تاب وحلقه وخم هر زلف گفتگوست

با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
مشتاق روی تست هرانکس که خوبروست

گفتا هرانکه عیب کسی در قفا شمرد
هرچند دل فریب و روخوش کند عدوست

در پیش روی خلق بما جادهند ازانك
مارا هرآنچه از بد و نیك است روبروست

خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
خندید گل که هرچه مراهست رنگ و بوست

چون شانه عیب خلق مکن موبمو عیان
در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست

زانکس که نام خلق بگفتار زشت گشت
دوری گزین که از همه بد نامتر هموست

زانگشت آز دامن تقوی سیه مکن
این جامه چون درید نه شایستهٔ رفوست

از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست

پروین نخست زیور یاران صداقت است
یاری نیاز موده کسی را مدار دوست

کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای عزم کو کردیم
نکرده پرسش چوگان سراغ گو کردیم

بکار خویش نپرداختیم نوبت کار — تمام عمر نشستیم و گفتگو کردیم
بوقت همت و سعی وعمل هوس راندیم — بروز کوشش و تدبیر آرزو کردیم
عبث بچه نفتادیم دیو آز و هوا — هر آنچه کرد بدیدیم وهمچو او کردیم
بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق — ببین چه بیهده تفسیر جاهدوا کردیم
چو نان زسفره ببردند سفره گستردیم — چو آب خشك شد اندیشهٔ سبو کردیم
اگر که نفس بد اندیش ما نبود چرا — ملول گشت چو ما رسم و ره نکو کردیم
چو عهد نامه نوشتیم اهرمن خندید — که اتحاد نبود اینکه با عدو کردیم
هزار مرتبه در پای چرخ طوفان کرد — از آن زمان که نشیمن درین کرو کردیم
نه همچو غنچه بدامان گلبنی خفتیم — نه همچو سبزه نشاطی بطرف جو کردیم
چراغ عقل نهفتیم شامگاه رحیل — از آن بورطه تاریك جهل رو کردیم
بغیر جامه فرصت که کس رفوش نکرد — هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم — همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
سمند توسن افلاك را هوار نگشت — بتوسنیش چو یکچند تاخت خو کردیم
زفرط آز چو مردار خوار تیره درون — هماره بر سر این لاشه های وهو کردیم
چو زورمند شدیم از دهان مسکینان — بجبر لقمه ربودیم و در گلو کردیم
زرشوه اسب خریدیم و خانه و ده و باغ — باشك بیوه زنان حفظ آبرو کردیم
از آن زشاخ حقایق بما بری نرسید — که ما همیشه حکایت زرنگ و بو کردیم

مرغ زیرك

یکی مرغ زیرك زکوتاه بامی — نظر کرد روزی بگسترده دامی
بسان ره اهرمن پیچ پیچی — بگرد ارنطعی زخون سرخ فامی
همه پیچ و تابش عیان گیر وداری — همه نقش زیباش روشن ظلامی

بهر دانه ای قصه ای از فریبی — بهر ذره نوری حدیثی زشامی
به پهلوش صیاد ناخو بروئی — بکشتن حریصی بخون تشنه کامی
نه عاریش از دامن آلوده کردن — نه اش بیم ننگی نه پروای نامی
زمانی فشردی و گاهی شکستی — گلوئی تذروی و بال حمامی
از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا — بصیاد داد از بلندی سلامی
بپرسید این منظر جانفزا چیست — که دارد شکوه و صفای تمامی
بگفتا سرائی است آباد و ایمن — فرود آی از بهرگشت وخرامی
خریدار ملك امان شوچه حاصل — ز سرگشتگیهای عمر حرامی
بخندید کاین خانه نتوان خریدن — که مشتی نخ است و ندارد دوامی
نماند بغیر از پر و استخوانی — از ان کونهد سوی این خانه گامی
نبندیم چشم و نیفتیم در چه — نبخشیم چیزی نخواهیم وامی
بدامان ودست توهر قطرهٔ خون — مرا داده است از بلائی پیامی
فریب جهان پخته کردست ما را — تو آتش نگهدار از بهر خامی

خود پسند

در دست بانوئی بنخی گفت سوزنی — کاندر ردیف ما تو تن آسا چه میکنی
از فرط کار ماشناسیم سر ز پای — ای هرزه گرد بی سر وبی‌پاچه میکنی
ما میرویم تا که بدوریم پاره ای — هرجا که میرسیم تو باما چه میکنی
خندید نخ که ماهمه جا باتو همرهیم — بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی
هر پارگی بهمت من میشود درست — پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
در راه خویشتن اثر پای ما ببین — ما را زخط خویش مجزا چه میکنی
تو پای بند ظاهر کار خودی وبس — پرسندت از زمقصد و معنا چه میکنی
گر یك شبی زچشم توخودرا نهان کنیم — چون روز روشن است که فردا چه میکنی

جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ — با این گزاف ولاف در آنجا چه میکنی
خود بین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم — پیش هزار دیدهٔ بینا چه میکنی
پندار من ضعیفم و ناچیز و بی هنر — بی اتحاد من تو تو انا چه میکنی

پریشان قراگوزلو

بخانه اش روم و این بود بهانهٔ من: — «تو گفته که نیاید فلان بخانهٔ من؟»

پژمان بختیاری (نگارندهٔ این سفینه)

ز ما بگوی نسیما بیار جانی ما — که بیرخ توحرامست زندگانی ما

**

ایخوش آنروز که بر ما نظری بود ترا — زین دل سوخته گاهی خبری بود ترا
نکنم شکوه ولی بامن مسکین زین پیش — نظر دیگر و لطف دگری بود ترا
تا کنون کار من خسته بسامان شده بود — اگر ای ناله در آن دل اثری بود ترا
بسته درکنج قفس یاد کن ایدل زانروز — که گلی بود بگلزار و پری بود ترا

**

چند نمائی بفقیران ستم — چند نمائی باسیران جفا
مرحمتی کن که تن زار من — بیشتر از این ننماید بقا
من زتو و دل زتن وتن ز جان — می گذرانیم بحسرت جدا
آتش عشق تو وجودم بسوخت — چند کنم صبر بر این ماجرا

**

ای پری بفرست سویم عکس روی خویش را — یا که اندر نامه نه یکتار موی خویش را

**

تا بکی در خون نشاند چشم خون پالا مرا — بر سر دریا فکند این ابر طوفانزا مرا
آدمیخوار است دانم اژدهای روزگار — لیك می ناید گزند از همچو اژدرها مرا
چشم همراهی ندارم زاسمان فتنه جوی — کاسمان یکدشمن است ازجملهٔ اعدا مرا
جمله را چشم امید از عالم بالاست لیك — همتی مستغنی است از عالـم بالا مرا

با فروغ ذات خود تا نیستم تا بند کی لاغر و زرد و خمان بینی هلال آسا مرا
گر براند عالمم از کژی و نا راستی هست دامان حقیقت مرجع و ملجا مرا
حسن وعیب مردم از چشمان من پوشیده نیست تا چه آید بر سر از این دیدهٔ بینا مرا
نیستم من نیستم گندم نمای جو فروش آسمانا کر بسائی آسیا آسا مرا
تر نگردد کام من از چشمهٔ انعام خلق گر بسوزاند سپهر از رنج استسقا مرا
نخل گو تا بگذراند قامت از بالای چرخ نیست در سر خود هوای چیدن خرما مرا
ارتقاء خویش را ازکس نخواهم خواستن ایخوش آن چاهی که نارد زردبان بالا مرا
روز پیری ره نپویم با عصا کافتادگی بهتر است از آنکه دارد دیگری بر پا مرا
گر کسی پروای تشویقم ندارد باك نیست میکند تشویق با این منطق گویا مرا

**

رفتی و ز رفتنت غم آمد دانست که بی پناهم امشب
ترسم که زند بچرخ آتش فریاد ز دست آهم امشب

**

یک نفس در ناله و یکلحظه در زاری گذشت بهترین ایام عمر من به غمخواری گذشت
تا چراغ عمرم از باد اجل خامش نشد شمعسان شبهای تار من به بیداری گذشت
تا نهال هستیم از خاك گیتی سر کشید همچو نرگس عمر کوتاهم به بیماری گذشت
خارجور دوستان آزرده جان من ولی چونگل ایام حیاتم در کم آزاری گذشت
آسمان اورا زعزت بر فلك خواهد رساند هر که دورانش چو شاهین در ستمکاری گذشت
دوش آن بیرحم سنگیندل بخاك راه خویش دید بازاری مرا لیکن به بیزاری گذشت

**

جانا وفا و مهر تو از بهر ما کمست یا آنکه در سرشت تو مهر و وفا کمست
ما و رقیب هر دو نگنجیم در دلت ما میرویم زانکه در این خانه جا کمست
هرگز نبوده عدل بمیزان روزگار یا خلق را وظیفه زیاد است یا کمست

**

مدعی معجز ارشوم عجبی نیست زندگیم بیتو معجز است و کرامت

**

در خاطرم خیال جمالت هنوز هست در سینه آرزوی وصالت هنوز هست

کم رسید و نام تو مورد زبان هنوز　　یعنی بقلب خسته خیالت هنوز هست
جانم بلب رسید و نشد یارمهربان　　ای ناله کوششی که مجالت هنوز هست

**
نیست به آزاده تلختر ز اسارت　　مرگ از آن به که زندگی بحقارت
در بر پژمان هزار مرتبه بهتر　　مرگ و رهائی ز زندگی واسارت

**
از بی وفائیت همه آفاق آگهند　　زانرو کسی بعشق تو بامن رقیب نیست

**
رخسار ترا آه من افروختن آموخت　　عشقت زدل سوخته ام سوختن آموخت

**
دل بیاری نسپردیم که آخر نشکست　　بکسی مهر نبستیم که آخر نگسست

**
جزتو ایمه که دلت برمن بیچاره نسوخت　　دل کس نیست که براین دل صدپاره نسوخت

**
همه از کجروی طالع برگشته ماست　　ورنه درخانهٔ عشق اینهمه ویرانی نیست

**
نهال هستی ما را چنین مسوز ای برق　　مگر بباغ زمن خشکتر گیاهی نیست
نکرد اشك منت رفع سوء ظن چکنم　　توبدگمانی ومارا جزاین گواهی نیست

**
تاکه اخلاق یارمن اینست　　لاجرم روزگار من اینست
یارم از دیده رفت واشك آمد　　جای آن درکنار من اینست
نالـه و گریه گریه و ناله　　بیتو ای دوست کار من اینست
بردل خویش میزنم آتش　　شمع شبهای تار من اینست

**
حیف ازاینعمر گرانمایه که بیفایده رفت　　چه بود فایده زانعمر که ناآمده رفت

**
جانا اگر چه خانه بر اندازد انمت　　پیوسته در میان دل و جان نشانمت
ای ناله گرچه کوتهی اما زفرط شوق　　آخر بگوش دلبر خود میرسانمت

**
اندشمنی که دوست نگردد دل منست　　آن عقدهٔ که حل نشود مشکل منست
آمد بهار و غنچهٔ گل خنده زد بشاخ　　آن غنچهٔ که خنده نبیند دل منست
گفتم مرو بجز دل من در دل کسی　　گفتا که این خرابه کجا قابل منست

گر نداند جور خو کانصاف چیست … جور میداند که بی انصاف کیست

روز گار آئینهٔ کردار ماست … روی بدنیکو در این آئینه نیست

ازمن بیسر وپاچون شود آنشوخ جدا … ☆☆ از سرم اشك روان گشته زپا میگذرد

تاشود روشن از آن شمع دلفروزشبم … دورهٔ روشنی شمع بقا میگذرد

مردم چشم مرا پای چنان رفته بآب … که نظر سوی تو با دست شنا میگذرد

کس نداند که در این شام سیه زآه وفغان … بر من و مرغ شباهنگ چها میگذرد

چون مرض کهنه‌شود بسته شود راه علاج … رحم کن رحم که در دم زدوا میگذرد

میکنند جلوه و افکنده قدش سایه بخاك … خاك شود در رهش ایسر که هما میگذرد

دو شیز گان ما که درخشنده گوهرند … ☆☆ پنهان با بر تیره چو مهر منورند

تا کی بکنج خانه چو مرغان بسته پر … شامی سحر نموده وروزی بشب برند

قانون ودین وعقل و تمدن باتفاق … قائل بدفع پیچه و بر رفع چادرند

آیا بود که دستهٔ از پاکدامنان … همت کنند و پردهٔ اوهام بردرند

غافل شدن زتربیت دختران خطاست … کاین دختران بدورهٔ آینده مادرند

پژمان بجنس زن به تکبر نظر مکن … ایمان اگر زنند ولی مرد پرورند

زنان بگلشن ایجادور دو یا سمنند … ☆☆ ولی دریغ که آن نوگلان در این چمند

عجب مدار که پروانه وار میسوزند … از آنجهة که برخساره شمع انجمنند

بدان جمال در این پردهٔ سیه گوئی … فرشته اند که اندر لباس اهرمنند

زپرده روی سعادت عیان شود آ[illegible]وز … که پرده ازرخ زیبای خویش برفکنند

مبین بخواری نسوان [illegible] … چونور در بصرند و چو روح در بدنند

گر از حقوق بشر بهره [illegible] چرا … گنه نکرده بجسند و زنده در کفنند

ز بی گناهی نسوان [illegible] پژمان … درین محیط همین بس گناهشان که زنند

بگشا چهره که رخسار [illegible] دیدن دارد … ☆☆ تیر امید تو بر سینه خریدن دارد

تا که روی تو از آن ابرسیه جلوه‌کند ماه من پیچه ز روی توکشیدن دارد
گرچه درمذهب من‌پرده دری‌نیکو نیست لیك این پردهٔ نیرنگ دریدن دارد
پای زن بسته باین رشته شومت امروز جهدکن جهد که این رشته بریدن دارد
بوستان درنظر و باد بهاری جانبخش کوششی کن که ازاندام پریدن دارد
امشب آواز ملوکست فرخرا پژمان گوش کن گوش که این نغمه شنیدن‌دارد
**
درکنارم سحری طالع بیدار آمد گفت برخیز که مرقومهٔ دلدار آمد
گفتمش من بپرستاری دل مشغولم گفت بر خیز دوای دل بیمار آمد
**
اگر از سینه من جان بر آید زجانم کی غم جانان بر آید
زجسم جان وازدل حسرت وصل یکی مشکل یکی آسان بر آید
بنای جسم من ویران شد از اشك چه جز ویرانی از طوفان برآید
**
همه‌گویند که یزدان در رحمت بگشاید در رحمت بود اندر که از آن یار در آید
**
خسته‌ام این زندگانی میکند مرگ برمن سرگرانی میکند
حیرتم آید که موجودی ضعیف چند آخر سخت‌جانی میکند
استقامت تا بکی‌این‌برگ‌خشك در بر باد خزانی میکند
نوجوانم من ولی اینچرخ پیر پیرم اندر نو جوانی میکند
همرهی آنمه پی ویرانیم با قضای آسمانی می کند
**
جان مرا بگیر و ز رنجم‌خلاص کن بگزار تا بجان منت منت او فتد
ایخواب‌رحمتی‌کن و درچشم‌من‌درآ شاید یك‌امشبم بجهان راحت اوفتد
**
رفتی و راه اشك زهجرت بدیده ماند ازدل پرید مرغ نشاط و پریده ماند
چون‌خم‌شدم که پای‌تو بوسم پی‌وداع زانروز قامت من مسکین خمیده ماند
بنگر نفوذ عشق که چونچاك شدزشوق صد جامه دوختیم وگریبان دریده ماند

پژمان زبخت تیرهٔ ما میوهٔ وصال — سر زدز شاخهٔ امل و نارسیده ماند

**

من زغم سوختنم او سوختنی میشنود — من بجان آمدم او آمدنی میشنود
خیر ما خواسته این ناصح مشفق لیکن — خبر از عشق ندارد سخنی میشنود

**

نکنم شکوه اگر خاطر زارم خستند — از کسانی که دل پاکدلان بشکستند
گر شدی متهم ایدل بسیاهی غم نیست — تهمت اینمردم بی رحم بمریم بستند
طعنه آنقوم بآلودگی ماز ده اند — که بخون دل ما دامن تقوی شستند

**

امروز نامه زان بت نامهربان رسید — بامرگ همسخن شده‌بودم که‌جان‌رسید

**

غم یار از غم دنیا بهتر — هر دو زاندیشهٔ عقبا بهتر
چون‌زروسیم رود ازکف ما — باری امروز ز فردا بهتر
پول خوبست و جوانی دلاش — لیك بخت از همه اینها بهتر
نقد یا نسیه نباشد هرگز — سیلی ایدوست زحلوا بهتر

**

به میهمانی عشاق رفته یار امروز — نیاید و کشدم بی شك انتظار امروز

**

گرخراب ازعشق‌نبود دل‌شکستن بایدش — روی نیکو گر نبیند دیده بستن بایدش

**

خشکید از غم تو نهال جوانیم — پژمرد از فراق گل شاد مانیم

**

باعشق تو عهد بسته‌ام روز نخست — کز غصه بمیرم و شکایت نکنم

**

روزگاریست که درکشمکشم باسر زلفت — عجز وتسلیم دراین جنگ‌حیاتیست سپاهم

**

بدل اندوه فراوان دارم — دل مگو کاتش سوزان دارم

**

گر دل شاد شما را ز غم خویش شکستم — از دن امشب رفقا دست بدارید که مستم
عجبی نیست اگرنیست شوم از غم رویت — عجب اینست که‌دورم زحضور تووهستم

**

دوست بکین است و آسمان بکمینم — در تعب از دست آسمان و زمینم
پیش تو در اضطراب و بی تو در آتش — وصل چنان میکشد فراق چنینم

شکوه ندارم من از جفای تو جانا — از که وفا دیده ام که از تو ببینم

**

چه میرود زبرم آنفرشته مباید — مصیبت همه عالم بمیهمانی من

**

مگو چاك گریبان من از چیست — تنشر ابنگر از چاك گریبان

دانم ازکه دارد چشم یاری — نه من خشنودم از او نی رقیبان

**

ازآفتاب نور برد ماه و طرفه آنك — خورشید کسب نور نماید زماه من

**

دلا خوشی نبود زیر آسمان کبود — مگر کسی رود از زیر آسمان بیرون

**

می تپد دل بفراقت زبرم زود مرو — بنگر اشکم و از چشم ترم زود مرو

اگر اکنون ننشینی بکنارم نفسی — ترسم ایمه که نبینی دگرم زود مرو

نکنم شکوه که دیر آمدئی بر سر من — لا اقل دیر چو آئی بسرم زود مرو

میرود جان ز تنم جان من آخر بنشین — نظرت سیر ندید از نظرم زود مرو

نفس از سینهٔ تنگم بصعوبت خیزد — زود باشد که نبینی اثرم زود مرو

**

گریستم همهٔ عمر خود بدین امید — که روزی آوردش درکنار من گریه

بشوره زار جهان آن نهال سوخته‌ام — که بوده شاخهٔ من حزن و بارمن گریه

نه آدمی که اگر سنگ خاره خواهدبود — کند هر آینه برروز گار من گریه

**

اینهمه خار جفا در دل مجروح من — دست طبیعت شکست روی طبیعت سیاه

سهل باشد بغمت سوختن وساختن اما — شه‌من گر تو به بینی مه من گرتو بدانی

**

چرا زفرق من ایسایهٔ هما رفتی — چرااز چشم من ایرحمت خدا رفتی

چرا چوکوکب اقبال چهره پوشیدی — چرا چو دامن‌دولت زدست‌ما رفتی

به بیوفائی اکر عمر من نئی آخر — بدین شتاب چرا آمدی چرا رفتی

تونازنین مگر امروز بخت‌من‌بودی — که رخ نمودی و تا کفتمت بیا رفتی

مهٔ مگر تو در آنکو چه‌بوی کل‌بودی — که ناپدید شدی همرهٔ صبا رفتی

من از خدا بدعا خواستم جمال ترا   تو همچو نقش اثر از خط دعا رفتی
**
آنکه جز نامم نمیدانست نام دیگری   سوخت مارا ازفراق و داد کام دیگری
آسمان روز یکی را تا که ننماید سیاه   هیچگه روشن نخواهد کرد شام دیگری
کیفر اعمال خائن لعنت و دشنام نیست   باید از خائن گرفتن انتقام دیگری
**
دل داده جان نهاد خرد رفته صبر گم   ما را دگر چه مانده چرا ناز میکنی
**
پای مالنگ بود ای شوفور آهسته بران   ورنه آهم نگذارد که بمنزل بروی
**
ز تطویلت تنم فرسوده شد ایعمر تقلیلی   زتاخیرت غمم افزوده شد ایمرگ تعجیلی
**
باز آ که زهجر درد ناکم بینی   با حال خراب و قلب چاکم بینی
ترسم صنما که بر سر بالینم   آن روز قدم نهی که خاکم بینی

پناهی هروی

از خوردن می منع کنندم که حرامست   چیزی که در اینشهر حلالست کدامست؟

پیشرو *معاصر*

از ازل در سر سودائیم این سودا بود   که نگهبان وطن تربیت زنها بود
چشم مابست زتعلیم زنان زاهد زشت   راهبر بین که خود از باصره نابینا بود
نه عجب پیشرواز پیر و تعلیم زنست   این امیدیست که اندر دل هردانا بود

ت

تأثیر

مایل ترا بغیر نخواهم وگرنه من بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست
هر گونه بلیه به زممنون گشتن ** دندان بکش و منت مسواك مکش

تاج الدوله «زن سوگلی فتحعلی شاه»

باد از سر کوی تو گذشتن نتواند پیغام من دلشده را پس که رساند

تاج الحکماء نائینی (معاصر)

چند مانند زنان پرده نشین باید بود مرد آساسری از پرده بدر باید کرد
تا کی ازنادر وسیروس سخن باید گفت شرمی ای ناخلف ازروی پدر باید کرد

تاراج قمشهٔ (معاصر)

هرگز آزادی نجوید دل ز زلفت صعوه آری چون برسوباز بیند راحت اندر دام خواهد

تاراج اصفهانی

نه تنها روی شهر آشوب دارد بت من هر چه دارد خوب دارد

تجلی بخارائی

هنوز لب بدعا ناگشوده از صد جا رسید مژده که در های آسمان بستند

تجلی دزفولی

خلاق جهان ترا زصنع آرائی داده است دوچشم ازآن پی بینائی
تا نکه یکی زعیب مردم بندی وآنچشم دگر بعیب خود بگشائی

تسلیمی کاشی

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت
ما بی تو ندیدیم که کی آمد و کی رفت

(میر) تشبیهی کاشی

مرگ عمریست که درهجر تو غمخوار منست
گریه صبریست که دور از رخ تو یار منست

دل بنا کامیت آموخته کام از تو که خواست
جان بدشنام تو راضی است سلام از تو که خواست

خود بلطف خودم آموخته کردی ورنه
قاصد و نامه و صد گونه پیام از تو که خواست

بهر زیارت آمد بر تربت شهیدان
یارب دگر چه خواهد از آرمیدهٔ چند

بسکه بی آینه روی تو بگداخته ام
خویش را دیده در آئینه و نشناخته ام

دارم هوای بندگی سرو قامتی
همت بلند دارم اگر دست کوتهم

تندر قمی (معاصر)

روی سخن ارچه با جهان باشد
در رنج جهان من از جهانبانم

تنهای قمی

عضو عضو مرا جدا ذوق طواف کوی اوست
گر قدم در ره گذارم کاروانی میشود

توحید شیرازی

نه وصل روی خویش میدهد دست
نه رخت از خاک کویش میتوان بست

رفیقان دست بردارید از من
نمیدارم من از دامان او دست

ز اول سر نوشت من چنین بود
نشاید از قضای آسمان رست

نخواهد رست توحید از تف عشق
که این آتش بجانش هست تا هست

عاشقان مذهب رند و رسم هشیاری
که عشق فتنه عقل است و رهزن هوش است

حالت سوخته را سوخته دل داند و بس — شمع دانست که جاندادن پروانه ز چیست

**

از تو ایدوست بهر رهگذری می بینم — یا دلی سوختـــه یا چشم تری می بینم
عیب زاهد همه آنست که او عشق ترا — عیب دانست و من آنرا هنری می‌بینم
با بد و نیك جهان دل بنه ایخواجه که من — این بدو نیك بدست دگری می بینم

**

چارهٔ بی سر و سامانی ما جز این نیست — که اگر دست دهد زلف نگاری گیریم
چون در اوضاع جهان هیچ قراری نبود — سر زلفی بکف آریم و قراری گیریم

**

بیتو هردم که میرود نفسی — نیست دیگر امید باز پسی
چکند گر نمیرد آنمشتاق — که ندارد بدوست دسترسی
ترسم آخر نفس فرو گیرد — ما نگیریم دامنت نفسی

**

ای شده زندگانیم بر سر آرزوی تو — پرده زروی برفکن تانگرم بروی تو
تیغ بکش که سرنهم دل بجفات برنهم — سر بکدام در نهم گر ننهم بکوی تو
هرچه بما بلا رسد از دل ما بما رسد — تا که بدل چها رسد در سر آرزوی تو
جور توشد برون زحد زین سپس اینچنین مکن
هرچه زدست آمدت کردی و بعد ازاین مکن

باده بده که گویمت من کهام وچه کارمن — رندم ولا ابالیم باده کشی شعار من
گشته زمی‌سرشت‌من مستی سرنوشت‌من — دیر مغان بهشت من حوربهشت یار من
نیست مرازبیش وکم غیر دلی رهین‌غم — واندل خسته نیز هم نیست باختیار من
عاشق ومست ومی‌زده مامن‌من بمیکده — بر سر عاشقی شده یکسره روزگار من
شب‌همه شب‌بمیکشی‌شام‌وسحربه بیهشی — کارکسی بدلخوشی نیست چنین که کارمن
غم نخورم زکارکس دل ندهم بیارکس — من بجهان‌نه بارکس کس بجهان نه بارمن
تا که زخود خبر شدم نیست زخود خبر مرا
نیست بغیر عاشقی مشغلهٔ دیگر مرا

ث

ثابت بختیاری

بر عارضت از زلف سیه ریخته خوشتر　　روز و شب عاشق بهم آمیخته خوشتر
اندم که هوای تو نباشد بسر ما　　برفرق جهان خاك سیه ریخته خوشتر
تادل بکمند سر زلفین تو پیوست　　اینرشته مهر از همه بگسیخته خوشتر

ثابت بدخشانی

دلرا نوید آمدن او نمیدهم　　ترسم بحال خود نگذارد دگر مرا

ثبات هندوستانی

بخت بدگر برد از کوی توام سوی بهشت　　پرسم از حور که انسایهٔ دیوار کجاست

ثنائی مشهدی

اگر وقت نظاره ات مرده بودم　　ز دست فراق تو جان برده بودم

ثنائی فراهانی (قائم مقام)

روز گار است اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد
چرخ بازیگر از این بازیچها بسیار دارد

زاهد چه بلائی تو که این رشتهٔ تسبیح　　از دست تو سوراخ بسوراخ گریزد
رفت آنچه مرا بود بجز دل که بیارست　　از طرهٔ آن لعبت طناز ستاند
گر خدمت سی ساله بما باز دهد شاه　　گر نعمت سی ساله ز ما باز ستاند
مزدی که گدایان نستانند ز مزدور　　حیف است اگر شاه سرافراز ستاند

ج

جاسبی قمی

گاه نظاره باشدم از بیم خوی تو   چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی تو

جامه باف مشهدی

در مزرع دهر ز نشاط آمده پاك   دهقان ازل نریخت جز تخم هلاك
چون دانه گندم همگی با دل چاك   از خاك بر آمدند و رفتند بخاك

جامی

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی   که میرساند ازآن نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت زدست داده   نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

**

ریزم زمژه کوکب بیماه رخت شبها   تاریك شبی دارم با اینهمه کوکبها
ازتاب وتب هجران فتم سخن وصلت   آری هذیان باشد خاصیت این تبها

**

ازخار خار عشق تودرسینه دارم خارها   مردم شکفته برزخم زان خارها گلزارها
توداده کام هرکسی من مرده ازغیرت بسی   یکبار میرد هرکسی بیچاره جامی بارها

**

زشکنج زلف توهرشکن رهی فکنده بکارمن   بگره گشائی زلف خود که زکارمن گرهی کشا

**

سیمین ذقنا سنك دلا لاله عذا را   خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده رازکوی تودورست   القلب علی بابك لیلا و نهارا
خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر افتی   پنهان : تو من بوسه زنم آن کف پارا

**

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوبرا   کیست درشهر آنکه خواهان نیست روی خوبرا

**

شد خاك قدم طوبی انسروسهی قدرا   ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی اززلف بنه دامی — درقید تعلق کش ارواح مجردرا
دردت زازل آید تارو ز ابد پاید — چون شکرگزاردکس ایندولت سرمدرا
دروصف رخت نوکردآئین سخن جامی — ذوقی دگراست آری اشعار مجددرا

**

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را — تابخواری ننگرد رندان دردی خوار را
شرعرا آزار اهل دل تصور کرده است — زان گرفته پیشهٔ خود شیوه آزار را
هرکه جنباند کلید شرعرا بروفق طبع — طبع نگشاید برویش جز در ادبار را

**

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوانرا — یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بختم جوان وعقلم پیر است لیك عشقش — آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوانرا
گرز رد شد گیاهی درخشکسال هجران — پژمردگی مبادا آن تازه ارغوانرا

**

دو هفته شد که ندیدم مه دوهفته خودرا — کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

**

گر بدانی قیمت یکتار موی خویشرا — کی دهی برباد زلف مشکبوی خویشرا

**

جدائی می کند بنیاد ما را — خدا بستاند از وی داد ما را

**

ما را اگر از کینه به پهلو ندهی جا — این بس که بدل جای دهی کینهٔ ما را

**

با اسیران نظری نیست ترا — بر غریبان گذری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من — که زمن دوستری نیست ترا

**

دی گذشت ازمن بدروزودگر باز نگشت — وه که خاصیت عمر گذرانست او را

**

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما — کوتاه زدامان تو دست هوس ما

**

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا — ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا

**

روی خود بنمایمت کفتی زدور — کاش بودی این سعادت عنقریب

**

... از فراق تو در پای دل شکست — وز گلشن جمال تو نامد گلی بدست
... می پرست نیك جرعه می نخورد — بیچاره خود پرست که هرگز زخود نرست

گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سرو قدت بر من از کرم سایه مباد از سر من دور سایه کرمت

ساقی بیاو باده ده اکنون که فرصت است مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ ای پندگو برو که نه جای نصیحت است

یار رفت از دیده لیکن روز والشب در خاطرست
گر به صورت غایبست اما بمعنی حاضرست

هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود این گفتگوی تابقیامت مسلسل است

وعدهٔ لطف وکرمرا مکن ایدوست خلاف کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست

روی خود را مگو شریك مهست در نکوئی که لاشریك له است

مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست حیف ازاین عمر گرانمایه که بس کوتاهست
دل نمیخواست جدائی ز تو اما چکنم دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواهست

نکهت گلرا چکنم ای نسیم بوئی از آن پیرهنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد بی تو اگر زیستنم آرزوست

جان تن فرسوده را باغم هجران گذاشت طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

بیتاب شد از تب ورق نسرینت بی آب ز تبخاله لب شیرینت
توخفته بسان چشم ومن چون ابرو با قد خمیده بر سر بالینت

چه سود از پندگویان بیدلی را که گیرد عالمی از حال او پند

نامهٔ بسته سرآمد زمراد دل من حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید

بتو گفتم که صبر پیشه کنم گفتم اما نمیتوانم کرد

بر من هرچندکه ازخوی تو بیداد رود چونرخ خوب تو بینم همه از یاد رود

تا بکی عاشق مهجور بامید وصال   بسر کوی تو شاد آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست   که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

**
ازبسکه چشم دارم کانمه ز در در آید   ازجا جهم چو ناگه آواز در بر آید

**
ببوی تو از جا جهم مست و بیخود   زهر سو که آواز پائی بر آید
هرشب زغمت بسکه دلم زار بنالد   از ناله زارم در و دیوار بنالد
آواز دل سخت تو که یکره نکنی گوش   گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
افغان دلم آید از انطرۀ شبرنگ   چون نالۀ مرغی که شب تار بنالد

**
یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد   نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم   نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد

**
فغان ز ابلهی این خران بیدم و گوش   که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
از روی وزلفت دارم همیشه   صبحی همایون شامی مبارک

**
مرا شد جامۀ جان از غمت چاك   بیا ای آرزوی جان غمناك
نهانی هر شبی آیم بکویت   گریبانی دریده دامنی چاك
زحسرت با در و دیوار کویم   الا یا ربع سلمی این سلماك

**
هر روز روم سوی گلستان غمناك   چون غنچه گریبان صبوری زده چاك
باشد که بگوید گل نو رسته ز گل   بامن خبری ز آنگل نو رفته بخاك

**
شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاك   دارم جگری کباب چشمی نمناك
گلها همه سر ز خاك بیرون کردند   الا گل من که سر فرو برده بخاك

**
اگر [illegible] فراق او نهم [illegible] بیهوده   وگر دل بروصال او نهم فکریست بیحاصل
[illegible] زسفر خیزد چه دانستم   که در دل مهر آنمه خواهد افزون شد بهر منزل

**
زد شیخ شهر طعنه باسرار اهل دل   المرء لا یزال عدواً لما جهل
آئین عشق و رسم مروت نه کار اوست   از طبع منحرف مطلب خلق معتدل

آمدی سوی من و ز اشك خودم مانده خجل ** که بره پای تو چونسرو شد آلوده بگل
شتربانا مبند امروز محمل ** مرا باری چنین مپسند بر دل
نمیشاید کنون بار سفر بست ** که شد راه از سرشك عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای ماندن ** مبادا کار کس اینگونه مشکل
حبیبی راحل و القلب هائم ** وروحی ذاهب والدمع سایل
تن از همراهی او مانده محروم ** ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن ** علی تلك المنازل و المراحل
بگو با دلبر محمل نشینم ** که ای شکر لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب ** بکامت هر چه خواهی باد حاصل
سحرگه چون شود عزم رحیلت ** مباش از ناله شبگیر غافل
تومی نوشی بطرف دشت و جامی ** بکنج محنت و غم زهر قاتل
نا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم ** فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
نوید آمدنت میدهند هر روزم ** تو فارغی و من از انتظار میسوزم
مانده ام از یار دور و زنده ام ** زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
شکر خداکه شیخ نیم شیخزاده هم ** وز منکران کولو مریدان ساده هم
مستغنیم بتربیت پیر میفروش ** زین مرشدان رهزن از ره افتاده هم
منشین ز پای اگر نبود خنك بادپای ** عزم حرم سواره توان و پیاده هم
گرچه بر دل زغم عشق تو باری دارم ** لله الحمد که یاری چو تو یاری دارم
هر کس که بیند آن لعل خندان ** انگشت حیرت گیرد بدندان
بودم آنروز در این میکده از درد کشان ** که نه از تاك نشان بود و نه از تاك نشان
نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من ** غنچه هایش بود آغشته بخون دل من

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو — با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

نهال عمر بی برگست بی او — حیات جاودان مرگست بی او

**

آنکه بالای تو را افراخته — بهر جان من بلائی ساخته

**

بسکه در جان فکار و چشم بیدارم توئی — هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

**

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی — بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

**

زیر گل تنگدل ای غنچه رعنا چونی — بیتو ما غرقه بخونیم تو تنها چونی

سلك جمعیت مابیتو گسست است زهم — ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی

بیتو در روی زمین تنك شده جای بمن — توکه در زیر زمین ساختهٔ جا چونی

**

ندارد عاشق بیدل قناعت — فزاید حرص او ساعت بساعت

دو دم نبود بیك مطلوبش آرام — بهر دم در طلب برتر نهد کام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند — چو بیند روی گل خواهد که چیند

**

نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید جلوهٔ حسن از ره گوش — ز دل آرام بر باید زسر هوش

**

چو دل با دلبری آرام گیرد — ز وصل دیگری کی کام گیرد

چو نبود وصل دلبر رای دلبر — بود صد بار هجر از وصل بهتر

**

پریرو تاب مستوری ندارد — چو دربندی ز روزن سر بر آرد

زهی حسرت که ناگه نیك بختی — کشد تا پیشگاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش — کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری — بشادی بگذراند روزگاری

که ناگه باد ادباری بر آید — سموم هجر را کاری بر آید

در آید در ریاض وصل کستاخ — درخت آرزو را بشکنند شاخ

درآیندیر کهن رسمی است دیرین — که بی تلخی نباشد عیش شیرین

جوانی در غمت بر باد دادم بدینروزی که می بینی فتادم
نخواهم بی جمالش زندگیرا ** بملك زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگست بی او حیات جاودان مرگست بی او
وفا دارا وفاداری نه این بود ** بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
چو افتد عقد صحبت در میانه بود فرقت عذاب جاودانه
چه دانستم که وقت چاره سازی مرا از خانمان آواره سازی
چو باشد جانگذاری چاره سازیت معاذالله چه باشد جانگذاریت
دل عاشق همیشه جان فروشد ** بجان در خدمت معشوقه کوشد
بچشم و جان نشیند ناظر او بود کافند قبول خاطر او
گهی در گریه گه درخنده ام من ** گهی میمیرم و گه زنده ام من
سرشك از دیدهٔ نمناك ریزم ز دست غصه برسرخاك ریزم

جانان بیگم هندوستانی دختر خان خانان

عاشق ز خلق عشق تو پنهان چسان کند پیداست از دوچشم ترش خون گریستن

جانی فسائی

یاد تو مرا از دل پر خون نرود اندیشه ات ازخاطر محزون نرود
ویرانشده‌خاك دل‌چه‌دامن‌گیر است هرغم‌که درآن نشست بیرون‌نرود

جاوید مازندرانی

بر مزارم کاشکی بعداز هلا کم بگذرد گر ز خونم نگذرد باری بخاکم بگذرد

جاهی صفوی نوه شاه اسمعیل

شنیدم که چشم تو دارد گزندی همانا که افتاده بر دردمندی

جبلی غرچستانی

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا   زین هردو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه   شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز   از دشمنان خصومت واز دوستان ریا
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتیست   آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
گر من نکوشمی بتواضع نبینمی   از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا

**

ز خاندان قدیمم من وتو خود دانی   که واجب است مراعات خاندان قدیم

جدائی افشار فرزند نادرشاه

مستوفی دیوان قضا روز نخست   مجموعهٔ شادی و الم کرد درست
شادی بتمام مردمان قسمت کرد   غم ماند و بمن داد که این قسمت تست

جدائی ساوئی

پیش شمع گر پروانه سوزد نیست دشوارش   چه باك از سوختن انرا که بربالین بود یارش

جذبی خونساری

جز روی تو در جهان ندیدم   چیزی که دلی بر آن توان بست

جسمی همدانی

بگریه زادم و با گریه از جهان رفتم   در اینخرابه چنان کامدم چنان رفتم

جعفر طهرانی

از پسی بخت ار نرسد دست بجائی   نو مید نیم دامن انزلف دراز است

جعفر قزوینی

بنگاهی همه احوال جهان میداند   چشم بد دور زچشمی که زبان میداند
با باد صبا بوی کسی هست که یعقوب ** چشمی که ندارد بره قافله دارد

جعفری تبریزی

دوش از من بی سبب در بزم رنجیدن چه بود   آن عتاب آلوده هر دم سوی من دیدن چه بود
مدعا آزردن من گر نبودت بار قیب   راز دل گفتن بسر گوشی و خندیدن چه بود
گر ترا میلی نبود ایمه که آیم از پیت   آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود
با وجود بی وفائیهای او ** سوخت جانم از جدائیهای او

جعفری ساوئی

حرف دشمن مشنو تیغ مکش دوست مکش   جور از حد مبر امروز که فردائی هست
در زیر بار منت گردون شدن بلاست ** آنساعتم مباد که کامم روا شود

جفائی

نه محرمی که بگوید بیار حال مرا   نه همدمی که ز خاطر برد ملال مرا

جلال قاجار

گرچنین جور تو هر روز فزون خواهد شد   دل سودا زده از دست تو خون خواهد شد
پرده بر کار چه پوشم زن و مرد از چپ و راست ** همه دانند که من عاشق رویت هستم
با رخت چشم بروئی نگشودم گوئی   کان دری بود که بر روی دو عالم بستم

جلال الدین دوانی

بهار است درکش می ارغوانی   بفتوای ملا جلال دوانی

جلال‌الدین محمد کججی

ای نور دو دیدهٔ جهان افروزم — رفتی تو و چونشمع سیه شد روزم
گویا من و تو دوشمع بودیم بهم — کایام ترا بکشت و من میسوزم

جلال الدین میرزا
پسر فتحعلی شاه

بخاك من گذری کن زبعد کشتن من — که کشته را بهمه کیش خونبهائی هست
آخر هستی چو آخر نیستی است — نیستی ما را زهستی خوشتر است
من اگر بعشق دعوی بکنم گواه دارم — که بدیده اشك خونین و بسینه آه دارم

جلالی یزدی

در خانهٔ دل تا نبود جای غمش تنك — ایکاش که از سینه بر آید نفس ما
فرامش تانسازی آنچه گفتی دردمندانرا — بانگشت تومیخواهم که بندم رشتهٔ جانرا
گلستانیرا که عمری باغبان بودم کنون — رخصت نظاره ام از رخنهٔ دیوارنیست
چونفلك خواهد جهانیرا بمن دشمن کند — چندی آن نامهربانرا مهربان با من کند
نمیگریم چوبخت بدبرد ازانسر گویم — که میترسم غبار درگهشرا شوید ازرویم

جلالی

وعدهٔ وصل تو ای یار بعید افتاد است — وه که اینوعده چه بسیار بعید افتاد است

جمال اردستانی

هر ذره میزند دم هوائی با او — هر قطره محیطی من و مائی با او
چشمی وا کن ببین که هر حلقهٔ موج — چشمی است نگاه آشنائی با او

جمال الدین دگنی

چوصاحب‌سخن زنده باشد سخن — بنزد همـــه رایگـــانی بود

یکیرا بود طعنه بر لفظ زاو　　یکیرا سخن در معانی بود
چوصاحب سخن مرد آنگه سخن　　به از گوهر نغز کانی بود
زهی حالت خوب مرد سخن　　که مرگش به از زندگانی بود

جمال الدین عبدالرزاق

دراین مقرنس زنگار خورد دود اندود　　مرا بکام بد اندیش چند باید بود
باه از این قفس آبگون بر آرم گرد　　باشك از این کره آتشین برآرم دود
نماند تیری در ترکش قضا که فلك　　سوی دلم بسرانگشت امتحان نگشود
رسید عمر بپایان و طرفة العینی　　نه بخت شد بیدار ونه چشم فتنه غنود
نه پای همت من عرصه امید سپرد　　نه دست نهمت من دامن مراد بسود
برغم حاسدوبدخواه پیش دشمن ودوست　　چوصبح خنده زنم خند های خون آلود
چونیست هیچ تمیز ازقصورعقل چه نقص　　چونیست هیچ سخندان وفورعقل چسود
زبس تراکم احداث درسراي وجود　　بجز بکتم عدم در نمیتوان آسود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم　　که یك کریم نمایند از عدم بوجود
مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیك　　مذلت است تواضع بنزد سفله نمود
اگرحکایت مسعود سعد و قلعهٔ نای　　شنیدهٔ که در آن بوده سالها ماخوذ
بچشم عقل نظر کن ایا پسندیده　　زمانه قلعه نایست ما در آن محمود

جمالی دهلوی

دو گزك بوریا و پوستکی　　دلکی پرزدرد و دوستکی
اینقدر بس بود جمالیرا　　عاشق رند لا ابالیرا

جمیله اصفهانی (از نسوانست)

جز خارغم نرست زگلزار بخت ما　　آنهم خلید در جگر لخت لخت ما

جناب اصفهانی

برآید ازرگ من ناله گربخارم تن | بدانمثابه که مطرب زند بتار انگشت
به تلخکامی ایام شاد باش و مزن | بشهد کاسهٔ هرسفله زینها رانگشت

جناب اصفهانی

خبر از جناب داری که زدوری توشبها | نه بدل قرار وطاقت نه بدیده خواب دارد

جنت (ایران الدوله)

از نسوان معاصر

گر بگویم که جز از عشق توکامم بادا | محو از دفتر عشاق تو نامم بادا
اگر اندیشهٔ درمان کنم از درد وغمت | لذت ناوك عشق تو حرامم بادا
سوی می بالب میگون توگر دست برم | خون دل در عوض باده بجامم بادا
گر بخاکم بکشد یابکشد دربرخویش | هرچه بادا بکف دوست زمامم بادا
هرکه چونصبح بخندد بسیه روزی من | تیره تر روزوی از شام ظلامم بادا

**

آنکه دل میبرد اگر دلدار میشد بد نمیشد | آگه از دلدادگان زار میشد بد نمیشد
آنکه در دل عمرها بنهفته‌ام اسرار عشقش | یکدمم گر همدم اسرار میشد بد نمیشد
آنکه ازعشقش تهی‌کردم دل ازمهر دوعالم | محفلش گرخالی از اغیار میشد بدنمیشد
ناقهٔ مستم که چرخم مینهد هرلحظه باری | زحمت مرگم اگر سربار میشد بد نمیشد
تاطبیب من بداند درد عشق ومحنت دل | گردوروزی همچو من بیمارمیشد بد نمیشد

**

مرا در زندگی از بیش و ازکم | نبود اندر جهان قسمت بجز غم
دلا خوکن بغم بگذر ز مردم | که نبود مردمی در نسل آدم
زدشمن گرخوری صد زخم کاری | مدار از دوستان امید مرهم

خوش میکشد بسوی تواین عشق سرکشم گر از جفا رقیب نسازد مشوشم
از آب چشم و آتش دل بیتو هرزمان گاهی در آب غوطه ورم گه در آتشم
جز سیل اشك و ناله غم آه درد ناك سوز درون و چهرهٔ ازغم منقشم
نبود متاع دیگرم اندر دیار عشق ایوای اگر مدد نکند بخت سر کشم
گفتم که ناخوشم زغم هجرا و انتظار گفتاخموش باش تو جنت که من خوشم

**

درخم زلف تو از اهل جنون شد دل من اندراین سلسله عمریست که خون‌شددل‌من
در کمند سر زلف تو به ویرانهٔ عشق آنقدر گشت که ازاهل جنون شد دل من
حاصل هردو جهان در ره عشقت دادم جان‌وتن سوخت‌غم ایندل وخون شددل‌من
بر سرکوی تو جنت گذر از بیم رقیب نکند ورنه دهد شرح که چون شددل‌من

جنتی گزی

شبی بازی ببازی گفت دردشت که تاکی کوه وصحرا میتوان گشت
بیا تا سوی شهر آریم پرواز که با شهزادگان گردیم دمساز
به شبها شمع کافوری گدازیم بروزان باشهان نخجیر بازیم
جوابش داد آن باز نکو رای که ای نادان دون همت سراپای
تمام عمر اگر در کوهساران جفای برف بینی جور باران
کشی درهرنفس صدگونه خواری ز چنگال عقابان شکاری
از آن بهتر که برتخت زر اندود دمی محکوم حکم دیگری بود

جواد بختیاری

شدیار یار دیگران با دیگران یاریش بین باعاشقان شد سرگران عاشق نگه داریش بین

جودی

خلیلی صرمت حبال العهود و احرقت قلبی بنار کعود

چه‌آتش بجانم برافروخت‌عشقت — که میسوزم اما نه‌پیداست‌دودی
ترا برلب آب حیاتست اما — من تشنه لبرا نبخشید سودی
خرامست عیشی که‌دروی نباشد — نه‌آواز چنگی نه‌گلبانگ رودی
تهی‌دست وارد شدم برجنابت — فیالیتنی مت قبل الورود

جهان خانم (مهدعلیا)

مادر ناصر الدین شاه

ازمرد وزن آنکه هوشمند است — اندر همه حال سر بلند است
بیدانش اگر زنست اگر مرد — باشد به مثل چو خار بی ورد

جهان آرا دختر شاه جهان

بغیر سبزه نپوشد کسی مزار مرا — که قبرپوش غریبان همین گیاه بسست

جهانشاه قاجار پسر فتحعلیشاه

نوید وصل بمن میدهی و میترسم — کشد بوعدهٔ وصل تو انتظار مرا
حرف شیرین نشنیدم ز دهانت اما ** — بجفایت که وفادار تر از فرهادم

جهانی دهلویه از نسوانست

گل باغ و رخ آن غنچه دهن هر دو یکیست
قد رعنای وی و سرو چمن هر دو یکیست

چ

چشمه ایروانی

ترا اگر بدل ایمه زمن غباری هست   مراهم از ستمت چشم اشکباری هست
منعم از چشم خوب زاهد کرد ** من چه گویم جواب بی بصری

چماقلو بارفروشی

مردم چشم مرا در هجر خویش   دست و پا بستی در آب انداختی

ح

حاتم همدانی

خانهٔ دلراتهی کن ازهوسها چون حباب   تاتوانی‌کف‌زنان چون موج ازدریا گذشت

حاتم کاشی

بیتونفسی‌خوش نزدم‌خوش‌ننشستم   جائی ننشستم که در آتش ننشستم

حاجب اصفهانی

دلم زداغ تو میسوزد از که شکوه کنم   بخانه آتشم ازشمع محفل افتاد است
تا چرخ نالهٔ دل رنجور میرود ** این تیر را ببین چقدر دور میرود

حاجت

در دیارعشق اگر نقصی بود اینست و بس   کاشنائی نیست با هم ناله و تاثیر را

دیگر مگو که زاهد ما را گذشت نیست   نگذشت اگر که از سر دنیا زدین گذشت

نماند ناز شیرین بی خریدار ** اگر خسرو نباشد کوهکن هست

حاجی هندوستانی

صد آرزوست در دل تنگم گره ز دوست   دل نیست در برم گره آرزوی اوست

حاجی طبسی

موقوف گشت کشتنم و خشم اونشست   روشن نشد چراغم و آتش فرونشست

بیتاب گشت هر که برویت نظاره کرد   زلف تو تاب داشت که پهلوی او نشست

حاجی میرزا آقاسی

مژدهٔ وصل میدهد گردش آسمان مرا   هیچ نبود از آسمان اینحرکت گمان مرا

حاجی محمد ترکستانی

از شوق نرگس توکههستیم مست از او   چندان گریست دیده که شستیم دست از او

حاصل مشهدی

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم   کههرکه پرده دری کرد زود رسوا شد

مائیم که در بحر فنائیم همه ** در کشتی عمر نا خدائیم همه

تا آمده ایم رفته ایم از عالم   در گوش زمانه چون صدائیم همه

حافظ شیرازی

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست   بادوستان مروت با دشمنان مدارا

ما که رفتیم تو دانی و دل غمخور ما ** بخت بد تا بکجا میکشد آبشخور ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان ** کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق   ثبت است بر جریده عالم دوام ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز باز خواست   نان حلال شیخ ز آب حرام ما
**
سینه ام ز آتش دل درغم جانانه بسوخت   آتشی بود دراین خانه که کاشانه بسوخت
**
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست   سخن شناس نئی دلبرا خطا اینجاست
**
مکن معاملهٔ دین دل شکسته بخر   باین شکستگی ارزد بصد هزار درست
**
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است   بیار باده که بنیاد عمر برباد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود   زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد   که این عجوزه عروس هزار داماد است
**
دراین زمانه رفیقی که خالی از خلل است   صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
**
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس   که نه هرکو ورقی خواند معانی دانست
**
باکه این نکته توان گفت که آن سنگین دل   کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
**
بنال بلبل اگر با منت سر یاریست   که ما دو عاشق زاریم وکار ما زاریست
**
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش   زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو   کبر و ناز و حاجب و دربان بر این درگاه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست   ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
**
بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست   اینجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
اندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود   درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
**
دولت آنست که بیخون دل آید بکنار   ورنه باسعی عمل باغ جنان اینهمه نیست
**
مباش درپی آزار و هرچه خواهی کن   که درطریقت ماغیر ازاین گناهی نیست
**
عیب رندان مکن ایزاهد پاکیزه سرشت   که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بدتو برو خودرا باش   هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارست چه هشیار و چه مست   همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل   تو چه دانی که پس پرده چه خوبست و چه زشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که از روز ازل   تو ندانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهاد همه اینست زهی نیك نهاد   ور سرشت همه اینست زهی نیك سرشت

**

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت   آری باتفاق جهان میتوان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست   خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

**

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت   جانم بسوختی و بجان دوست دارمت
تادامن کفن نکشیم زیر پای خاك   باور مکن که دست ز دامن بدارمت

**

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد   آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد
روز شب غصه و خون میخورم و چون نخورم   چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

**

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت   آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد

**

روشنی طلعت تو ماه ندارد   پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم   خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
تا چکند بارخ تو سوز دل من   آینه دانی که تاب آه ندارد

**

باخرابات نشینان ز کرامات ملاف   هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

**

من از بیگانگان هرگز ننالم   که بامن هرچه کرد آن آشنا کرد

**

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید   دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

**

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمیارزد   بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمیارزد
بکوی می فروشانش بجامی برنمیگیرند   زهی سجادهٔ تقوی که یکساغر نمیارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی   که سودای جهانداری غم لشکر نمیارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درجست   کلاهی دلکش است اما بترك سر نمیارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن ببحرو بر نمیارزد
چوحافظ در قناعت کوش واز دنیای دون بگذر — که یکجو منت دونان دو صد من زر نمیارزد
**
نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد ره بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلا کش باشد
خوش بود گر محك تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
**
بیا ای شیخ در خمخانه ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
**
خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم واو شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاهگاه در آن دست اهرمن باشد
**
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر وریا بگشایند
**
شاهرا به بود از طاعت صد ساله وزهد — قدر یکساعت عمری که در آن داد کند
**
واعظان کاین جلوه برمحراب ومنبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
**
دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
**
دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تادل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
**
رسم عاشق کشی وشیوهٔ شهر آشوبی — جامهٔ بود که برقامت او دوخته بود
**
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیك بخون جگر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
ایدل صبور باش ومخور غم که عاقبت — این صبح روز گردد واین شب سحر شود
**
عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
مهر تو در وجودم وعشق تو در دلم — باشیر اندرون شدو باجان بدر شود

گوهر پاك بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

**

بر در ارباب بیمروت دنیا چند نشینی که خواجه کی بدر آید

**

معاشران گره از زلف یار باز کنید شبی خوشست باین قصه اش دراز کنید

**

آنسفر کرده که صد قافله دل همره اوست هر کجا هست خدا یا بسلامت دارش

**

ما آزموده ایم در اینشهر بخت خویش باید برون کشید از اینورطه رخت خویش

**

بماملی رو و فرصت شمر غنیمت وقت که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

دریغ و درد که تا اینزمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

**

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك

**

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از دست فلك

**

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

میخورد خون دلم مردمك دیده رواست که چرا دل به جگر گوشهٔ مردم دادم

**

من رند و عاشق انگاه توبه استغفر الله استغفر الله

ماشیخ و زاهد کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه

**

از خون دل نوشتم نزدیك یار نامه انی رایت دهرا من هجرك القیامه

**

زاهد مکن از نسیه حکایت که نقدم یاری است چو حوری و سرائی چو بهشتی

جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت انجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

**

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی دل بیتو بجان آمد وقت است که باز آئی

دائم گل این بستان شاداب نمیماند دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

خود بینی و خود رائی در مذهب رندان نیست

کفر است در این مذهب خود بینی خود رائی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی

حالتی ترکمان

تب دور ز جسم نا توانت بادا — جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد — درد تو نصیب دوستانت بادا
از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را — نیست مرهم جز زبان نخجیر پیکان خورده را

**

از تو وفای وعده نباشد هوس مرا — شادی وعدهای وفای تو بس مرا

**

سلامی ساقی ازمن عهد عیش و کامرانیرا — که چون گل داده ام برباد ایام جوانیرا
پس ازمن عشق خواهد بود بر اهل وفا مشکل — که با خوبان زحد بردم طریق مهربانیرا

**

گفته دشمن بتو راز دل این مسکین را — کاشکی دوستی اول بتو میگفت ایفرا

**

کاش میمردم میبود چو شمعم دم صبح — خندهٔ در عقب این گریه بسیار مرا

**

نرنجانم زخود هر طور باشد طبع جانانرا — بجرم دیگران میرنجد ازمن چون کنم آنرا
دل از یار کهن برداشتن دشوار میباشد — کشیدن مشکل است از زخم چندین ساله پیکانرا

**

گرعشق یکغم است بصد غم برابرست — ور دوست یکتن است بعالم برابرست

**

دل دلبر چو با غیرست مسکین عاشق بیدل — اسیر هجر باشد گرچه با جانان هم آغوشست

**

اگر سرشك پی شستن غبار غم است — بجای هر مژه ام دیدهٔ هنوز کم است
مگو چسود از اینعمر تلخ روز وداع — که عمرا گرهمه جان کندنست مغتنم است
شکسته بال تر از من میان مرغان نیست — دلم خوشست که نامم کبوتر حرمست

**

میده ایساقی اگرشیشه تهی شد چه غمست — از در میکده تا خانهٔ ما یکقدم است
آمدی چون بوداعم نفسی با من باش — در بدن جان بلب آمده هم مغتنم است

**

جور تو زحد گذشت دانم آخر — مجبور به بیوفائیم خواهی ساخت

گر شود ویرانه تر ویرانه من بهتراست — زانکه هرجامیروم ازخانه من بهتراست

بیسر وسامانیم چون موجب شرمندگیست — گر نداند کس ره کاشانهٔ من بهتر است

**

هرکه آمد غم کم عمری گل خورد بباغ — هیچکس رحم بمرغان گرفتار نکرد

**

بعمری یکسخن گر با من آن نامهربان گوید — نشیند با رقیبان عذرها از بهر آن گوید

**

تو بی طلب نبخشی کام کسی و رحمست — بر بیدلی که چون من روی طلب ندارد

**

کنندم وداع و در سر هوس سفر ندارد — ز وداع جز هلا لم غرض دیگر ندارد

**

بنگاهی نکنی شادم باز — مگرازچشم توافتادم باز ؟

**

روم ازین درو با خود دل فگار برم — دگر مباد نصیبم که نام یار برم

**

بهجران چون توانم دل نهادن من که میدانم — که تا رفتم زپیش دیده ازخاطر فراموشم

**

روزی که دل بکوی تو شد رهنمای من — اول قدم برای چه نشکست پای من

**

بیك وعده ز درد انتظارم میتوان کشتن — مکش نومید چون امیدوارم میتوان کشتن

**

دهم فریب خود از یاد بیوفائی تو — وگرنه حال بدی دارم از جدائی تو

حاوی سنندجی

در قید غم افتاده ام از کید اعادی — انگارهٔ محنت شده کفارهٔ شادی

حبیب یغمائی (معاصر)

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را — چه سود اززندگانی چون تبه کردم جوانی را

بقطع رشتهٔ جان عهد بستم بارها با خود — بمن آموخت گیتی سست عهدی سخت جانی را

کز آن گه میشود از روزگار تلخ ناکامی — کسی کو گسترد هرشب بساط کامرانی را

بدامن خون دل از دیده افشاندن کجا داند — بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را

وفا و مهر کی دارد حبیبا آنکه میخواند — بنام الهی رسم وفا و مهربانی را

شام جمعی همچو صبح و صبح جمعی همچو شام — وای اگر ماند بجا این صبح ها این شام ها
یکطرف تسبیح بنگر یکطرف تحت الحنك — شیخ را باشد برای صید احمق دام ها

**

شعلهٔ آه پرشرار من است — یا فروغ جمال یار من است
دل من یا دهان غنچهٔ اوست — زلف او یا که روزگار من است

**

خدای را بجفا بیش ازاین دوام مده — که عمر را چو وفای بتان دوامی نیست
چگونه شرح توانم دهم حقیقت عشق — که عشق را بجز از لفظ عشق نامی نیست
چگونه برسر زلف تو دست یازم من — کز این بلندتر امیدی و مرامی نیست

**

آرزوی مادر این دنیا و صالی بیش نیست — ای دریغ انهم بجز فکر محالی بیش نیست
برامید آب کوثر ترك می کردن خطاست — کاین بتحقیق است و ان یك احتمالی بیش نیست

**

در مرتبه باید مرد چون چرخ برین باشد — ور دست نداد اینقدر درزیر زمین باشد
در مذهب من بد نام بهتر بود از گمنام — جبریل امین گر نیست شیطان لعین باشد
زین زندگی یك شکل افسرد دلم ایکاش — یا بهتر از این گردد یا بدتر از ین باشد
وضع غنی ودرویش ان به که شود تبدیل — یك چند چنان میبود یك چند چنین باشد
اشعار حبیب ارنیست مطلوب بود معذور — کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

**

کار کار عشق و مشکل بار بار هجر و سنگین — کار و بارم داند انکو دارد اینسان کار و باری
همدمم در روز محنت محرمم درشام هجران — گریهای سوزناکی نالهای زار زاری
ایکه در تحدید وقت و کار میکوشی چسازی — باکسی کورا نباشد روز و شب جز گریه کاری

**

تفرج درچمن خوش باشد اما با پریچهری — تماشای گلستان باید اما با دلارامی
نبودم شادمان هرگز بگیتی تا زدلداری — بدل گریم که ماهم نیز خوش بودیم ایامی
شب و روز جوانی شدتبه درهجر و میترسم — که این هجران نیابد گاه پیری نیز انجامی
محبت را خطا دانم بمحبوبی که ننوازد — حبیب خویش را گاهی بمکتوبی بپیغامی

**

شاد از آنم که بعد از سالها آوارگیها — آزمودستم ندارد هیچ شهری چون تو ماهی

حبیب بختیاری

زتیره بختی من روزگار من شامیست | که روشنی نپذیرد بصد هزار چراغ

(میرزا) حبیب اصفهانی

سجده برد ابروی خمت بیناگوش | ای‌سرو جانم فدای ساجد و مسجود
**
فاش شد راز وای برمن و دل | چکنم باز وای بر من و دل
دیشب برقص برخواست ان فتنهٔ نشسته | یك دل درست نگذاشت باطرهٔ شکسته
دامن کشان فرو کوفت پائی ودستی افشاند | زانسان که عقل‌ودین‌را شددست‌و پای‌بسته
هر تار مو ززلفش بایك جهان دل وجان | پیوند آشنائی پیوسته و گسسته
هم عقل را بزاری خرمن بباد داده | هم زهد را بخواری دفتر باب شسته
بر رغم زهد و پرهیز گیسوی عنبر آمیز | بگشاده حلقه‌حلقه افکنده دسته دسته

(حاجی میرزا) حبیب خراسانی (مجتهد)

برفروز ازمی چراغی من زمسجد نیمشب | آمدم بیرون و گم کردم ره میخانه را
**
کرعبادت مردم آزاری بود | از عبادت سخت بیزاریم ما
**
چون مسلمانی بمعنی عین بی آزاریست | شیخ‌الاسلاما‌تو‌چندین‌مردم‌آزاری‌چرا؟
**
در دل چون سنگ او تاثیر کرد | عاقبت این ناله های زار ما
**
شیخ‌و سالوسم‌ولی ساغرکشی‌کار من‌است | صد هزاران فتنه درهر پیچ دستار من‌است
**
بدو بوسه که بمن دادی کردی دو ثواب | بکنار آی که این نیز ثوابی دگرست
**
با ما نظر وفا ندارد | چشم‌تومگرحیاندارد
پرسیده‌ام‌ازهمه‌طبیبان | درد دل مادوا ندارد
**
هرکسی درجهان غمی دارد | هر دلی راز مبهمی دارد

هرکه بیند بخویشتن داند ** که بهشت و جهنمی دارد
سبحهٔ تذویر شیخ شهررا کردم شمار ** باطن او دام بود و ظاهر ان دانه‌بود
دم بدم عمر میرود بر باد ** باده‌خور باده هرچه بادا باد
بخاطر از کسی باری ندارم ** بعالم با کسی کاری ندارم
نشان‌ازشیدشیخ وزرق زاهد ** بغیراز دلق و دستاری ندارم
که‌در دست‌از متاع خرفروشان ** بجز پالان و افساری ندارم
من پرستار روی وموی تو ام ** بندهٔ بندگان کوی تو ام
مکن باکس عیان راز دل خویش ** که غیراز خویشتن محرم نداری

حجاب شیرازی

آهنین‌دل بین‌که سختی‌سنگ ازوی‌وام‌خواهد ** سخت‌تر زاندل دل‌من کز چنین‌دل کام خواهد
کست درست نیارست دید پرده مبند ** ببست حاجب خورشید پرتوخورشید

حرفی مشهدی

یار برافراخته قامت رسید ** فتنهٔ ارباب سلامت رسید
میرسدان شوخ‌شهیدان عشق ** مژده شمارا که‌قیامت رسید

حزنی اصفهانی

دگر زهجر تو ام دوش‌چشم‌تر میسوخت ** چراغ دیده براه تو تا سحر میسوخت
دراین گذر دل من‌می تپد بسی حزنی ** بکوی و مگر این رهگذار نزدیک‌است
گیرم بزم وصل تو جامیتوان گرفت ** جادر دل تو شوخ کجا میتوان گرفت
بگذرانیم بهرنوع که باشد اما ** غم‌امروز تو داریم‌که‌فردائی هست
درچمن بود زلیخاو بحسرت میگفت ** یادزندان که دران انجمن آرائی هست

چه خوشست از تو خشمی که زروی ناز باشد ‌‌ که بعجز چون در آیم در صلح باز باشد

زان وصل چه خیزد که ز بی مهری معشوق ‌‌ حرفی نتوان گفت و نگاهی نتوان کرد

بسوی مجلسیانم نگه از ان باشد ‌‌ که تا نظاره اوهم در ان میان باشد

هزار لطف اگر هر زمان کنی با من ‌‌ نظر بهر که کنی چشم من بر آن باشد

ز بی تابی بهر کس کاش درد دل نمیگفتم ‌‌ ترا بدنام و خودرا اینچنین رسوا نمیکردم

دیگر شکست خاطر افکار من مکن ‌‌ پر دلشکسته ام دگر آزار من مکن

من دانم و غمش غم او داند ودلم ‌‌ ناصح تو فکر نیك و بد کار من مکن

توشرط یاری ورسم وفا داری نمیدانی ‌‌ همین دل میتوانی برد دلداری نمیدانی

چو برون روم ز بزمت غم این کند هلاکم ‌‌ که ز صحبتم مبادا المی کشیده باشی

گرچه میدانم بجز رنجش ندارد حاصلی ‌‌ هرچه بادا باد با او میکنم درد دلی

حزنی مشهدی

بامید وصالت درشب هجر ‌‌ نمیخوابم چو خون بیگناهان

حزین لاهیجی

نهفته ام بخموشی خیال روی تو را ‌‌ مباد کز نفسم بشنوند بوی تورا

ماچون زخرابات جهان پاك بر آئیم ؟ ‌‌ آلوده برون رفت ز جنت پدر ما

جان و دل غفلت زده باری شده مرا ‌‌ این خواب گران سنگ مزاری شده مارا

سوزد شب و آسوده بود روز خوشا شمع ‌‌ قد احرقنی هجرك لیلا و نهارا

حصار عافیتم چون حباب خاموشیست ‌‌ کشیدن نفسی میکند خراب مرا

زانلب شکرفشان شوری بجان داریم ما ‌‌ یك نیستان ناله در هر استخوان داریم ما

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین ‌‌ دود دلیل میشود آتش نا پدید را

کودك مشیمه را نشمارد بخویش تنك　　دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست
از کدامین چمن این سرو خرامان برخاست　** کز پیش عمر ابد برزده دامان بر خاست
فتنه روز جزا در قدم جلوه اوست　　باقیامت قداو دست و گریبان بر خاست
تا زاتش می چهرهٔ زاهد نشود سرخ　** بااو نتوان راز دلی گفت که خامست
ایوای براسیری کز یاد رفته باشد　** دردام مانده صیدو صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی　　گو مشت خاك ماهم برباد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیاید　　گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد
زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد　** امید وصال تو بعمر دگر افتاد
دربزم وصال تو بامید تماشا　** نظاره زجنبیدن مژگان گله دارد
افزود خواب غفلت زاهد چو پیر شد　** موی سفید در رك این طفل شیر شد
درخانهٔ غارت زده را باز گذارند　　تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم
شمع را شعله مسلسل زدل آید بیرون　** آه جان سوختگان متصل آید بیرون
نالیدن بلبل زنو آموزی عشق است　** هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی
سراپا نازمن برتربتم دامن کشان مگذر　** مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی

حزینی استرابادی

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن　　ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

حزینی یزدی

انتظار او نمیگویم که زارم میکشد　　نا امیدیهای بعداز انتظارم میکشد
اگر وقت نظاره ات مرده بودم　** زدست فراق تو جان برده بودم

حسابی

در گوشه سودا غم جانانه‌مرا کشت ** همصحبتی این دل دیوانه‌مرا کشت

چه خوشست‌از تو خشمی‌که‌ز روی ناز باشد ** که بعجز چون در آیم در صلح باز باشد

ز فریب وعده امشب نزدیم دیده برهم ** که شب امیدواری در خانه باز باشد

بیشتر درد وغمش عاشق‌دلریش‌کشد ** هرکه افتادگیش بیش ستم بیش کشد

چو حرف مهر گرت برزبان نمیآیم ** خیال‌وار مرا در دل‌تو راهی بس

حسانی گیلانی

نالم و برمن نبخشاید کسی ** در جهان‌یك‌دل‌مگر افگار نیست

حسرت اصفهانی

مادر رهش زپای فتادیم و دیگرند ** آنانکه گفته‌اند بمنزل رسیده اند

حسن علوی (معاصر)

پیش‌ازاینت که‌ز پیمان شکنی پروا بود ** بیشتر در دلت اندیشه زآه ما بود

حسن خان شاملو

ای که میبینی خموشم‌در وداع دوستان ** گر زبان شرم دانی‌هر نگاهم ناله ایست

بروی لاله وگل خواستم که‌می نوشم ** زشیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت

حسن دهلوی

مشتاق تو بهیچ جمالی نظر نکرد ** بیمار تو زهیچ طبیبی دوا نخواست

بر مادلت‌نسوخت‌ندانم‌چرانسوخت ** ما ر دلت‌نخواست ندانم چرانخواست

بسیار خواستم که‌نهم سر بپای تو ** من‌خواستم‌ولی‌چکنم چون خدانخواست

حسن فراهانی

چو از کنار من آن غمگسار بر خیزد غمی بقصد من از هر کنار بر خیزد
تو تا جدا شدی از من زمانه سوخت مرا چنین بود چو گل از پیش خار برخیزد
مرا بیگانهٔ بیگانه میگرداند ازیاران برای بیوفائی میکنم ترک وفاداران

حسن نهاوندی

تا آینه در مقابل تست نازم بدلت که دل دل تست
**
دل صدپاره را دادم در این شهر به هر مه پارهٔ یک پارهٔ دل
**
بگیرد دامنم را گاهگاهی از وفاداری وفائی را که دیدم از سگ این آستان دیدم
**
شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدائی تو ای نهال محبت خدا کند که نروئی

حسینی کاشانی

بدرد هجر هر کس مبتلا شد علاجی بهتر از مردن ندارد

حسینی مشهدی

هیچ دل نیست که سر گرم دلفروزی نیست رنگ خاکستری فاخته بی سوزی نیست

حسینی یزدی

نفسی هم نفسم شو که مرا نفس آخر و آخر نفس است

حشمت

یار از دل ما خبر ندارد با اهل وفا نظر ندارد
تا چند کنیم ناله شبها این ناله مگر اثر ندارد
اینقطرهٔ خون که دل شدش نام تاب ستم اینقدر ندارد

حشمت شیرازی

آدمیزاده بدین خوبی و رعنائی نیست — این پریروی اگرحور نباشد ملک است

حشمت شیرازی (معاصر)

خار پا باسوزن تدبیر دیر آید برون — پس چه سازدان گرفتاری که خارش بر دلست
واعظم آسان نصیحت میکند برترک عشق — چون نمیداند که ترک عشق کاری مشکلست
خرمن عمرت اگر برباد شد خرسند باش — از چنین عمری چه حاصل کاینچنین بیحاصلست
بعشق یار زخودهم شدیم بیگانه ** که دیگری نکند میل آشنائی ما

حضوری قمی

ببالین آمدی دروقت مردن ناتوانی‌را — ازاین رحمت ب..ردن ساختی مایل جهانی‌را
** شادم که گشت باعث نومیدی رقیب — هرچند دیر آمد و ننشست وزود رفت
** ای‌دیده خون مبار که هنگام دیدن است — ای‌دل قرار گیر نه وقت تپیدن است
می در قدح کنید حریفان و گل بجیب — رسم عزای ما نه گریبان دریدن است
** گرکشد صدره مرا از ناز و استغنا کمست — درخور حسنی که او دارد هنوز اینها کمست
** ناامید ازسر بالین حضوری ان شوخ — آب در دیده چو برخاست قیامت برخاست
** بروزمرگ فغان برمزار من مکنید — زمانه‌را خبر از جور یار من مکنید
سیاهپوش مگر دید بهر ماتم من — در این لباس شکایت زیار من مکنید
** اقتدار حسن اگر آنست و عجز عشق این — دست ما تا حشر هم کوته بود از دامنش
** رقیب از آرزوی اینکه از مرگم خبر یابد — بهرکس میرسد حال من بیمار میپرسد
** تمنائی کز او دارد دل امیدوار من — تکلف نیست میارزد بدر دانتظار من

بجرم آنکه نمردم زذوق روز وصال فراق آنچه بمن میکنند سزاوارم (۱)

حقایق شیرازی

جان و دل گفتند دلبر قیمت یکبوس کرد هردو را من دادمش اما مرا مایوس کرد

حقیری تبریزی

آورم پیش تو هرلحظه پیام دگران گویمت تاسخن خویش بنام دگران

با وجود بیوفا ئیهای او ** سوخت جانم از جدائیهای او

حقیقت بختیاری

برخیز وبتا دستی برگیسوی پرخم زن ازغمزه خدنگی ساز اندردل عالم زن

جانم به تیغ ابروی پیوسته خستهٔ ** تا کی کمر بقتل من خسته بستهٔ

گفتی که عهد مهرکنم با تو و هنوز پیمان نبسته رشتهٔ الفت گسستهٔ

بشکستیم چو دل حذرا زناله ام‌نما بازی مگیر شیشه جانرا شکستهٔ

حکمت (معاصر)

جوئی سلامت ارتو بگرداب روزگار ساز از خرد سفینه و از هوش بادبان

حکیم شیرازی

گیتی است یکی دفتر دیرین که نبینی جز رنج دران هرچه سراپای بخوانیش

(۱) در قسمت اشعار حضوری بواسطه سهو حروفچین و غفلت مصحح رعایت قوافی منسی مانده بعلاوه یك فرد از اشعارش باسم آقای حشمت طبع شد زیرا آخرین شعر مشارالیه (بعشق یار زخود هم شدیم بیگانه) از حضوری قمی است

حکیمی (معاصر)

حاصل زهرچه هست بگیتی شرافت است غیراز شرافت آنچه بود شر وآفت است

حلمی اصفهانی

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش که پندارم زپا افتادهٔ افتاده بر پایش

**

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم دل نمیخواهد که باشد بی غم او چون کنم

حمیدالدین هندوستانی

جای آرام کو در این گلشن میوه آسیا رسیدم و رفتم

حیاء هندوستانی

تنها نه همین برسر مژگان تر آید ازهر بن مویم چو عرق اشك برآید

حیات (زوجه شاه اسمعیل)

ترك غم جهان بکن تاز حیات برخوری هرکه غم جهان خورد کی زحیات برخورد

حیاتی (زوجه نورعلیشاه)

منع دلم از ناله مکن در پی محمل کز ناله کسی منع نکرداست جرس را

**

ای ترا چهره خوب و قامت خوب از قدم تا بسر تمامت خوب

**

چو آراید لباس انسر و قامت برهنه گردد آشوب قیامت

گرم از دیده شد آنمایهٔ عیش غمش در سینه‌ام دارد اقامت

**

نیست دلداری که دلداری کند نیست غمخواری که غمخواری کند

گرچه بسیارند یاران هرطرف نیست یاری تا مرا یاری کند

حیاتی کاشانی

کار غلطی کز یار جدا گشتم ایکاش که میمردم اینکار نمیکردم

حیدر هراتی

زهجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم زعمرم اندکی ماندا ست و بسیار آرزو دارم
شبی که وصل ترا در خیال میگذرانم ** چنان خوشم که مگر در وصال میگذرانم
چنان طوطی صفت حیران آن آئینهٔ رویم ** که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم
توان نئی که مرا بینی و جفا نکنی ** من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی

حیدر طهماسبی

چشمهٔ حیوان کجا لعل لب جانان کجا هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا

حیران یزدی

درهر چمن که مرغ دلم آشیانه ساخت چرخش بباد داد و خزانرا بهانه ساخت

حیرانی قمی

صباح عید اگر من دست ان نازکبدن بوسم ز شادی تا بشب انروز دست خویشتن بوسم

حیرانی همدانی

سرآمد عمر و دل آواره گشت و خاك شد تن هم رفیقان یك بیك رفتند و از پی میروم من هم

حیرت قاجار (مرحوم شیخ الرئیس)

ای برده نگاهت دل صاحب نظرانرا طرفی نبود از نگهت بی بصرانرا
آنرا که سفر با تو کند یاد وطن نیست آری نبود یاد وطن خوش گذران را
گویندکه نزدیك وطن شد هله خوش باش یارب چکنم دوری این همسفران را

نامت بزبان ناورم از بیم رقیبان — مقصود توئی گرچه بخوانم دگران را
از دولت عشق است سر افراز وگرنه — آدم چه شرف داشت دگر جانوران را
هر یك ز رفیقان پی کسب هنری رفت — عشق توکفایت کرد ما بی هنران را
این آه سحرگاه و فغانهای شبانه — ترسم که خبر دار کند بی خبران را

**

خون دل ما ریز که شمشیر تو تیز ست — ابروی تو تا چند بکجدار و مریز ست

**

دیشب صنمی تازه رخی شهرهٔ پاریس — عشق کهن ما را از مهر نوی داد
با مجلسیان گفت که سرو یتر من کیست — اول دل من پاسخ او را ژ سوی داد
چون دیدکه اشگم رود ازدیده چو باران — از زلف بدست من پا را پلوی داد

**

هر که دراین روزگار یارندارد — وای بحالش که روزگار ندارد
سنگ ملامت مزن بشیشهٔ قلبم — سنگدلا شیشه اعتبار ندارد
کار دلم عشق وبار دل همه اندوه — کس به ازاین هیچ کار و بارندارد

**

بارها تجربه کردیم وندیدیم زخلق — که زدوش دل محنت زده باری گیرند

**

بجان گفتم که پیش از مرگ بیرون شوز تن کاخر — تو غافل ناگهانی سقف این کاشانه میریزد

**

آن عهد که با تو بسته بودم — یاد است مرا ترا فراموش

حیرت قزوینی

بشیران شکاری شرم بادا — که چونمن آهوی لاغر شکستند
شکستند آنچنان خوش قلب حیرت — که گوئی خصمرا لشکر شکستند

حیرت اصفهانی

مضطرب حالم از آه و روشان ورمشان — من ندانم بچه تدبیر بدام آرمشان
صفحهٔ روی توچین است ودو چشم توغزال — جنبش زلف توداداست زهر سو رمشان

حیرتی تونی

نامهٔ قتلم‌نویسد ونتوان خواند　　بسکه‌رقیب از سرشتاب نویسد

**

بخاك رفتم و از هرچه بود در دل‌من　　بغیر حسرت انخاك آستانه نماند

**

نهادی بر سرنها بالین من پای　　بعزت بالین بیماری نبیند

**

بود در دست‌او دل ازنگاه‌غیرچو نمرغی　　که طفل‌مکتب ازبیم‌معلم سرد هدزودش

**

بمن بسیارکم‌لطف‌است دلداری که‌من‌دارم　　هنوزاین‌لطف‌بسیار است‌ازیاری که‌من دارم

**

میان خلق ستم بر من آشکار مکن　　بلطف خودهمه کسرا امیدوار مکن

حیرتی قزوینی

عید آمدوافزودغممرا غم دیگر　　ماتمزده را عید بود ماتم دیگر

حیرتی کاشی

ازآن‌بیخودروم سوی‌مه‌خویش　　که‌خودراهم‌نخواهم‌همره‌خویش

چه شبهای دراز هجر دیدم　　بدین‌ده‌روزه عمرکوته خویش

حیرتی استرابادی

توان بهجرتو آسان وداع جان کردن　　ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

حیرتی مروزی

من زخود بی‌خبر وآتش‌هجران دردل　　وه‌که‌این‌شعله‌شبی‌بی‌خبرم‌خواهدسوخت

خ

خادم قیری

جوانم من ولی هجران ماهی ... بدینسان در نظر ها کرده پیرم
منم آن طایر بر گشته اقبال ... که اندر عین آزادی اسیرم

خادم اصفهانی

بمن دشوار شد دیگر ره میخانه پیمودن ... بدین پیری بکوی می فروشم خانه بایستی

خاطری

شیرینی زیاد دل از کار میبرد ... پر در دهان مگیر لب همچو قند خویش

خاقان (فتحعلی شاه)

از مهر روی گلرخان درسینه دارم خارها ... آتش بجان ودل زنند این آتشین رخسار ها
بر روی ما ای باغبان بگشا در گلزار را ... تا لی بحسرت بنگریم از رخنهٔ دیوار ها
وصلت کجا روزی شود روزی مرا ای دلستان ... جانداده مشتاقان بسی از حسرت دیدار ها
مانند تو یوسف رخی پیدا نخواهد شد دگر ... بسیار بانقد روان گشتیم در بازار ها
در حسرت کوی بتان خاقان بود نالان همی ... مانند بلبل روز وشب از حسرت گلزارها

**

محنت جان کندن ودرد جدا بودن زیار ... هر دو دشوار است اما این کجا و آن کجا

**

گذری جانب حسرت نگری نیست ترا ... حسرت اینست که برما گذری نیست ترا

**

که گفت منظر چشم من آشیانه تست ... تو پادشاهی و عالم تمام خانهٔ تست

**

راز مستانرا بهشیاران مگو ... داستان عاشقی افسانه نیست

امروز هم بوعده وصل تو شام شد — عمرم بوعد های دروغت تمام شد
**
نالیدن من برای آنست — کاین ناله چرا اثر ندارد
**
شب مرگست وببالین من زار آمد — ای اجل دست نگهدار که دلدار آمد
**
عجب دارم ار ناقه مجنون نگردد — چو لیلی وش من بمحمل نشیند
**
شنیده‌ام که بجان بسته یار قیمت بوس — هزار جان به تنم نیست صد هزار افسوس
**
ازسر کویت نبردم حاصلی جز خون دل — پاکدامان آمدم آلوده دامان میروم

خاقانی شیروانی

دوستان چون از نفاق آکنده اند — آستین بر دوستان خواهم فشاند
**
مرادل پیر تعلیم است ومن طفل زبان دانش — دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
همه تلقینش آیاتی که خاموشی است تاویلش — همه تعلیمش اشکالی که نادا نیست برهانش
مرا بر لوح خاموشی الف بی تی نوشت اول — که در دسر زبانست وز خاموشی است درمانش
نخست از من زبان بستد که طفل اندر نو آموزی — نه چون نایش زبان باید نه چون بربط زبان رانش
چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من — نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش
سلیمانی مکن دعوی نخست این دیوانسی را — بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش
نه درویش است آنکو تاج سلطانی هوس دارد — که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش
چو درویشی بدرویشان نظر به کن که قرص خور — بعریانان دهد زربفت وخود بینند عریانش
سخاهنگام درویشی فزونتر کن که شاخ گل — چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش
سخا بهز جدا کردن رباخواریست در همت — که یک بدهی و آنگه ده جزا خواهی زیز دانش
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب — که هرک از ضعف نالان تر قویتر زخم پیکانش
حذر کن زاه مظلومی که بیدار است وخون باران — تو شب خفته ببالین تو آید سیل طوفانش
ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر وی — بخاک افتادهٔ داری که لرزد عرش ز افغانش

چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا   که رستم در کمین است و کمندی زیر خفتانش

زمین دایه است و تو طفلی تو شیرش خورده او خونت
همه خون توزان شیری که خور دستی ز پستانش
مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان
زمین خورده است و بیرون داده از خاک رز ستانش

**

چون زال بستهٔ قفسم ناله زان کنم   تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم
دشمن مرا شکست کند دوست دارمش   حاشا که من شکست بدشمن در آورم
تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ   تا چون حلیش دست بگردن در آورم

**

نیمشب پی گم کنان تا کوی جانان آمدیم   همچو جان بی سایه همچون سایه بیجان آمدیم

**

هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان   ایوان مداین را آئینه عبرت دان
دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو   پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توئیم اکنون   گامی دو سه بر مانه اشکی دو سه هم بفشان
ما بارگه دادیم این رفت ستم برما   برقصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا زچه میگرید   خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم   خاک در او بودی ایوان نگارستان
اینست همان درگه کو را زشهان بودی   دیلم ملك بابل هندو شه ترکستان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه   زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینك   زایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
خون دل شیرینست آن می که دهد رز بان   زاب و گل پرویز است اینخم که نهد دهقان

مست است زمین زیراك خورد است بجای می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

**

زهر است مرا غذای هر روزه   زین کاسهٔ زر نگار فیروزه

خاکی کاشغری

بیچارهٔ که دل بتو نا مهربان دهد آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

خالص مشهدی

از تو دلرا کی دریغ‌ای مهربان داریم ما جان اگر خواهی زما منت بجان داریم

از بسکه تیره میگذرد روزگار من ** درچشم‌من‌همیشه‌شب‌وروزمن‌یکیست

خاموش هندوستانی

خود گرفتم همه تقصیر منست چکنم حال چه تدبیر منست

خان بختیاری (از نسوانست)

اگر در علم لقمانی اگر درشعر حسانی اگر درملك دارائی اگر در جود قاآنی
تو درآخر فنا داری بزیر خاك جا داری

خان احمد خان گیلانی

بخت واروں دوست‌دشمن‌یار یار دیگراست رفت آنروزی که دیدی روزگار دیگر است

شام فراق کار من زار مشکل است ** صبح‌وصال اگر ندمد کار مشکل‌است

جان دادنم بپای تو آسان بود ولی محرومیم زلذت دیدار مشکل است

برون زکوی‌تو باخون دیده‌خواهم رفت ** هزار طعن زدشمن شنیده خواهم رفت

بپابیوس تو چون آمدم ندانستم که پشت‌دست بدندان‌گزیده خواهم‌رفت

بدگمانی بین که باهرکس حکایت میکنم ** او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

خاور شیرازی

دولتی بود که خون نشد دل دیوانهٔ ما ورنه مارا زغم عشق تو رسوا میکرد

باآنکه دانم دشمنی‌جای تو در دل داده‌ام ** مهمان‌صاحبخانه کش در خانه منزل‌داده‌ام

در دا که در زمانه ندیدم ز آدمی　　یك آدمی که آید از او بوی مردمی
همدم بدیو و دد شو و هرگز مکن دلا　　از مردم زمانه تمنای همدمی

خاور قاجار (ابن فتحعلی شاه)

ثمرش جور و نهالش ستم و برگ جفاست　　وای بر حالت مرغی که در این گلزار است
دلبرم رفت و از پیش دل رفت　　**　　کشته بین کز قفای قاتل رفت
تنگدل از همسفرانم مرا　　**　　دیدن یاران وطن آرزوست

خاوری

رفتم که دهم شرح غمش گفت خدایا　　شب کوته و من خسته و افسانه دراز است
ببالین سر بقصد خواب وزیر چشم می بیند　　**　　که بیند بر رخ زیبای او دارم نظر یا نه

خاوری تبریزی

از پهلوی یار غیر بگذشت　　شری آمد بخیر بگذشت

خرسندی شیرازی

تا شد از دست سر طره جانانهٔ ما　　در بر آرام نگیرد دل دیوانهٔ ما
بام و دیوار بر اندازم و ویرانه شوم　　تا چو خورشید بتابی تو بویرانهٔ ما
دیده و گوشهٔ کاشانهٔ هجر و شب تار　　کاش چون شمع بتابی تو بکاشانهٔ ما
شد بر باد تند از دست تو ایسیل عظیم　　کشته ما خرمن ما کلبهٔ ما خانهٔ ما
دل که بد جای تو ایدلبر جانانه بسوخت　　**　　فکر جای دگری باش که اینخانه بسوخت
جنگ و صلحم چه تفاوت کند از جانب دوست　　**　　من که یکسان و داند نظرم هرچه از اوست
گر همه تیغ زند شاهد زیبا زیباست　　ور همه زهر دهد دلبر نیکو نیکوست

خرم اصفهانی

بر زبان نام تو دایم بایدم بردن ولی — رشك نگذارد که ازدل برزبان آرم ترا

خرم خراسانی

آندل که بحال من بسوزد — غیر از دل داغدار من نیست

(امیر) خسرو دهلوی

ابر باران و من و یار ستاده بوداع — من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

اشکم برون میافکند راز درون پرده را ** آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را

** دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا — تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

گرچه بر بود عقل ودین مرا ** بد مگوئید نازنین مرا

جان بجا هست ولی زنده نیم من زیراك ** مایهٔ عمر بجان دگری بود مرا

هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی زین پیش — عاشقی سوختهٔ در بدری بود مرا

سی شب بامهی بودم کجا شد یارب انشبها ** کنون هم هست شب اما سیه از دود یاربها

دیدهٔ من باخیال روی تو ** نیمهٔ ابر است ونیمی آفتاب

راضی نمیشود بدل ودیده هجر او ** این دزد در تفحص کالای دیگر است

پندم مده که نشنوم ای نیکخواه ازانك — من باتوام ولی دل من جای دیگر است

دلی کازاد باشد آن من نیست ** کسی کو شاد باشد جان من نیست

رها کنید که تن در دهم ببد نامی ** که نام نیك در آئین عاشقی ننگست

توای صنم که مرا در دلی چه سود ازاین — که در میان من ودل هزار فرسنگست

دردا که بامن آن بت نامهربان نساخت ** دردی نهاد بر دل ودرمان آن نساخت

درنگ آمدن ایغمزه کم کن ** که عمراز بهر رفتن در شتابست

مست گفتی زعشق خسرو را ** عشق دیوانگیست مستی نیست
گفتی ار من بروم هیچ مرا یاد مکن ** این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت
تن پاکت که زیر پیرهنست ** وحده لاشریك له چه تنست
زلفت سرو پا شکسته زانست ** کز سرو بلند او فتاد است
در ماهتاب دوش خرامان همی شدی ** ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت
پر از خونست جوی دیدهٔ من ** که از سرو روانی دور مانده است
چونرشته گسیخت میتوان بست ** اما گرهی در آنمیان هست
دعای عمر کنندم ولی قبول مباد ** مرا چوزنده نمیخواهد آنکه جان منست
ای آنکه کوشش از پی سامان من کنی ** بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست
من بندهٔ انروی که دیدن نگذارند ** دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند
صبر طلب میکنند ازدل عاشق ** همچو خراجی که برخراب نویسند
دنبال یار رفته روان کردم آب چشم ** انرفته خودنیامد واشکم روان بماند
شد زخیالت خراب سینهٔ من چون کنم ** موکب سلطان بزرگ خانه درویش خرد
نخواهم بعد مردن هیچکس برمن کفن پوشد ** که آتش چون بمیرد خویشرا ازخویشتن پوشد
ززلفت ترسم و دلهای سوزان ** شب است و آتش ودیوانهٔ چند
جهان بخواب ودمی چشم من نیاساید ** چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
بلب آمد است جانم تو بیا که زنده مانم ** پس از انکه من نمانم بچکار خواهی آمد
پیش آی که بهر دیدن تو ** جان منتظر است تا بر آید
عمرم در آرزوی تو رفت است ومیرود ** صبرم بجستجوی تو رفت است ومیرود
در زلف بتان مپیچ ایدل ** کاین رشته سر دراز دارد

ای همنفسان که پیش یارید   این شکر چرا نمیگذارید

هر دو عالم قیمت خود کردهٔ ** نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

من بودم دوش وان بت بنده نواز ** از من همه لابه بود از او همه ناز

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید   شبرا چه گنه قصه ما بود دراز

شکنهائی که درزلف کج تست ** فرامشخانه دلهاست هر یك

غمزه تو بر صف سلطان زند ** گر نرنجی بر دل درویش هم

کشتم از دست جفایت خویشرا   بر تو آسان کردم و بر خویش هم

ای از تو مرا امید بهبودی نه ** با من تو چنانکه پیش از این بودی نه

میدانستم که عهد و پیمان مرا   درهم شکنی ولی باین زودی نه

خسرو ز تشنگی به بیابان هجر سوخت ** ای آب زندگی تو بجوی که میروی

دست نه بر سینه ام تابنگری ** آتشی پوشیده در خاکستری

خسروی قاجار (فرزند فتحعلی شاه)

مران بیگانه وارم از درخویش   که این بیگانه روزی آشنا بود

بامید عیادت کردنت عمریست بیمارم ** خوشم زین آرزو پیوسته بر بالین بیماری

خسروی بختیاری (معاصر)

عکست عکاس بیفکند و بتاریکی برد   نشد اثبات و شد از روشنی رویت تار

فصل فروردین تو اندر بوستان گر پانهی ** از خجالت غنچه تا یکسال نگشاید دهن

ایگل اندر راه وصلت گرچه باشد خارها   میل دارم بادو چشم خویش گردم خارکن

خسروی ماوراءالنهری

طفل اشکم خویشرا رسوای مردم کرده است   میدود هر سو نمیدانم کرا گم کرده است

خصالی کاشی

کنی منع من بیدل ز بسیار آمدن سویت　اگر صد بار دارم آرزو یکبار میآیم

خضر خراسانی

نه اشك است بر چهره ام در وداعش　عرق بر رخ از رفتن جان نشیند

خضری قزوینی

ناید ز من گناهی و شرمنده ام که تو　آهنگ جنگ داری وهیچت بهانه نیست

موئی ز سرزلف توام تار کفن شد　در حشر همان باعث آمرزش من شد

خطائی صفوی (شاه اسمعیل اول)

بیستون نالهٔ زارم چوشنید ازجا شد　کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

خلفی طهرانی

ز خیل اهل وفائیم در زمانه تو　سگ توئیم ولی دور از آستانه تو

خموش طهرانی

تیر تو اگر بجا نشیند　جز دیدهٔ من کجا نشیند

گفتم آشفتهٔ گیسوی توکیست　**　زیرلب خنده زنان گفت خموش

خواجوی کرمانی

رازمن جمله فروخواند بردشمن ودوست　اشك از اینواسطه از دیده بیفتاد مرا

بهر موئی از انزلف پریشان　**　دل جمعی پریشان میتوان یافت

از آن بادرد میسازم که دلرا　هم ازدرد تودرمان میتوان یافت

بروخواجو صبوری کن که ازصبر　دوای درد هجران میتوان یافت

درجهان مردی نمی‌بینم که از انده جداست یك طربنا کست بر گردون وآنهم مردنیست
چون غبارهستیم بنشست گفتم روشن است کز من خاکی کنون بر هیچ خاطر گردنیست
دلم با مردم چشمت چنانست ** که پنداری که خونشان در میانست
عجب دارم از جعد مشکین او ** چو با اوست دایم پریشان چراست
بامنت کینه و با جمله صفا ست ** اینهم از طالع شوریدهٔ ما ست
راستی راهنما بیقد تو کار ما هیچ نمیآید راست
برافکن سایبان ظلمت از نور ** که باداز روی خوبت چشم بد دور

خواجه جعفر

آنم که خرابی دلم آباد یست در قید بلا اسیریم آزاد یست
چندان غم روزگار دارم که مرا چیزی که نمیرسد بخاطر شادیست

خواجه زاده کابلی

بر رخ نشسته گرد غریبی بسی مرا نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خواجه عبدالملك سمرقندی

ایسرو چشم از نظر ما مرو آخر ایعمر گرامی زبر ما مرو آخر
ای تیغ غمت ریخته خون جگر ما از دیده چو خون جگر ما مرو آخر
ای جان عزیز از تن رنجور مشو دور یسایه رحمت ز سر ما مرو آخر

خواجه عبدالله مروارید (بیانی کرمانیست)

آه کز هر که وفا بود امید دل من غیر نه میدی از او هیچ نشد حاصل من

خواجه علی مشهدی

این پیشنمازیم نه‌از روی ریاست — حق میداند که از ریا مستثنا ست
اینك خوشم افتاده که در وقت نماز — پشتم بخلایقست ورویم بخداست

خواجه علی استرابادی

افکند مرا گردش چرخ از کویت — جائی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیدنم میسر باشد — نه روی کسی که دیده باشد رویت

خواجه محمد رضا

آنم که حزین و خسته تن میآیم — جان بسته بتار پیرهن میآیم
مانند غباری که بپیچد بر باد — پیچیده بآه خویشتن میآیم

خواجه نصیر الدین طوسی

منم آنکه خدمت توکنم و نمیتوانم — توئی آنکه چارهٔ من نکنی و میتوانی

خورشید بختیاری

ماه نقاب افکند برخ اگر انشوخ — جلوه دهد عارضی که زیر نقابست

خیام نشابوری

ای آنکه گزیده جهانی تو مرا — خوشتر زدل و دیده و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست — صد بار عزیزتر زجانی تو مرا

**

ای آمده در جهان روحانی تفت — حیران شده در چهار و پنج و شش و هفت
خوش باش ندانی ز کجا آمدهٔ — می خورکه ندانی بکجا خواهی رفت

**

این کوزه چو من عاشق زاری بوداست — دربند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی — دستی است که برگردن یاری بوداست

چونعمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ ... پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی ... از سلخ بغره آید از غره بسلخ

☆☆

ز آوردن من نبوده گردونرا سود ... وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود ... کاوردن و بردن من از بهر چه بود

☆☆

آنانکه محیط فضل و آداب شدند ... در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون ... گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

☆☆

آورد باضطرابم اول بوجود ... جز حیرتم ازحیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود ... زین آمدن وبودن ورفتن مقصود

☆☆

در کارگه کوزه‌گری بوذم دوش ... دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
یکیك بزبان حال با من گفتند ... کوکوزه‌گرو کوزه خروکوزه فروش

☆☆

هان صبح دمید ودامن شب شد چاك ... برخیز و صبوح کن چرائی غمناك
می‌نوش کنون که صبح بسیار دمد ... او روی بما کرده و ما روی بخاك

☆☆

قومی متفکرند در مذهب و دین ... جمعی متحیرند در شك و یقین
ناگاه منادئی بر آید ز کمین ... کی بی خبران راه نه آنست و نه این

☆☆

آنقصر که طعنه میزدی بر مینو ... بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ... بنشسته و میگفت که کوکوکوکو

☆☆

گر آمدنم بخود بدی نامدمی ... ورنیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندراین دیرخراب ... نه آمدمی نه بدمی نه شدمی

☆☆

هنگام سپیده دم خروس سحری ... دانی که چرا همیکند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح ... کز عمر شبی گذشت وتو بی‌خبری

د

دارای بختیاری (معاصر)

روزی گذشت خوش بمن اندر بهار عشق — خوش بود روزمن همه‌در روزگار عشق
ای آنکه بعد ما گذری در دیار ما — گامی بنه ز راه وفا بـر مزار عشق
گلهای حسرتی که برانخاك رسته است — بود است بهر ما ثمر شاخسار عشق
شادی گذشت وعمر محبت بسر رسید — جز غم بدل نماند دگر یادگار عشق

دارای قاجار

بعد از هلاك ما گذری گر بخاك ما — آهسته نه قدم بدل دردناك ما
**
مارا زغم تو دادرس نیست — ورهست بجزغم توکس نیست
**
چون ازبرم روان شدی ازتن‌روان برفت — شرطست کآشنا ز پی آشنا رود
**
ای یار بیرحمی مکن برکام اغیارم مکش — گیرم‌بکشتن درخورم باری‌چنین‌زارم مکش
**
زمانه مهربان آنرا که بربالین بود یارش — چو یارش‌مهربان باشدچه‌باك‌از جور اغیارش
بدشواری دهم جان بیتو بربالین من بازآ — که آسان‌جان سپارد آنکه بربالین بودیارش
**
با دل بیرحم سنگین را ترحم یاد ده — یا زبانمرا ببر یا رخصت فریاد ده
**
آستین بهرقتل من شکنی — ننك بادت ز قتل همچو منی
**
گویند شکیباباش کاین چهرهٔ هجر آمد — دوری زتو ایگلرخ وانگاه شکیبائی

داعی بختیاری

آتش زنم بسینهٔ گردون زعشق تو — گر برکشم زسینهٔ سوزنده آهرا

داعی انجدانی

آمدی رفت زخود دل بکنارم بنشین   بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین
دل و دین بردی و اینك پی جان آمدئی   بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین

داعی اصفهانی

زرشك غیر بجان آمدم نمیدانم   که از برت بکدامین بهانه برخیزم

**

خوش آنشبها که همچون شمع باشم همنشین با او
شود مجلس تهی از غیر من مانم همین با او

دامی همدانی

بکس وصال توزیباصنم نخواهد ماند   بمن نماند و باغیار هم نخواهد ماند

**

دگرانت نگرانند و من دل نگران   نتوانم نگرم برتو ز بیم دگران
رخ به پیران و جوانان بنماتاکه برند   پدران از پسران و پسران از پدران

**

حال هیچ آشنا نمی پرسی   یا همین حال ما نمیپرسی

دانش تفرشی (معاصر)

ضیاء اشکر

زاشك من اگر جوئی کشانند   باطرافش درختان بر نشانند
از آن رعنا درختان رهگذاران   همه بار محبت بر فشانند

دانش خراسانی (معاصر)

دوش در بزم من ان لعبت طناز آمد   جان از کف شده در قالب من باز آمد

دانش قهفرخی (بختیاری)

بیگانه را بخاك وطن رهنما شدیم   آخر بدست دزد سپردیم خانه را
فردای محشرانکه‌دورویست‌وصدزبان   چون میدهد جواب خدای یگانه را

دانش طوسی

باغرا از رخنهٔ دیوار می بینم مباد　　باغبان تادر گشاید موسم گل بگذرد
تاکرا سیراب کن ای ابر رحمت زینهار ** قطره تا می‌میتواند شد چرا گوهر شود

دانش اصفهانی

گفته بودیم که چندی پی کاری گیریم　　باز کاری به ازاین نیست که یاری گیریم

داور شیرازی

ما شیفتهٔ روی تو از روز الستیم　　آشفته چو مویت زازل بوده و هستیم

داور قاجار

دل بیاری داده‌ام کزدرد دل آگاه نیست　　درکمند زلفی افتادم که هیچش راه نیست

داوری کاشی

بود روزی که ازغم رسته باشیم　　چو ابرویت بهم پیوسته باشیم
نظر را خواب بیتو حاش لله　　که تو بیرون و مادر بسته باشیم
نترسیم باغیر اگر خو کنی ** تو باما چه کردی که با او کنی

دبیر قوچانی (معاصر)

هرکرا دردیست درعالم بود درمان پذیر　　جز مریض جهل کورا مرگ درمانست وبس
امتحان سیم وزر در بوته میگردد پدید　　امتحان آدمی در خیره احسانست و بس
پادشاهی نیست تنها طمطراق تاج وتخت　　آنکه شد خدمتگزار خلق سلطانست وبس
هرگز از نسل ستمگر جز ستم پرور نزاد　　عاقبت شهبال شاهین پر پیکانست و بس

درکی قمی

نه یاری حلقه‌بردر زد نه صبحی خنده‌بر روزن　　به‌تنگ ازسوختن آمد چراغم‌داد ازاین شبها

درونی

شادم که یکسوار ندارم پیاده هم　　فارغ زقید شاهم واز شاهزاده هم

درویش دهکی

ترا باعقل وجان ایدل‌فدای یار خود کردم　　شما دانیدوکار عشق او من کار خودکردم

دریای بختیاری

من که باخود رشکم آید شهریار خویشرا　　کی توانم دید با یك شهر یار خویشرا

دشتی

بود آسان ز جان دل بر گرفتن　　گرفتن جان ز جانانست مشکل

دفتری بختیاری (بروجنی)

ثمری کز شجر تست چه شیرین وچه تلخ　　سخنی کز دهن تست چه‌زیبا و چه زشت

اینها که تو در مسجد بینی ز شیاطینند ** یکطایفه لامذهب یکسلسله بیدینند

در روز الم نشرح خوانند وبشب یاسین　　هم خصم الم نشرح هم دشمن یاسینند

آنها که گه از ایمان لافند وگه از آئین　　هم منکر ایمانند هم دشمن آئینند

آنان که تو می بینی در جمع خدا بینان　　ایشان بخدا سوگند خود بین نه خدابینند

در مزرع وفای تو از آب چشم خویش ** تخم امید کاشتم اما ثمر نکرد

دقیقی سمرقندی

گویند صبر کن که ترا صبر بردهد　　آری دهد ولیك بخون جگر دهد

ماعمرخویشرا بصبوری گذاشتیم　　عمری دگر بباید تا صبر بر دهد

دل اصفهانی!

ترسم که بمیرام ونبینم دگرت　　ایعمر عزیز بیوفائی نکنی

دلشاد (زوجه فتحعلی شاه)

طاعات منکران محبت قبول نیست — صد بار اگر بچشمه زمزم وضو کنند

دلشاد خاتون (زوجه امیر حسن جلایر)

اشکی که سر ز گوشه چشمم برون کند — بر روی من نشیند و دعوی خون کند

**

حل شد ازغم همه‌مشکل که مرا دردل‌بود — جزغم عشق که حل کردن‌آن‌مشکل بود

دوری

تا از نظر ان یار پسندیده برفت — خون دلم از دیده غمدیده برفت

رفت‌ازنظر وزدل‌نرفت‌این غلطست — کز دل برود هر آنچه از دیده برفت

دولتشاه سمرقندی

دیگر ز ما مکش ایغمزه بر غم دل من — هرزمان قصد هلاکم مکن ای قاتل من

قابل دولت غمهای تو آیا دل نیست — نیست مقبول تو باری دل ما قابل من

دولتشاه قاجار (فرزند فتحعلی شاه)

گفتم نفسی‌هم نفسم شوزره لطف — شد یکنفسم همنفس آخر نفس اما

هم فیض گرفتاری وهم‌ذوق رهائی — کز بند گشودند پرم در قفس اما

از مرگ کسی‌تانشوی خرم‌وغمگین — کاینره همه را پیش‌بود پیش‌وپس‌اما

**

عشقم بود گواه که آلودگی‌ندید — ایدیده جز زاشك تو دامان پاك ما

**

افغان زسخت گیری‌صیاد روزگار — کاندم قفس شکست‌که بشکست‌بال‌ما

**

عمر بپایان رسید یار نشد یار ما — آه زعمر کم وحسرت بسیار ما

**

روز مرگ‌وشام هجرانراز هم فرقی نبود — این بآسانی سر آمد ان بدشواری گذشت

**

یکدوروزی پیش وپس شد ورنه ازجور سپهر
بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

آنچه در وصل تو اندیشه هجرانم کرد ** میتوان گفت که از وصل پشیمانم کرد
دردم این نیست که درد م نشد از درمان به ** دردم آنست که شرمنده ز درمانم کرد
جز بدشنام اگر یار نکرد از من یاد ** جای شکر است که یکباره فراموش نکرد
کار با یار چو با نامه و پیغام افتاد ** باید آزاد شد از غصه که در دام افتاد
نه همین درهم و آشفته ززلف تو منم ** که در این سلسله جمعند پریشانی چند
از سینه تنگم دل دیوانه گریزد ** دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد
من از دل و دل از من دیوانه گریزان ** دیوانه ندیدم که ز دیوانه گریزد
پسندم هرچه صیادم پسندد ** جز این کز دام آزادم پسندد
نه بیم ز برقی و نه منت ز سحابی ** خوش آنکه چو من دانه در اینخاك ندارد
فراقدیده گواهی دهد بصدق مقالم ** که من بزندگی خویش طعم مرگ چشیدم
بجان خریدم و نفروختم بعالمت آری ** بمفت می ندهم از کفت چو مفت خریدم
ز فراق آنچنانم که ز جان خود بجانم ** ز تو دور زندگانی چکنم نمیتوانم
این خونبها بسست که بعد از هلاك من ** دامن کشان ز نازیبائی بخاك من
ندارد درد من درمان کجائی ای اجل رحمی ** مکن شرمنده ام زین بیش از روی پرستاران
لب شیرینت ار فرهاد دیدی ** بقربان تو کردی جان شیرین
ز گیسوی پریشان تو مارا ** پریشانی زسر تا پا گرفته
شادیم از او بیك نگاهی ** آنهم نه همیشه گاهگاهی

دهخدا (معاصر)

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارستهٔ ** نقد سالك نیست جز تیمار قلب خستهٔ
از گلستان جهان گفتم چه باشد سود گفت ** در بهار عمر زاز هـار حقایق دستهٔ
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش ** گفت عقدی از گلوی مهوشان بگسستهٔ

گفتم این کیوان ببام چرخ هرشب چیست گفت
دیده بانی بر رصد گاه عمل بنشسته

گفتم اندر سینه ها این توده دل نام چیست
گفت ز اسرار نهانی قسمت بر جستهٔ

روشنی در کار بینی گفتمش فرمود نه
غیر برقی ز اصطکاك فکر دانا جستهٔ

چهره بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
چهرهٔ بگشادهٔ بر ابروی پیوستهٔ

گوهر غم نیست جز در بحر طوفانز ای عشق
کیست از ما ایحریفان دست از جان شستهٔ

دل مکن بد پاکی دامان عفترا چه باك
گر بشنعت نا سزائی گفت نا شایستهٔ

**

هنوزم بگردد از آن هول حال
چو یاد آیدم حال آن پیر زال

که میرفت و میگفت سیر از جهان
ربوده زکف ظالمش خانمان

بچشم تو اینخانه سنگست وخشت
مرا قصر فردوس و باغ بهشت

چه ارزد به‌پیش تو؟ یکمشت سیم
مرا خویش و پیوند و یا روندیم

بهر خشت از آن باشدم صدهزار
بدل از زمان پدر یاد گار

نبینم که اندر نظر ناوزم
بهر گوشه صد ز افت مادرم

کشم رخت از آن چون من تیره بخت
که بابم در اینخانه بگذاشت رخت

در اینخانه ام بود ساز و سرور
زدیگر سرا چون کنم ساز گور

دهقان کرمانی (معاصر)

آخر ای عهد شکن یار بیاد آر درست
شرط و پیمان وفائی که میان من و تست

هست از دست فراقت بدلم گرد غمی
که بخون جگر و اشك بصر نتوان شست

تا نه بر خاك وجودم نوزد باد فنا
زاتش لعل لبت آب بقا خواهم جست

دهقان بختیاری (دمکردی)

زطرف بام رخ یارچون نمایان شد
ز شرم ماه رخش آفتاب پنهان شد

دهقان سامانی (بختیاری)

بگذرد از سرما سیل دو چشم تر ما
بگذرد تاچه از این سیل بلا بر سر ما

صد بهار آمد و بگذشت در این باغ و هنوز ** سر غم پرور ما مانده بزیر پر ما

عکس روی تست اندر دیدهٔ گریان من ** یا که عکس شعلهٔ آتش در آب افتاده است

چو دید لالهٔ روی تو باغبان از شرم ** هر آنچه گل بچمن بود چید و دور انداخت

کسی که شوری بسر ندارد بروی خوبان نظر ندارد
میار نامش شما خامش که از حقیقت خبر ندارد
کنند منع دلم ز زلفش که خیز و بگریز اگر بهوشی
چگونه خیزد چسان گریزد ز دام مرغی که پر ندارد

پای بساحل باختیار گزارم ** گریهٔ بی اختیار اگر بگزارد
دست بزانزلف بیقرار بر آرم ** عشق تو برمن قرار اگر بگزارد
بانک موذن مرا کشد سوی مسجد ** ناله جانسوز تار اگر بگزارد
من دگر ازخانه راه دشت نگیرم ** جنبش باد بهار اگر بگزارد
زانرخ گلگون که مانعست رقیبش ** گل بتوان چید خار اگر بگزارد
پای دل ازحلقه جنون بدر آرم ** سلسلهٔ زلف یار اگر بگزارد

در منع گریه نامه که برما نوشته‌اند ** خطی بود که برسر دریا نوشته اند
برلوح چرخ کوست پر از نقطهٔ نجوم ** شرحی ز بیوفائی دنیا نوشته اند
اسم وفا و رسم محبت نبوده است ** ور بوده است بر پر عنقا نوشته‌اند

چو نشعر وصف طرهٔ جانان نوشته اند ** خاطر نبوده جمع پریشان نوشته اند

زنم پیاله نخوانم رسالهٔ تقلید ** که آبروی مرا این رساله میریزد

برده از من دو چیز صبر و قرار ** طرهٔ تار و تار طرهٔ یار

ترنج غبغب آن یوسف عزیز چو دیدم ** چنان شدم که بجای ترنج دست بریدم
تو نی که سوختیم از فراق و رحم نکردی ** منم که سوختم و ساختم نفس نکشیدم
مپرس حالت مجنون زسایه پرور شهری ** زمن بپرس که با سر بکوه و دشت دویدم

من آن گیاه ضعیفم که برق سوخته برگم — گریست ابر بحالم از اندمی که دمیدم

**

ازغم آن به که، حکایت نه تورانی و نه من — باده پیش آر که آخر نه تومانی و نه من
شیخ بنوشته خطی کز خط خوبان گذرید — بهتر آنست که آنخط نه‌تو خوانی و نه من

**

ایدل آشفته چو زلفش شده کار من و تو — بیرخش رفته زکف صبر و قرار من‌وتو
کوه بگداخته از شعلهٔ آه تو و من — سنك بگریسته بر حالت زار من و تو
خیز کز باده بشوئیم غبار غم دل — پیش از آنیکه برد باد غبار من و تو
ای بسا باغ شود سبز و بهار آید و گل — بگذرد ابر و بگرید بمزار من و تو
ای بساشور قیامت که بپا خواهد شد — در قیامت بهم افتد چوگذار من و تو

**

خیز تاز آتش می بزم طرب گرم کنیم — پیش از آنیکه فتد برف ببام من و تو
زاهد آهی زد ودر موسم گل گفت بشیخ — شده این آب حلال ازچه حرام من‌وتو

**

نالهٔ ما بدل او اثری خواهد کرد ؟ — آری انروز که نبود اثری ازمن وتو
اندرختیم ببستان محبت دهقان — که‌نرست‌است جزازغم ثمری ازمن‌وتو

**

بار عشقی که نیارست کشیدن فلکش — برگرفتند و نهادند بدوش من و تو

**

ماه من صبح خور شود طالع — تو بوقت غروب آمدئی ؟
طاق مانند استخاره بیا — تا بدانم که خوب آمدئی

**

چه شدای‌صنم که‌کردی تو ز دوستان‌جدائی — همه وقت خوبرویان نکنند بیوفائی
تو توانی اینکه دیگر بر مانیائی. اما — چکنی نمیتوانی به خیال مانیائی

**

تو اسیر کرده بخواریم نکنی نظاره بزاریم — بکمند غم همه‌داریم نه‌کشی مرانه رها کنی
چوندیده‌ام زتومن وفابجفای توشده‌ام‌رضا — همه‌حیرتم که‌بمن چرانه‌وفا کنی نه‌جفا کنی

دیوانه بختیاری

بی گل عارض توباده حرامست مرا — خون دل جای می سرخ بجامست مرا

دیوانه نیشابوری

زهجرت هرشبی چندان بگرید چشم نمناکم
که سیلاب سرشك ازخاك بردارد چوخاشاکم

دیوانه قمشهٔ

خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست
دلکشتر از دیار محبت دیار نیست

سود و زیان عشق بحکم ضرورتست
ما را در این معامله هیچ اختیار نیست

رو دل بعشق ده که بویرانگی کشد
شهری که در قلمرو این شهریار نیست

عاقل اگرچه عاقبت از جوی بگذرد
اما مسلم است که دیوانه وار نیست

**

آتش دل خاك هستی داده بود آخر ببادم
گر نمیداد اشك دادم

راستی خواهی رهین منت چشم پر آبم
گرچه میسازد خرابم

ازهوایش درقفایش رخش همت هرچه راندم
او بتندی رفت وماندم

دست بردل پای درگل اشکباران چون سحابم
دجله خیزد از حبابم

من نه مرد مسجدم زاهد نه اهل خانقا هم
خواهی ار اینك گواهم

شیشهٔ بشکسته بین و پاره اوراق کتابم
سر نکون جام شرابم

ذ

ذرهٔ بختیاری

نه همین هر که کند ناله زبیمار انست — هر که بیمار شد از چشم تو بیمار آنست
ذره از گریهٔ من خندهٔ انگل بفزود — خندهٔ گل بچمن پیشتر از بار انست
برون زکوی تو رفتم بنا امیدی لیك — هنوز دیدهٔ امید واریم بقفاست
تا دربرم آرام دلارام ندارد — يك لحظه زتشویش دل آرام ندارد
چو با رقیب من آنشوخرا نظاره کنم — از آن نظاره گریبان صبر پاره کنم
نظاره سوی رقیب است هر زمان اورا — بر آن نظاره ندانم چسان نظاره کنم
بناله رخنه توانم نمود در دل او — اگر که رخنه توانم بسنك خاره کنم
چو آفتاب رخشرا کند زمن پنهان — زگریه دامن خود را پر ازستاره کنم

ذرهٔ اصفهانی

آرایشی بهرخس و خار از بهار ماند — نخل حیات ماست که بی برك وبار ماند

ذکی همدانی

عذرستمی خواست که خون درجکرم کرد — میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

ذوالنون

نسبت روی خود بماه مکن — نسبتی نیست اشتباه مکن

ذوقی (معاصر)

بکشوری که در آن نیست دادگر ذوقی — مسلمست که سودی نمیدهد فریاد

درسرا پای وجود مردم نادان نگر ** تا ببینی نسخه خوشخط سر تا پا غلط

هست مرد بی هنر را مال دنیا عیب پوش ** نسخه چون خوشخط بیفتد هست ناپیدا غلط

ما کتاب بخت هفتاد و دوملت خوانده ایم ** خط غلط معنا غلط املا غلط انشا غلط

چون نویسم شرح حال خود که همچون زلف یار ** از پریشان خاطری شد نامه سر تا پا غلط

بلای عشق گهی از دلست و گاه از چشم ** فغان ز دست دل بیقرار و آه از چشم

ذوقی شیرازی

چه دلخوشی ز وصال توام همان گیرم ** که حاضری و مرا جراة تماشا نیست

مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند ** بخاطری که توئی دیگران فراموشند

ذوقی اردستانی

نه شکوفهٔ نه برگی نه ثمر نه سایه دارم ** متحیرم که دهقان بچکار کشت ما را

مکن تغافل از این بیشتر که میترسم ** گمان برند که این بنده بی خداوندست

من رشتهٔ محبت تو پاره میکنم ** شاید گره خورد بتو نزدیکتر شوم

هرگز نگهت بر من غمناك نیفتد ** تیریست نگاه تو که بر خاك نیفتد

ذوقی ترکمان

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز ** محبت تو دو کس باهم آشنا نگذاشت

همنشینم بخیال تو و آسوده دلم ** کاین وصالیست که از پی شب هجرانش نیست

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم ** که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیاراست

بمن در وقت دوری مهربانتر ساخت دورانش ** که خواهد بیشتر سوزد دلم از داغ هجرانش

ذهنی کاشی

نرنجیم باغیر اگر خو کنی ** تو با ما چه کردی که با او کنی

ر

راضی اصفهانی

یکخنده چوگل نامزدم بود در این باغ — چیدند مرا غنچه و آنهم زمیان رفت

امشب که رخش بزم فروز من و تست — خوشباش ایدل که وقت سوزمن و تست

بنشسته وجز شمع کسی پیشش نیست — پروانه بیا که روز روز من و تست

راغب اردبیلی

ایدیده خون مبار که هنگام دیدنست — ایدل قرار گیر نه وقت تپیدنست

می در قدح کنید حریفان وگل بجیب — رسم عزای ما نه گریبان دریدنست

رافت لکناهوری

نه همین دل زغم عشق بجان میآید — دل بجان جان بلب و لب بفغان میآید

راوی گروسی

گروهی دیگرند این پادشاهان — که بی لشگر بسی لشگر شکستند

راهب نائینی

تغافل عاشق بیتابرا بیتابتر سازد — بفریادآورد خاموشی یوسف زلیخارا

صد لاله شکفت از گل ما — داغ تو نرفت از دل ما

هرگز بدل تو ناله تأثیر نکرد — اینجاست که تیرما بسنك آمده است

چنان مکن که زخاکم غبار برخیزد — مباد پرده ام از روی کار برخیزد

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد　　بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
**
آسوده خاطران چمنرا چه آگهی　　از ناله ئی که مرغ گرفتار میکند
**
در این باغ دارم چو شاخ شکسته　　خزانی که از پی ندارد بهاری
**
دلی بستم بانعهدی که بستی　　تو آخر هر دورا باهم شکستی

راهب گیلانی

چونخل بی برا گر فیض من بکس نرسد　　برای سوختن آخر بکار میآیم

ربانی (شمس العلما)

خیالم در دل و دل در دو زلفت　　پریشان در پریشان در پریشان

رحمت شیرازی

از بسکه خیره شد نظرم در جمال تو　　برداشت عکس مردمك دیده خال تو
ساقیا خیز و بپیمای شراب تاکی　　تا از آن باده کنم چارهٔ این غمناکی
ز اتش باده کم برافروز چراغ دل ما　　تا بآبی بفروشیم وجود خاکی
دامن جان که بلوث غم دهر آلوده است　　جز از بادهٔ تاکی نپذیرد پاکی
کی دل ایمن شود از چشم تو و زلف سیاه　　شب بدین تیرگی و دزد بدین چالاکی
دولت وصل تو و رحمت مسکین هیهات　　مرد خاکی چکند با ملك افلاکی

رحیمی بهارلو

بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست　　تو نیز برلب بام آکه خوش تماشائیست

رشحه کاشانی (از نسوانست)

دل رفت وز خون دیده مارا　　پیداست برخ از ان علامت

رشگی همدانی

از تو درد دلم ایعهد شکن بسیار است | بر سر حرف میارم که سخن بسیار است

رشیدای تبریزی

دارد سر دلبری ولیکن | ز آئین وفا خبر ندارد
آری یکچند نخل نوخیز | گل میدهد و ثمر ندارد

رشید یاسمی (معاصر)

بنگر بماه چارده از کوه بر شده | گیتی از او بجامهٔ سیمینه در شده
مانند خیمهٔ ایست سر کوه وقرص ماه | چون قبهٔ ز سیم بر ان خیمه بر شده
روی زمین بسان بهشتی پر از نگار | رنك هوا بگونه رنگ سحر شده
تابنده اختران شتابنده بر سپهر | رخسارشان برنگ رخ محتضر شده
از روشنی چو یزدان از تیرگی چو دیو | گیتی مصاف نیك و بدو خیر و شر شده
وان باز ماندگان سپاه هزیمتی | در غار های کوه وشکاف کمر شده
یزدان بشکل ماه ز خاور بر آمده | اهریمن ظلام سوی باختر شده
رنگ جهان که بود بکردار چشم زنگ | اکنون برنگ پشت و بر شیر نر شده
من ساعتی نشستم در پیشگاه کوه | مفتون جلوه های جمال قمر شده

ایماه تو همیشه بر اینچرخ بودهٔ | بازیچهٔ گمان و خیال بشر شده
ماهر دو کودکان زمینیم گرچه تو | تا جانور شدستی و من جانور شده
آنجا که آن محیط کبیر است جای تست | امروز آب شور در آن مستقر شده
گوئی زمین گریست زهجران تو که هست | چشم محیط اکبر از گریه تر شده
بس دیرها گذشت و یکی روز گشت خاك | از گوهر نژاد بشر بار ور شده

پیدا شد آدمی و بکردار بندگان — در پیشگاه حشمت تو سجده گر شده
تو پیش چشم معتقد بیمنا کشان — روزی خدا و روزی پیغامبر شده
گاهی تو آفریده و گه آفریدگار — روزی شده مؤثر وروزی اثر شده
وقتی خدای کلده وروزی خدای مصر — فرمانده قضا و خدیو قدر شده
گاهی طلسم اهرمن و گه طلسم دیو — از جادوئی و مکر بگیتی سمر شده
یکروز عاشقی برخ زرد چون زریر — ازهجر روی دلبر بی‌خواب وخور شده
گاهی زنی بناله وزاری زمرگ شوی — درجستجوی جفت بهر بوم وبر شده
یکروز جزر ومد بحاراز تو شد پدید — روز دگر ز نور تو خارا گهر شده
گه دلبری بجلوه گری آفت خرد — گه عاشقی که شیفتهٔ روی خور شده
در دست فالگیر و منجم زدیر باز — تیغ امید وبیم و نوید و حذر شده
یکچند گفت مردم کائینه است ماه — ازعکس کوه‌ودشت زمین پر صور شده
گه مرغ آتشینی بگریخته ز خاک — وز نور مهر تابان بی بال و پر شده
این گفت پاره‌ایست زخورشید گشته دور — چونطفل خرد سالی دور ازپدر شده
آن گفت آفتاب کهنسال خامشی است — در دفتر زمانه حیاتش بسر شده
امروز آن اثرها گشته است از تو دور — قدر تو در زمانه بسی بیخطر شده
مانند گوشه گیران بر گوشهٔ سپهر — درکار های گیتی بی نفع و ضر شده
آن وهمهای بیهده یکسر شده هبا — وان فکر های باطل یکسر هدر شده
انکاخهای وهم که افراشته دست جهل — از تند باد دانش زیر و زبر شده
انچشم دلفریب ورخ دلفروز تو — امروز کوه ودره وخاك وحجر شده
بادور بین چرخ نورد فلك گزار — از راز های تو همه کس باخبر شده
دانند چونزمین تو یکی خاك تیره ای — کز کیمیای شمس مس تست زر شده
این تابناك بودنت از دور بودنست — بسیار کس ز دور بدن معتبر شده

گرد زمین بهر مه یکبار ره نورد　　فربی و لاغر و که ومه‌زین سفر شده
امشب بصورتی دگر ودر شب دگر　　بر چرخ برشوی توبصورت دگر شده
گویند هست در تو یکی نقطهٔ سپید　　در فصلها سپید تر و تیره تر شده
آن نقطه برف باشد وزان لاجرم پدید　　ابرو گیاه وجانور وجوی وجر شده
گفتند در خسوف خورد اژدری ترا　　رنگین از آن تن تو زخون جگر شده
وامروز علم گویدکان سرخی توهست　　از نور خود بروی زمین منکسر شده
یکروی توهمیشه‌سوی ماچو آینه است　　روی دگرز چشم جهان مستتر شده
ایماه گر حقیقت تو آشکار شد　　وان وهمهای مردم نامعتبر شده
ور زانکه‌آن حجاب خیالی گسست وگشت　　امروز زشترونی تو مشتهر شده
کهسار تو نمونهٔ مطمورهٔ عدم　　رخسار تو نشانهٔ کام سقر شده
لیکن بچشم من‌تو همان لعبتی که بود　　مغزم ز دیدن رخ او پر فکر شده
از دیدن تو مغزم پر فکر شاعری　　وز تابش تو طبعم کان گهر شده
گر سنگ‌از تو لعل‌نگردد چه‌غم‌که هست　　کام من‌از کرامت تو پر درر شده
تو شمع آسمانی و تاج زمانهٔ　　از تست چرخ نورور و تاجور شده
از دیدن تو خلق جهان گشته شادمان　　وز تابش توگیتی با زیب وفر شده
تو رازدار شادی و ناکامی منی　　همراز قلب من ز زمان صغر شده
چشم مرا تو دیدی در وصل ودر فراق　　گه پرشعاع شادی و گه پر شرر شده
درهجر یار چشم من از شام تاسحر　　خونین ودرد ناک‌ز اشك و سهر شده
از اشك گشته‌مردم چشمم برنك لعل　　مژگان ز انتظار همه نیشتر شده
قلب مرا گواه تو بودی بروز وصل　　روزی که بود بهره وروکام گر شده
گر نیستی خدای جهان لیك عشقرا　　هستی و بودهٔ تو خدای دگر شده
ایکاش دست من بگرفتی شعاع تو　　تاخویشتن بدیدمی اندر تو در شده

نور توجان من برهاندی از این مغاك — اورا بسوی چرخ برین راهبر شده
وینراه‌دور منزل دو صد هزار میل — در زیر پای خاکی من پی سپر شده
تو بهر من زمینی گردی بتازگی — من بر فراز توچو یکی بوالبشر شده
گه بر ستیغ کوه توام خوابگاه شب — گه درمیان دشت توام رهگذر شده

فوارهٔ

گرنه آن فواره از کان گهر بیرون شود — قطره‌هایش هرزمان چون درمکنون چون شود
لرزلرزانست وناموزون قدش درپیش باد — چون نشیند باد دردم قامتش موزون شود
بید مجنون راست مانند چوخم گردد زباد — بید دیدستی که خودگرینده چون مجنون شود؟
همچو نور مهر ازگردون فرود آید بزیر — همچو آه دردمند از خاك زی گردون شود
روی آب از ریزش او دایره بندد هزار — هر یکی مر دیگری را مرکزو کانون شود
این مر آن را همچو زندانی بودبربسته در — لیك خود دربند موج دیگری مسجون شود
چون براوخورشید تابد گردد از یکسو پدید — گونه گون قوسی که عقل ازدیدنش مفتون شود
کس کمان دیدست کاید درنظر برهفت رنك — ونگهی الوان او هرلحظه دیگر گون شود
رنگ گلهای چمن گوئی دراوشد منعکس — کاینچنین هردم برنگی همچو بوقلمون شود
گه جمال لاله گیرد گاه لون شنبلید — گه بنفشه رنك گردد گه‌چو آذریون شود
طاق نصرت بسته گوئی باغ تا شاه نسیم — باغنیمتها زبوی گل سوی هامون شود

**

همان دم که‌اندیشهٔ ناپسند — بمغز اندرت زاد راهش ببند
که‌از فکر بد برجهد کار بد — چنان کز یکی دانه نخلی بلند
خیالی برآرد زجانی دمار — شراری رساند بشهری گزند

**

ای زسودای خام آتش تیز — وز تعصب هزار شور انگیز
پای بند گزافهای قدیم — دوستدار دروغهای عزیز
بند بر پای مرغ عقل منه — خاك درچشم هوش ورای مریز

بخرافات چون خسان مگرای   وز حقایق چو ابلهان مگریز
تا یقین بر تو چهره بنماید   شك کن اندر درستی هرچیز
گر بخوانند مدح تو مفریب   ور بگویند عیب تو مستیز
در پذیرفتن رسوم کهن   بی محابا مباش و بی پرهیز
رسمی ار مرد بر میانگیزش   کاریزدان شناس رستاخیز
رسمهارا چو مردمان جانی است   که پس از مرگ باز ناید نیز
پندهای گذشتگان بپذیر   وندر اندیشه‌های خویش آمیز
سخنان مرا اگر بخرد   راست آمد زگوش جان آویز

**

مجوی عزلت و با نیك و بد همی آمیز   که مردم آینه مردم ست در همه حال
ازآن خصال که درخویشتن نهان داری   همیشه یابی در طبع دیگران تمثال
چوآن سیاه مشو کو در آینه رخ خویش   بدید و بشکست آینه راز شرم جمال

غزل

بامیدی که باز آئی براهت عمر سر کردم   غبار رهگذارت توتیای چشم تر کردم
درون سینه مشتی خاك و خون دیدم بنام دل   زمهرت کیمیائی کردم و آن خاك زر کردم
خبرهای جهان راسر بسر کذب و خطا دیدم   کنون صدق خبر دانم که خود رابی خبر کردم
زکان عقل ظاهر بین بیابی گوهری تابان   من این خاك سیه را بارها زیرو زبر کردم
چو گشتم غرقه در بحری که پایانش نمی بینم   چه حاصل کاندرین غرقاب دامان پرگهر کردم
چه جوئی جام جم گیتی همه رنج است و ناکامی   من اینك بس پشیمانم که اندروی نظر کردم
منه پا در بیابانی که نشناسی ره و رسمش   ازاین سرگشته جو باشوکز آن وادی گذر کردم

**

خرم شبی که باتو بروز آمد آن شبم   یکدم جدا نبود ز رخسار تو لبم
تاز آفتاب روی تو مهجور مانده ام   هر شب زتاب عشق تو لرزان چو کوکبم
هر جرم را عقوبتی اندر برابر است   تامن چه کرده ام که بهجران معاقبم
شبها گذشت و خواب نیامد بچشم من   گفتی رمیده گشت ز فریاد یاربم

غزل

جان بجوید دل نخواهد هیچ جز پیوند تو هرگز آزادی ندارد ذوق حبس ربند تو
از جهان جویا شدم تا مایهٔ اندوه چیست گفت هر ذره بپاسخ : طبع ناخرسند تو
یوسف امید را مسپر بدست گرگ یأس کین برادرخوانده آخر بردرد فرزند تو

رشید وطواط

بریاد تو بی تو این جهان گذران بگذاشتم ایماه و تو از بی خبران
دست از همه شستم و نشستم نگران چون بیتو گذشت بگذرد بی دگران

رضای کاشی

ازکرمت دور نیست گر بپذیری عذرگناهی که عذر خواه ندارد

رضای اصفهانی

اشکم ببین ز دیده چه بیتاب میرود تا چشم کار میکند این آب میرود

رضا پاشای اصفهانی

ایفلکْ ما اسیر بند توئیم فکر ما را ازاین نکوتر کن
دو رفیقیم مختلف اوضاع وضع مارا بهم برابر کن
یا بیاموز مردمی او را یا مرا نیز مثل اوخر کن

رضائی کاشی

خواب از چشم باز ماندهٔ من میگریزد چو طفل از مکتب

**

دل مجوئید زمن تا غم هجران اینجاست دل من اینقدر اینجاست که جانان اینجاست

**

ز جهانیان ندارم بکسی جز از تو الفت اگرم تو هم برانی سر بیکسی سلامت

زبان ما بخود ایسرو قد دراز مکن که آتشیم سراپاواین زبانهٔ ماست

چکند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد ** غم عشق کی گزارد که کسی قرار گیرد

کسی چگونه ره دل زغم نگه دارد ** خرابه دل عاشق هزار ره دارد

از در خویش مرانم که ملك بگریزد ** نا امید از در آنخانه که سائل برود
دست وپا چندزنی عرض شهیدان بردی انقدر صبر کن ای کشته که قاتل برود

نگزاشت ناز تا فتد از عارضت نقاب ** آئینه رخ تو در آئینه دان بماند

زنجیر در زندان غم ازبسکه بامن کرده خو ** هرگاه برخیزم ز جا بنیا دشیون میکند

هم برآید صبح عشرت هم شب غم بگذرد ** روزگار خوشدلی بگذشت اینهم بگذرد

باالو نگویم حال دل ترسم که دلداری کند ** از رشك خواهم مرد اگر بادل وفاداری کند

بحمام آمدم صبحی و گلرخسارئی دیدم ** چو دیدم در میان آب آتشپارئی دیدم

زگرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم ** سپند آساز جا میجستم و فریاد میکردم
فریب خویش میدادم که اینك یار میآید بهر آواز پائی خاطر خودشاد میکردم

دیگر شکایت از تو ستمگر نمی کنم ** کارم زشکوه بد شده بدتر نمی کنم
از بسکه وعده میدهی و میکنی خلاف امروز در وصالم و باور نمی کنم

آنقدر رشك دلمر است که گر بتوانم ** نگزارم که خدا هم گذرد در دل تو
رشك اکر سلسله برهمزن الفت نشدی تا قیامت ز تو ام قطع محبت نشدی

رضا قلی میرزا (فرزند نادر شاه)

انشوخ که از کلبه من پای کشید میرفت و هر آنچه منع کردم نشنید
کفتم که بمان بکلبه ام کفت که شب در خانه هیچکس نماند خورشید

رضوان قاجار

ستاده برلب بام وز روزه گونه تو چنان که گاه غروب آفتاب برلب بام
نو آفتابی وبر بام تا قیام تو هست هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام

رضی آرتیمانی

گفتی سر زلف مشکسائی دارم روی خوش ولعل جانفزائی دارم
داری همه چیز بیوفائی اما من هیچ ندارم و وفائی دارم

رضی تویسرکانی

هجرت زوصل غیر خبر میدهد مرا مرگی خبر زمرگ دگر میدهد مرا

رضی اصفهانی

بجان آمد دلم از ناصبوری نصیب جان دوری باد دوری
شد زین دو سه روزه رنجش تو ** از ما دل روزگار خالی

رضی الدین نشابوری

چوزسی بکوه سیناارنی مگوی وبگذر که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی

(سید محمد) رفیع

بامی از آن بدیم که غم میبرد زدل عیبی جزاین بمذهب مادرشراب نیست
زهی سلطنت گر گدای تو باشم ** زهی مایه گر خاك پای توباشم
اگر خویشتن را سزای تو بینم سزاوار صد نا سزای تو باشم
بروز ازل بسته ام عهد و پیمان که من تا ابد در وفای تو باشم
اگر باده نوشم بروی تو نوشم وگر زنده باشم برای تو باشم

رفعت نشابوری

مشکل که هفت جوشن گردون سپر شود در پیش تیغ دست دعای برهنهٔ

رفیع الدین لنبانی

جانم زعشقت ای بت نا مهربان برفت اکنون بقای عشق تو بادا که جان برفت

رفیعی کاشانی

مرا شد سوده لبها ز آستان بوسیدن شبها   نمیدانم که شبها مینهد لبها بر آن لبها ؟

**

در آغاز محبت گر پشیمانی بگو بامن   که من هم دل ز مهرت بر کنم تا فرصتی دارم

**

سگشتم با رقیب از ساده لوحی آشنا کردم   کنون آنها بهم یار ند و من چون سگ پشیمانم

**

دل تهی ز اندیشهٔ این نازنین هم میکنم   از بسی خوبان گذشتم فکر اینهم میکنم

**

من و از نو غم یار کهن و یاری او   که هنوز از همه بیش است وفاداری او

کرده آزرده مرا لیك نکرداست چنان   که توان کرد شکایت ز دل آزاری او

کرده بسیار ستم لیك چنان یاری نیست   که بود یاری او کم ز ستمکاری او

**

صنما کدام صحبت که تو آرزو نکردی   که نشست با تو یکدم که تو میل او نکردی

دل خستهٔ ندیدی بکمند صید بندی   که حسد بر او نبردی و طمع بر او نکردی

رفیق اصفهانی

بود که در گذرند ز گناهکاری ما   که بیش از گنه ماست شرمساری ما

جفا و جور تو با ما باختیار تو هست   چنانکه نیست وفا با تو اختیاری ما

**

وفا میورزم و بیدادمی بینم نمیدانی   که روزی مهربان بینم بخود نامهربانی را

**

اگر بودی اثر فریاد ما را   زما بودی خبر صیاد ما را

**

ای روی نکرده سوی دلها   سوی تو مدام روی دلها

دلها همه خون در آرزویت   فارغ تو ز آرزوی دلها

آگه ز رفیق بودی ار نه بود   راه از دلها بسوی دلها

**

کجا میل گلستانست مارا   گلستان بی تو زندانست ما را

**

بداغ و درد هجران مبتلا باد   بهجران مبتلا کرد آنکه ما را

بیهوده بودم مدتی در آرزوی دیدنت — پنداشتم می بینمت اما نمی بینم ترا
خواهم ترا تنها دمی تا شرح تنهائی بتو — گویم ولیکن هیچگه تنها نمی بینم ترا

**

هستم زکوی آن بت گل پیرهن جدا — نالان چو بلبلی که بود از چمن جدا

**

تاکی خبر ز روز سفر میدهی مرا — از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا
اینحرف تلخ از آنلب شیرین چه میزنی — زهر از چه در میان شکر میدهی مرا
تو سرو سرکشی و من آن ساده باغبان — کاندیشه میکنم که ثمر میدهی مرا

**

دلم میخواست بینم صورت او بی نقاب اما — بدانصورت که دل میخواستش دیدم بخواب اما

**

لب بسته ام از طلب که دانم — دانی تو زبان بی زبانها

**

تا ماه رسیده آهم امشب — آه ار نرسد بماهم امشب
بیماه رخش نخفته چشمم — ایماه توئی گواهم امشب
دیشب زتو دیده ام نگاهی — در حسرت آن نگاهم امشب
مرغ سحری رفیق نالید — از ناله صبحگاهم امشب
زدیروزم بتر امروز و از دیشب بتر امشب
چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب

**

نه دل بکسی گذاشت نه دین — این آفت دل بلای دین کیست
آهم زغمش بچرخ شد آه — این کیست ندانم آه این کیست

**

بیقرارم از فراق یار یار من کجاست — مایهٔ آرام جان بیقرار من کجاست ؟
هر کجا رفتم ندیدم زان امیددل نشان — یارب امید دل امیدو از من کجاست ؟

**

دولت وصل تو درخواب گهی هست ولی — حیف کاین واقعه در عالم بیداری نیست
خنده بر گریهٔ من میکنی و معذوری — که هنوزت خبر از درد گرفتاری نیست
دوسه روزی که رفیق ازسر کویت رفته است — آنچنان رفته زیاد تو که پنداری نیست

بس جفا بر دلم از یار جفا کاری هست　　لیك خوشدل به همینم که مرا یاری هست

برده دل از من پریروئی نمیگویم که کیست　　** آن پریرو کیست میگوئی نمیگویم که کیست

دیدن آن سر و نازم آرزوست　　** دیده ام صد بار و بازم آرزوست

پیش شمع روی او پروانه وار　　عمرها سوز و گدازم آرزوست

قد او را گفته ام عمر دراز　　از خدا عمر درازم آرزوست

ز دوش بار علائق بنه که سالك را　　** ببین نبه زاد سفر سبکباریست

هم میتوانم از سر دل هم زجان گذشت　　** اما نمیتوانم از آن دلستان گذشت

از جان توان گذشت برای تو دلستان　　جان چیست تا براه تو نتوان از آن گذشت

از هر چه هست با همه خوبان گذشته ام　　آنیست لیك با تو که نتوان از آن گذشت

تنها توئی که از تو گذشتن نمیتوان　　چون از تو بگذرد زجهان میتوان گذشت

مرا در جسم تا جان آفریدند　　** بجانم مهر جانان آفریدند

مرا روزی گریبان چاك کردند　　که آن چاك گریبان آفریدند

پریشان خاطرم کردند آنروز　　که آنزلف پریشان آفریدند

جهان آنروز بر گردید از من　　له آن برگشته مژگان آفریدند

مزن بر من برندی طعنه زاهد　　مرا این وترا آن آفریدند

مرا آلوده دامان خلق کردند　　ترا پاکیزه دامان آفریدند

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد　　** که با هر کس وفا کردم جفا کرد

خوشا رندی که برنیك وبد عالم همی خندد　　** باو گر عالمی خندند او بر عالمی خندد

هر چند فلك با همه کس جور وجفا کرد　　** با هیچکس از جور نکرد آنچه بما کرد

شاها نظری سوی گدا کن که زمانه　　بسیار گدا شاه وبسی شاه گدا کرد

خوش آنکه شب غمم سر آید　　** خورشید من از درم در آید

خوش آنکه ستارهٔ مرادم — از مشرق آرزو بسر آید
خوش آنکه بمحفل من از مهر — آنماه چو مهر انور آید
خوش آنکه خجسته اختر من — بی مدعی بد اختر آید

**

فغان که مدعیان از منت جدا کردند — مرا بدرد جدائیت مبتلا کردند
بدرد مردم و این کافران سنگین دل — نه رحم برمن ونه شرم از خدا کردند
مباد دیدن رویت نصیب آنانرا — که از نظاره روی تو منع ما کردند

**

کی جز تو درد دل من دلدار دیگر آید — بیرون نمیروی تو تا دیگری در آید

**

دعوی دوستی بمن دارد و میکشد مرا — میکند آنچه او بمن دشمن من نمیکند

**

مگر از سینهٔ من دل بر آید — از ایندل‌ور نه غم مشکل برآید
بامید ثمر کشتم نهالی — چه دانستم که بیحاصل بر آید
تغافل کم کن از روزی حذر کن — که آهی از دلم غافل بر آید

**

هرروز وهرشب بگذرم تنهازراه کوی او — شاید که روزی یا شبی زانراه تنها بگذرد

**

باشدبمنش لطفی و ترسم که مبادا — این لطف نهان بادگری داشته باشد

**

وه چه فرخنده شبی خواهد بود — بامن آنشب که سحر خواهی کرد

**

بینم اگر بجز تو زبانم بدیده باد — گویم اگر بجز تو زبانم بریده باد
گردامنت زکف بگزارم بزندگی — ازدست مرگ جیب حیاتم دریده باد

**

مدعی از سر کوی تو نرفت این سهلست — رفته رفته زسر کوی تو بیرونم کرد

**

مرا خاطر از آن بیغم نباشد — که بیغم خاطرم خرم نباشد
بدل دردم نباشد کم زدرمان — بجان داغم کم از مرهم نباشد

**

در نیکوئی آفت جهان شد — نیکوتر از این نمیتوان شد

**

بیاد او گذرد عمر ما که عمرش باد — بعمرخود نکندگرچه یادما هرگز

کزاشت زنده مرا کر جدائیت اینبار ‌ نمیشوم زتو تا زنده ام جدا هرکز

زماه چارده بگذشته در حسن ‌ هنوز از چارده نگذشته سالش

بسکه باشد صاف لوح سینه اش ‌ ظاهر است از سینه مهر وکینه اش

صدق وکذب من و اغیار نمیدانی حیف ‌ عاشق از بوالهوس ای یار نمیدانی حیف
با اسیران وفادار بجز جور وجفا ‌ کاری ایشوخ جفا کار نمیدانی حیف
بیتو دل درقفس سینه اسیر غم و تو ‌ حال اینمرغ گرفتار نمیدانی حیف

از آه واشك منع دلودیده چون کنم ‌ اینست کار دیده و آنست کار دل

گرفتم زنادیدنت خون نگریم ‌ چو بادیگری بینمت چون نگریم

بقربان قد و بالات گردم ‌ بلا گردان سر تا پات گردم

بجز غم در جهان همدم ندارم ‌ اکر غم هم نباشد غم ندارم

تا چند نمیشود دلت مایل من ‌ کاش آنکه سرشت است بمهرت کل من
یا مهر مرا در آورد دردل تو ‌ یا عشق ترا بر آورد از دل من

شد چو شب روزم سیاه ازدست تو ‌ آه از دست تو آه از دست تو

با اینهمه بیوفائی تو ‌ سخت است بمن جدائی تو

تابکردن همه خونست دلا وادی عشق ‌ مرو آنجا که بودخون تو بر کردن تو

اینهمه الفت بغیر ازمن جدائی اینهمه؟ ‌ آشنائی اینهمه نا آشنائی اینهمه؟

زان غمزه آنچه دیده مرغ دلم ندیده ‌ کنجشك بال بسته از باز پر کشاده

نظر سوی دلفکاری نداری ‌ وکر داری بمن باری نداری
جفا کفتم نداری داری اما ‌ وفا پنداشتم داری نداری

تا بکی چشم بره برسر هرره بنشینم ‌ بامیدی که زراهی توبیائی و نیائی

سست تر از همه آنعهدی بود ‌ که مؤکد بقسمها کردی

با رقیبان سر یاری داری ‌ آنچه کفتیم نداری داری

رکن الدین قمی

شرم باد ای خون من در گردنت ‏ یاز خود یا از خدا یا از منت
دلم بردی و دلداری نکردی ** مرا غم کشت وغمخواری نکردی

روحانی (معاصر)

زخم مژگان تو ام درسینه هرکس دید گفت ‏ کار این بیچاره از این خنجر کاری گذشت
ملتی را واعظی خر میکند ** یك بز گر گله را گر میکند
حرفهای پوچ آن بیمغز را ‏ خر بود هرکس که باور میکند
خود لباسش هست کرباس وزنش ‏ چادر ابریشمی سر میکند
دوش دیوان عدالت یافت تشکیل از وحوش ** از جفای گربه پیش سگ تظلم کرد موش
سگ پی تحقیق از او نام ونشان خانه خواست ‏ گفت نامم موش ومنزل دکهٔ دیزی فروش
گفت شغلت چیست موش ززشرم سرافکند زیر ‏ چونکه دزدی بود کارش شد ز اظهارش خموش
حق خود را هرکسی از دیگری خواهد ولیك ‏ اندرین حق ناشناسان نیست گوش حق نیوش
موش مینالد زگربه گربه مینالد زسگ ‏ در جهان هر ظالمی از ظالمی دارد خروش
فقیه شهر بگفت این سخن بگوش حمارش ** که هرکه خر شود البته میشوند سوارش
مو اگر از سر طاس کچل آید بیرون ** آنهم از پرتو سعی و عمل آید بیرون
در سر زلف تو شد کشمکش بین دول ‏ تاچه زین مجمع بین الملل آید بیرون
گر زآمریك واروپ از اثر سعی وعمل ‏ همه مخترع بی بدل آید بیرون
جای صنعت گروداتشور از اینملك خراب ‏ لاتی ولوطی و بابا شمل آید بیرون
عوض کشتی و طیاره و تحت البحری ‏ جعبه ومشعل و نخل وکتل آید بیرون
واعظی گفت بهر گوشهٔ از باغ جنان ‏ چشمهٔ هست که شیر وعسل آید بیرون
گرچه صنعت ز فرنگیست ولی شیر وعسل ‏ بهر یکمشت کرو کور وشل آید بیرون

هست سعی عملیها که قبل منقل فور   همه جیبی شود و از بغل آید بیرون
چاله میدان شود آباد که در روی زمین   هرچه لاتست از این یك محل آید بیرون
خون ملت چو کثیف است سزد روحانی   که بروی کپلش بس دمل آید بیرون

خران پالان کج و بگسسته افسار ** بدا بر روزگار خر سواران

روحی همدانی

بروی او نگرستن زمن نمیآید   من این دو دیده برای گریستن دارم

رودکی بخارائی

زمانه پندی آزاده وار داد مرا   زمانه را چو نکو بنگری همه پنداست
بروز نیك کسان گفت غم مخور زنهار   بسا کسا که بروز تو آرزومنداست

روشن

میدانم از برای چه ایدل معطلی   خواهی وصال دوست ولی ول معطلی

روغنی استرآبادی

بود چون اخگری برخاك راه او دل گرمم   که بردارد ببازی طفل و از دست افکند زودش

رونق الدوله (معاصر)

تو ما شیشهٔ دلرا بسپردیم درست   مشکن سخت دلا گر نبود عهد توسست
زاهد امروز بنوش آب چو آتش که صباح   گذرد باد صبا بر سر خاك من و تست

رونقی همدانی

حرفت از شوق زبس با همه کس میگویم   با تو گر می خورم اول بعسس میگویم

بر مرنجانم اگر آهی صبحگاهی میکشم ** گر تو خنجر میکشی من نیز آهی میکشم

خویشتن را آب از تاب شراب انداختی ** زآب آتش گشتی و آتش در آب انداختی

رهی ترکمان

از خرابی میگذشتم منزلم آمد بیاد		دست و پام کرده‌ئی دیدم دلم آمد بیاد
سربهم آورده دیدم برگهای غنچه را		اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

رهی اصفهانی

بود ناکامیم چونکام آنماه		بکامم گر نگردد آسمان به
تا کی بود بحسرت چشمم براه ماهی **	یارب مباد هرگز چشم کسی براهی

ریحان (معاصر)

ایدلبر ماهروی زیبا		وی شاهد فرخ پریروی
آخر چه فتاده است جانا		کز عاشق خود نهفته روی
در لابه فکندهٔ تو مارا
ابروی تو چون بهار جاوید		فرخنده و نغز و باطراوت
دارم بدل شکسته امید		کانروی نبیند هیچ آفت
از دیدهٔ شوم اهرمنها

ز

زبده (معاصر)

آنکه مستور زچشم من دلسوخته بود — بزم اغیار زشمع رخش افروخته بود
جامهٔ دلبری و کسوت طنا زیرا — دست خباط ازل برتن او دوخته بود

زبیده (دختر اورنك زیب)

باده نوش جان کز شد خون عاشقان نوشی — بعد از این کمی با او میتوان زدن جوشی
هر کجا بمن برخورد من زعمر برخوردم — رشك ماه نو طفلی پای تا سر آغوشی
هر کجا و اخلاقی لا ابالی آئینی — پند ناصحان مشنو حرف کس مکن گوشی
مثل او ندارد یاد هیچ کس ز مهرویان — دیر روز خاطرها زود کن فراموشی

زبیده خانم (دختر فتحعلیشاه)

گفتند خوش درگوش دل چون عاشقی دیوانه شو
گر وصل او خواهی ز خود بیگانه شو بیگانه شو
در عشق او گر صادقی باید بسوزی خویشتن
در شعلهٔ عشقش دلا پروانه شو پروانه شو

زخم مشهدی

زشوخی آنچنان گرم از پی نخجیر برخیزد — که وحشت از غزالان چون رم از تصویر برخیزد

زرگر اصفهانی

رقیبان یارمن برناقه محمل بست ورفت — آنکه دل بستم بدو بردیگران دل بست ورفت

پس از عمری که میخواهم بساط عشرتی چینم ** فلك گوید مچین زر گه من ناچیده برچینم
چو کرد لب بمی آلوده ترك باده پرستم ** بریخت خون جهانی باین بهانه که مستم
من که داد از تو بغیر از تو نبردم بکسی ** شرط انصاف نباشد که بدادم نرسی
هست از بسکه مرا ضعف زبیماری دل ** طاقتم نیست که از سینه بر آرم نفسی
جان بلب دیده بره منتظر مقدم یار ** وای اگر ناید از اینقافله بانك جرسی
طلبد بوسه دلم گه زرخش که زلبش ** هست این خام طمع هر نفسی درهوسی

زکی همدانی

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن ** صیاد نیاویخت ز گلبن قفس ما
چون بال و پری نیست که پرواز توان کرد ** ظلم دگر است اینکه شکستی قفس ما
شکسته ام قفس و راه گلستان باز است ** رسانده ام پروبالی و وقت پرواز است
ز رخنهٔ به گلستانی افکنم خود را ** چه شد؟ اگر پر من بسته پای من بازاست
نیایدم بنظر دیگری که چشم مرا ** بروی دوست گشادند و از جهان بستند
عذر ستمی خواست که خون درجگرم کرد ** میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

زلالی شیرازی

ایساربان جانان محمل مران بتندی ** تا باز ماندگانرا خار از قدم بر آید

زلالی هروی

نخواهی کرد یاد از خار خار سینهٔ چاکم ** مگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم
چشمی که بود لایق دیدار ندارم ** دارم گله از چشم خود از یار ندارم

زلالی خونساری

نسیم آمد بطرف باغ سرمست ** سر زنجیر موج آب در دست

نسیمی کز خرامش غم نخیزد   بلرزد گل وزان شبنم نریزد

هوای ابر وابر کم ستیزه   که باران ریختی زان ریزه ریزه

ز نم نقش قدم زایل نمیشد   زمین تر میشد اما گل نمیشد

**

دل اول قطره اشکی سرنگونست   چو عاشق میشود دریای خونست

زمان شیرازی

جام بلور از خم شراب بر آمد   ماه فرو رفت و آفتاب بر آمد

زمان یزدی

تماشای دل من کرده از دور   از آن در جان آتش اضطرابست

**

سرما مانده نهان در دل خاکستر ما   راز شمع است که از دل بزبان میآید

**

زود آیم و دیر مانم ایدوست   درکوی تو همچو خاک وآبم

**

یقین میدان که از دست بلنداست   ندارد دست ما گر آستینی

زمانی یزدی

حکایت از قد آن سرو دلنواز کنید   باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید

(کمال الدین) زیاد اصفهانی

دوشم همه شب درد در افزایش بود   گریان شده ز هجر تو و جایش بود

وین طرفه که بااینهمه محنت شب دوش   با نیست تیب شب آسایش بود

زین الدین سنجزی

چون کرد فلک دوش پر زغاله طشت   رخ را ز نمیخوردن غمت حال بگشت

از خواب خوش بیدار شدم   بسلامت نگذشت

ژ

ژاله (از نسوان معاصر)

والده نگارنده

از شوق لب لعل توخون در دل ماست — از مهر رخ ماه توغم حاصل ماست
چیزی که تمام عمر لاینحل ماند — درعشق توای آفت جان مشکل ماست

**

مادر چو زطفل خویشتن مهجور است — یعقوب وش ار کور شود معذور است
چونمن که تعلقم ز اسباب جهان — بریك پسر است وآنهم ازمن دور است

**

ار هجر رخت دل ببرم میلرزد — چون شعله زپا تا بسرم میلرزد
درمهر توهمچو شاخه ثابت قدمم — باآنکه چو ژاله پیکرم میلرزد

**

جانم بفدای رخ نیکوی توباد — قربان قد وقامت دلجوی تو باد
گر دامن کس غیر توگیرد دستم — افتاده زتن به تیغ ابروی تو باد

**

هنگام وداع مازیار است امروز — یاران مددی که کارزاراست امروز
ایجان عزیز وقت کاراست امروز — از محبس تن روز فراراست امروز

**

برمن شده عرصهٔ جهان همچو قفس — در دیده نمانده نور و در سینه نفس
رنجی که من از دوری فرزند کشم — یعقوب از انحال خبر دارد و بس

**

ای ماه ببین حال تباه دل من — شو در بر دلدار گواه دل من
امروزنبودی توزخورشیدبپرس — کافاق سیه بود ز آه دل من

س

ساحری ترك

ای آنکه دلترا خبری از من نیست　　تامی نگری خود اثری از من نیست
رحمی بدلم کن منگر کین دل کیست　　انگار که هست از دگری از من نیست

ساغر

گاهی بنگر سوی من ایدوست که گویم　　افغان مرا نیز بعالم اثری هست
نرنجم گر شکستی عهد خود را　　** که با من هر که عهدی بست بشکست
زرشك آمده جان برلبم بیا ایدل　　** دعا کنیم که قاصد نرفته باز آید

ساغر عرب

مرا خون شد ز هجرت گر دلی بود　　ترا ویرانه شد گر منزلی بود

ساغر شیرازی

عالم همه سرخوش‌اند از بادهٔ وصل　　این درد سر خمار بهر من و تست
ایدل چکنم باو که دلدار تو نیست　　** از یار چه پرسم که چرا یار تو نیست
با او چه سخن تو خود گرفتار شدی　　مارا چه گنه که او وفادار تو نیست

ساقی اصفهانی

از ما و تو یك کدام ناچار　　بی مهر و وفاست یا تو یا من

ساکت شیرازی

سفله باشد چرخ و جز بر طبع هر سافل نگردد
یکدم از آزار عالی همتان غافل نگردد
کی ز کجرو راستی هرگز کسی دارد تمنا
آنکه طبعش جور باشد هیچگه عادل نگردد
آزمودم نیست محصولی در اینعالم بجز غم
تخم شادی کم فشان کز آن ثمر حاصل نگردد

سالار شیرازی (معاصر)

سالار جنك

گردش دور فلك كرد ز تو دربدرم ✽ باز افکند زکوی تو بجای دگرم
وقت آنست که سالار چو سعدی گوید ✽ میروم وز سر حسرت بقفا می نگرم

سالك بختیاری

تا میتوانی در جوانی فکر پیر را ✽ بدست خود نشان دیگران ده دستگیر را
مگر در بر سر جنگ آورم آن یار بد خو را ✽ که چون هنگام صلح آید به سینه بلکه دست او را
دریادلیم و سینهٔ ما معدن در است ✽ گر دست ما تهی است ولی چشم ما پر است
میزند آتش بجان پروانهٔ بیچاره را ✽ شمع را اندیشهٔ روز سیاه خویش نیست
تا بکی در چشم مردم خواب را تدبیر کنم ✽ من هم آخر چشم دارم دیدهٔ من شور نیست
خون شد دلم از ندیدن رخسارت ✽ مردم مردم ز حسرت دیدارت
باز آکه امانت تو یعنی جان را ✽ بسپارد و گویدت دعا بیمارت
کج نهادان کی بدل جز کجروان را جا دهند ✽ در نیام کج نمیگنجد بجز شمشیر کج

بگلشن زاغ با بلبل کجا روی سخن دارد — اثر درناله باید ورنه هر مرغی دهن دارد
زکوکو گفتن قمری بپای سرو دانستم — که او بر سرهوای قامت محبوب من دارد
**
چشم گریان باز از ماتاب برد — همتی یاران که ما را آب برد
**
آب شد زاهد بیچاره چو رخسار تودید — یخ کجا طاقت خورشید جهانتاب آرد
**
هرکجا بی گل رویت نگرم — از نگاهم گل حسرت روید
**
عاجزند ارباب دولت ازصلاح کار خویش — تیغ نتواند زداید زنگ از رخسار خویش
در پناه هر که رفتم کرد یکسانم بخاك — سایه‌را این‌خاکسار یهاست‌از دیوارخویش
واعظان سنگدل از وعظ خود بی بهره‌اند — کوهرا هرگز نباشد فیضی از گفتارخویش
**
گفتی که دهد جان که ببوسد دستم ؟ — من میدهم و پای ترا میبوسم
**
گاه از کمر گه از دهنش یاد میکنم — باری به هیچ خاطر خود شاد میکنم
باگل وشمع رخ‌و سرو و قدش‌ساخته‌ایم — گاه پروانه وگه بلبل وگه فاختهٔ ایم
**
بچشمم آمدی شد رنجه پای نازك نازت — نکردم خارمژگان دور ازراهت ستم‌کردم
**
زاهد زریز اشکی در بزم میگساران — کیفیتی دگر هست میرابروزباران
**
هرگه ان صید افکن بی باك میآید برون — دانه آسا صید نو از خاك میآید برون
**
چون سنك فلاخنم بدور سر خود — گرداندهٔ و سخت دوو انداخته ای
**
کردی عرق وفتنه بسی روی نمود — امروز عجب گلی بآب افکندی
از چرخ ستیزه کار خاری تا کی — از دشمن‌و دوست شرمساری‌تا کی
آتش بر واق نه فلك باید زد — ای شعلهٔ آه پرده داری تا کی

سالك قزوینی

چین برجبین زجنبش هرخس نمیزنند — دریا دلان چو آب گهر آرمیده اند

سالك يزدى

دوستان در بوستان چون عزم کلچیدن کنید   اول از یاران دور افتاده یاد من کنید

سالك كاشانى

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم   پر بادهٔ حسرتست پیمانهٔ چشم
تو جای دکر گرفتهٔ خانه و من   بهر تو سفید کرده ام خانهٔ چشم

سالم تركمان

تعالی اله ز جور خوبرویان   مژه عاشق‌کش ولب عذرگویان
کشیدن خنجر مژگان که برخیز   کشادن غنچه خندان که بگریز
ستم برچشم وبرلب خنده را راه   عیان درجنك و پنهان آشتی خواه

سامانى بختيارى

اگر بقیمت جاست بوسی ازدهنش   در این معامله اول بهاست جان منش
شکسته را شکند قیمت و بیفزاید   بهای زلف توچون بیشترشود شکنش

سامانى بختيارى

(این شاعر اولین را برادر و سومین را پدر است)

کار هرکس از پریشانی بسامانی رسید   غیر کار من که در سامان پریشانست وبس

سامانى بختيارى (...)

معتمد همایون

یرم بدست اکنون جام شراب دارد   یا للعجب که در کف مه آفتاب دارد
امروز باز زاهد قرآن کند تلاوت   دیکرچه مکر و تزویر این بی کتاب دارد
شرط انصاف نباشد که پریشانحالی   ** با دل آید بحضور تو و بیدل برود

بهر یك جام می کهنه دو صد جامهٔ نو   کهنه شد بسکه نهادیم بمیخانه گرو
بتم دهان نگشاید مگر بگفتهٔ شیرین ** که غنچه نشکفد الا برای عطر فشانی

سامی (فرزند شاه طهماسب صفوی)

پابوس سك یار نگویم هوسم نیست   دارم هوس اما چکنم دسترسم نیست
باد است نصیحت کسان در گوشم ** اما بادی که آتشم تیز کند

سامی نشابوری

ای در دلت بیموجبی از دوستان آزارها   رنجند از هم دوستان اما نه اینمقدارها

سائل بختیاری

چند کشی بی گناه عاشق محزون   کشتن عاشق مگر گناه ندارد؟

سائل قهستانی

هر که بینم بدرت گر همه سائل باشد   رشکم آید که مبادا بتو مایل باشد

سائل فارسی

رفتیم رفته رفته زکویش بدین امید   کاید کسی ز جانب او در قفای ما
بغیری مهربان با ما بکینی ** چرا با او چنان با ما چنینی

سائلی رازی

منم از هجر بتی خونین دل   دور از او ساخته درخون منزل
ازغمش دست فروشسته زجان   در رهش پای فرو رفته بگل

سائلی قزوینی

شد فاش راز عشق من و کار از آن گذشت   کز بیم غیر بر سر آنکو توان گذشت

سائلی (۱)

ایشوخ ز آزاردل مات چه پرواست — کردی زجفابا دل ماآنچه دلت‌خواست

**

هر لحظه برخسار توبینیم که خوبست — رخسار رقیبت نتوان‌دید که زشت‌است

**

چهره را در پیش‌مردم میکنند امروز زرد — روی‌خود فردا نمیخواهند چون زهادسرخ

**

کشی و زنده‌ام کنی شاید — هرچه گویند از تو میآید

**

آنزمان بر خوری از عمر که دلجوئی را — تو شوی طالب واوهم بتو مشتاق افتد

**

که کرد همچو من اوقات خویشتن ضایع — نکرده است کسی عمر خود چومن ضایع

**

از ضعف ذره ایست بکوی تو یا تنم — کاهست سر نهاده بدیوار یا منم

**

هستی ماست پرده بر خیزیم — پرده را از میانه بر داریم

**

نشین چو مردم چشمم بدیده تا خط رد — بصفحهٔ رخ ابنای روزگار کشم

**

تا چند جدا از بر آن سیمبر افتم — ای اشك مدد کن‌که برآن‌خاك درافتم

**

بعد از این ایگل بغیری خاطر خود شادکن — سرو خوشرفتار مردم شومرا آزاد کن

**

ای سرونازد مبدم از چشم تر مرو — چون اشك پامنه برخم از نظرمرو

دردیده ام چوسرو سهی باش‌مستقیم — هر لحظه‌همچو سایه بجای دگرمرو

سایر مشهدی

چون نسوزم‌درسیه بختی که‌عمرم‌چونچراغ — روز درخاموشی وشبها به بیداری گذشت

رستخیزفتنه را با خاکساران کار نیست — سیل هرجادید همواری بهمواری گذشت

**

پرتو عمر چراغیست که دربزم وجود — بنسیم مژه بر هم زدنی خاموشست

**

هنگام شکر او بزبان شکوه گذشت — بیطالعی نگر که همانرا شنید ورفت

(۱) دیوان خطی او در کتابخانه آقای وحید است مداح سلاطین عثمانی بوده

مه نو عقده زکار دل ما نگشاید ⁂ گره زین ناخن انگشت نما نگشاید
آسان نرود بستگی از کار ضعیفان ⁂ از رشتهٔ باریك گره دیر گشاید
عدم آئینه ایست در پیشت ⁂ تانگه کرده‌ای در انطرفی

سپهر کاشانی

باکه ستیزم که خصم چرخ بلند است ⁂ چرخ بلندم نژند کرده و پژمان

سپهری اصفهانی

زخضر عمر فزونست عشقبازانرا ⁂ اگر زعمر شمارند روز هجرانرا

سحاب اصفهانی

گردون زبیم آنکه بیائی بخواب ما ⁂ اول ربود خواب زچشم پرآب ما
ناصح بدست من مگزار اختیار من ⁂ یاوارهان زدست دل خویشتن مرا
باجور انجفا جو چندان نکرده ام خو ⁂ کارم بخاطر از او اندیشه وفـا را
دردم بلای هجران درمان وصال جانان ⁂ درداکه نیست درمان اندرد واین‌دوارا
ازرخ بخلق بنمود آثار صنع معبود ⁂ وزخویش کردخشنودهم خلق وهم خدارا
دلم زسینه برون رفت وماندجان تنها ⁂ چو بلبلی بقفس از هم آشیان تنها
بیاری تو کنونم کشد خوشا وقتی ⁂ که بود دشمن جان من آسمان تنها
اگر بکشتن خلق جهان چنین کوشی ⁂ همین توجان جهان مانی وجهان تنها
بکشای پای ما که کمند وفای ما ⁂ محکمتر است ازهمه بندی بپای ما
کاش انکه برآمیخت بمهرش کل مارا ⁂ میداد به بیمهری او خو دل مارا
برسر نعش آن نگار دلنواز آمد مرا ⁂ باز برتن جان از تن رفته باز آمد مرا
صحبت اغیار داد ره بدلش کینه را ⁂ زشت کند روی زشت چهرهٔ آئینه را

یا مرك یا وصال ایکاش عنقریب — یااین دهد خدا یا آن کند نصیب

**

کرنه جانی ازچه درباز آمدن داری درنك — ورنه‌عمری‌ازچه دررفتن چنین‌داری شتاب

**

روی تو در خواب بیند چشم من — چشم من گر بیتو بیند روی خواب

**

از رحمت خاصش بمن ایشیخ سخن‌گوی — افسانه دوزخ پی تهدید عوامست

**

ایدل زچه رو منتظر صبح وصالی — کی‌بوده‌از پی‌شب‌هجران‌سحری‌داشت

**

چون خیال او ز جان مهجور نیست — دور از او گر زنده مانم دور نیست

**

گرچه خواهند از او داد من اما نتوان — بی‌سبب کشته‌شدامروز که فردائی‌هست

عارض زاهد فریبت راه زاهد زدبلی — درك حسن‌خوبرویان‌لازم ادراك‌نیست

**

خوش‌آنکه‌چشم توگاهی بمن‌نگاهی‌داشت — نداشت گاهی اگر التفات گاهی داشت

**

اکنون شده نازك دلش از آتش عشق — آری شود آبگینه چونسنك گداخت

**

غیر از تو بساط عیش آراسته است — وز آتش رشك جان من کاسته است

او با تو بجائی که دلش خواسته بود — من بیتو بجائی که دلت خواسته است

**

دربزم رقیب دوش وصل تو بمن — کرد آنچه بیك عمر فراق تو نکرد

**

شاید که بخندند بمغروری زهاد — ازطاعت ناکرده بمحشرخجلی چند

**

کفتی دل ناشاد ترا شاد توان کرد — آری‌چو یکی‌بوسه تو ان داد توان‌کرد

یکبار در آن بزم مرا راه توان داد — ورره نتوان داد زمن یاد توان کرد

دیکرنکنم فکر دل خویش که چندان — ویران نشد اینخانه که آباد توان کرد

**

اگر نشناسه‌مش چندان‌عجب نیست — ز بس کم دیده‌ام از شرم رویش

**

تنقدر در فراق تو نومیدم از وصال — کاندیشه وصال توام رفته از خیال

**

فریاد که در دل تو فریاد — تأثیر نمیکند فغان هم

خارم زکلی‌پیاست کز وی — کلچین محروم و باغبان‌هم

تابرده کمان مهر از من — بیمهر شده است و بدگمان هم

**

بکویش رفتم واز ضعف نتوانم که باز آیم — توانائی بکار آمد مرا و ناتوانی هم

**

سیه کاری چشمان سیاهی — نشاند آخر باین روز سیاهم

**

صد بار اگر بتیغ کین میکشدم — غم نیست که یار نازنین میکشدم

خونم ریزد ولی برای دل غیر — بهر دل آن میکشد این میکشدم

**

من نکردم دعوی پرهیزکاری با کسی — هر کس از تقوای زاهد گفت گفتم باز من

**

کردی باشتباه کسی سوی من نگاه — من هم از آن نگاه فتادم در اشتباه

**

یك لحظه وصال دوست خوشتر — ای خضر ز عمر جاودانه

**

از بهر عیادتم ببالین — تب میرسد از قفای نوبه

**

مهرم فزود کین تو کین تو مهر من — حیرانم آن چه مهر بود این چه کینه ای

**

یار من یار کسی کشته و دلدار کسی — چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی

مکن تکیه زنهار تا میتوانی — بعهد جوانان و عهد جوانی

سحابی استرابادی

عشق حقیقی است مجازی مگیر — این دم شیر است ببازی مگیر

سخای اصفهانی

کند ز هول قیامت حدیث واعظ شهرم — بمن که بی رخ تو هر شبیست روز قیامت

**

هر جا حکایتی شود از کشتگان عشق — ای راویان دهر ز ما هم روایتی

سراج حکاك اصفهانی

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد — از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد

سرحدی بختیاری (قهفرخی)

در عشق توعشاق ترا بیم فنا نیست زیرا که بجز عشق تو باقی همه فانیست
کوی تو بود دار امانی که درانکوی بردار شدن غایت آمال و امانیست
در قوهٔ ما نیست شکیبائی از ان روی تصویر چنین روی نه درقوهٔ مانیست
بیجرم و جنایت زنیم خنجر و گوئی بی جرم و جنایت صفت دلبرجانیست
یارم اکنون زشرب تائب شد **که خداوند ریش و شارب شد
آنکه زین پیش بود ناد علی حالیا مظهر العجائب شد
کشتی صبر ما ببحر غمش غرقه از باد چار جانب شد
هر کجا عقل و عشق پنجه زدند عقل مغلوب و عشق غالب شد

سفر نامه

سرو بالائی هوای کاج (۱) کرد عقل و دین از مردمان تاراج کرد
چون قدم زد بر پل زاینده رود پل به پای او سر تسلیم سود
در غمش پشت دو تا دارد هنوز در قفایش چشمها دارد هنوز
از فراقش ماند با حال خراب با قدی خم گشته و چشمی پر آب
از قدوم آن گلستان امید شد پر از گل دامن بابا سعید (۲)
چون قدم زد اوبسیرباغ وحش(۳) تازه شد از جلوه او داغ وحش
کوه اشترجان (٤) بپابوسش رسید گاوپیسه (٥) برسر راهش کشید
تنگ جوزان (٦) برگرفتش تنگ تنگ گاو پیسه از فراقش گشت سنگ
نقش استغنا از آنجا هم جهاند در قفایش چشم گاو پیسه ماند

(۱) کاج اسم قریه ایست واقعه در پشت، کوه بختیاری (۲) نام گردنه ایست نزدیك اصفهان (۳) نام قریه (٤) (٥) نام دو کوه (٦) اسم تنگه ایست

در قفایش بسکه بر پا ایستاد عاقبت شد سنگ و بر جا ایستاد
مقدم آنفرخ فرخنده فر ببست جان(۷) را دادسی جان دگر
مژدهٔ وصلش بکوه رخ (۸) رسید رخ زشادی سر بکیوان برکشید
همچو آه ازسینه بالا رفت زود زانطرف زرخ چو اشك آمد فرود
گونهٔ رخ از فراقش زرد شد سینه اش تنك و دلش پر درد شد
پس زرخ منزل بقهفرخ (۹) نمود شادی بسیار ما را رخ نمود
بر سر راه بلا پا و محن همچو یعقوب اندر آن بیت الحزن
گفت بامن عارفی صاحب نظر اینحکایت را بطرز مختصر
آنکه در چشمت نمیآمد بخواب رخ نمود از کوه رخ چون آفتاب
بوی یوسفرا زپیراهن مخواه روی یوسفرا ببین اکنون چوماه
دیدن رویش چو افتاد اتفاق گشت جاری آیهٔ هذا فراق
ان بلاد از مقدمش فرخنده شد نیمساعت میهمان بنده شد
بود از ما یوسف ما در گریز رخت بست ورفت چونعمر عزیز
بوریاتی(۱۰) زیر پایش فرش شد آفرین ازان زمین تا عرش شد
از خراجی (۱۱) باج بگرفت و گذشت ز رخش چشم جهان بین (۱۲) خیره گشت
تنك در کش ورکشش (۱۳) پیموده شد از جفا و کشمکش آسوده شد
آفتابی سود با فر و شکوه وقت شام آمد نهان شد پشت کوه(۱٤)
چند روزی منزل ندر کاج داشت بعد از آن منزل بیاران واگذاشت

---

(۷) نام قریه ایست (۸) رخ اسم کوهیست که قسمت شمالی آن را سینه و طرف جنوبیشرا رخ نامند این قسمت بیشتر از سنگهای زرد رنگ تشکیل یافته و موضوع بدست شاعر داده است (۹) اسم قریه ایست که مولد شاعر میباشد(۱۰) گردنه ایست

باز اسباب سفر را کرد ساز از همان راهی که آمد رفت باز

اصفهانرا عالم لاهوت دان کاجرا سر منزل ناسوت دان
رخ چه باشد ذات پاك ذوالجلال عاری از تشبیه و توصیف و مثال
گاو پیسه گاو نفس است ای پسر سر ببرانرا وز انجا در گذر
چیست دانی چشمهٔ زاینده رود سر بسر دریای مواج وجود
موج اندریا ندارد انتها موج از دریا کجا باشد جدا
گفتم از سر حقیقت اندکی ازهزارانش نگفتم جز یکی
اینسخن باشد زسر سرمدی لب ببند از گفتگوای سرحدی

**

دریغا که بگذشت عهد شباب بتلخی وتندی چو دور شراب
بهار جوانی فتاد از نما زمستان پیری رسید از قفا
سهام جوانی شداز شست من قدچون کمان ماند در دست من
همه عمر بر بیقراری گذشت بدانسان که باد بهاری گذشت
من از مرگ پروا ندارم بسی که پرو اندارد ز مرگم کسی
دریغا که بایست بردن بگور جهان تاجهان آرزو های دور
دریغ ان بدنهای سرخ وسپید که گردد بخاك سیه ناپدید
نیفزود بر من سخن آب و تاب کس از کاغذین گل نگیرد گلاب

**

بگرد مه خط از عنبر نوشتی بساط خوبرویان درنوشتی
ننازم شیوه نو دستیترا که خط بر چشمه کوثر نوشتی

---

(۱۱) اسم قریه ایست (۱۲) اسم کوه معروفی است (۱۳) درکشن و رکشن نام تنگه صعب‌العبوریست (۱٤) پشت کوه قسمتی از خاك بختیاریست

کسی بالاتر از یاقوت ننوشت تو از یاقوت بالاتر نوشتی
بفتوای دو چشم نیم مستت بخون سرحدی محضر نوشتی

**

بروی بچهٔ مسگر نشسته گرد زغال خروش مس بفلک میرسد که ماه گرفت

**

انما هروی خراط در هر کجا که باشد روی هزار عاشق از چوب میتراشد

**

دل من برده مرده شو پسری چه دلست این که مرده شو ببرد

**

بچهٔ حلاج مهوشر انگر در میان پنبه آتشر انگر

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم
میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

**

ترازو درکف بقال و من بر روی او حیران
بیا ای مشتری بنگر قمر در خانه میزان

**

ای رفیقی که از تو دلشادم شاد گردی که کردهای یادم
گفته بودی که جای تو خالیست هر کجا جای عیش وخوشحالیست
تو جوانی و وقت عشرت تست نوبت ما گذشت و نوبت تست
نشنوی به بود حکایت من که ملولت کند شکایت من
مدتی شد که چرخ شعبده باز کرده با من اساس شعبده ساز

****

پسری داشتم که مادر دهر داده بودش زهر چه باید بهر
در نکوئی بسان ماه تمام ملك دلرا عزیز ویوسف نام
چرخ روباه باز حیلت گر برد چون گرگ یوسفم زنظر
نالهٔ مادرش سرود منست رود رودش سرود رودمنست
باده خون دل پریشانست ساغرم دید هـای گریانست
آسمان گر چه تر کتازی کرد با من از اینقبیل بازی کرد
من هم آن بازئی که میدانم میکنم تا دلش بسوزانم

عشقبازی کنم بسوز و گداز ** از حقیقت گرفته تا بمجاز
دل زفرزند خویش اگر کندم ** بجگر گوشهٔ کسان بندم
دامن سرو قامتان گیرم ** پیش قامت قیامتان میرم
خوش بود هرکه باتو در کاشان ** هست من بنده بود می کاش آن
بدعای تو طی کنم دفتر ** کایندعا هست از همه بهتر
تا جهان هست باش خرم وشاد ** گردش آسمان بکام تو باد

سرخوش تفرشی

مرا ز روی نکویان نظر نگردد سیر ** که جذبه‌ایست نهانی جمال نیکو را
صبحست ساقی از کرم بگشا در میخانه را ** زین بیش نتوان خورد غم لبریز کن پیمانه را
در ترك یار و ترك می ای ناصح نصیحت تا بکی ** زین بیشتر افسون مخوان کوتاه کن افسانه را
از سوز جانم بیخبر پروا ندارم از شرر ** آری بود شوق دگر درسوختن پروانه را
گیتی نباشد منزلی کز وی بیاساید دلی ** بشنو ز من گر عاقلی منزل مکن ویرانه را

سرخوش درین محنت سرا بر شادی و عشرت گرا
چون عاقبت سیل فنا ویران کند این خانه را

چو نیست بهره وفا روزگار فانی را ** بخوشدلی گذران دور زندگانی را
کنون که پیری و ضعفت نبسته دست نشاط ** غنیمتی شمر ایام نوجوانی را
زرشك قامتت ای نخل بوستان مراد ** بگل فرو شده پا سرو بوستانی را
بیاد نوگل رویت ازین سپس درباغ ** من اختیار کنم شغل باغبانی را
ای بسا زشت که در دیدهٔ عاشق زیباست ** عشق فرقی نکند زشتی و زیبائی را
پرده بردار ز رخ پردهٔ اوهام بدر ** تانگویند خلایق که پری پیدا نیست
اگر بهشتیم ار دوزخی نخواهم داد ** بهشت روی تو از کف بانتظار بهشت

هرجا که روی سایه صفت آیمت ازپی　　اندیشه ندارم دگر از بعد مسافت

**

خواهم که قدم برسر چشمم نهی اما　　ترسم شود آزرده زمژگان کف پایت

**

آنچنان خوب ولطیفی که خدا خواسته‌است　　دست‌مشاطهٔ صنعت چه‌خوش آراسته است

فتنه در عهد توای فتنهٔ دوران بنشست　　تا زخود فتنه تری دید که برخاسته است

درسراپای وجودت همه لطف است وهنر　　الحق از خوب ترا خوبتر آراسته است

داد جان سرخوش و درکوی تو گردید مقیم

جان بود سهل در آنکار که دل خواسته است

**

نازم آنچشم خمارین که نه هشیار و نه مست است

وان قد وقامت موزون که نه بالا و نه پست است

دیده از روی نکویت نتوانم که بپوشم

مردم چشم من دلشده خورشید پرست است

دولتی گر شود از دست تو ایخواجه مخور غم

آنچه در ملك جهان مینگری دست بدست است

**

مرا بموسم گل توبه کم دهید از می　　که اینگناه ثوابست واین فساد صلاح

درون کس نخراشیم و عرض کس نبریم　　که در طریقت ما این بود طریق فلاح

**

زبان عشقبازانرا بجز عاشق نمیداند　　که آنهم‌گوش مخصوص و زبان دیگری‌دارد

**

من از حکایت اسلام و کفر بی خبرم　　که در طریقت ما کفر و کافری نبود

**

راحت ورنج و غم و شادی عالم بگذرد　　پس بعالم شادزی چون شادی وغم بگذرد

**

شرط اسلام گر این ست که گویند و کنند　　ای خوشا حالت آنکس که مسلمان نشود

**

آتشی کان صنم از چهره برافروخته بود　　تاخبردار شدم خرمن جان سوخته بود

**

پیش از آن کز روزگار بیوفا کردم گلا　　بیوفائیهای خلق روزگارم میکشد

گفتم که عقدهٔ دل بگشا ز تار زلفت ** گفتا گره گشائی در کار ما نباشد

واعظ درون مسجد و محراب آنچه کرد ** ازبهر خلق بود برای خدا چه کرد ؟

جمعیت اگرجوئی از تفرقهٔ ایام ** چون زلف پریشانش پیوسته پریشان باش
در کاخ سپنجی چند پژمرده وغمناکی ** درشاخ طرب آویز خرم شو و خندان باش

دل ازغم زار و من زار از غم دل ** شده کار من و دل هر دو مشکل
نه دلداری که بر باید دل از من ** نه غمخواری که بزداید غم از دل

در مهر تو آسوده‌ام از نقل براهین ** در عشق تو مستغنیم از ذکر دلایل
در کوی تو کس راه نجوید بوسایط ** بر وصل تو کس دست نیابد بوسایل
محتاج یکی بوسه‌ام از آن لب شیرین ** مپسند که غمگین رود از کوی تو سایل

کرده روشن آتشی سودای عشقت درضمیرم ** تا قیامت گر بسوزم نیست زین آتش گزیرم
گر کشی برپای دارم بندهٔ خدمت گذارم ** ور کشی با تیغ و نیرم چاکری منت پذیرم
پس چرادستم نمیگیری کنون کز پا فتادم ** ایکه میگفتی ز پا افتادگان را دستگیرم
تاهوای کعبهٔ کوی تو دست آویز جان شد ** زیر پا خار مغیلان پرنیان گشت وحریرم
چشم از رویت نپوشم دل زمویت برنتابم ** گر نهی بر پای بندم ور زنی بر سینه تیرم

بلبل بفغان آمده از شور کلامم ** طوطی سخن آموخته از شهد بیانم

برخیز تا بگوشهٔ میخانه جا کنیم ** خود را ز چنگ زهد فروشان رها کنیم

زهدخشکی که دل ازصومعه‌داران آموخت ** شکرلله که فرو ریخت زمژگان ترم

ز تو نازنین نگارا چه خوشست ناز کردن ** ز تو ناز کردن از من سرو جان نیاز کردن
بسعادت و سلامت چه خوشست صبحگاهی ** ز رقیب دیده بستن برخ تو باز کردن

ظلمست که تا دیده رخت جان بدر آید ** دیدار نمودن ز تو جا باختن از من

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی ** بناز بر همه عالم که نازنین جهانی
خدنك آه بدل از غم تو میگذرانم ** گهی بپرس که بیما چگو نه میگذرانی

سرمد (معاصر)

(بنفشهٔ محجوب)

سحرگاهان که باد صبح سر کرد — سر انگشت خود باژاله تر کرد
ورق زد دفتر گل پیش بلبل — که برخوان درس عشق از دفتر گل
خروسان متفق بر بام ایوان — طلوع صبح را کردند اعلان
چنان خورشید برمه اشتلم کرد — که زهره دست‌وپای خویش گم کرد
سپاه شب شکست فاحشی دید — فراری گشت ماه و مهر خندید
به امر پادشاه کشور گل — نقاب افکند از رخ دختر گل
مگر دوشیزگان فرمان پذیرند — دگر چون غنچه روی از کس نگیرند
عروسان چمن ازخواب راحت — گشوده چشمهای پر ملاحت
زشبنم دست وروی خویش شستند — بزك كردند و با بلبل نشستند
همه بسته گلو بند زمرد — همه شیك و قشنك و آخرین مد
یکی در خوشگلی اصرار کرده — بتن پیراهن گلدار کرده
یکی جوراب ابریشم به پایش — نمایان از لطافت ساقهایش
یکی را تکمه های پیرهن باز — بدنبالش دو صد چشم ودهن باز
عروس گل ازآنرو بی‌نقاب است — که ازنسوان برضد حجاب است
گریبان چاك سرزد لاله از خاك — دمش خونین ولیکن دامنش پاك
کمر بندش سیاه و پیرهن سرخ — گرفته نامهٔ اندر دهن سرخ
ندانستم حدیث نامه چون است — ولی دیدم که عنوانش بخون است
جمال جمله گلها نه بیکسوی — پس آنکه از بنفشه جملهٔ گوی
بنفشه [illegible] را باز کرده — چنان پروانهٔ پرواز کرده
رسد برمغز هرکس بوی مویش — ندیده روی او گیرد گلویش

بحسن از هر گلی گوی سبق برد   قمار حسن را با یکورق برد
عروس باغ چون رنگین برش دید   زنیکو طلعتان نیکو ترش دید
بگفت ای صد چو من دلخسته از تو   دکان خوبرویان بسته از تو
توئی در بوستان چشم و چراغم   بعشق تو وطن گردیده با غم
چه میخواهی بدین حسن الهی   که افزائی به‌خود وزخود نکاهی !؟!
بنفشه داد آهسته جوابش   که نیکو روی می باید حجابش
مرا قدرت چمن بر صورت انداز   که مخفی مانم از چشم نظر باز
هوس بازان اگر بیجا نخندند   نکویان پرده بر صورت نبندند
مرا خود رای بر رفع حجاب است   ولی کار از نظربازان خراب است
در اول گرگ را صاحب وفا کن   پس آنکه گوسفندان را رها کن
چو زنجیر از صیدی بداری   که نتوانی دگر در بندش آری ؟ !
سخن سرمد همین اندازه کافی است   که اینگونه مباحث اختلافی است
همان بهتر که ما خاموش باشیم   چرا دشمن برای خود تراشیم

سرو (معاصر)

بود ترك جان نزد بیچاره سهل   بخود اینقدر کار مشکل مکن

سروش اصفهانی

با تو گویم شمهٔ از سر گذشت   بیتو آبدیده ام از سر گذشت

**

چه میخیزد ای خواجه از قتل بنده   چو من بینوائی چه مرده چه زنده

سروش اصفهانی (شمس الشعرا)

ای شکسته زلف خوش پیراسته دلبر ترا   حلقه بر حلقه است و چنبر بر سر چنبر ترا
چونکه چیزی بشکند انرا شود مقدار کم   پس چرا گشت ازشکستن قدر افزونتر ترا(۱)

---

(۱) مضمون [illegible] را [illegible] مانی بختیاری در یکشعر ساخته و چون هر دو شاعر معاصر یکدیگر بوده [illegible] نیست یکی از دیگری اخذ [illegible] یا توارد خاطر شده است اگر مضمون ماخوذ [illegible] از سروش برده است زیرا انرا در یکشعر و خیلی لطیف تر ساخته است خدا بهتر داند

ح . پژمان

وقت صبوح مرغ چو آوا بر آورد | خورشید نیکوان بر من ساغر آورد
گوید مرا که وقت صبوح آمده است خیز | ترسم کنون خمارت درد سر آورد
چون درکشم قدح دهدم بوسه زانلبان | خوش خوش پس از شراب مرا شکر آورد
داند که یکقدح ننشاند خمار من | خیزد بچابکی قدح دیگر آورد
امروز مجلسی بنو آرایدم چو دی | نقل ونبید ومطرب و رامشگر آورد
گه رود و گه سرود گهی بوس وگاه نوش | گرد من از نشاط یکی لشکر آورد
چونروز راگزارم خوش تا بگاه شب | از نو یکی بساط نو آئین بر آورد
خادم در آید از در و آرد شراب و شمع | زان پس بخور خادمه با مجمر آورد
از شب دو بهره چون سپری شدز بهرخواب | از پرنیان ساده یکی بستر آورد
آراسته در آید سر خوش بخوابگاه | زان پس که جامه از تن چونکل بر آورد
بندد گره بزلف که سودن بزیر سر | آسیب ترسدش بخم و چنبر آورد
طوق گرانبها بکشاید و زان سپس | دست مرا چو طوق بگردن در آورد
خسبیم مست هردو در آغوش یکدیگر | چونانکه رشك بر ما دو پیکر آورد
من سیر ساعتی نشوم از کنار او | سیری کجا کنار چنو دلبر آورد

سرهنگ تبریزی

هرانساعت که چشمانم بدان چشمان مست افتد | بچشمانت که از چشمم بعالم هرچه هست افتد

**

یاری که عار باشدش از یاد کردنم | مشکل بخاطرش گذرد شاد کردنم
این بال و پر مرا نرساند بهیچ جای | بیحاصل است از قفس آزاد کردنم

سعدالدین جوینی

در دل ز فراق خستگی ها دارم | در کار ز چرخ بستگی ها دارم
با اینهمه غم تو نیز پیمان مرا | مشکن که جز این شکستگی ها دارم

سعدی شیرازی

ای نفس خرم باد صبا — از بر یار آمدهٔ مرحبا
باردگر گربسر کوی دوست — بگذری ای پیك نسیم صبا
گو رمقی پیش نماندازضعیف — چند کندصورت بیجان بقا

**

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترادر آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بود است نا شکیبا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را
کسی ملامت و امق کند بنادانی — حبیب من که ندید است روی عذرارا

**

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی — دوست مارا وهمه نعمت فردوس شمارا

**

تفاوتی نکند قدر پادشا ئیرا — گر التفات کند کمترین گدائی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم — خلاف من که بجان میخرم بلائی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد — که از حضور تو خوشتر ندید جائی را

**

دست من گیر که بیچارگی ازحد بگذشت — سر من دار که در پای تو ریزم جان را

**

دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را — تا بهر نوعیکه باشد بگذرانم روز را
کام جویانرا زنا کامی چشیدن چاره نیست — بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
سعدیادی رفت وفرداهمچنان موجود نیست — در میان این و آن فرصت شمار امروز را

**

رفتیم اکر ملول شدی از نشست ما — فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در پیش ما نشست — هر جا که هست بیتو نباشد نشست ما
باچون خودی برافکن اکر پنجه میکنی — ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما

**

چون می روشن درآبگینهٔ صافی — خوی جمیل ازجمال روی تو پیدا
غیر تم آید شکایت از تو بهر کس — درد احبا نمی برم به اطبا
لعبت شیرین اکر ترش ننشیند — مدعیانش طمع کنند بحلوا

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس   ماهی که در خشك اوفتد قیمت شناسد آبرا
امروز حالی غرقه‌ام تابز کناری اوفتم   آنکه حکایت میکنم تازنده ام غرقابرا

شب دراز نخواهم دواج دیبا را   که شب دراز بود خوابگاه تنها را
گرش به‌بینی ودست از ترنج بشناسی   روا بود که ملامت کنی زلیخا را

وقتی دل سودائی میرفت به بستانها   عیش و طرب آوردی بر لاله وریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل   تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
تاعهد تو دربستم عهد همه بشکستم   بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

روی خوش وآواز خوش دارند هریك لذتی   بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آوازرا

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز   تا پادشه خراج نخواهد خراب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا   گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت   حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بیتو زندگانی برخود نمی پسندم   کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

لا ابالی چکند دفتر دانائی را   طاقت وعظ نباشد سرسودائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند   ورنبیند چه بود فایده بینائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید   ناگزیر است مگس دکه حلوائی را
بحدیث من و حسن تو نیفزاید کس   حد همین است سخن گفتن وزیبائی را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند   بی وفا یاران و بربستند بار خویش را

اینکه تو داری قیامت است نه قامت   وان نه تبسم که معجز است و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد   [illegible] خت پیش تیر ملامت
هرشب و روزی که بی‌تو میرود از عمر   [illegible] میخورم هزار ندامت
عمر نبود انچه غافل از تو نشستیم   [illegible] ایستاده ام بغرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست   آنهمه وصفش که می کنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد   عزم رحیلش بدل شود به اقامت

**

از هرچه میرود سخن دوست خوشتراست   پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر و غایب شنیدهٔ   من درمیان جمع و دلم جای دیگراست
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان   باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است

**

خبر ما برسانید بمرغان چمن   که هم آواز شما درقفسی افتاداست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر   کار ما همچو سحر بانفسی افتاداست

**

امشب براستی شب ما روز روشن است   عید وصال دوست علی رغم دشمن است
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ   یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیز تر   چشمم که در سر است و روانم که در تن است
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر   ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست   دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است
عاشق گریختن نتواند که دست شوق   هرجا که میرود متعلق بدامن است

**

این بوی روح پرور از آن کوی دلبراست   وین آب زندگانی ازان حوض کوثراست
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار   چون گوش روزه دار بر الله اکبراست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار   روزی که بی تو میگذرد روز محشراست
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم   هر روز عشق بیشتر و صبر کمتراست
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر   دیدار در حجاب و معانی برابر است
در نامه می نگنجد ما را حدیث شوق   کوته کنم که قصهٔ ما کار دفتر است
همچون درخت بادیه سعدی ز برق شوق   سوزان و میوهٔ سخنش همچنان تراست
آری خوشست وقت عزیزان ببوی عود   وز سوز غافلند که در جان مجمراست

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

**

دامن دولت چو بدست او فتاد
گر بهلی باز نیاید به دست

**

بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم
ترا بدیدم و بازم بدوخت، چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند
که عشق تابچه حداست وحسن تابچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاك جان گرامی
هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان
هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت

**

آینه در پیش آفتاب نهاده است
بردر آن خیمه یا شعاع جبین است
دیگر از ان جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
گوشه گرفتم زخلق وفایدهٔ نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است
تا نه تصور کنی که بیتو صبوریم
گر نفسی میزنیم باز پسین است
گو زر و سیمم مباش و نعمت و اسباب
روی تو دارم که ملك روی زمین است

**

غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم زچشم اغیارت

**

تن آدمی شریف است بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشم است ودهان وگوش وبینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
بحقیت آدمی باش وگرنه مرغ دانم
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت

**

چنان بروی تو آشفته ام ببوی تو مست
که نیستم خبر از هرچه دردوعالم هست
خلاص می طلبد هر کجا گرفتاریست
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم رست

برادران و عزیزان نصیحتم مکنید — که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی — که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

**

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست — طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد — سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود — چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
چشم از آن روز که بر کردم و رویت دیدم — بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم — بندگی ورزم اگر عزت و اکرامم نیست
بسرا پای تو ایدوست که از دوستیت — خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
دوست دارم اگرم لطف کنی ور نکنی — بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست

**

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است — زعشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
بیاد گار کسی دامن نسیم صبا — گرفته ایم و چه حاصل که باد در چنگست
بخشم رفته ما را که میبرد پیغام — بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنان که تو دانی که بی مشاهده ات — فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است

**

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند بهر بام درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش — گر در آئینه ببینی برود دل ز برت

**

گر تو را هست شکیب از من و امکان فراغ — بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجا دلی از این خار که در پای منست — یا چه غم داری از این درد که در جان تو نیست

**

روز وصلم قرار دیدن نیست — شب هجرانم آرمیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد — چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم — حاجت دام گستریدن نیست
با خداوندگاری افتادیم — کش سر بنده پروریدن نیست
دست در خون دوستان داری — حاجت تیغ بر کشیدن نیست

شب فراق که داند که تاسحر چند است — مگر کسی که بزندان عشق در بند است
پیام من که رساند بیار مهرگسل — که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست — بخاکپای تو کانهم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل — هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
زدست رفته نه تنها منم در این سودا — چه دستها که زدست تو برخداوندست
زضعف طاقت آهم نماند وترسم خلق — گمان برند که سعدی زدوست خرسنداست

**

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت — که قرار از دل دیوانه بیك بار برفت

**

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست — هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

**

کیست انکش سر پیوند تو درخاطر نیست — یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
هیچکس رامگر این عشق نباشد که مراست — کانچه من مینگرم بر دگری ظاهرنیست
همه دانند که سودا زدهٔ دلشده را — چاره صبراست و لیکن چکند قادرنیست
اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است — تو میندار [illegible] مخذول تو ناصر نیست

**

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت — مگر مرا که همان عشق اول است زیادت
شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان — تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

**

کناره چو زلف یار پریشان و درهم است — پشتم بسان ابروی دلدار پر خم است

**

مشنو ایدوست که بعد از تو مرا یاری هست — یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
گر بگویم که مرا باتو سر و کاری نیست — [illegible] و دیوار گواهی بدهد کاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — همه دانند که در صحبت گل خاری هست
[illegible] — سر وجان را نتوان گفت که مقداری هست

**

[illegible] که جای نیست [illegible] — درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

**

اگر مراد تو ایدوست نامرادی ماست — مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
کرم قبول کنی ور برانی از بر خویش — خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد — خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهد آزردن — که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست
جمال در نظر شوق همچنان باقیست — گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

**

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند — دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است

**

با همه مهر و با منش کین است — چکنم حظ بخت من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی — پنجه با ساعدی که سیمین است
ننهد پای تا نبیند جای — هر کرا چشم مصلحت بین است

**

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت — که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
دو دوست یکنفس از غم کجا برآسودند — که آسمان بسر وقتشان دو اسبه بتاخت
چو دل بقهر بباید گسست و مهر برید — خنک تر آنکه در او دل نبست و مهر نباخت
جماعتی که بپرداختند از ما دل — دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود — بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت

**

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست — هرکه دراین حلقه نیست غافل ازاین ماجراست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر — حکم تو برمن روان زجر تو برمن رواست

**

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی — کین هیچکسان در طلب ما چه کسانند
آنقافله سالار چنین سخت چه رانی — آهسته که در کوه و کمر باز پسانند
صد مشعله افروخته گیرند بچراغی — آن نور توداری و دگر مقتبسانند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم — میگویمت از دور دعا گر برسانند

**

نقش رویت دگران صورت بر دیوارند — نه‌چنین صورت و معنی که‌تو داری دارند

**

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند — کو مرهمست گرد کران نیش میزنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار — همچون طلسم پای خجالت بدامنند

توانگران که بجنب سرای درویشند
ضرورتست که هروقت ازو بیندیشند

ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید
که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند

مرا بعلت بیگانگی زخویش مران
که دوستان وفادار بهتر از خویشند

**

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه بر او بستند

دو دوست قدر شناسند وقت صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
زبسکه عارف و عامی برقص برجستند

بسرو گفت کسی میوهٔ نمی آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند

اگرجهان همه‌دشمن شود بدولت‌دوست
خبر ندارم از ایشان که درجهان‌هستند

**

دنیی آنقدر ندارد که براو رشك برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاك
الحق انصاف تواند‌اد که صاحبنظرند

عارفان هرچه بقائی و ثباتی نکند
گر همه ملك جهانست بهیچش نخرند

**

شرف مرد بجود است وکرامت بسجود
هرکه این هر دو ندارد عدمش به زوجود

ایکه درنعمت و نازی بجهان غره مشو
که محالست در اینمرحله امکان خلود

خاك راهی که بر آن میگذری ساکن باش
که‌عیونست‌و‌جفونست وخدود‌است‌وقدود

اینهمان‌چشمهٔ‌خورشید‌جهان‌افروز است
که همیتافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاك‌مصرب طرب انگیز نه‌بینی که‌همان
خاك‌مصر است ولی برسر فرعون‌وجنود

دنیی آنقدر نباشد که بر او رشك برند
ای برادر نه که محسود بماند نه حسود

**

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستند که جانی دارد

**

امیدوار چنانم که کار بسته بر آید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

**

اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید
جان رفته است که درغالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او   کر چوصحبش نظری بر همه آفاق آید
هرغمی را فرحی هست ولیکن ترسم   پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
کرهمه صورت خوبان جهان جمع کنند   روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید

**

آنسرو که کویند ببالای تو ماند   هرکنز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن کنه از جانب مانیست   با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری برسر مجروح   از وی خبری پرس که چون میگذارند
بخت این نکند بامن سرکشته که یکروز   در خانه من باشی و همسایه نداند
هرکو سر پیوند تو دارد به حقیقت   دست ازهمه چیز و همه کس درکسلاند

**

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود   وان‌دل که باخود داشتم بادلستانم میرود
من‌مانده‌ام‌رنجور ازو بیچاره‌ومهجورازو   گوئی که نیشی‌دور ازو براستخوانم‌میرود
بگذشت یارسرکشم بگذاشت‌عیش‌ناخوشم   چون مجمری برآتشم کزسردخانم‌میرود
محمل بدارای‌ساربان تندی‌مکن باکاروان   کز عشق آن سروروان کوئی‌روانم‌میرود
کفتم بگریم تا ابل چون‌خرفروماندبگل   وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
بازآی‌وبرچشمم‌نشین ای دلفریب نازنین   کاشوب وفریاد اززمین برآسمانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هرنوعی‌سخن   من‌خود بچشم خویشتن دیدم‌که‌جانم‌میرود

**

اکر خدای نباشد زبندهٔ خوشنود   شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

**

بحسز دلبرمن هیچ در نمی باید   جز این دقیقه که بادوستان نمی پاید
حلاویتست لب لعل آبدارش را   که‌درحدیث نیاید چو درحدیث آید
بیا که دمبدمت یاد میرود هرچند   که یاد آب بجز تشنگی بیفزاید
کنند هرکسی ازحضرتت تمنائی   خلاف همت من کز توام تومیباید
بخت باز آید ازآن در که یکی چون تو درآید
روی میمون تـو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را — تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند نزاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی — چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی — آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی — وین بشاشت که تو داری همه غمها براید

**

بسیار سالها بسر خاك ما رود — کین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنجروزه مهلت ایام آدمی — بر خاك دیگران بتکبر چرا رود
ایدوست برجنازهٔ دشمن چو بگذری — شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

**

تا قوت صبر بود کردیم — دیگر چکنم اگر نباشد
این شور که در سر است ما را — وقتی برود که سر نباشد

**

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی — که ز دوستی ببرند و تو را خبر نباشد
مکن ارچه میتوانی که ز خدمتم برانی — [illegible] که در دگر نباشد
همه شب در حدیثم که خنك تنی که دارد — مژهٔ بخواب بختی که بخواب در نباشد
چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند — من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او — سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد

**

جان من جان من فدای تو باد — هیچت از دوستان نیاید یاد
آفرین خدای بر پدری — که تو پرورد و مادری که تو زاد
مرغ وحشی که میرمید از قید — با همه زیرکی بدام افتاد
جنك از طرف یار دل آزار نباشد — یاری که تحمل نکند یار نباشد

**

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد — ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

**

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز — همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

**

بسیار زبونیها برخویش روا دارد — درویش که بازارش با محتشمی باشد
زنیسان که وجودست ای صورت روحانی — شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت — بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

**

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود — مجنون ز آستانه لیلی کجا رود
گر سر فدای جان تو کردم دریغ نیست — بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی — کین پای لایق است که بر چشم ما رود
در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست — الا در آنمقام که ذکر شما رود

**

فرا قرا دلی ازسنك سخت تر باید — مرا دلیست که باشوق بر نمیآید
هنوز باهمه بد عهدیت دعا گویم — بیا که گر همه دشنام میدهی شاید
بکش چنانکه تو دانی که بنده را نرسد — خلاف آنچه خداوندگار فرماید
توانگرا در رحمت بروی درویشان — مبند ورتو به بندی خدای بگشاید

**

جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط — که خارهای مغیلان حریر میآید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر میآید

**

اگر اینداغ جگرسوز که بر جان من است — بر دل کوه نهی سنك بآواز آید

**

کسی که روی تو دید است حال من داند — که هرکه دل بتو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست — که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
چه روزها بشب آورده جان منتظرم — ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند — که گر سوار براند پیاده در ماند
بدست رحمتم از خاك آستان برگیر — که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند

**

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود — آنچنان جای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنك بباید بسر راه وداع — تا تحمل کند آنروز که محمل برود
اشك حسرت بسر انگشت فرو میگیرم — که اگر راه دهم قافله در گل برود

زه ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست — همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موجم این بار چنان کشتی طاقت بشکست — که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
کس ندانم که در اینشهر گرفتار تو نیست — مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری — پرده بردار که هوش از سر عاقل برود

**

کیست آنماه منور که چنین میگذرد — تشنه جان میدهد و ماه معین میگذرد
کام ازو کس نگرفتست مگر باد بهار — که بر انزلف و بنا گوش وجبین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد — گو حذر کن که هلاك دل و دین میگذرد

**

تاسر زلف پریشان تو محبوب منست — روز گارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشته عشقت که نگوید غم دل — تو مپندار که خونریزی و پنهان ماند
نادر افتد که یکی دل به جمالت بدهد — یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی — کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
هر که با صورت و بالای تواش انسی نیست — حیوانیست که بالاش بانسان ماند

**

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آنماه رویم در آغوش بود

**

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید — چو بلبلم هوس نالهای زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد — مرا سرشك چو یاقوت در کنار آید
کلی بدست من آید چو روی او هیهات — هزار سال دگر گر چنین بهار آید
طمع مدار وصالی که بیفراق بود — هر آینه پس هر مستئی خمار آید
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی برمن — مرا همان نفس از عمر در شمار آید

**

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید — وگر صدنامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا — الا ای جان بتن باز آ وگرنه تن بجان آید
من این گل دوست میدارم چرا کز بوی مشکینش — چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید

ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هرجا که بگذرد همه چشمی براو بود
ای کل تو نیز خاطر بلبل نگاهدار — کانجا که رنك بوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب برلبش نهی — بعد ازهزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی درهمه شهری بود و لیك — نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده زخوبان روزگار — مسکین کسی که درخم چوگان چو گو بود
موئی چنین دریغ نباشد کره زدن — بگزار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی — نه آدمی که صورتی از سنك ورو بود
من باری از تو برنتوانم گرفت چشم — گمکرده دل هر آینه در جستجو بود
بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام — چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود
سعدی سپاس دارو جفا بین و دم مزن — کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

٭٭

آسایشت رنج کشیدن ببوی انك — روزی طبیب برسر بیمار بگذرد

٭٭

آنکه برگشت وجفا کرد وبهیچم بفروخت — بهمه عالمش از من نتوانند خرید
مروایدوست که ما بیتو نخواهیم نشست — مبرای یار که ما از تو نخواهیم برید

٭٭

یار با ما بیوفائی میکند — بی گناه از ما جدائی میکند

٭٭

حسن تودایم بدین قرار نماند — مست تو جاوید درخمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگه‌دار — خاطر بلبل که نوبهار نماند

٭٭

کس این کند که زیار ودیار برگردد — کند هر آینه چون روزگار برگردد

٭٭

مویت رهامکن که چنین درهم او فتد — کآشوب حسن روی تو درعالم اوفتد
افتادهٔ تو شد دلم ایدوست دستگیر — درپای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
مشکن دلم که حقه راز نهان تست — ترسم که راز درکف نامحرم اوفتد

٭٭

کاروان میرود و بار سفر می بندند — تا دگر بارکه بیند که به ما پیوندند

خیل تاشان جفا کار و محبان ملول — خیمه را همچو دل ازصحبت ما بر کندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقی است — ترك صحبت نكند دل كه به مهر آ كندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند — كه در این مرحله بیچاره اسیری چندند

مجلس عیش تو بی ناله سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظاره کنان میخندند

**

بهیچ یارمده خاطر و بهیچ دیار — كه بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور — چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین — بدام دل چه فرو ماندهٔ چو بو تیمار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید — ببین و بگذر و خاطر بهیچك مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش — نه پای بند کسی کز غمش بگرئی زار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین — یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
بخز و اطلس اگر وقتی التفات کنی — بقدر کن که نه اطلس کم است در بازار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر — کسی کند دل آسوده را بفکر فکار
چو طاعت آری و خدمت کنی نشناسد — چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار
خنك كسی كه بشب در كنار گیرد دوست — چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
مرا که میوه شیرین بدست می افتد — چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار
مرا رفیقی باید که بار بر گیرد — نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
چو دوست جور کند بر من و جفا راند — میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن — که عنقریب تو بیزار شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجو — شب شراب نیرزد ببامداد خمار
باول همه کاری تحمل اولیتر — بکن و گرنه پشیمان شوی در آخر کار

میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن　　چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده　　که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده‌ام سختی　　ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

**

بفلك میرسد از روی چو خورشید تو نور　　قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آنچه در غیبتت ای دوست بمن می گذرد　　نتوانم که حکایت کنم الا به حضور

**

گر دگری را قرار هست ز دیدار دوست　　من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم　　ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار

**

دولت جان پرور است صحبت آموزگار　　خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
برك درختان سبز پیش خداوند هوش　　هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

**

ما در این شهر غریبیم و در این ملك اسیر　　بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشاده است ولیکن بسته است　　از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی　　باز در خاطرم آمد که متاعی است حقیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست　　رنك رخساره خبر میدهد از سر ضمیر

**

لازمست آنکه درد اینهمه لطف　　که تحمل کنندش آنهمه ناز
بخورم گر زدست تست نبید　　نکنم گر خلاف تست نماز

**

پیوند روح میکند این باد مشك بیز　　هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز

**

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس　　عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار　　چون گوی عاج در خم چوکان آبنوس
لب از لبی چو چشمهٔ خروس ابلهی بود　　بر داشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

رها نمیکند ایام در کنار منش — که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق — بدان همیکند و در کشم بخویشتنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او — بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش

**

هرکسی راهوسی درسرو کاری درپیش — من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هر گز اندیشه نکردم که تو بامن باشی — چون بدست‌آمدی‌ای لقمهٔ ازحوصله بیش
آن تونی بامن وغوغای رقیبان از پس — وین منم با توگرفته ره صحرا درپیش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد — مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی — خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش

**

دست بجان نمی رسد تا بتو بر فشانمش — بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش
ایمنی ازخروش من گربه جهان در اوفتد — فارغی از فغان من گربه فلك رسانمش

**

بر خیز تا تفرج بستان کنیم و باغ — چون دست‌میدهد نفسی فرصت فراغ
کاین سیل متفق بکند روزی ایندرخت — وین بادمختلف بکشد روزی اینچراغ
بس مالکان باغ که دوران روزگار — کردست خاکشان گل دیوارهای باغ
بس روزگارها که برآید بکوه ودشت — بعد ازمن و توابر بگرید بباغ و راغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن — میراث از توانگر و مردار از کلاغ
گرنشنوی نصیحت وگربشنوی بصدق — گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

**

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول — من گوش استماع ندارم لمن تقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق — جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود انصاف من بده — چونست من‌بوصل تومشتاق وتوملول
یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیك — بسیار فرق باشد از اندیشه تاوصول
روزی سرت ببوسم و درپایت اوفتم — پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول

کنجشك که بین صحبت شاهینش ارزوست　بیچاره بر هلاك تن خویشتن عجول
مارا بجز تو در همه عالم عزیز نیست　گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول

**

چشم بدت دورای بدیع شمایل　ماه من وشمع جمع و میر قبایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست　روی تو برقدرت خداست دلایل
قصهٔ لیلی مخوان وغصهٔ مجنون　عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند　هر دو برقص آمدند سامع وقایل
گو همه شهرم نگه کنند و به بینند　دست در آغوش یار کرده حمایل
دور بآخر رسید و عمر بپایان　شوق توساکن نگشت ومهرتوزایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد　ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل
سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار　عشق بچربید برفنون وفضایل

**

نشسته بودم خاطر بخویشتن مشغول　درسرای بهم بسته ازخروج ودخول
شب دراز دو چشم بر آستان امید　که با مداد در حجره میزند مامول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق　چنان شداست که فرمان حاکم معزول
مرا بگوش تو باید حکایت ازلب خویش　دریغ باشد پیغام ما بدست رسول

**

توانگری نه بمال است نزد اهل کمال　کمال تالب کوراست وبعد ازآن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم　تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال
دل ای حکیم بر این معبر هلاك مبند　که اعتماد نکردند بر جهان عقال
مکن بچشم ارادت نگاه بر دنیا　که پشت مار بنقش است وزهر او قتال

**

گرتو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی　ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم

**

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم　تا برفتی زبرم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند　که در اندیشه اوصاف توحیران بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال　ورنه دور ازنظرت کشتهٔ هجران بودم

تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی ازجور فراقت همه روز این گوید عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
**
بتو این نظر حرام است و بسی گناه دارم چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسی است برمن که ضرورتست بردن نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت نه اگر همیگریزم دگری پناه دارم
**
جانا هزاران آفرین برجانت ازسر تاقدم صانع خدائی کاین وجود آوردبیرون ازعدم
با آنکه می بینم جفا امید میدارم وفا چشمانت میگوید که لا ابروت میگویدنعم
آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن چندانکه خواهی نازکن چون پادشاهان برخدم
**
دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشاندی بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
ترا به بینم وخواهم که خاك پای تو باشم مرا به بینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون دویدمت ازپی زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
**
زدستم بر نمی خیزد که یك دم بیتو بنشینم بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که باشیرین در افتادم که چون فرهاد باید شست دست ازجان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هرچه درعالم اگر طعنه است برعقلم وگررخنه است دردینم
دلی چون شمع میباید که بر حالم ببخشاید که جزوی کس نمی بینم که میسوزد بیالینم
**
شب دراز بامید صبح بیدارم مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
چه روزها بشب آورده ام دراین امید که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که بامن سخن نمیگوئی چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم هنوز با همه بی مهریت طلبکارم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم — بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

**

مرادو دیده براه و دو گوش بر پیغام — تو فارغی و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم — چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
بکام دل نفسی باتو التماس من است — بسا نفس که فرورفت و برنیامد کام
چه دشمنی تو که ازدست تیغ و شمشیرت — مطاوعت بگریزم نمیکنند اقدام

**

ما در خلوت بروی خلق به بستیم — ازهمه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدم — وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم — داعی دولت بهر مقام که هستیم
درهمه چشمی عزیز ونزد تو خواریم — در همه عالم بلند ونزد تو پستیم

**

من از تو صبر ندارم که بیتو بنشینم — کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی — که چون همیگذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بیتو زنده خواهم ماند — که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی — که بیوجود شریفت جهان نمی بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به — شب فراق منه شمع پیش بالینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان — بهر جفا که توانی که سنك زیرینم

**

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم — چشم بد از روی تو دور ای صنم

**

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم — حیف باشد که تو یار من ومن یار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد — که من آنوقع ندارم که گرفتار تو باشم
تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری — که من آنمایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من این خود نپسندم — که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

**

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم — نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد — دگر نصیحت مردم حکایتی است بگوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم — شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم — که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
براه بادیه مردن به از نشستن باطل — اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

☆☆

توئی برابر من یا خیال در نظرم — که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم
چو التماس بر آمد هلاك باکی نیست — کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح — بر آفتاب که امشب خوش‌است باقمرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم — دریغ باشد فردا بدیگری نگرم
روان تشنه بر آساید از کنار فرات — مرا فرات زسر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم — کنونکه با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
میان ما و تو جز پیرهن نخواهد ماند — وگر حجاب شود تابدامنش بدرم
مگو که سعدی ازین‌درد جان نخواهد برد — بگو کجا برم آنجان که از غمت ببرم

☆☆

بار فراق دوستان بسکه نشسته بر دلم — میرود و نمیرود ناقه بزیر محملم
ای که مهار می‌کشی صبر کز و سبك برو — کز طرفی تو می کشی وز طرفی سلا سلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من — چون برود که رفته‌ای دررك و درمفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم — مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
داروی دردشوق را با همه علم عاجزم — چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

☆☆

من از آنروز که دربند توام آزادم — پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند — در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم
مینماید که جفای فلك از دامن دل — دست کوته نکند تا نکند بنیادم

☆☆

شوقست در جدائی وجوراست درنظر — هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
گفتی ز خاك بیشترند عاشقان ما — از خاك بیشتر نه که از خاك کمتریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان — چون دوست دشمن است شکایت کجابریم

ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم　　الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر کس از دایرهٔ جمع بجائی رفتند　　ما بماندیم و خیال تو بیك جای مقیم
عشق بازی نه طریق حکما بود ولیك　　چشم بیمار تو دل می‌برد از دست حکیم

**

ما را تو بخاطری هیشمه　　یکروز تو نیز یاد ما کن

**

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران　　کز سنك ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شب فراقت روزی چشیده باشد　　داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگوئید احوال آب چشم　　تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت　　چونان که در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد　　تا چند دیره‌انی چون شام روزه داران
سعدی بروز گاران مهری نشسته در دل　　بیرون نمیتوان کرد الا بروز گاران

**

چه‌خوش‌است بوی عشق از نفس نیازمندان　　دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم　　که‌خلاص بی‌توبنداست وحیات بیتوزندان
اگرم نمی پسندی بدهم بدست دشمن　　که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان

**

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان　　کاین شب دراز باشد برچشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر درغمش بگریم　　کاین کار های مشکل افتد بکار دانان
دلداده را ملامت کردن چه سود دارد　　میباید این نصیحت کردن بدلستانان
من ترك مهرابنان بر خود نمی پسندم　　بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم　　شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان
چشم از تو بر نگیرم گر میکشد رقیبم　　مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
شکر فروش مصری حال مکس چه‌داند　　این دست شوق بر سر وان آستین فشانان
شاید گر آستینت بر سر زنند سعدی　　تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

دیگر بکجا میرود آنسرو خرامان　　چندین دل صاحب نظران دست بدامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر　　محتاج ملك بوسه دهد دست غلامان

٭٭

دو چشم مست مخمورت ببر دارام هشیاران
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحت گو یرا ازمن بگوای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آن را که میترسانی از باران

٭٭

نبایستی از اول عهد بستن　　چو در دل داشتی پیمان شکستن

٭٭

دست باسر وروان چون نرسد درگردن　　چاره نیست بجز دیدن وحسرت خوردن
آدمیرا که طلب هست و توانائی نیست　　صبر اگرهست وگر نیست بباید کردن

٭٭

فراق دوستانش باد و یاران　　که ما را دور کرد از دوستداران
هلاك ما چنان مهمل گرفتند　　که قتل مور در پای سواران

٭٭

درکوی تومعروفم واز روی تومحروم　　گرك دهن آلوده و یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند　　افسانه مجنون بلیلی نرسیده
بس درطلبت کوشش بیفایده کردیم　　چون طفل دوان از پی گنجشك پریده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد　　رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

٭٭

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست　　غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

٭٭

گرم حیات بخشی وگرم ممات خواهی　　سر بندگی بخدمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناه کارم　　تو اگرهزارچون من بکشی که بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایتت بگویم　　همه‌جانب‌توخواهند و توآن نکنی که‌خواهی

٭٭

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی　　گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ایچشم عقل خیره در اوصاف روی تو　　چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

ما خوشه چین خرمن ارباب دولتیم — باری نگه کن ایکه خداوند خرمنی
گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من — مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی
این عشق راز وال نباشد بحکم آنك — ما پاك دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
ازمن کمال مهر که بیاید خلاف دوست — ور متفق شوند جهانی بدشمنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم — محتاج پنجه نیست که با مادر افکنی

**

اگر تو پرده بر آن زلف ورخ نمیپوشی — بهتك پردهٔ صاحبدلان همیکوشی
بروزگار عزیزان که یاد می کنمت — علی الدوام نه یادی پس از فراموشی

**

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و رعنائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
بزیور ها بیارایند وقتی خوب رویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیور ها بیارائی
تو صاحب منصبی برحال مسکینان نیندیشی
تو خواب آلودهٔ بر چشم بیداران نبخشائی

**

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی — مرا بر آتش سوزان نشاندی ونشستی

**

چشم رضا ومرحمت بر همه باز میکنی — چونکه ببخت ما رسد اینهمه ناز میکنی

**

دری بروی من ای یار مهربان بگشای — که هیچکس نگشاید اگر تو بر بندی
مرا اگر همه آفاق مهر با نانند — بهیچ روی نمیباشد از تو خرسندی

**

عمری دگر بباید بعد ازفراق ما را — کین عمر صرف گردید اندر امیدواری

**

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری — دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد — تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاك ببرد — سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
خبرت نیست که قومی زغمت بیخبرند — حال افتاده نداند که نیفتد باری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری　　وگر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس　　که هست راحت درویش در سبکباری

**

روی بپوش ای قمر خانگی　　تا نکشد عقل بدیوانگی
بوالعجبیهای خیالت به بست　　چشم خردمندی و فرزانگی

**

گر کنم در سر وفات سری　　سهل باشد زیان مختصری
ایکه قصد هلاک من داری　　صبر کن تا به بینمت نظری
راست خواهی نظر حرام بود　　بر چنین روی و باز بردگری

**

کس در نیامده است بدینخوبی از دری　　دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرورود　　گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامده است　　زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان　　یا هست و نیستم زتو پروای دیگری
روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب　　پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری
همراه من مباش که حسرت برند خلق　　در دست مفلس چو ببینند گوهری

**

گفتم آهن دلی کنم چندی　　ندهم دل بهیچ دلبندی
بدلت کز دلت بدر نکنم　　سخت تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسونه　　تا بر آساید آرزومندی

**

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری　　که خوش بود زعزیزان تحمل خواری
بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت　　حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد　　که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست می آید　　خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم　　بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد　　دگر غم همه عالم بهیچ نشماری

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس — که هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند — نیافتیم و بمردیم در طلبکاری
بنال سعدی اگر چاره و صالت نیست — که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری

**

من ندانستم از اول که تو بی مهرو وفائی — عهد نا بستن از آن به که ببندی و بپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم — باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
پرده بردار که بیگانه خود آنروی نبیند — تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی
عشق ودرویشی وانگشت نمائی و ملامت — همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی
گفته بودم چوبیائی غم دل با تو بگویم — چه بگویم که غم از دل‌برود چون توبیائی
شمع را باید ازاینخانه برون بردن و کشتن — تا که همسایه نداند که تودر خانه مائی

**

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی — بهر چه حکم کنی بروجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد — که راحت دل و آرام حان و دفع غمی
ندانم ازسرو پایت کدام خوبتر است — چه جای فرق که زیبا زفرق تاقدمی

**

نفسی بیاو بنشین سخنی بگوی و بشنو — که به تشنگی بمردیم بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که بگفت رنك رویم — تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی
نه‌خلاف عهد کردم که حدیث جزتوگفتم — همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

**

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی — جهان وهرچه دراوهست صورتند وتوجانی

**

نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند — همه اسمند وتوجسمی همه‌جسمند وتوجانی

**

هر نوبتم که در نظر ایماه بگذری — بار دویم زبار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان ودلبران — بسیار دیده ام نه بدین لطف ودلبری
جز صورتت درآینه کس را نمیرسد — با طلعت بدیع تو کردن برابری

**

همیزنم نفسی سرد برامید کسی — که یاد ناورد از من بسالها نفسی

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست ⁂ این جرم خاك را که تو امروز بر سری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت ⁂ دیکر که چشم دارد از و مهر مادری

⁂

مروت نباشد بدی با کسی ⁂ کز و نیکوئی دیده باشی بسی

⁂

شنیدم که جمشید فرخ سرشت ⁂ بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت
بدین چشمه چون ماپسی دم زدند ⁂ برفتند چون چشم برهم زدند

⁂

چنین گفت شوریدهٔ در عجم ⁂ بکسری که ای وارث ملك جم
اکر ملك برجم بماندی و بخت ⁂ تراچون میسر شدی تاج و تخت

⁂

ببخشای کانان که مرد حقند ⁂ خریدار دکان بی رونقند

⁂

مسلم کسی را بود روزه داشت ⁂ که درماندهٔ را دهد نان چاشت
وگ نه چه حاجت که زحمت بری ⁂ زخود باز گیری وهم خودخوری

⁂

که سفله خداوند هستی مباد ⁂ جوانمرد را تنك دستی مباد

⁂

دل زیر دستان نباید شکست ⁂ مبادا که روزی شوی زیردست

⁂

بدانرا نوازش کن ای نیك مرد ⁂ که سك پاس دارد چو نان تو خورد

⁂

بروشیر درنده باش ای دغل ⁂ مینداز خود را چو روباه شل
بچنك آر و بادیگران نوش کن ⁂ نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بگیر ایجوان دست درویش پیر ⁂ نه خود را بیفکن که دستم بگیر

⁂

بر انداز بیخی که خار آورد ⁂ درختی بپرور که بار آورد

⁂

توقع مدار ای پسر از کسی ⁂ که بی سعی هرگز بجائی رسی
دریغست روی از کسی تافتن ⁂ که دیگر نشاید چو او یافتن

⁂

بمجنون کسی گفت کای نیك پی ⁂ چه بودت که دیگر نیائی بحی
مکر در سرت شور لیلی نماند ⁂ خیالت دگر گشت ومیلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار　　که ایخواجه دستم ز دامن بدار
نه دوری دلیل صبوری بود　　که بسیار دوری ضروری بود
یکی کرده بی آبروئی بسی　　** چه غم دارد از آبروی کسی
بدی درقفا عیب من گفت وخفت　　بتر زاو قرینی که آورد وگفت
به از من کس اندرجهان عیب من　　نداند بجز عالم الغیب من
گرم عیب گوید بد اندیش من　　بیا گو ببر نسخه از پیش من
گر این پادشاهان گردن فراز　　** که در لهو وعیشند باکام وناز
در آیند با عاجزان دربهشت　　من ازگورسر برنگیرم زخشت
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی　　که در آخرت نیز زحمت کشی
تفرج کنان بر هوا و هوس　　** گذشتیم بر خاك بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند　　بیایند و بر خاك ما بگذرند

سعید یزدی

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد　　این خار مگر آتشی از خویش برآرد

سکوت بختیاری (دهکردی)

ما ز هستی و خودی بگذشته ایم　　در بساط لامکان پا هشته ایم
چون حجاب روی جانان جان ماست　　همت ما صورت هستی نخواست

سلجوقشاه

بر دهر مکن تکیه که دوران فلك　　در پرده هزار گونه بازی دارد

سلطان قاجار

تا پای تواند رفت درکوی تو راه اولی　　تا دیده تواند دید سوی تو نگاه اولی
گیرم که بدان شوخ بگیرم سر راهی　　** با اینهمه حسرت چه برآید ز نگاهی

سلطان قاجار (از نسوانست)

نوهٔ خاقان

از سر کویش دلا بین که چسان میروم   خنده کنان آمدم گریه کنان میروم

سلطان قمی

فغان که مایهٔ بیداری هزار شب است   حکایتی که از انلب شنیده ام امروز

سلطان محمد غزنوی

رفتی و دل خسته مشوش بی تو   عیش خوش من شده است ناخوش بی تو
تو رفته ای و آمده من بیتو بجان   تو در آبی و من در آتش بی تو

سلطان مصطفی میرزا صفوی

ایسرو فلکندی بسرش سایه نگفتی   نازك بدنی چون کشد این بار گرانرا
ایدل غم آشنای تو شد ترك او مگوی ٭٭ هر روز با یکی نتوان آشنا شدن

سلطان سلیمان عثمانی

دیده از اتش دل غرقه در آبست مرا   کار این چشمه زسرچشمه خرابست مرا

سلطانی مازندرانی

مردن هوسست بیتو ما را   اینعمر بسست بیتو ما را

سلمان ساوجی

روشنست اینکه مرا آینهٔ عمری تو   در تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا ؟
گرمنم دور ز روی تو دل من باتست   نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا ؟
تنگ شد بی پسته ات بر ما جهان ٭٭ تلخ شد بی شکرت بر ما شراب

روی خوبت ماه تابان منست « ماهرو یاروی خوب ازمن متاب »

**

آب چشمم را زدل یکیك بمردم باز گفت عاشقی و مستی و دیوانگی نتوان نهفت

**

من خراباتیم و باده پرست در خرابات مغان واله و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش میبرندم جو قدح دست بدست

**

تا ز مادر زاده ام روزی نبودم شادمان آدمیرا بدترین وصفی ز مادر زادنست
من چه برخورداری از عمری توانم یافتن کاولش خون خوردنست وآخرش جاندادنست

**

چاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی ستم از یار ضروریست ولیکن تا چند

**

داغ درد تو مرا بر دل و جانست هنوز مهر رویت بهمان مهر و نشانست هنوز
از سرکشتهٔ هجران خود آخر نفسی مرو ایدوست که مسکین نگرانست هنوز

**

دل بدو دادیم زمن رنجید و رفت میدهم جان تامگر بازآرمش

**

هر چند ترا جامهٔ ما پوشیدن عیباست ولی لطف کن این عیب بپوش

**

ماازدر او دور وچنین از در وبامش باد سحری میگذرد باد حرامش

**

من هرچه دیده ام ز دل ودیده دیده ام گاهی ز دل بود گاه گاهی ز دیده ام
من هرچه دیده ام ز دل ودیده تاکنون از دل ندیده ام همه از دیده دیده ام
اول کسی که ریخته است آبروی من اشکست کش بخون جگر پروریده ام
گویند بوی زلف تو جان تازه میکند سلمان قبول کن که من از جان شنیده ام

**

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من بزمی که در ان بزم تو وامانی و من
من بر سر بسترت بخوابانم و تو دو نرکس مسترا بخوابانی و من
یا قوت لبا لعل بدخشانی کو آن راحت روح راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد تو میخور وغم مخور مسلمانی کو

**

از بسکه شکسته باز بستم توبه فریاد همی کند ز دستم توبه

دیروز بتوبهٔ شکستم ساغر　　امروز بساغری شکستم توبه

سحری وصال تو از خدا بدعای شب طلبیده‌ام　　مگر ای سحر نفسی زنی مگر ای دعا اثری کنی

تا توانی مده از کف بیهار ایساقی　　لب جوی ولب جام ولب یار ایساقی

شنیدم که پروانه با بلبلی　　که میکرد از عشق گل غلغلی

همیگفت کاین بانك و فریاد چیست　　ز بیداد معشوقه اینداد چیست

زمن عاشقی باید آموختن　　که هرگز نمینالم از سوختن

چو بلبل شنید این بنالید زار　　که من تیره روزم توئی بختیار

ترا بخت یار است و دولت رهی　　که در پای معشوقه جان میدهی

بروز من و حال من کس مباد　　که یارم رود پیش چشمم بباد

بیاید بر انزنده بگریستن　　که بی یار خود باینش زیستن

جوانی و پیری بهار است و دی　　نه اندی که باشد بهارش ز پی

همه صاف عمر من ایام برد　　از ان جرعهٔ ماند وان نیز درد

کجا انجوانان نو خواسته　　کجا آنعروسان پیراسته

کجا انرخ ناز پرور دشان　　بیا اینزمان بین رخ زردشان

اجل بر سمن خاکشان بیخته　　چو گل نازك اندامشان ریخته

سلیم شاملو

چون صراحی خنده‌ام با چشم گریان آشناست　　همچو گل چاك گریبانم بدامان آشناست

گره گشائی کار مرا هنوز کمست　　بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت

مکنید چندانکه یاد از اشنایان وطن　　نیست در یادم کسی کورا توانم یاد کرد

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند　　نامت نمیبرم که دلم گوش میکند

رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم　　چون میشود نیاید اگر از قفا کسی

سلیم همدانی (معاصر)

دراین زمین چو تو خورشید طلعتی بوده است   وگر نه ماه بدور زمین نمیگردید

قاضی سلیم

هرگز نبود از تو گمان جفا مرا   دیگر بکس نمانده امید وفا مرا

(میرزا) سلیمان اصفهانی

بیقدر ترم گر چه وفا دارترم   آزرده ترم گر چه کم آزارترم
انکو زویم عزیز تر نیست کسی   سبحان الله بچشم او خوارترم

سنای اصفهانی (معاصر)

غافل ز چشمم آن بت نا مهربان گذشت   عمر عزیز بین که بغفلت چسان گذشت
بسیار کس بیامد و بگذشت از جهان   ای من غلام همت آن کز جهان گذشت

**

از آتش غم اشک روانم بجبین است   عمریست که بیروی توام حال چنین است
روزی که من انقامت آراسته دیدم   گفتم که قیامت بود ار راست همین است
گفتم که دل و دین ندهم از کف وغافل   کانچشم سیه آفت دل رهزن دینست

**

گر بکف سلسلهٔ زلف دلارام نداشت   دل دیوانه ما روز و شب آرام نداشت

**

پیش چشمت که بلای دل اهل نظر است   آنکه بالید بخود سرو سهی بالا بود

**

پیش دهنت پسته ز تنگی دم زد   زانست که هر کس دهنش پاره کند

**

گر نسیم سحر از کوی تو آرد خبری   سر و جان در قدم باد سحر میریزم
بر رخ غیر غباری ز تو تا ننشیند   هر چه در راه تو خاکست بسر میریزم

سنائی غزنوی

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هردو بیرون نه اینجا باش و نه آنجا

با همه خلق جهان گر چه از آن — بیشتر گمره و کمتر برهند
آنچنان زی که بمیری برهی — نه چنان زی که بمیری برهند

**

کسی کش خرد رهنمو نست هرگز — بگیتی ره و رسم الفت نورزد
که صحبت نفاقیست یا اتفاقی — دل مرد دانا از این هر دو لرزد
اگر خود نفاقیست جانرا بکاهد — وگر اتفاقیست هجران نیرزد

**

بختی نه که با دوست برآمیزم من — عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من — پائی نه که از میانه بگریزم من

**

مکن احسان خود بمن ضایع — که زبانم تهی است از تحسین

**

ایمسلمان عاشقی را درد باید درد کو — بار حکم نیکو انرا مرد باید مرد کو
در زوایای خرابات از چنان مردان هنوز — چند گوئی مرد هست و مرد هست آن مرد کو
ز آتش واز آب و باد وخاك ایشان یادگار — یکفروغ ویك نسیم و یك نم و یك گرد کو

**

نکند دانا مستی نخورد عاقل می — ننهد مردم هشیار سوی مستی پی
چه خوری چیزی کز خوردن انچیز ترا — نی چنو سرو نماید بنظر سرو چونی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه وی — ورکنی عربده گویند که وی کرد نه می

**

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی — از این آئین بیدینان پشیمانی پشیمانی

**

از اینمرك صورت نگر تانترسی — ازاین زندگی ترس کاینك در آنی
اگر مرك خود هیچ لذت ندارد — نه کسرا خلاصی دهد جاودانی
اگر غلطبان نیست از غلطبانان — وگر غلطبانست ازغلطبانی (١)

**

با بدان کم نشین که بدمانی — خو پذیر است نفس انسانی

---

(١) دو بیت آخر بنام امیر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی هم ضبط شده است .

مردم از نیك نیکخو گردد   یار اگر بد بود چو او گردد
صحبت ابلهان چو دیك تهیست   کز درون خالی و برون سیهیست
**
در دهان دار تا بود خندان   چون گرانی کند بکن دندان
**
من وفائی ندیده ام زخسان   گر تو دیدی سلام ما برسان
**
منگر در بتان که آخر کار   نگرستن گرستن آرد بار

(سلطان) سنجر سلجوقی

بزرگان و خداوندان معنی   یکی پند ازمن سرمست گیرند
بگاه آنکه دولت یار باشد   ز پا افتادگانرا دست گیرند

(میر) سنجر کاشی

الهی سینهٔ درد آشنا ده   غم از هر دل که بستانی بماده
درون رشك درون گلخنم باد   تن آسائی نصیب دشمنم باد
خداوندا دلی ده درد پرورد   کرم کن اشك سرخ وچهرهٔ زرد
**
گشودم از کمر زنار وبردند از میان رندان   اگر کاوش کنم ازجیب دین داران شود پیدا
**
یتیم خویشم وپروردهٔ کنار خودم   ز کودکی نه پدر دیده ام نه مادر را
**
نه در بتخانهٔ کافر نه در طاعتگه مؤمن   مجال آرمیدن نیست جویای حقیقت را
**
هرچه میگوئیم عکس آن زماسر میزند   قول ما هرگز موافق نیست باکردار ما
**
سفرم توشه بر نمیدارد   نام من پخته است نان مرا
**
طبل رحیل میزند صبر گران رکاب ما   وه که رسید چون عنان نوبت پیچ وتاب ما
ابر نکرده تربیت چشمه نداده پرورش   آب ز دیده میخورد مزرعهٔ خراب ما
روز ز بیم طعنه گر بیم کنی ز آمدن   ایمه چارده بیا نیمه شبی بخواب ما

بمن کمتر تکلم میکند او گرچه از تمکین   ولی از من کسی بهتر نمیداند زبانشرا
کجاست بخت بلندی که آشنا سازد   بدست کوته ما گردن بلند ترا
شب از لب تو خواب حرامست دیده را   نتوان بتوبه بست لب می چشیده را
نو عاشقم اگر نشکیبم شگفت نیست   هجران مصیبت است ستم نارسیده را
ناخوانده ره بزم توطی کرده ام امشب   اینکار بدلگرمی می کرده ام امشب
صد نیش زدی زانمژه ام بر جگر امشب   بیرحم دلا از سر من در گذر امشب
اندل که خبر یافته از ذوق دیانت   در لعل بتان هم نکند میل خیانت
دور ازبر او بر سر دل ترسم ولرزم   چون تاجر مومن بسر بار امانت
دوشم از خاك لب او به تبسم برداشت   یك بیك عقده‌ام ازدل به تکلم برداشت
زهر کلام کلام عرب فصیح تر است   مگر کلام خموشی که افصح ازعربیست
در تلاش وصل تقصیری ندارد همتم   اینکه محرومم گناه دست کوتاه منست
شایستهٔ سودای تو شوریده سری هست   درخورد تماشای توام چشم تری هست
گویند رحم در دل آنماه پاره نیست   مارا که عاشقیم بجز صبر چاره نیست
صد ره برسم تجربه تحقیق کرده ایم   عزم درست در گرو استخاره نیست
امشب ای همسایه مهمان عزیزی آمده است   گر کسی گیرد سراغ من بگو در خانه نیست
چونست که هر جا که توئی روی دل آنجاست   گر مردمك دیدهٔ من قبله نما نیست
غم هر جا که رود سر زده آید بدلم   چکنم خانه من بر سر راه افتاده است
تنگدست ازدل گشته خجل   چون تنگ‌مایه ازدکان فراخ
[illegible] سنجر   ازخداخواست صددهان فراخ
متاع کفر ودین بی مشتری نیست   گروهی آن گروهی این پسندند
اگر هزار چو من بی گناه کشته شود   گمان مبر که کسی دست آسمان گیرد

من بودم و او بود دگر هیچکس امشب   غم جای تو خالی که عجب انجمنی بود
خوبان چو گل آراسته و سرزده نرگس   از سرو قدان انجمن امشب چمنی بود

**

نگاهیرا بصد جان میفروشد   بخر ایدل که ارزان میفروشد

**

با وعده مرا باز شکیبا نتوان کرد   مارا بسخن از سر خود وا نتوان کرد

**

رو ندارم که بگویم بتو ورنه دارم   سخنی چند که در روی تو گفتن دارد

**

آن بخت کجا رفت که من بودم و او بود   گر برلب کشت انگل و گر برلب جو بود

**

محبت خانه پرداز است ورنه   مرا بر نیمه جانی دسترس بود

**

ما اسیران محبت مرغ بال افشان نئیم   درقفس زائیده ایم ودرقفس خواهیم مرد
هان سرتسلیم سنجر برزمین عجز چیست   یکنفس زائیده ایم و یکنفس خواهیم مرد

**

زکس احوال او هرگز نپرسم   که ترسم بارقیبش دیده باشد

**

غریب شهر توام من بکش مراو مترس   که هیچکس بدیار من اینخبر نبرد

**

وفا مجوی زخوبان که درشکستن عهد   چو درشکست سر زلف خود سبکدستند

**

حذر از دام زلف شبرنگش   که دلی جان نبرده از چنگش

**

نیم چوفاخته درقید آب و دانه خویش   چو عندلیب بود قوتم از ترانهٔ خویش
روم بخانه خود بعد عمری از در دوست   چنانکه خویش رود درعزا بخانه خویش
مرا ز شعر خود آسایشی نشد هرگز   که هیچکس نکند خواب از فسانهٔ خویش

**

چو پشت پای زدعشقم چسان چالاك برخیزم   ضعیفم دست گیرد سایه تا ازخاك برخیزم
زمستی هرطرف بردوش شاخی افکنم دستی   روم هرگاه از طرف چمن چون تاك برخیزم
مرا در مجلس اهل هوس میل نشستن نیست   بسان شعله دایم از دل خاشاك بر خیزم
نشد شانی طلب درعشق او هرگزدلم سنجر   زبزم اهل شادی با دل غمناك بر خیزم

**

غرق درغصه ام ازگریه شوم چاره طلب   بارها از مدد موجه بساحل رفتم

دور از چشمان خواب آلود تو   خوابرا نیز از نظر انداختم

**

با سینه کنم آنچه بآهن نپسندم   از دوست کشم آنچه بدشمن نپسندم

**

زدراز آرزوئی من دست کوته آخر   نه ترا ببر گرفتم نه دل از تو بر گرفتم

دم واپسین زلیخا بهمین ترا نه دم زد   که بجذبه محبت پسر از پدر گرفتم

**

هر قطرهٔ ز اشك جگر گوشه منست   گاهش بدیده گاه بدامن گرفته ام

**

شب رفتی و ما بانتظارت   بر راه چو نقش پا نشستیم

از دامن و آستین فشاندند   چون گرد بهر کجا نشستیم

**

در طالع من نیست برافشاندن بالی   ازدام چو آزاد شوم درقفس افتم

**

رمیده ام ز وطن آنچنانکه پنداری   میانهٔ قفس و دام آشیان دارم

**

بسراغ تو چو پیك نظر آید بیرون   جانم از شوق ازو پیشتر آید بیرون

حبذا جاذبه عشق زلیخا که نهشت   یوسف از چه بدعای پدر آید بیرون

**

خوانده بآن کند سوادی رقیب   آیت عشق تو ز سیمای من

**

خوش آنکه سرزده آئی شبی بغمکده ام   ببستر افتی و سوئی فسانهٔ سر کن

**

بقتلم نمیبرد فرمان تو   زچشم تو افتاد مژگان تو

**

تیمم روانیست برتربتم   که‌خونی بخاکستر آمیخته

**

سر افرازم نمیسازی بدشنامی و پیغامی   اگر صلحست پیغامی وگر جنگست دشنامی

**

در شیوهٔ معشوقی با آنکه تو استادی   از حال من آموزد زلف تو پریشانی

سنجری خراسانی

گر بر رخ چو ماه تو ایجان جهان   از آبله چون ستارگان هست نشان

حسن تو نهان نگردد ایماه بدان   هرگز زستاره مه نگشت است نهان

سودائی دستگردی (معاصر)

ازبسکه گشته بردل زازم زمانه تنگ　　بر آتش دلم شده راه زبانه تنگ

سوری (معاصر)

این گفتهٔ سوری که گرفته است جهانرا　　سر مشق بود طایفهٔ سور چرانرا
پیران بغذا رسم تانی بگذارند　　تا مدعیان عیب نگیرند جوان را
بر خوان عزا گرسنه بگذاشتم امروز　　یکطایفه میراث خور مرثیه خوانرا
گر مغز بر آرد کسی از کلهٔ بره　　خاموش نمانیم و بر آریم زبانرا

☆☆

از آش رشته است لبالب تغار ها　　وز سوریان نشسته فرازش قطار ها
تا دود مطبخ همه کس بنگرم مدام　　هستم چو موذنان بفراز منار ها
چون بار هندوانه ببینم بر اشتران　　خخ خخ کنم که بگسلد ازهم مهارها
اندر خیال آنکه چو بگسسته شد مهار　　باشد که هندوانهٔ افتد ز بار ها

☆☆

از گرسنگی بیا ببین حال مرا　　وین شل شدن روی شکم شال مرا
از روغن و شیره ساختم چنگالی　　آن کارد خورد که خورد چنگال مرا

☆☆

دوجا مهمانم اما اشتها نیست　　خدایا مرگ کن روزی تو امشب

☆☆

پیش هرکس هرچه بود ازخوردنی برداشتم　　یکده آباد بهتر از دوصد شهر خراب
کاسهٔ شربت گرفتم سر کشیدم تا ته　　بین یاران بهتر آن باشد نباشد شکر آب

☆☆

دلم در حسرت روی برانیست　　بدین کارثواب امشب که بانیست
بعشق خوردن سرشیر و قیماق　　همیشه آرزوی من شبا نیست
تعارف گر کنم در کله پاچه　　زدل هرگز نمیگویم زبا نیست
شریك سفره چون پیشم نشیند　　بودجان مضطرب گریار جانیست
چو خادم بر زمین خوان میگزارد　　مرا مهمان بلای آسما نیست

بمیرم چونکه درکوبند وگویند
فلا نیرا بگو از من فلا نیست

در سر سفره بسمت مرغ درازم
بیست نفر گر میانه فاصله باشد

لانه مرغان ز بهر تخم بکاوم
گر چه بسقف آشیان چلچله باشد

لقمه غیب آنچه در رسد بگلویم
منتظرم گر چه تیر حرمله باشد

حالت من در میان بره پلوها
حالت گرگی بود که در گله باشد

قسمت همکاسه پاك خوردم وگفتم
دوست نباید ز دوست در گله باشد

زاو همه قرقر زبنده پندکه مخروش
مرد نباید که تنگ حوصله باشد

سوری ای گرگردن اینمرغ بریان بشکنند
گردنشرا کردگار حی سبحان بشکنند

سرنگون شد دیك آش ماو دانی حال چیست
تشنه راگر کوزه آبی در بیابان بشکنند

خوش بود مرغ مسمن خاصه بر شرط وصال
گر جناغشرا کسی با ماهرویان بشکنند

ریزه یخهای ته پالوده دندانم شکست
بخت چون برگرددت پالوده دندان بشکنند

گر آش خوری کوفته باید در آش
وان کوفته نیز تخم مرغی در لاش

در آش سزد کوفته در کوفته تخم
گویند که هر چیز خوش افتد در جاش

از لحوم طیران خواهم که خواند نام او
ترك بلدرچین و تازی سلوی و مشدی کرك

با کبابی اینچنین درخور بود چیزی که آن
درعرب خبز است واندر فارس نان تازی چرك

بشربتم هوس است ار که هست شربت مرگ
بسور معتقدم گر چه صور اسرافیل

فسوجنی که [illegible] ب در آن زیاد مریز
که خوانده ایم از این پیش رب للتقلیل

[illegible] در خدائی و من در غذا
نداریم با هیچکس اشتراك

بمیز و [illegible] آلا فرنگی بندم
مگر میز هائی که دارد خوراك

صد بار فزون پنجه فرو رفت بقابم
یاگوشت در آن نیست و یا بنده نیابم

چون جن زدگان گر سر طاسم بنشانند
کس نشنود از من خبر طاس کبابم

عزا خوشست وانهمه نوای او عویل وان بکاو هایهای او
که افکنند سفره بعد فاتحه بسفره برنهند خوانچه های او
خوشا نشاط آنکه محتضر بود همیشه یکنفر ز اقربای او
که در امید شب بصبح آورد بعشق سور مجلس عزای او
چو سور سوك او خورد بمیردا یکی دگر دوباره بر بجای او
عیادت مریضی از که میروم بدان روم خورم ز شوربای او
به جستجوی لقمهٔ تصدقی برم دو دست زیر متکای او
کسی ببینم از بخانهٔ نان برد بسان سك دوم من از قفای او
مسافری بشهری از که رو کند مراقبم بآش پشت پای او
نخوانده میزبان بسفره داخلم که نیست شرط کار من رضای او
چو گوجه و هلو خورم فروبرم یکی یکی تمام هسته های او
نشاط هر عروسی از پلو بود وگرنه چیست این برو بیای او
کنیز مطبخی ز قرقرم کشد «فغان ازاین غراب بین ووای او».

* *

قابهای یکمنی چون افتدم زیر تنه من سر از جا بر نمیدارم بگرز صدمنه
مرغرا چون من بفال خویش نیکو یافتم درتخاقوی ئیل برمن خوشتر است از هر سنه
در هوای ذرهٔ ته سفرهٔ شب ماندهٔ آفتاب آسا سر آرم صبح در هرروز نه
گوسفندی هرکه بهر عید قربان می کشد من برای گوشت میچسبم بتخمش چون کنه
جوجه چون پهلوی مرغ اندرخورش بینم مرا کودکی یاد آید و خفتن بپهلوی ننه
کبك در زیر پلو بنهفته رخ من ماهرخ همچو توله در کمین کبك پهلوی بنه

* *

باصد زبان ماهی از شرح ووصف ماهی ماهی اگر بگویم نا گفته ام کماهی
هرشب حکیم الهی درسور ومن گرسنه عقلست مات وحیران در حکمت الهی

* *

ازطبیب پنهان کن پرخوری که نتوان گفت با طبیب نا محرم حال درد پنهانی
وقت سفره فکندن پیش از آنکه کس آید وقترا غنیمت دان آنقدر که بتوانی

فرانسه فارسی (۱)

کاریست دیپلوماسی کان دلستان کند — دیکتاتور است و تقویت از پارلمان کند
درملك دلبری نهیلیست است و گاه جور — کار هزار آنارشیست اندر جهان کند
از جلوه های سیستم آخرین ز حسن — درملك دل دوصد رولوسیون عیان کند
ابروش باگروپ مژه در کمین دل — پیوسته کنکورانس به تیر و کمان کند
در دل کند نگاهش کار الکتریك — وزمانیتیسم چشمش تسخیر جان کند
هرلحظه تروریست بصفت چشم مست او — عشاقرا بموزر غمزه نشان کند
با باتری کرشمه رژیمان مژه اش — دلهای عاشقانرا بمبار دمان کند
هرگز نمیکنم کریتیك از جفای او — شاید که از ره پلیتیك امتحان کند
تاکتیك خوبرویان برعاشقان جفاست — مشکل که او تخلف ازاین رگلمان کند
بیرون نمیروم ز دیسیپلین عاشقان — این پارتی ارچه ما را بی خانمان کند
درحیرت از رقیبم و از شارلاتانیش — کوانتریك بعهد شه نوجوان کند
شاهی که اورگانیزاتور عقل و رافتش — اینملك را رفورمه با من و امان کند
سوری بمحضر ادبا از مد جدید — این شعر نغز انترسان ارمغان کند
وین نغز را زسوسیتهٔ صاحبان ذوق — تقدیم جشن فرخ کورو ننمان کند
وانگه بفور مالیتهٔ دیرین شاعری — چون اعجمی است قافیه پاردن بیان کند

(۱) این اشعار در موقع تاجگزاری مرحوم احمد میرزای قاجار سروده شده و چون گوینده سوری تخلص کرده ست با قید تردید آنها را در ذیل اشعار دانشمند محترم آقای دانش ضیاء لشکر که بمحض طیبت در این کتاب سوری تخلص میکرده اند ثبت نمود .

ح . پژمان

سوزی ساوهٔ

دم آخر است همدم چه روی بجستجویش　　بگزار تا بماند بدل من آرزویش

سوکی اصفهانی

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی　　خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

سهیل شیرازی

گاه ازهجر تو نالم گهی از زاری دل　　حال دلرا بکه گویم که کند یاری دل

سهیلی خونساری (معاصر)

خونشد دل ساغر چو دل خونشده ام دید　　می ده که دلمرا به ازاین خون نتوان کرد

سهیلی چغتائی

بروز غم کسی جز سایهٔ من نیست یارمن　　ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

سیارهٔ بختیاری

حسینقلی خان ایلخانی

هرامیری که زبزم تو بود دور گداست　　هر گدائی که ببزم تو نشیند میر است

دونی زچه ری نزیده افتو　**　یارم نوریستاده ازخو (۱)

سید قزوینی

من از کلام تو دشنام آرزو دارم　　شنیده ام که کلام تو سخت شیرینست

رسیده کار بجائی که گر نباشد کفر　　ترا پرستم و گویم خدای من اینست

---

(۱) این شعر به زبان بختیاری و ترجمه اش اینست .

میدانی چرا آفتاب نزده است (طلوع نکرده است)　　یارم ازخواب بر نخاسته است

رقیب دور تو گردید و من نگردیدم — بیا بدور تو گردم تعصب از دینست
بپای شمع شنیدم ز نطق پروانه — کسی که دل بکسی داد آخرش اینست

سید مشهدی

معماری اقلیم دل ما نتوان کرد — چندانکه در آن کار کند دیده خرابست

سید حسن غزنوی

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید — آنچ ازخدای خواسته بودم بمن رسید
دل رفته بود و جان شده منت خدایرا — کاندل بسینه آمد و آنجان بتن رسید
ز آنجان که نداشت هیچ سودم تو بهی ** — زان دل که فرو گزاشت زودم تو بهی
زاندیده که نقش تو نمودم تو بهی — دیدم همه ر و آزمودم تو بهی

سید علی یزدی (معاصر)

بمژگان خاکهای راه رفتن — بناخن سنگهای خاره سفتن
به‌بی‌تقصیری‌اندرحبس‌تاریك — پیام حکم قتل خود شنفتن
مرا خوشتر بود از یك تملق — بنزد مردمان سفله گفتن

سید محمد نجفی

ای یاد تو ام سلسله جنبان جنون — دور ازتو و بزم تو مگو چونم چون
چو شمع ستاده تا بزانو در اشك — چو نجاه نشسته تا بگردن در خون

سید محمد طوسی

خواهم مردن باخویشتن در بزم اغیارش — که میترسم که غیری بیندو گردد گرفتارش

سید محمد رفیع

بامی از آن بدیم که غم میبرد ز دل — عیبی جزاین بمذهب مادرشراب نیست

سیری مشهدی

چو محرم شدی ایمن از خود مباش که محرم بیك نقطه مجرم شود

سیف اسفرنگی

آنرا که غمزهٔ تو زکشتن امان دهد اینست خونبها که بیاد تو جان دهد

سیناء اصفهانی (معاصر)

ندارد از دل بیمار عاشقان خبری چو چشمت آنکه نداده است تن به‌بیماری

اسم سید محمد رفیع و یکفرد از اشعارش که قبلا در حرف (ن) بطبع رسیده بود اشتباهاً در صفحه قبل ۲۲۴ نیز چاپ شده و زائد است ح . پژمان

ش

شاپور قاجار

ابن فتحعلی شاه

پرسید نخست از دل ما هرتیر ستم که از کمان جست

شاپور طهرانی

نمیدانم توخواهی بود یاگردون همین دانم که دامنگیر گردد خون من نامهربانی را

**

در چمن بودم سر کوئی بیاد آمد مرا روی گل دیدم گل روئی بیاد آمد مرا

**

نمیگویم که از زندان هجر آزاد کن ما را اگر جائی گرفتاری ببینی یاد کن ما را

**

یار نسازد بما کاش گزاریم باز ما غم او را باو اودل ما را بما

**

بدامنت نرسد دست کس که جلوهٔ ناز ترا ببام فلك برد و نردبان برداشت (۱)

**

از ضعف براهت چو غباریم نشسته اما نه غباری که تواند ز زمین خاست

**

ز روزگار ندانم چه طالعست مرا که یکستاره بهر هفت آسمانم نیست

**

از ضعف غبار دل از آهم نگریزد گر باد شوم گرد ز راهم نگریزد

در بادیه آن خاربن ریخته بر گم کز حادثه مرغی به پناهم نگریزد

**

جدائی تو هلاکم در اشتیاق تو کرد تو بامن آنچه نکردی غم فراق تو کرد

بمرك تلخ شود کام ناصحی که چنین شراب صحبت ما تلخ در مذاق تو کرد

ز عمر برنخورد آنکه قصد خرمن من به تیز ساختن آتش نفاق تو کرد

---

(۱) اینشعر بنام ابوالقاسم کازرونی هم ضبط شده ولی از شاپور است ح . پژمان

ز آه سینه سوز آرایش بزم حریفانم   چو شمع روشنم اما نمیآیم بکار خود

طفلست و بعاشق روش زیست نداند   صدجان اگر از کس طلبد نیست نداند
دلدارند اند دل یار از دل اغیار   داند که دلست این و دل کیست نداند

از حال خود نه راحت ما را خموش دارد   گفتن نمیتوانم دیوار گوش دارد

گلش مبوی که بوی وفا نمیآید   زگلبنی که بر آن مرغی آشیان نکنند

گر مهر تو بیرون رود از سینهٔ مردم   در شهر کسیرا بکسی کینه نماند

اگر دلدار بی مهر است من هم غیرتی دارم   گر او رفت ازنظر من نیزخواهم رفت ازیادش

در کوی تو فکر دل ناشاد نکردم   خود رفتم واورا زغم آزاد نکردم
بیداد تو برطاق بلند است وگرنه   من کوتهی از ناله و فریاد نکردم

چه خورم حسرت پرواز گلستان ایکاش   بگزارند که کنج قفس گرم کنم

دشمن خود خواندم با آنکه او را دوست دوست
آنقدر خواندم که خود را از زبان انداختم

میدهم جان وز کفت پیکان کاری میخرم   هرچه دارم میفروشم هرچه داری میخرم

همدم یار اگر فرشته بود   شرط عشقست بدگمان بودن

شاپور کوش تا غمی از دل بدر کنیم   از تو حدیث دوری و از ما گریستن

بیند چو سویت مدعی عمدا خبردارم کنی   زهری بجام دوستی ریزی ودرکارم کنی

دل بیتو ز عشق بی نیاز است   هجران تو آرزو گداز است
میآرد از انسر جهان غم   دست شب محنتم دراز است
تا چند ز یار دور باشم   مردم تا کی صبور باشم

شادی هروی

تو بجائی نشستی که رقیبت ننشست   جز دل من که توجا کردی واوبیرون ماند

شارق بختیاری (معاصر)

رخش نادیده جان برلب رسید ایمرگ تاخیری   ندارد لابه و عجزم اثر ای آه تاثیری
بگویش تاسلام از من بری ای پیک تعجیلی   ز صبحم تا پیامی آوری ای بادشبگیری

شانی تکلو

تا نبینم پیش وپس صد بار سویت ننگرم   مرغ زیرك بی تامل بر نچیند دانه را
**
رشته گر باریك باشد درمحبت، باك نیست   جهد کن تا از کشا کش نگسلانی رشته را
**
دیگریرا در گرفتاری شریك ما مکن   گر مرادت شهرت حسن است یکر سوا بسست
**
امروز توبه کردم و امشب بپای خم   انطاقتم نماند که می در سبو کنند
عشقم چنان گداخت که موران تربتم   عضوی نیافتند که نیشی فرو کنند
**
آمد بهار و تازه نشد کشت بخت ما   کاین سبزها ز خاطر نوروز رفته اند
**
هرذره ز خاکستر من در کف آهیست   چونسرمه که در رهگذر باد فروشند
**
نامش بزبان نمیتوان برد   آتش بدهان نمیتوان برد
**
هزار منتم از روزگار برجانست   شکر آنکه مرا اهل روزگار نکرد
**
بختم اکر تلافی شبهای غم کند   یکروز خوش بمردم عالم نمیرسد
**
بیتو هرمی که ز جامم بگلو میریزد   بگلو ناشده از دیده فرو میریزد
**
از ما حذر کنید که ما دلشکسته ایم   خاکستریم و بررخ آتش نشسته ایم
**
بگزار که پنهان بود ایندرد جگرسوز   پندار که گفتیم و دلی چند شکستیم
**
گرت درسینه جائی هست داغ ازدست دلبرنه   ورت دردیده نوری هست صرف روی زیبا کن
مکرر چند بتوان دید قحط آباد دنیا را   بر فکن رسمهای کهنه رسم تازه پیدا کن
مگر آفاقرا انسو از اینسو خوبتر باشد   زمین را درنورد وآسمانرا زیر و بالا کن

غم فرماندهی داری دل خودرا بفرمان شو　　سر آسودگی داری سر خود راز سروا کن

ایدل ثبات خضر و حیات جهان مخواه　　اندوه بی زوال و غم بی کران مخواه

گر خود سکندری پی آب خضر مرو　　عمر ابد برای غم جاودان مخواه

شاهدی نشابوری

وعدهٔ وصل بفردا دهی و میدانی　　هرکه امروز ترا دید بفردا نرسد

شاهرضا

همچونی در غم تو چهرهٔ زردی دارم　　گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

بروز وصل از آن خاطر غمین دارم　　که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

ندارم پای رفتن گرچه ازبزمش بامیدی　　که شاید گویدم یکلحظه بنشین زود برخیزم

شاه شجاع

بهیچ کار جهان روی در نیاوردم　　که آسمان در دولت بروی من نگشاد

شاه عباس ثانی

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم　　چو مژگان برك برگشرا بآب دیده تر کردم

شاهکی اصفهانی

عشقی داریم و سینهٔ سوزانی　　دردی داریم و دیدهٔ گریانی

عشقی وچه‌عشق عشق‌عالمسوزی　　دردی و چه درد درد بیدرمانی

شاهی سبزواری

تلخست بیتو صبر دل غم فزوده را　　نتوان چشید داروی نا آزموده را

ای ناله‌همدمی کن وازآب‌چشم‌من　　بیدار ساز دیدهٔ بخت غنوده را

از ما سخنی بشنو وباما سخنی گوی … کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

٭٭

هرشب من و اندوه تو و گوشهٔ محنت … کاقبال نداند ره کاشانهٔ ما را

آن بخت نداریم که یکشب مه رویت … روشن کند این کلبه ویرانهٔ مارا

٭٭

به تنهائی بسی خون جگر خوردیم بایادت … توهم چون باحریفان باده نوشی یادکن مارا

٭٭

هر دم شکفته تر شود از آه من رخت … از رهگذار باد چه غم شمع لاله را

٭٭

هرکه‌را چشم بر حبیب منست … گربود چشم من رقیب منست

٭٭

سرو سهی که خاست بطرف چمن زناز … چون دید شکل قد ترا بر زمین‌نشست

در خون نشست شاهی مسکین ز عشق تو … بیچاره چونکه‌با تونشست اینچنین نشست

٭٭

گرنمیسوزد دلم این‌آه درد آلود چیست … آتشی گر نیست‌در کاشانه‌چندین‌دود‌چیست

عاقبت چو نزوی درنا بود دارد بودما … اینهمه اندیشه بود و غم نابود چیست

٭٭

صبا تاز زلف‌تو بوئی نداشت … دلم در جهان آرزوئی نداشت

بنا کام شاهی برفت از درت … که پیش توهیچ آبروئی نداشت

٭٭

درون سینه ز داغ کهن نشان جستم … بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

هوای عشق چوکردی دلاز روز نخست … هزار مرتبه کفتم مکن که کار تو نیست

اگر چه درغم عشق تو خاك شد شاهی … هنوز بر دل آزرده اش غبار تو نیست

٭٭

دلم رفت است وآهی مانده بر جای … از این آتش بجز دودی نمانده است

٭٭

دلا بسوز چو سودای زلف او داری … کسی بخانهٔ تاریك بی چراغ نرفت

٭٭

کسیرا گلبن امید نشکفت … در این بستان‌که‌جای‌خرمی‌نیست

پریرا ماند انمه در لطافت … رقیبش نیز چندان آدمی نیست

٭٭

[illegible] ایام هجر شد بنیاد … روکه مرگ نوت مبارك باد

دل سوزان من ز آه منست … چونچراغی نهاده در ره باد

آنچنانم بیاد [illegible] مشغول … که فراموشیم برفت از یاد

گفتی چه کسانند اسیران ره عشق   ما تمزدهٔ سوختهٔ دربدری چند

*

خاك رهش بدیدهٔ آسودگی نشست   کان توتیا بدیده بیخواب میدهند
جوئی میان هرمژه مارا زروی تست   صد خار را برای گلی آب میدهند

**

مردم دیده را ز مژگانت   خار در جایگاه خواب افتاد

**

بخاك پای تو مردن رقیبرا هوسست   روا مدار که این آرزو بخاك برد
بنامه شرح جدائی کجا تواند داد   کسی که نام تو با خود بترس وباك برد

**

مبارك منزلی کانخانه را ماهی چنین باشد   همایون کشوری کانعرصه‌راشاهی‌چنین‌باشد
زرنج وراحت گیتی مرنجان‌دل مشو خرم   که آئین جهان گاهی‌چنان گاهی چنین باشد

**

نه کنج وصل تمنا کنم نه کنج حضور   خوشم بخواری هجر و نگاه دورا دور
بسعی پیش تو قدری نیافتم چکنم   که شرمسارم از این جستجوی نامقدور
بگرد کوی تو گشتن هلاك جان منست   چو پر کشودن پروانه در حوالی نور

**

ای هردم ازجفای تو دلراغمی دگر   عالم ز تو خراب و تو درعالمی دگر
ایندم که درحضور توام خون من بریز   ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر

**

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر   باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم   بنشسته و بامداد برخاسته گیر

**

گر بدانی سوزمن رحم آیدت برروزمن   جان من آگه نئی زین محنت‌جانی هنوز

**

تو شهریار جهان ما غریب شهر توایم   وطن گزاشته بیخانمان ز بهر توایم
زلطف بر سر ما دست مرحمت مینه   که پایمال حوادث ز تاب قهر توایم

**

ما ازحریم وصل تو باخاك درخوشیم   گر جام باده نیست بخون جگر خوشیم

**

یك کرشمه که برجان زدی زدست شدم   دگر شراب مده ساقیا که مست شدم

**

ماچو دوریم ازدرت آخر گهی   نامهٔ بنویس پیغامی بده

تا حال دل از گریه بجائی نرساندیم　　ای ناله تو شاید که بجائی برسانی

**

با اهل وفا ز هرچه داری　　جز جور و جفا دگرچه داری
گفتی ستم فراق سهل است　　بسم‌الله از این بترچه داری

شایق لرستانی

با غم او شادمان باشد دلم　　گرچه باغم شادمانی مشکلست

**

بکجا میرود وباکه سخن میگوید　　هرکه باشوق تو ازخانه نیاید بیرون

شجاع کاشی

اگرخواهی وفای هریك ازیاران شود پیدا　　جفا پیش آر تا قدر وفا داران شود پیدا
رخ زردم ببین معلوم کن بیداری چشمم　　که‌شب‌ناخفتن از رخسار بیماران شود پیدا

**

از ننگ ماچو میرود از شهریار ما　　ما میرویم تا نرود شهریار ما

**

شجاع امشب که‌بزم وصل دیدی چارهٔ خود کن　　علاج محنت هجران فردا مردنست امشب

**

ماجرای من واغیار چه پرسی که در آن　　نیست حرفی که ضمیرش بتو راجع نشود

**

گفتمت دم مزن از عشق دلا نشنیدی　　این زمان خاطر خرم نه تو داری و نه من
بدل از درد تو بیتابی و من بیطاقت　　چاره صبر است که آنهم نه‌تو داری ونه من

**

کشت مرا تغافلت دی چوشدی دچار من　　یا فتهٔ که عاشقم وای بروز گار من

**

دی کز بر تو گرم گذشتم ز بیم غیر　　آیا چه گفت با تو دل بدگمان تو

شجاع (شجاع السلطنه) [illegible]

ای آن [illegible] از تو مرا یار نباشد　　جز کوی تو جای دگرم کار نباشد

**

شجاعی مشهدی

[illegible] بر رخسار جانان منست　　[illegible] بر روی آتش برشتهٔ جان منست

برمن بت دلفریب پر فن بگذشت   چونمه بمن سوخته خرمن بگذشت
شوریده سر زلف پریشان در دست   بگذشت بمن وه که چه برمن بگذشت

شحنه

آنشیخ که بشکست ز خامی خم می   بنمود بساط می پرستانرا طی
گر بهر خدا شکست پس وای بما   ور بهر ریا شکست پس وای بوی

شرر بیگدلی

رحم زپرسش محشر زبس ضعیف تنم   که هرکه دید گمانش که تاری از کفنم

شرر خراسانی

تا بکی شکوه ز بیمهری صیاد کنی   باشد انروز که از کنج قفس یاد کنی

شرر شیرازی

شنیدستم که چون فرهاد مسکین   بمزدن کند دل از جان شیرین
ز سیر عالم فانی نظر بست   بکوه بیستون بار سفر بست
خبر دادند بر شرین نوشاد   شهید عشق تو گردید فرهاد
بمرگ کوهکن چونشد خبردار   بت سرخیل خوبان وفادار
شد آن گلگون سوار دشت ایجاد   روان بر بیستون چونخون فرهاد
قدم برباز دیدش رنجه چون داشت   شهید خویشرا از خاك برداشت
چو آنروح روانش بر سر آمد   بجسمش جان شیرین دیگر آمد
پس آنگه گفت با آن یار جانی   بصد شوخی بصد شیرین زبانی
تو چون گردیده ای قربان شیرین   بقربان تو بادا جان شیرین
شرر شد زندهٔ جاوید فرهاد   که درپای چنین معشوقه جانداد
مریضی که ازعشق تب میکند ** علاجش دو عناب لب میکند

شرف قزوینی

غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا — بهر رقیب میکشد این میکشد مرا
غمگین ز گردش فلک پرده در نیم — جور بتان پرده نشین میکشد مرا

**

ز کس حدیث فراغت نمیکنم باور — نبوده است چو درعمر خود فراغ مرا

**

از دشمنی رقیب شود همنشین مرا — آهی کشد بیادش و سازد غمین مرا
گر بایدم شرف نفسی دور بود ازاو — خواهم که باشد آن نفس واپسین مرا

**

عاشق که جان نثار بر آن آستانه ساخت — ازشوق جان سپرد و اجل را بهانه ساخت
چون گردش زمانه بوفق اراده نیست — ناچار بایدم بجفای زمانه ساخت
چندان دمید در تو فسون جفا رقیب — کاوارهٔ جهانم از آن آستانه ساخت
رفتم دو روز از برش از بهر مصلحت — دیگر مرا نخواند و همانرا بهانه ساخت

**

زضعف غم دل پر داغم ازدرون پیداست — چو لاله داغ درون من از برون پیداست
همیشه کینهٔ ما بود در دل تو ولی — نهفته بود از این پیشتر کنون پیداست
ز جام عشق شرف مست گشتهٔ دیگر — ز چشمهای تو کیفیت جنون پیداست

**

آمد بپرسش من و در دم فزود و رفت — صبری که من نداشتم آنهم ربود ورفت
تاکی کشد بمنت اینم که یکنفس — آمد بر من و بمرادم نبود و رفت
آخر شرف برای سگان تو جان سپرد — رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت

**

سرگران باغیر وباخود مهربان میخواهمت — پیش‌ازاین‌بامن‌چسان‌بودی؟... چنان‌میخواهمت

**

سری کجاست که درآن هوای کوی تونیست — دلی کجاست که درآرزوی روی تونیست
بکعبه خواند مرا پیر ره ولی چکنم — بخانهٔ که در آن پرتوی زروی تو نیست
شرف حکایت ناکامی تو سوخت مرا — مگو مگو که مرا تاب گفتگوی تو نیست

**

خوش اندم کز رقیبان بامن آن بدخوسخن میگفت — بد من هر چه میگفتند در خلوت بمن میگفت

فغان کز بخت من اکنون ندارد ره بکوی او
کسی کز حال من حرفی بآن پیمانشکن میگفت

**

هرچند نه جان زار ودل ازهجر غمین است — غم نیست اگر مصلحت یار دراین است
گر خواند گنهکار مرا عذر نخواهم — چون شرط ادب نیست که گویم نه چنین است

**

از تو ای بی مهر ترك آشنائی زود بود — دیر باما آشنا گشتی جدائی زود بود

**

خوش آنکه غیر من بتو کس همزبان نبود — راز دلی که داشتی از من نهان نبود
میگفتمت اگر گلهٔ بود از توام — کس گفتگوی ما و ترا در میان نبود
از گفتگوی غیر من بدگمان شدی — این بدگمانی از تو مرا در گمان نبود

**

باز آمدیم وشوق تو دردل همان که بود — سودا همان تصور باطل همان که بود

**

با من سخن از فرقت دلدار مگوئید — از مرگ سخن در بر بیمار مگوئید
از شادی بسیار مبادا که بمیرم — با من خبر وصل بیکبار مگوئید
ای همنفسان آمده جان برلبم از شوق — امروز بغیر از سخن یار مگوئید

**

گرچه دانم که مرا وصل تو حاصل نشود — هرگز این آرزوی باطلم از دل نشود

**

دلم در فراق تو حالی ندارد — بجز فکر مردن خیالی ندارد
چه باشد که پرسی زحال گدائی — که ازهجر روی توحالی ندارد

**

زلطفش حاصلم آخر همه بی اعتباری شد — دو روزه عزت ماموجب صدگونه خواری شد

**

موقوف لطف دوست بود دولت وصال — از سعی بخت و یاری گردون نمیشود

**

ترا گمان که دلم برده دلستان دگر — من ازغم تو هلاك و تو در گمان دگر
رقیب بست زبانم برت نمیدانست — که هست عاشق و معشوقرا زبان دگر

**

هست انمه را سرپرسیدن بیمار خویش — ای اجل بامن بساز امروز وفردای دگر

**

شرفرا گر نمیخواندی شب از لطف — خود از بیطاقتی میآمد امروز

یا ببر از صحبت اغیار و بامن یار باش　　یا بگو ترك من و یکباره با اغیار باش
من چو رفتم زین در و برکندم از مهر تو دل　　هر کجا خواهی برو باهر که خواهی یار باش

☆☆

نبودی پیش از این هرگز خبر از عشق اغیارش
زبس بردم گمانهای غلط کردم خبر دارش

☆☆

اگر صواب نگفتم و گر خطا کردم　　کنون ز کرده پشیمانم وز گفته ملول

☆☆

افتاده ام ز پا و دل از دست داده ام　　دست مرا بگیر که از پا فتاده ام
اینطرفه ترکه از تو حدیث وفا و مهر　　افتد هنوز باورم از بسکه ساده ام
هرگز مرا نبوده مقام معینی　　هرجا که شب رسیده شرف سرنهاده ام

☆☆

بدل قرار جفای تو داده آمده ام　　بهر جفا که کنی دل نهاده آمده ام
خبر زصحبت گرم رقیب یافته ام　　زرشك بردلم آتش فتاده آمده ام

☆☆

نهان از او برخش داشتم تماشائی　　نظر بجانب من کرد وشرمسار شدم
مرنج بیخودیئی دوش اگرزمن سرزد　　کزالتفات تو باغیر بیقرار شدم

☆☆

هر نگاهش بمن سوخته دل روز وصال　　در شب هجر بلائیست که من میدانم

☆☆

خلقی زمهربانی و گشته دشمنم　　ترسم بدوستی دهد انمه بکشتنم
ناچار بایدم سخن دشمنان شنید　　چون نیست تاب آنکه دل ازدوست برکنم
ترسم چو بنگرم نظر او بود بغیر　　میرم زشوق وچشم بسویش نیفکنم

☆☆

چنین تاکی زبزم یار ناخشنود برخیزم　　نگوید بامن بیدل سخن تا زود برخیزم
زرشك غیر ترسم بیخودیها سرزنداز من　　زبزم او همان بهتر که امشب زود برخیزم
پی ترتیب بزم خاص مجلس میزنی برهم　　اگر من هم درآنمجلس نخواهم بود برخیزم
شرف از بیخودیهای شبم شرمندهٔ مجلس　　همان بهتر که تا اظهار آن ننمود برخیزم

☆☆

چومن پیغام خود باقاصد دلدار میگویم　　زبیم آنکه ازیادش رود صدبار میگویم

جفا می‌بینم و تابد نگوید هیچکس اورا — بهر کس میرسم عذر جفای یار میگویم
چنان‌درخاطرم‌جا کرده ذوق‌گفتگوی او — که‌شب‌درخواب‌هم باخودحدیث یارمیگویم
بنه نازاز سروبنشین که‌گویم راز دل باتو — که ناگه میشوم بیتاب وبا اغیار میگویم

**

میخواستم نظارهٔ اندلربا کنم — فرصت نداد گریه که تاچشم واکنم
مردم ز درد چند زبهر فریب غیر — نام جفا وجور تو مهر ووفا کنم
چون‌بیخودی‌کنم شرف ازیادوصل او — روزی‌اگر رسم بوصالش چها کنم

**

چند بیعشق توان بود خوش اندم که فتد — شعله در خرمن از این برق جهان افروزم

**

بامدعی چگونه زنم دم زدشمنی — من کز ازل سرشتهٔ مهر و محبتم

**

زقبول خلق گفتم که مگر نکو نهادم — بدکاینات بودم چو بحال خود فتادم
منم انغبار ضایع که ز انقلاب دوران — نه زمین کند قبولم نه فلك دهد مرادم

**

گرچه در بزم تو گردم همسخن بادیگری — لیك پنهان کوش دل باشد بآواز توام

**

ترا ایمه بیوفا میشناسم — بنوعی که هستی ترا میشناسم
چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو — که‌من‌طالع‌خویشرا میشناسم

**

ازدرد من چه پرسی نشنید نیست دردم — احوال خودچگویم ناگفتنی‌است حالم

**

شبی که جای بر انخاك آستانه کنم — پی نرفتن از انکوی صد بهانه کنم

**

زدوری تو کنم خاك منزلی بر سر — که همنشین من خاکسار بودی تو

**

چو سرفراز جهان گشتم از عنایت تو — که گوش میکند اکنون زمن شکایت تو
بهیچکس نشوم همزبان از آن ترسم — که بیخبر رودم بر زبان حکایت تو

**

با خلق آشنا نشود مبتلای تو — بیگانه باشد از همه کس آشنای تو
میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان — تا صد هزار بار بمیرم برای تو

**

بدست یارده ایقاصد انچنان نامه — که غیر را نبود آگهی از آن نامه
برای آنکه نیفتد بدست بدگو کاش — کند جواب رقم یار برهمان نامه

شرف بگوی دراین نامه هر سخن که تراست نمیتوان چو باو داد هر زمان نامه

**

نخواهم بود بی یادت اگر یادم کنی ورنه دلترا شادمان خواهم اگر شادم کنی ورنه
بر آنم کز جنون آیم بکویت وزجفای تو کنم فریاد اگر گوشی بفریادم کنی ورنه
مراهمچون شرف نبود خلاصی ازکمند تو همانصید گرفتارم گر آزادم کنی ورنه

**

ای همنشین رقیب من زار گشتهٔ من غافل و تو نیز گرفتار گشتهٔ

**

دیشب چه سخن بود که ازناز نگفتی رفتی که بگوئی بمن و باز نگفتی

**

زحمت چه میکشی پی درمان ماطبیب ما به نمیشویم و تو بدنام میشوی

**

چنان گشتم ضعیف از دوری خورشید رخساری
که میافتم چوسایه هر زمان در پای دیواری
بعشق آن پری گشتم چنان از همدمان وحشی
که بگریزم اگر سوی من آید ناگهان یاری

**

ندانیم از اینجا کجا میرویم چرا آمدیم و چرا میرویم
زاندیشه خون شد جگر ها بسی ولی حل نکرد این معما کسی
دریغا که پرده نشینان راز نرفتند جائی که آیند باز
یکی نیست زان غمگساران همه من و غم که رفتند یاران همه

شرف الدین بافقی

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش مباد بوی او گیرد گل وغیری کند بویش

شرف الدین فضل الله اصفهانی

آنرا که میان ما جدائی افکند دشنام نمیدهم چنان باد که من

شرف الدین محمد

چون آینهٔ زلطف زنهار ای آینه زاه من حذر کن

شرفی یزدی

خواستم بهر فراغت بجهان ماوائی   خوشتر از گوشهٔ میخانه ندیدم جائی

شرمی قزوینی

چون غنچه عاشقان همه درخون نشسته اند   بنگر که بیتو تنگدلان چون نشسته اند
در وصلم و میمیرم ازاین رشك که آیا ** دست هوس کیست در آغوش خیالش

شریف کاشی

چون نی زبسکه سینهٔ تنگ ازفغان پراست   کر تا بروز حشر بنالم همان پراست

شریف تبریزی

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل   زان پیش که گیرد غم دل راه نفسرا
روزی که دهم جان و فغانی نکند کس   معلوم شود بی کسی من همه کسرا
کی غم عاشق بگشت کوه وصحرا میرود ** عشق تا بااوست غم بااوست هرجامیرود
آخر عمر شریفست ایصبا روپیش یار   گویك امروزش مران ازدر که فردا میرود
آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند ** ور خفته باشد فتنهٔ چشم توبیدارش کند
هر که را دیدم براه عشق محرم ساختم ** خویشرا درعاشقی رسوای عالم ساختم
مبادا ز سوز و گدازی که دارم ** برون افتد از پرده رازی که دارم
همین با منت باد نازی که داری   که من با تو دارم نیازی که دارم

شریف طالقانی

آنکس که مکیده گردنشرا ز هوس   خون شهدا تمام بر گردن اوست

شعاع بختیاری

شود روزی که بینم چهر مهرافزای جانانرا   نثار مقدمش سازم زجان ودل دل وجانرا

زلف تو شد از چه رو مجاور رویت کافرا گر در بهشت راه ندارد
بهنگام خزان ای نوبهار جان مشتاقان ** گشودی پرده از رخسار و عالم گلستان کردی

شعاع الملك شیرازی

(معاصر)

دل من با دل تو آمده چون شیشه و سنگ تا چه سختی کند آن سنگ باین شیشهٔ سست

شعوری کاشانی

چندانکه غم جان و تنت باید خورد چون من ز توام غم منت باید خورد
امروز ز غمم نمیخوری میترسم فردا غم غم نخوردنت باید خورد

شعیب اصفهانی

بمرهم آشنائی نیست زخم سینه ریشانرا نمك آسودگی بخشد جراحتهای ایشانرا
هجوم بلبلان دیدم بگرد خویش دانستم که باهم الفتی بوده ست دلهای پریشانرا
زخندهٔ تو مرا بیشتر جگر سوزد ** که از نمك جگر ریش بیشتر سوزد
او خلاف وعده کرده است و من از خجلت هلاك ** میکشد ز خجلتم گر وعدهٔ دیگر دهد

شفائی اصفهانی

در این گلشن بود خاکم نه آنمرغ هوسناکم که هر ساعت بگلزاری کشاند آشیانشرا
باختیار دل از کف نمیتوان دادن ** نه میتوان دلی از کف باختیار گرفت
بدوستی تو خصمند عالمی با من ** هزار دشمن و یکدوست مشکل افتاده است
ز گرد بادیه این همرهی نمیآید غبار کیست که دنبال محمل افتاده ست
آنعشق که در پرده بماند بچه ارزد ** عشقست و همین لذت دیدار و دگر هیچ
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را ** چندان امان نداد که شبرا سحر کند

بناامیدی از آن خوشدلم که چرخ نیافت — بهانهٔ که توان از من انتقام کشید
☆☆
بحشرم وعدهٔ دیدار اگر دادی نمیرنجم — وصال چون تو ئیرا صبر اینمقدار میباید
☆☆
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری — مگر آهم ازاین پهلو بآن پهلو بگرداند
☆☆
بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی — عاشق این بخت ندارد سختی ساخته‌اند
☆☆
غم عالم پریشانم نمیکرد — بسر زلف پریشان آفریدند
☆☆
گفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و محبت — رسم کهنی بود و بعهد تو بر افتاد
☆☆
میراندم از ناز چو مرغی که ببازی — پایش بگشایند و پریدن نگزارند
☆☆
نمیدانم چه گرمی کردهٔ بادل نهان از من — که تاغافل شوم از وی دوان سوی تو میآید
شفائی را تمام عمر در راه تو می بینم — بکویت میرود یا از سر کوی تو میآید
☆☆
پای صبا ببند وسر شیشه باز کن — از بزم ما مباد بجائی خبر برد
☆☆
مائیم و حسرتی که علاجش نمیکنند — صد روز وصل ازشب هجران دراز تر
☆☆
دلم تا گفتگوی او کند گوش — دود از سینه هردم تا دم گوش
☆☆
ترسم که شود غم تو بی کس — با اینهمه درد از آن نمیرم
☆☆
خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود — چشم لطف ازتو باندازهٔ حسرت دارم
☆☆
ای آنکه بحسن درلطافت ماهی — هر چند که کوتاه قدی دلخواهی
شاخ گلی ازپستی خود عارمدار — تو عمر منی از آنجهة کوتاهی

شکستهٔ قاجار

(معاصر)

نشکفته است هیچوقت گلی — چونگل روی دوست درگلزار

شکسته قاجار

فرزند خاقان

ساقی میخانه داد جام شرابم		خانه اش آباد باد ساخت خرابم

شکوهی یزدی (معاصر)

تا از لبش بمن ندهد بوسهٔ وداع		ایجان جواز رفتنت امضا نمیکنم

شکوهی همدانی

بو الهوس گر لاف مهرت میزند باور مکن		ای سرت گردم محبترا زبانی دیگر است

شکیب شیرازی

دو عالمرا جزای قاتل من ده خدای من		که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من

شکیبی اصفهانی

زبخت تیرهٔ من تیره تر چراغ منست		ز روزگار من آشفته تر دماغ منست (۱)

سیاه بختی از این بیشتر چه خواهد بود		که محفل دگران روشن ازچراغ منست

تو از طراوت عارض شکفته باغ منی		ولی دریغ که گلگشت غیر باغ منست

ز بسکه داغ تو دارم گمان من اینست		که آفرنیش آتش برای داغ منست

چنان بیاد تو آوارهٔ جهان گشتم		که آنچه نشنوی ازهیچکس سراغ منست

بیاد آن لب میگون و روی آتشناك		دل گداخته چون باده در اباغ منست

بعشق دوست شکیبی چنان گرفتارم		که آنچه نیست بدان دسترس فراغ منست

---

(۱) اینغزلراضیائی اصفهانی شاعر معاصر بنام خود منتشر ساخته و نزد جامع این اشعار هم ادعای خود را تایید نمود ولی چند بیت آنرا در جنگ خطی متعلق بحضرت آقای وحید بنام شکیبی اصفهانی دیدم بنابراین در غزل دیگری که باز ضیائی خود را صاحب آن خوانده و در ذیل اسم ایشان نوشته خواهد شد نگارنده را تردید دست داده است ،		پژمان بختیاری

شبهای هجر را گذراندیم و زنده ایم — مارا بسخت جانی خود این گمان نبود

**

دل بیتاب کجا و طمع وصل کجا — مور کی حوصلهٔ غارت خرمن دارد

**

از دفتر وصال تو چون طفل خود نما — یکحرف خوانده ایم و بصدجا نوشته ایم

**

من کیستم از خویش بتنك آمدهٔ — دیوانهٔ باخرد بجنك آمدهٔ

دوشینه بکوی یار از رشکم کشت — نالیدن پای دل بسنگ آمدهٔ

شمس تبریزی

(مولوی معروف برومی)

انچه دیدم ز تو درد دلم افزود بیا — ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا

سود و سرمایهٔ من گر برود باکی نیست — ای تو عمر من و سرمایه هر سود بیا

مونس جان و دلم بیرخ تو صبری بود — دوریت صبر و قرارم همه بربود بیا

**

بروید ای حریفان بکشید یار ما را — بمن آورید حالی صنم گریز پا را

**

کیست که بنمایدم راه خرابات را — تا بدهم مزد او حاصل طاعات را

**

سبحان الله من و تو ای درخوشاب — پیوسته مخالفیم اندر هر باب

من بخت توام که هیچ خوابم نبرد — تو بخت منی که بر نخیزی از خواب

**

باز در آمد ز در جلوه کنان دوست دوست — دیده غلط میکند نیست غلط اوست اوست

نقش وفا طی کند پشت بما کی کند — پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست

**

یك لحظه زکوی یار دوری — در مذهب عاشقان حرامست

**

خیاط روزگار ببالای هیچکس — پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

**

روزم بعیادت شب آمد — جانم به زیارت لب آمد

از بسکه شنید یاربم چرخ — از یارب من به یارب آمد

آنانکه طلبکار خدائید خدائید — حاجت بطلب نیست شمائید شمائید
چیزی که نکردید گم از بهر چه جوئید — کس غیر شما نیست کجائید کجائید
در خانه نشینید و مگردید بهر در — زیرا که شما خانه وهم خانه خدائید
ذاتید و صفاتید گهی عرش و گهی فرش — در عین بقائید و مبرا ز فنائید
حرفید و حروفید و کلامید و کتابید — جبریل امینید و رسولان سمائید
٭٭
امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم — مستیم بدانسان که ره خانه ندانیم
٭٭
جز ما اگرت عاشق شیداست بگو — ور میل دلت بجانب ماست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو — گر هست بگو نیست بگو راست بگو

(ملك) شمس الدین

با دشمن من دوست چو بسیار نشست — با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت — بگریز از آن مگس که برمار نشست

(قاضی) شمس الدین طبسی

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد — ای سیم ذقن
وز لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد — ای عهد شکن
از آتش رخسار تو بر خواهد خاست — دودی وچه دود
دودی که هزار دل سیه خواهد کرد — اول دل من
٭٭
بابدان کم نشین که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است آنرا — ذرهٔ ابر نا پدید کند

شمس الدین محمد (شاهجهان آبادی)

نالهٔ مرغ قفس میبرد از کار مرا — که از این پیش دلی بود گرفتار مرا

شمس العلماء

همچونی هر دم که بزم وصل او یادآیدم — تا نفس آید تن لاغر بفریاد آیدم

شمیم اصفهانی

زسوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست — چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

شمیم شیرازی

بالب میگون او من می پرستی میکنم — با نگاه مست او بی باده مستی میکنم

تندرستی‌را همه‌عالم بجان جویندو من — پیش درد او وداع تندرستی میکنم

گفتمش‌هستم‌غلام‌وشرمسار از گفته‌ام — با وجودش‌ای عجب‌اظهار هستی‌میکنم

بت‌پرستم‌خلق میدانند وحق‌داند که من — تا تو بترا می‌پرستم حق پرستی‌میکنم

شوخی خونساری

هرجا که جوانیست بود پیر وپیر — آن پیر که پیر و جوانست منم

شوریدهٔ شیرازی

ان پریرو از درم روزی فراز آید نیاید — من همیخواهم که عمر رفته باز آید نیاید

بر سر من سایهٔ زان آفتاب افتد نیفتد — در کف من دامن ان سرو ناز آید نیاید

پیش از آن کایام درپیچد بهم طومار عمرم — نامهٔ از کوی یار دلنواز آید نیاید

تا نبیند آه من برمن دلش سوزد نسوزد — آهن آتش تا نبیند در گداز آید نیاید

هیچ ازسودای آن گیسو نیاید بوی سودی — بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید

طفل اشکم‌گفت بررخ راز عشقمرا بمردم — طفل هرگز در مقام اهل راز آیدم نیاید

**

همخوابهٔ من دوش برایم پسری زاد — نور بصری بهر چو من بی بصری زاد

این کلبهٔ ویرانه من باغچهٔ گشت — زان باغچه سروی شد وزانسرو بری زاد

از گریه او شب همه شب دوش نخفتم — پیداست ز شوریده که شوریده تری زاد

آنان که بمن بر سر شوخی و مزاحند — گویند که از نره خری کره خری زاد

وانان که بمن بر سر الطاف و وفاقند — گویند ملک وش بچهٔ از بشری زاد

من زین همگان بیشتر ایدون بشگفتم — کاینسان پسری از چه زچونمن پدری زاد

ای معشر احباب که تربیت آمد — کز بهر شما همسر من دردسری زاد

زاولاد خرد جوی تو ای خواجه وگرنه — هر دد بجهان مادهٔ آورد و نری زاد

نی هرکه بزاید پسری درخور فخراست — یعنی پسر آن زاد که ازوی هنری زاد (١)

**

رفتم بدرگه شه و خواندم ثنای شه — احسنت شه شنیدم و چشمم وراندید

چون مصطفی که شد شب معراج سوی عرش — روی خدا ندید و ندای خدا شنید

**

گوهر اشك نیم گوهر بحر هنرم — الله ای آصف دوران مفکن از نظرم

نیستم پسته که گر خندم خوشدل باشم — غنچه‌ام غنچه که میخندم وخونین جکرم

**

اندر این سیر سپنجی یادگیر این چار چیز — تا بماند رخت قدرت درجهان کهنه نو

تا نخواهندت مخواه و تا نبخشندت مگیر — تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

شوقی

قیبان سخن از کشتن من میگوید — کشتن آنست که با غیر سخن میگوید

مت در تکلم لب بسته ازبیانم — مانند بوی غنچه گویا و بیزبانم

شوقی همدانی (معاصر)

رقی چه شود یکدم در مجمع دلبازان — شوری بشود برپا خواه از تو وخواه ازمن

---

(١) آقای ملك الشعراء بهار پس از دیدن این چامه با قطعهٔ بهمان بحر وردیف و قافیه مقدم انمولود را تبریك گفتند که باین بیت شروع میشود

همخوابه شوریده گرامی پسری زاد — خورشید سرایش زبرایش قمری زاد

شوقی تبریزی

شوقی غم عشق دلستانی داری گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد خود را برسان تو نیز جانی داری
**
دردا که فراق ناتوان ساخت مرا در بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بربالینم صد بار اجل آمد و نشناخت مرا
**
خوبان که بلای عقل و دینند همه با اهل وفا بر سر کینند همه
با ما نه چنانند که میباید بود اما چه توان کرد چنینند همه
**
روز وشب از نظارهٔ اطفال خویشتن اشك تمام شورم و آه مشوشم
چون برق میدوند برهنه بسوی من من همچو ابر شان بته خرقه میکشم

شوقی یزدی

نتوان بتو از بیم بدآموز نشستن آواره شدن به که باینروز نشستن

شوکت شیرازی

(خان شوکت)

در تو نگیرد آه من ایمـاه آئینهٔ رویا اه از دلت آه
**
نازنینا بچنین حسن و لطافت که تراست ناز کن ناز که شایستهٔ ناز آمدهٔ
**
برملك دل روانست هر سلطنت که خواهی ای پادشاه معنی معنی پادشاهی
گر با دلی بسازی یا بیدلی بسوزی کس از تو می‌نپرسد میکن هرانچه خواهی
در عالم محبت از دولت نکوئی شاهی ترا مسلم از ماه تا بماهی
طعم لب تو چونست ایمیوهٔ بهشتی وصفت زحد برونست ایرحمت الهی

شوکت قاجار

چشمم بجام باده و گوشم ببانگ چنگ دستم بدست ساقی و دل پیش دلبراست

شوکتی

کیفیت نظاره ز خود بیخبرم کرد　　این می نه باندازهٔ پیمانهٔ ما بود

شوکت اصفهانی

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی　　خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند　　ایدوست بیا رحم به تنهائی ما کن

شهاب همدانی (معاصر)

هر چند در فراق تو رنجم ز حد گذشت　　صد شکر گنج وصل تو گردید قسمتم

شهاب شیرازی

نرسد دست امیدم چو بدامان وصالت　　لاجرم دست امید من و دامان خیالت

شهاب الدین غزنوی

شاخکی چند نرگس رعنا　　گیلکی چند تازه و چیده

آن همه دیدهای بی چهره　　وین همه چهرهای بیدیده

شهاب الدین سهروردی

بخشای بانکه بخت یارش نبود　　جز خوردن اندوه تو کارش نبود

در عشق تو حالتیش باشد که در آن　　هم با تو و هم بیتو قرارش نبود

شهابی قزوینی

در آرزوی توشوقم نگر که درشب هجران　　جز بکار خود و من در انتظار تو بودم

شهباز بختیاری

لب جانپرور خود را بلبم نه ز وفا　　که تر جان بلب ایجان و مراجان بلب است

انسر و قامتی که دلم پای بستش است　　دلم خراب کردهٔ چشمان مستش است

بستهٔ زنجیر او را نیست جز ماندن نجات خستهٔ شمشیر او را نیست جز مردن علاج

بر رخ چو طرهٔ تو خم اندر خم اوفتد ٭٭ آشوب و فتنه در همهٔ عالم اوفتد

محکم بدام عشق تو افتاد دل بلی هر کس بدام عشق فتد محکم اوفتد

دید هر کس برخت زلف سیه کاره همی ٭٭ گفت کافر ز چه در خلد برین میگذرد

شهرت فارسی

مرا زلفت ز دام آزاد خواهد کرد میدانم ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم

شهرهٔ قاجار فرزند خاقان

روم با ناتوانی بر سر انکو بصد حسرت اگر دیدار نبود جان دهم در پای دیوارش

دلم در دام انزلف پریشانست و میترسم که آخر از پریشانی برسوائی کشد کارش

برگشا لب بسخن گرهمه خود دشنامست ٭٭ کارزوهست شنیدن سخنی زاندهنم

شهریار تبریزی (معاصر)

ساز کن نغمهٔ جانسوزی از این‌ساز امشب تا کنم شکوهٔ هجران تو آغاز امشب

زیر هر پردهٔ ساز تو هزاران رازست بیم آنست که از پرده فتد راز امشب

ساز در چنگ تو سوز دل من میگوید منه از دست بسوز دل من ساز امشب

گلبن نازی و در پای تو با دست نیاز میکنم دامن مقصود پر از ناز امشب

گرد شمع رخت ایشوخ من سوخته جان پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب

گرد شوق چمن وصل تو ایمایهٔ ناز بلبل طبع مرا قافیه پرداز امشب

به که خورد شهریار خون دل آری ٭٭ کوزه گر از کوزهٔ شکسته خورد آب

ز کوری چشم فلك امشب قمر اینجاست ٭٭ آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست

شمعی که بسویش من دلسوخته از شوق پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست

هر ناله که داری بکن ایعاشق شیدا   جائی که کند نالهٔ عاشق اثر اینجاست
تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم   یکدسته چومن عاشق بی پاو سر اینجاست
ساز خوش و آواز خوش وبادهٔ دلکش   ای بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست
ایکاش سحر نآید و خورشید نزاید   امشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

**

نوبهار آمد و چونعهد بتان توبه شکست   فصل گل دامن ساقی نتوان داد ز دست
باز از طرف چمن نغمهٔ بلبل برخاست   عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست
کاسه و کوزهٔ تقوی که نمودند درست   دیدم انکاسه بسنگ آمد و انکوزه شکست
نغمها داشتم از عشق تو چون تارو فلك   گوشمال انقدرم داد که تا رشته گسست
خبرت هست که‌دیگر خبر ازخویشم نیست   خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست
شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند   خوبرویان غزل نغز ترا دست بدست

**

تا بکف اندر مرا نه زر و نه سیمست   شمع مرا دم برهگذار نسیمست
عمر نهادیم روی قلب شکسته   گر چه درست آفتابه خرج لحیمست
ایدل اگر در جهان نشان کرم نیست   غصه مخور جان من خدای کریمست

**

آوخ که دم از عقل زدم کرد پری رم   آه از من دیوانه که از عقل زدم دم
من رم کنم از عالم و تنها بویم رام   او رام همه عالم و تنها ز منش رم
من در همه عالم بجز از دوست نبینم   او نیز نبیند چو من اندر همه عالم
جز سایهٔ دیوار غمم نیست پناهی   یارب دگر اینسایه مباد از سر من کم
عمریست دلم‌چون نی محزون بفغانست   کی بوده در این سینهٔ خونین دل خرم
شمع و من و پروانه همه سوختگانیم   ایماه فرود آی در این حلقهٔ ماتم
هرسال که سلطان بهار از گل و گلبن   افروخته چهر آید و افراخته پرچم
هر گل شودم خاری و در دیده زندنیش   هر لاله شود داغی و بر دل نهدم غم
چونسرو سهی خم شود از باد بهاران   بار غم هجر تو کند پشت مرا خم

مشتاقی من مایهٔ مهجوری من شد	مشتاقی و مهجوری اصلی است مسلم
درد همه درمان شد و یکره نفرستاد	زخم دل خونین مرا مهر تو مرهم
از دولت هجرانم با یاد تو مونس	بی منت درمانم با درد تو همدم

**

شب است و چشم براه ستاره سحرم	که تا سپیده دم امشب ستاره میشمرم
سپاه صبح و دم تیغ آفتاب کجاست	که با ستاره ستیز است و جنگ با قمرم
گر آسمان برخ آفتاب در نگشود	بسان صبح بر آنم که پرده اش بدرم
ره فراری اگر پیش پای من بنهند	چنان روم که دگر پشت پا نمی نگرم
بطرف گلشن جانان گشوده ام پروبال	اگر زسنگ ستم نشکنند بال و پرم
بشهر خویش بود هر که شهریاری و من	بشهر در بدری شهریار در بدرم

**

اشم رائحة یوسفی و کیف شمیم	اگر چه بخت نمیآید از ضلال قدیم
شمیم پیرهن یوسف آیدم بمشام	اشم رائحة یوسفی و کیف شمیم
ببوی زلف تو جان وعده داده ام اینك	چراغ عمر نهادم برهگذار نسیم
شکسته کشتی طوفانیم که کرده عنان	بدست کشمکش گرد باد ها تسلیم
ز سر حد عدم امروز خیمه برکندم	که عشق را هنمون گشت تا باین اقلیم
فغان که اینفلك سفله قدر من نشناخت	که میهمان بکشد کاسهٔ سیاه لئیم
اهادی بکریم لذی یفر کریم	توخویش داد دل من ده ایخدای کریم
بشهریاری ملك سخن برندم نام	برای خاطر لطف کلام وطبع سلیم

**

یکدم ز حقوق مدنی دم بزن ایزن	واندام سیه سلسله برهم بزن ایزن
اینجامهٔ ماتم بدل من زده صد چاك	صد چاك برانجامهٔ ماتم بزن ایزن
ننك آیدم از گفتن اینروضه مکن گوش	آخر سرو سینه خود کم بزن ایزن
تو ماه مقنع بسرخود چه زنی مشت	آنمشت سر شیخ معمم بزن ایزن

**

خندهٔ بیگانگان دیدم نگفتم درد دل	آشنا یا باتو گویم گریه دارد حال من

باتو بودم ای پری روزی که بخت ازمن گریخت / گر تو هم ازمن گریزی وای براحوال من

**

شکست سینه صد چاك من زسنك حوادث / دلا برون شو از اینخانهٔ خراب شکسته

شکست پای تو کامشب بدیده نامدی ایخواب / بلی بچشم نیاید درست خواب شکسته

**

ماها توسفر کردی وشب ماند وسیاهی / افزود شب غم بسیاهی و تباهی

شد آه منت بدرقهٔ راه و خطا شد / کز بعد مسافر نفرستند سیاهی

تا صبح من و شمع نخفتیم و لیکن / شرح شب هجر تو نگفتیم کماهی

چشمی برهت دوخته ام باز که شاید / باز آئی و برهانیم از چشم براهی

تا زلف توام باز نوازد به نسیمی / چونشعله لرزنده شمعم به تباهی

تقدیر الهی چو پی سوختن ماست / ما نیز بسازیم بتقدیر الهی

**

زلف تو برده قرار خاطر از من یادگاری / من هم از زلف تو دارم یادگاری بیقراری

روزگاری داشتم زلف پریشان تودرکف / حالیا پامالم از دست پریشان روزگاری

همچو آهو گشتم ازمردم فراری تا که دیدم / آهوی چشم تو ای آهوی ازمردم فراری

داد سودای دل اندوزی سرزلف تو برباد / سرو من آزاده را نبود سر سرمایه داری

خونبهائی کز تو خواهم گر بخاك من گذشتی / طرهٔ مشکین کنی آشفته اندر سوگواری

شهریاری غزل شایستهٔ من باشد و بس / غیر من کسرا دراین کشور نزیبد شهریاری

روح پروانه (۱)

تازمیان صفحات اندرون / صفحه پروانهٔ آمد برون

صفحه اندوده بتن دود آه / گشته چو تاریخ حیاتش سیاه

آه که اینصفحهٔ شیون اساس / یافت چو باناوك سوزن تماس

---

(۱) چون این تخیل جداگانه بطبع رسیده است تمام آنرا اختیار ننموده فقط قسمتی از اشعار شرا انتخاب میکنم این تخیل بتذکار تیره بختی های مرحوم پروانه آوازه خوان معروف سروده شده و شایسته هزاران تمجید است ح . پژمان

شکوهٔ وی خارج از اندازه شد — داغ دل غمزدگان تازه شد
نالهٔ انکیخت پر از درد و داغ — کز دل بشکسته کرفتی سراغ
ناله کجا ناوك دلدوز بود — سوز همه سوز همه سوز بود
پاك از این ناله دگر گون شدم — آه چگویم که دگر چون شدم

من نه پری دیده نه دیوانه ام — روح ستمدیدهٔ پروانه ام
کس نکند از من ناکام یاد — آه بناکامی من کس مباد
شمع وصال طرب افروختم — خویشتن از شعلهٔ آن سوختم
سوز دل افزودم وجان کاستم — شمع صفت محفلی آراستم
کام گرفت از من و آزار داد — آنکه دلش همچومن آزرده باد
شوهر من وصلهٔ ناجور بود — منکه نمیخواستمش زور بود
معتقد عاطفه زن نبود — شوهر من باب دل من نبزد
دست دل من بسوی شو نرفت — آب من و شوی بیکجو نرفت
گفتمش ایمرد رها کن مرا — خود یله در راه خدا کن مرا

***

پروانه بحال تو دل شمع بسوزد — تنها نه دل شمع دل جمع بسوزد
امشب گلهات خارج ازاندازه شد ایدخت — از ناله تو داغ دلم تازه شد ایدخت
چونین جگر داغزده لاله ندارد — مخروش که پروانه چنین نالهندارد
دل میشکنی باز بآواز شکسته — ایوای چهسوزیست دراینسازشکسته
از نوحه دل انجمنی غمزده کردی — بنگر چه بآن مادر ماتمزده کردی
یك نوگل پژمرده بسوزد چمنی را — کافسرده دل افسرده کند انجمنی را
درچنگ طرب ساز محن سوز تو بودی — در بزم ادب شمع دلفروز تو بودی
در باغ هنر گلبن نوخاسته بودی — اما بهزاران هنر آراسته بودی
چندی بهتبسم لب چونغنچهگشودی — برطرف چمن نغمهٔ جاویدسرودی

آواز تو در کالبد خسته روان داد | دل برد زعشاق وفا پیشه و جانداد
بعداز توخط دلبری وحسن قلم خورد | بعد از تو بساط طرب وعیش بهم خورد
بعد از تو دگر پردهٔ ساز است دریده | بعد از تو دگر قامت چنگست خمیده
یکروز زخواب سحری دیده گشودی | روزی دگر ای دولت بیدار غنودی
پروانه دگر بعد تو با شمع ستیزد | در ماتم تو شمع طرب اشك بریزد
بعد از تو رود خرمن عاشق همه برباد | بعد از تو دگر عشق وجوانی رود ازیاد
بعداز تودگر زخم کند زخمه دل چنگ | دیگر نزند زمزمه تار بدل چنگ
بعد از تو دگر بغض بگیرد گلوی نای | بیرون نجهد از گلوی نای بجز وای
بعد از تو دگر باده کشان جام شکستند | بعد از تو در میکده ها را همه بستند
خوبان مصیبت زده گیسو همه کندند | گیسو همه کندند و بخاك تو فکندند
بی پرده عروسان چمن جامه دریدند | دیوانه صفت بر سر هر کوی دویدند
بنیاد دل غمزده از ناله نهادند | تا داغ ترا بر جگر لاله نهادند
فریاد چمن خاست که آوخ گل من رفت | آن نغمه سرا بلبل شیدای چمن رفت
اینچرخ پر از کینه دل صاف ندارد | واروں تر ازین باده انصاف ندارد
صیاد صفت خم شده دایم بکمین است | این پیر کمان دار ندانم بچه دین است
با آهوی مشکین من اینچرخ امانی | اینسخت کمان دست نگهدار زمانی
این سینه سرور ز دل عشاق حزینست | انسینه که مستوجب تیر است نه اینست
آنسینه نازك شود آزرده ز آهی | ایسل تو از آنسینهٔ آزرده چه خواهی
پروانه رفیقان همه از غم بهراسید | این مجلسیان قدر تو چونمن نشناسند
افغان ترا در دل کس چونمن اثر نیست | کسرا چو من از سوز درون تو خبر نیست
من نیز در این سینه دل غمزده دارم | من نیز در این شهر یکی گمشده دارم

شهید بلخی

اگر غمرا چو آتش دود بودی ** جهان تاریك بودی جاودانه
شنیده‌ام که بهشت انکسی‌تواند یافت ** که آرزو برساند بآرزو مندی

شهیدی مشهدی

بیتو از مرغ گرفتار گرفتار ترم ** اینقدرهست که‌جادرقفسی‌نیست‌مرا
وقت مردن دامن قاتل‌بدست‌آمدمرا ** آخرعمرآرزوی دل بدست آمدمرا

شهیدی قمی

سرکوئی که گرید همچومن خونین‌دلی آنجا ** کجا آید بکف بیخون دل مشت گلی آنجا
شکایت از تو ستمگر کجا برم چکنم ** تو دادرس تو جفا جو مرا که داد دهد
چنان آمیزشی کرد است باغیر ** که هرگز در دلم بی او نیاید
نهال قد توکی میوهٔ مراد دهد ** که گرشکوفه کند بخت من‌بباد دهد
طعنم بروز بد مزن از روز من بترس ** کاسوده روزگارتر از من کسی نبود
تنها نشین گوشه گلخن کسی مباد ** پربیکسم به‌بی‌کسی من کسی مباد
نیاردان فرامشکارنامم بر زبان هرگز ** جهان برنام من‌خط فراموشی‌کشید آخر
پرسم زهمدمان باشارت که یارکو ** روز اجل که بند فتد بر زبان من
آزردهٔ ز طعنه دشمن برای من ** خوبی توبلای توهم شد چه‌جای‌من
بخواب که آمد نمیدانم امشب ** که خوابم نمیآید از بیقراری
برروی‌مادری زقفس میتوان‌گشود ** ماهم زآشیان بامیدی پریده ایم
نتوان بتو از بیم بد آموز نشستن ** آواره شدن به که باینروز نشستن
هرکس بکسی همنفس و من نتوانم ** پهلوی کسی زین دل پرسوز نشستن

به بید ردان نشینی کم فتد برما نگاه از تو نه قدر حسن میدانی نه درد عشق آه از تو
تنابی برهمه یکسان چوخورشیدی که میگردد سرای غیر روشن خانهٔ عاشق سیاه از تو

شیخ ابوالحسن خرقانی

اندوست که دیدنش بیاراید چشم بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم گر دوست نبیند بچکار آید چشم

شیخ محمد حسین قمشهٔ (معاصر)

راستی سروسهی پشت خمیده است چوبید تا قد سرو تو در کلشن آزادی رست

شیخ صدر الدین نشابوری

گردهدت روزگار دست وزبان زینهار دست درازی مجوی چیره زبانی مکن
با همه عالم بلاف باهمه کس زگراف آنچه ندانی مگوی وانچه توانی مکن

شیخ قوام الدین

روز اگر باهمنشینان غم زدل بیرون کنم شب که‌غیراز غم ندارم همنشینی‌چون کنم

شیخ مجد الدین

شمع ارچه چومن داغ‌جدائی دارد با گریه و سوز آشنائی دارد
سر رشته شمع به‌زسر رشتهٔ من کانرشته سری بروشنائی دارد

شیخ نجم الدین

ایشمع بخیره چند بر خود خندی تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز دل خیزد تا آنکه بریسمانش برخود بندی

شیخ نجم الدین (دایه)

دشمن ما را سعادت یار باد — از جهان وعمر بر خورد ار باد
هر که خاری مینهد در راه ما — خار مادر راه او گلزار باد
هر که چاهی میکند در راه ما — چاه ما در راه او هموار باد

شیخ نجم الدین کبری

ترسیدن هر که هست ازچشم بداست — بیچاره من از چشم نکو میترسم

شیدا

(نوازنده وقوول ساز معروف)

مژگان تو بخنجر تشبیه کرده شاعر — مضمون تازهٔ نیست امابدل نشیند
**
درخم زلف تو ازاهل جنون شد دل من — اندراین سلسله‌عمریست که‌خون‌شد دل‌من
روی بنمای و زمن هستی موهوم بگیر — سیر از زندگی دنیی دون شد دل من

شیدای اصفهانی

اسیر دام نشد تا دلم ندانستم — شکسته بالی مرغان رشته برپا را
**
ای کینه وری رسم تووکیش رقیب — ای‌داروی درد ومرهم ریش رقیب
گر جان رقیبی بتوام زنده چرا — ورجان منی‌چه میکنی پیش رقیب
**
همه درهای خوشنودی‌برویم بست‌وخرسندم — که دیگر نیست در بی تابرویم آسمان بندد
**
غیر را سرچو بزانوی تفکر نگرم — سوزم ازغم که مبادا بخیال تو بود
**
ازدرد توای درد تو ام همدم دل — وز داغ تو ایداغ توام مرهم دل
جان ماتم من دارد ومن ماتم جان — دل در غم من نالدو من درغم دل

شیدای توسرکانی

برلب آمد امشب از افغان ما　　بی لب جانبخش جانان جان ما
خاطری خوش دارم ازغم کاشکی　　میفزودی یار بر حرمان ما

**

دل حسرت کشیده دارم　　حسرت نور دیدهٔ دارم
سربصحرا ودشت چون ننهم　　که غزال رمیدهٔ دارم

شیدای نهاوندی

انطایرم که بال من ازسنك روزگار　　نیمی و نیمی از ستم باغبان شکست

شیوای شیرازی (معاصر)

نازنینا دلت ارسخت بود عهد توسست　　باز ناز تو کشم از سر پیمان درست
شیشهٔ قلب مرا گر شکنی باکی نیست　　مشکن قیمت خودرا که شکست من وتست
آتش وآب که یکجا نشود جمع خطاست　　کاتش لعل تو در آب حیوة لب تست

شیوای همدانی (معاصر)

مه تابنده و خورشید درخشانی تو　　جان فدای تو که بس خوبتر ازجانی تو

شیوای تبریزی (معاصر)

هرروز کارمن بجز از آه وناله نیست　　با آه و ناله میگذرد روزگار من
از زلف بیقرار تو بسته است تا ابد　　دست ازل قرار دل بیقرار من

ص

صابر

وقت زکوتست ومنم مستحق   یکنطر ایشاه گدا را ببین

صابر همدانی (معاصر)

چراغ محفل عشاق روی خوب تو شد   که بی نیاز شدند از چراغ گاز امشب

صابر شوشتری

بخاك افتادهٔ اویم نگیرد هیچکس دستم   کسی چون پرتو خورشیدرا ازخاك برگیرد

صابر مشهدی

هنگام شکر او بزبان سجدهٔ گذشت   بیطالعی نگر که همانرا شنید و رفت

صابر رازی

گهی که تیر ترا از دل رمیده کشم   باین بهانه که پاکش کنم بدیده کشم

ادیب صابر ترمدی

وقت بهار باده مخور جز ببوستان   کزباده آن بهست‌که‌در بوستان خورند
بادوستان‌خورآنچه‌تراهست‌پیش‌ازانك   بعد از تو دشمنان تو با دوستان‌خورند

**

زمانه از همگسان برمنست مستولی   که قد را وهمه پیش من‌است مستهلك
از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام   کزین‌حصول‌درج باشد وخلاص درك
ز روزگار برنجم زدوستان محروم   چو مرتضی زخلافت چوفاطمه زفدك

صاحب استرآبادی

دوستان تاکی بکویش منعم ازرفتن کنید ترك‌رفتن چون نخواهم کرد ترك من کنید

**

تو باید بدگمان از ما نباشی رقیبان در حق ما بدگمان به

صادق

مرا چون تنگ روزی آفریدند چرا هیچم نصیبی زاندهن نیست

صادق نشابوری

پیرهن چاکم و شرمنده زناصح شده ام که همین لحظه گریبان مرا دوخته بود

صادق بیك نقاش

بیاد لبش از سخن جان چکد نفس گر کشم آبحیوان چکد

صادق تفرشی

ما غافل و عمر گذرانست که رفت دزدی بکمین کار وانست که رفت

دردا که اجل رسید و آنست رسید افسوس که عمر رفت‌وآنست که‌رفت

**

بغیر قاصد آنشوخ بیوفا که نیامد دگرز دوری او برسرم چها که‌نیامد

**

چند روزی ترك آن نامهربان خواهیم کرد طاقت خود را او را امتحان خواهیم کرد

یا بدل کندن زدستش‌جان بدرخواهیم برد یا بجان کندن دلشرا مهربان خواهیم کرد

صادق اصفهانی

مشهور بگاو

ای صادق انکسان که طریق تو میروند ایشان‌خرندوخر روش گاوش آرزوست

گیرم که خر کندتن خود را بشکل گاو — کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست (۱)

صادقی افشار

از جفا هر کس نصیحت میکندیار مرا — میرود بر من گمان که دلدار مرا

صافی اصفهانی

ای روان کرده سرو بالا را — بکجا میبری دل ما را

**

در خون دل است منزل ما — ای خواجه بترس از دل ما

**

کشند تا نشنود فریاد ما را — ستم بین صید کش صیاد ما را

**

خاکم بسر این اشك کجا بود که نگذاشت — جائی که فشانم کف خاکی بسر انجا

**

دردا که دوای درد پنهانی ما — افسوس که چارهٔ پریشانی ما

برعهدهٔ جمعی است که پنداشته‌اند — آبادی خویشرا بویرانی ما

**

یارب بیاید روزی که یکشب — آسوده باشم از ذکر یارب

لبریز دردم ساقی خدا را — جامی کرم کن اما لبالب

**

روی تو یعنی چمنم آرزوست — کوی تو یعنی وطنم آرزوست

**

دریاب که تا بخویشتن دید ستی — میباید رفت و زود میباید رفت

**

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت — سودای رخت عاشق و مستی نگذاشت

آه از دل و دست تو که یکره بغلط — دستی بدلی دلی بدستی نگذاشت

---

(۱) استقبال از این قطعه خاقانیست

خاقانی انکسان که طریق تو میروند — زاغند و زاغرا روش کبك آرزوست

گیرم که مارچو به کند تن بشکل مار — کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

ح . پژمان

بوی گل خود بچمن راهنما شد زنخست ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

رسید قاصد وگفتم چه گفت جانان گفت ** مگو چه گفت که گفت آنچه بازنتوان گفت

**

یا از درم درون آی تا کام دل بر آید یا از دلم برون شو تا دیگری در آید

**

که رسیده بیتو یکشب بسحر که دیده باشد که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد

نه از گلچین از آنانم فغانست ** که گل در دامن گلچین پسندند

**

از کوی تو تند خو سفر خواهم کرد وزجور تو خلقرا خبر خواهم کرد

از هجر تو سر بسنگها خواهم زد وز دست تو خاکها بسر خواهم کرد

من نخواهم گریستن چکنم ** گریه بی اختیار میآید

جز این کورا ببینم بار دیگر ** ندارم در قیامت کار دیگر

**

باز آی وبخون دیده ام غرق نگر درخون غرقم ز پای تافرق نگر

اشکم ریزان ز دیده چون باران بین آهم سوزان بسینه چون برق نگر

آخر مرا ماند از دست این دل ** هم دست بر سرهم پای درگل

منع تو از من قطع من از تو کاریست دشوار امریست مشکل

من این عمل که بمحشر بهیچ می نخرندش ** چرا بباده فروشش به جرعهٔ نفروشم

کار کس باکس نیفتد ای عزیز ** همچنان کافتاد کار من بمن

**

سرو بالا مینماید گو بیا تانشانندش بجای خویشتن

**

ای غم تو سرشته با گل من رنج تو راحت من ودل من

تا چون شود کار ما را دراینکو ** اغیار بد خواه دلدار بد خو

**

معمورهٔ دل مارا ویران ز شراب اولی ** تا غم نکند منزل این خانه خراب اولی

گویند چرا صافی در پرده سخن راند آنروی که نا زیباست درزیر نقاب اولی

(میر محمد) صالح جغتائی

روز وصلست بکش تیغ وبکش زار مرا بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
**
هرچه داری شب نوروز بمی سازگرو غم‌روزی چه‌خوری روز نو وروزی‌نو
**
ای بدرگاه تو نیاز همه کرم تست چاره ساز همه
اگر ازچهره پرده برداری بحقیقت کشد مجاز همه
مهوشان مظهر جمال تو اند بهر آن میکشیم ناز همه

صالحی مشهدی

بسکه‌خوارم کرد عشقت‌میکنم دوری‌زخلق تا نبیند کس بدین خواری گرفتار ترا
**
عشقی ندیدهٔ که بدردم نمیرسی آگه نئی که هجر کدام انتظار چیست
**
زمن غباری اگر داشت خاك رهگذرت قرار مرگ بخود داده میروم زدرت
**
کوهاپهای گریهٔ کز من خبر دارش کند باشد که اشك گرم من دلسرد زاغیارش‌کند
ازدست دل آزرده ام خواهم جفا جودلبری تادل بدست او دهم یکچند آزارش کند
کاش ای‌اجل مرگ مرا امشب بفردا افکنی ترسم فغان همدمان ازخواب بیدارش کند
**
بسکه‌خواهدبخت‌خواب‌آلوده‌محرومم‌زوصل صبح محشرهم عجب دارم که بیدارم کند
**
من‌وخانه سوزنخلی که‌بهیچ برندارد تووپرفریب‌لطفی که‌ذات‌خبرندارد
**
جذبهٔ مهر و محبت بین که ازبهر طلب رر بهر راهی که آرم ناگهان پیدا شود
**
زان پیش دلا که هجر زارت بکشد زنهار چنان کنی که یارت بکشد
بر وعدهٔ او ز سادگی دل ننهی کاری نکنی که انتظارت بکشد
**
نزد دل کفتم تغافل کرد خواریرا ببین گریه کردم خنده زد بی اعتباریرا ببین
او روان سوی رقیب ومن براهش منتظر ناامیدیرا نگر امید واریرا ببین

دلی که‌سر نزند برق آه محنت ازو ——— گلی بود که نروید گل محبت ازو
میابسوی مزار شهید خود با غیر ——— اگر چه رفته روانش نرفته غیرت ازو
زصدق من شده آنشوخ مهربان‌بامن ——— محبت است که‌این میکندچه‌منت ازو

**

بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم ——— داشت بیداری من خواب گرانی از پی

**

نهان میسوختم دامن‌کشان سویم گذر کردی ——— گذشتی همچو باد و آتشمرا تیز تر کردی

**

ز اشتیاق تماشای ماه سیمائی ——— چو آفتاب ندارم قرار درجائی

**

سیاهروزم از آنچشم سرمه کرده بسی ——— سیاهروز تر از من ندیده است کسی
دلم بیاد تو درکنج سینه خرسنداست ——— چو بلبلی که بپای گلست در قفسی

**

زبد مهری دلشرا ذوق بیداد است پنداری ——— بآزارم دل بیرحم او شاد است پنداری
فغان کزچشم آن نامهربان زانگونه افتادم ——— که هرگز چشم اوبرمن نیفتاداست پنداری

**

همه شب در اینخیالم که رسم بوصل روزی ——— همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی

صائب تبریزی

غم آفت نبود جان غم اندوخته را ——— نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را
در بیابان طلب راهبری نیست مرا ——— سر پرواز ببال دگری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم زسبکباری خویش ——— چون‌خس وخار زطوفان خطری‌نیست‌مرا

**

بآهی میتوان از خود برآوردن جهانی را ——— که یك رهبر بمنزل میرساند کاروانیرا

**

صرف بیکاری مگردان روزگار خویشرا ——— پردهٔ روی توکل ساز کار خویشرا

**

مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او ——— که‌چون خورشید طالع شد نهان گردند کوکبها

**

میشوند ازسرد مهری دوستان ازهم جدا ——— برگها را میکند باد خزان از هم جدا
در نگیرد صحبت پیر وجوان با یکدیگر ——— تابهم پیوست شد تیر وکمان ازهم جدا

تاچو زنبور عسل درچشم هم شیرین‌شوند
به که باشد خانهای دوستان از هم جدا

تاترا از دور دیدم رفت عقل وهوش من
میشود نزدیك منزل کاروان از هم جدا

**

قسمت ماچون کمان ازصیدخود خمیازه است
هرچه داریم ازبرای دیگران داریم ما

**

فکر صید خلق دارد زاهدانرا گوشه گیر
خاکساری پردهٔ تزویر باشد دامرا

**

ریشهٔ نخل کهن سال ازجوان افزونتراست
بیشتر دلبستگی باشد بعالم پیر را

**

بسان آینه باکاینات یکرو باش
که‌شد سیاه رخ کاغذ ازدوروئیها

**

بگرد گل هجوم خاردیدم شد یقین حاصل
که بد خوئی حصار عافیت باشد نکویانرا

**

پاسبان و حاجب و دربان نمیباشد مرا
خانه چون آئینه بی مهمان نمیباشد مرا

**

زندان بود بمردم بیدار مهد خاك
در خواب کن دودیدهٔ بیدار خویشرا

هردم چوتاك بار درختی نمیشویم
چونسرو بسته ایم بدل بار خویشرا

**

بهرصورت که باشد عشق دلرا میدهد تسکین
که بهر کوهکن از سنگ شیرین میشود پیدا

**

گرفته است جهانرا غبار بیدردی
کجا رویم از اینعالم خراب کجا

**

پیری مرا اگرچه فراموشکار کرد
از دل نبرد یاد زمان شبابرا

**

عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج میکنندترا

**

بیگانگی شدست زعالم مراد ما
یادش بخیر هر که نیفتد بیاد ما

**

هرشب کواکب کم کنند ازروزی ماپاره‌ای
هرروز گردد تنگ تر سوراخ این غربالها

**

سوز عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا
بی نیاز از نام وفارغ از نشان سازد مرا

وادیٔ پیموده را ازسرگرفتن مشکل است
چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا

**

حسن وعشق پاکرا شرم وحیا درکارنیست
پیش مردم شمع در برمیکشد پروانه را

**

چنان یاد تو در خویشتن فرو رفتیم
که خشك شد چوسبو دست زیر سرمارا

سربجیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا — پای در دامن کشیدم تکیه گاهی شد مرا
**
چار بازار عناصر پر مکرر گشته است — وقت آن آمد که برچینند این بازار ها
**
سیل را گنج شمارد دل دیوانهٔ ما — بر قرا تنگ در آغوش کشد دانهٔ ما
زین شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم — بر رخ سیل گشاده است در خانهٔ ما
گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد — گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما
**
در ریاض آفرینش چون دو سرو توامند — حسن روز افزون یار و عشق روز افزون ما
**
نیست صائب ملك امن بی غمی جای دو شاه — زان سبب طفلان جدل دارند با دیوانه ها
**
با نامرادی از همه کس زخم میخوریم — ایوای اگر که چرخ رود برمراد ما
**
یاد آور از خمار گلوگیر صبحگاه — خالی مکن ز باده بیکبار شیشه را
شاید بجوی رفته کند آب بازگشت — چون شد تهی زباده مبین خوار شیشه را
در شکوهای تلخ مرا اختیار نیست — میآورد شراب بگفتار شیشه را
بر چرخ سست عهد منه دل زسادگی — طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را
**
بغیر شغل محبت که اختیاری نیست — نمانده است تعلق بهیچ کار مرا
**
اگر چون شانه ازهر چاك دل راهی کنم پیدا — همان زلف سبکدستش ز سروا میکند مارا
**
انتظار صید دارد زاهد انرا گوشه گیر — نیست از سیری زدنیا چشم بستن باز را
**
نیست در دیدهٔ ما منزلتی دنیا را — ما نبینیم کسی را که نبیند مارا
**
سیاهی لازم افتاد است آب زندگانی را — کسوفی هست دائم آفتاب زندگانی را
حیات جاودان بیدوستان مرگیست پابرجا — به تنهائی مخور چون خضر آب زندگانی را
**
چنین که همت ما را بلند ساخته اند — عجب که مطلب ما درجهان شود پیدا
**
که میآید بسر وقت دل ما جز پریشانی — که میپرسد بغیر از سیل راه خانهٔ ما را
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی — توان در چشم موری جمع کردن دانهٔ مارا

محو واثبات جهان در دیدهٔ حیران یکیست — نـ رغست آئینه از آمد شد تمثالها
**
ززندگی چه بکرکس رسد بجز مردار — چه لذتست ز عمر دراز نادا نرا
**
کسی که عیب مرا میکند ز من پنهان — اگر چو چشم عزیز است دشمن است مرا
**
گرفتم سهل سوز عشقرا اول ندانستم — که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا
**
شد استخوان زگشت فلك توتیامرا — باری دگر نمانده دراین آسیا مرا
**
ترك حیوانی بحیوانات جان بخشیدنست — خویشرا محروم میسازی ازین احسان چرا
**
میشوی افتاده تر هرچند برخیزی زجا — تاز مردم دستگیری ملتمس باشد ترا
**
ساده لوحان جنون از بیم محشر فارغند — بیم رسوائی نباشد نامـهٔ ننوشته را
**
از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را — میشود گاهی ببرگ کاه جاحت دیده را
**
بار گران سبك بامید فکندنست — عمریست بر امید عدم زنده ایم ما
روشن شود چراغ دل ما زیکدگر — چون رشتهای شمع بهم زنده ایم ما
**
محابانیست از برق حوادث خوشه چینانرا — نمیگیرد گریبان شحنه کوتاه آستینانرا
**
از بخت سیه نیست گریز اهل رقمرا — بی چاك كه دید است گریبان قلمرا ؟
داغست همان چارهٔ داغی که کهن شد — هم نقش قدم محو کند نقش قدمرا
**
گوهر شهوار مزدلب بجاوا کردنست — این نصیحت را بخاطر ازصدف داریم ما
**
فکنده اند بامروز کار فردا را — ازاین خیات چه آسودگی بود مارا
بچشم ظاهرا گر رخصت تماشانیست — نبسته است کسی شاهراه دلها را
**
مصرع ابروجدا ازمصرع دیگر خوشست — نیست چون محراب فیضی ابروی پیوسته را
**
اگرچه خوش نبود سیر بوستان تنها — گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها
بهار عمر ملاقات دوستدارانست — چه حظ کند خضر ازعمر جاودان تنها
دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

اگر حیادهدم فرصت سخن دارم　　هزار حرف زبانی بآن دهان تنها

٭٭

خم نگردد بی ثمرشاخی واز بیحاصلی　　خجلت بسیار از اینقد دوتا داریم ما

٭٭

طاقت کجاست روی عرقناك دیده را　　آرام نیست کشتی طوفانرسیده را
شبنم ز باغبان نکشد منت وصال　　معشوق در کنار بود پاکدیده را
از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی　　گویم شنیده ام سخن ناشنیده را

٭٭

سبك مغزان بشور آیند ازهر حرف بیمغزی　　بفریاد آورد اندك نسیمی نیستانی را

٭٭

توان ایام طفلی چند روزی کوس شادی زد　　نمیدانند طفلان حیف قدر خرد سالی را

٭٭

برتواضعهای دشمن تکیه کردن زابلهی است　　پایبوس سیل از پا افکند دیوار را

٭٭

شکایت نامهٔ ما سنگرا در گریه میآرد　　مهیای گرستن شو سپس مکتوب ما بگشا

٭٭

ایکه ازعالم معنی خبری نیست ترا　　بهتر ازمهر خموشی هنری نیست ترا
برشکست قفس جسم ازآن میلرزی　　که سزاوار چمن بال وپری نیست ترا
نیست دربی هنری آفت نخوت صائب　　شکوه ازبخت مکن گرهنری نیست ترا

٭٭

غمگین نیم که خلق شمارند بدمرا　　نزدیك میکند بخدا دست رد مرا

٭٭

آرزو چند بهر سوی کشاند ما را　　این سك هرزه مرس چند دواند ما را
بر سردانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد　　زور غیرت مگر ازخاك دماند ما را
عشق ماراز دل ودین وخرد دورانداخت　　تا بانقافله دیگر که رساند ما را
نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب　　تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

٭٭

تودلرا صاف کن ار دوستی باهر سیه کاری　　که آخر بر سر انصاف میآیند دشمنها

٭٭

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما　　هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما
معنی یك بیت بودیم از طریق اتحاد　　چون دومصرع گرچه درظاهر جدابودیم ما
چون دو برگ سبز گز یکدانه سربیرون کند　　یکدل و یکروی در نشوونما بودیم ما

بود راه فکر ما در عالم معنی یکی　　چون دو دست از آشنائی یکصدا بودیم ما
دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود　　داشتیم از هم خبر درهر کجا بودیم ما

**

تاصاحب فرزند نگردی نتوان یافت　　در عالم ایجاد حقوق پدریرا

**

باتهی دستی زفیض سیر چشمی چون حباب　　خالی از دریا برون آرم اياغ خويشرا

**

باتهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین　　سیری از خرمن نباشد دیدهٔ غربال را

**

آن سبزه ام که سنگدلیهای روزگار　　در زیر سنگ نشو و نما میدهد مرا
در گوش قدر دانی من حلقهٔ زراست　　هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا

**

ما از تو به پیغام دروغیم تسلی　　اینست خطائی که صوابست در اینجا

**

معیار دوستان دغل روز حاجت است　　قرضی برای تجربه از دوستان طلب

**

درشب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب　　تا مباد از رخنهٔ آرد شبیخون آفتاب
از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است　　در درون خانه‌اش ماهست و بیرون آفتاب

**

ایمنی جستم زویرانی ندانستم که چرخ　　گنج میخواهد بجای باج از ملك خراب

**

چه لازمست بزاهد بزور می دادن　　بخاك تیره مریزید آبروی شراب

**

بیا کز دوریت مژگان بچشمم سوزنست امشب　　نفس درسینه‌ام چون خار در پیراهنست امشب

**

رونگه داشتن از صاف درونان مطلب　　عیب پوشیدن از آئینه عریان مطلب
آسیای فلك از آب مروت خالیست　　تادلت چاك چو گندم نشود نان مطلب

**

زسادگیست بفرزند هر که خرسند است　　که مادر و پدر غم وجود فرزند است

**

چون اشك شمع تامژه بریکدگر زدیم　　داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

**

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوشست　　بادهان خشك مردن برلب دریا خوشست
هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند　　چهرهٔ امروز در آئینهٔ فردا خوشست

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفالرا   عشرت امروز بی‌اندیشهٔ فردا خوشست

**

یکعمر میتوان سخن از زلف یار گفت   در بند آن مباش که مضمون نمانده است

**

غرض ازظرف اگر خوردن آبست وطعام   کاسهٔ چوبین من وکاسهٔ فغفور یکیست

**

نومیدئی که مژدهٔ امید میدهد   از روی ناز نامهٔ عاشق دریدنست

**

خار را قرب گل ازخوی بد خود نرهاند   هر که ناساز بود در همه جا ناساز است

**

پید است چیست حاصل آیندهٔ حیات   از رفته چون بغیر ندامت نمانده است

**

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم   خودرا شکسته هرکه دل ماشکسته است

**

سفلگانرا نزند چرخ چونیکان برسنگ   محك سیم وزر از بهر مس و آهن نیست

دل نازك بنگاه کمی آزرده شود   خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

**

چون هرچه میرسد بتو ازکرد های تست   جرم فلك كدام و گناه زمانه چیست

ای خضر غیر مرك عزیزان و دوستان   حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست

**

چون وا نمیکنی گرهی خودگره مباش   ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

**

نیست گرآب حیا درچشم گردون گو مباش   شکرلله تخم امیدی مرا در خاك نیست

**

شادی هر که فزون است زغم کامل نیست   هرکه راخرج زدخل است فزون عاقل نیست

**

کناره گیر ز مردم که بیدماغانرا   شکنجهٔ بتراز پاس آشنائی نیست

**

میکند بیگانه دولت آشنایان را بهم   میرسد هرکس بدولت زآشنایان مفت ماست

**

از ملاقات گرانجانان در این وحشت سرا   سود ما این بس که ترك زندگی آسان شده است

**

برروی عاقلان جهان خندهٔ سپهر   از رود نیل کوچه بفرعون دادنست

**

کفارهٔ شرابخوری های بیحساب   هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

طفلیست راه خانهٔ خود کرده است گم   هرناقصی که درطلب عیب جستن است

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری   از برای دل ما قحط پریشانی نیست

٭٭

عتاب وناز زابروی گلرخان پیداست   صفای هرچمن ازروی باغبان پیداست

مرا که خرمن گل در کنار میباید   ازاین چسود که دیوار گلستان پیداست

٭٭

ما از این هستی ده روزه بجان آمده‌ایم   وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

٭٭

من ندارم طالع از معشوق ورنه بارها   گل بمستی تکیه بر زانوی بلبل کرده‌است

٭٭

مارا ز دور چرخ مترسان که گوش ما   در حلقهٔ تصرف این گوشواره نیست

٭٭

سرکشتگی چوسبحه ز صدره گذر کشد   در هر دلی که وسوسهٔ استخاره هست

٭٭

دست در دامن خورشید نمیزد شبنم   گل این باغ اگر بوی وفائی میداشت

٭٭

تنها نه اشك رازمرا جسته جسته گفت   غماز رنك هم بزبان شکسته گفت

٭٭

دماغ بنده نوازی نمانده است ترا   وگرنه بندگی ما بجای خویشتن است

٭٭

اظهار عشقرا بسخن احتیاج نیست   چندانکه شد نگه بنگه آشنا بسست

٭٭

چون خطائی از توسر زد در پشیمانی گریز   کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگراست

٭٭

این سطرهای چین که زپیری بروی ماست   هر یك جدا جدا خط معزولی قواست

٭٭

قوت گیرائی شهباز در سر پنجه است   زود می چسبد بدل چشمی که خوش مژگانتراست

٭٭

عالم از گرد علائق پرده دار ظلمت است   زود صائب زین ره پر گرد میباید گذشت

٭٭

محضر قناش بمهر بال و پر آماده شد   هر که چون طاوس دنبال خود آرائی گرفت

٭٭

ازمروت نیست منع زاهدان از زهد خشك   هیچ بینا کور را از کف عصا نگرفته است

زانسیه دل کز حقوق آشنائی غافلست   بهترست اشك که پای آشنا نگرفته است

٭٭

هرچه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگیست   بوی یوسف از پیراهن شنیدن مشکلست

٭٭

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود   سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

هر ۵ آمد در غم آباد جهان چون گرد باد روزگاری خاك خورد آخر بهم پیچیدورفت
**
دیدهٔ یوسف شناسی نیست در ملك وجود ورنه بااین تیرگی زندان دنیا هم خوشست
اشك خالی کن دلهای غم اندوخته است نفس سرد نسیم جگر سوخته است
**
این چه چشم همیشه در خوابست این چه شرم همیشه بیدار است
**
دری که بر رخ زاهد بگل بر آوردند بچشم مردم زاهد پرست محرابست
**
زبان شکوه من چشم خونفشان منست چو طفل بسته زبان گریه ترجمان منست
**
بسا شکست کزاو کارها درست شود کلید رزق گدا پای لنگ و دست شلست
**
عیب از آئینه بی رنگ برگردد بنقش عیبجو بیهوده در دنبال ما افتاده است
**
برق آفت گردن بیهودهٔ برمیکشد ناامیدی تخم امید مرادرخاك سوخت
**
بگذر ازردوقبول خلق کاین شغل خسیس خویشرا باعالمی دست و گریبان کردنست
در مقام حرف برلب مهرخاموشی زدن تیغرا زیر سپر در جنگ پنهان کردنست
میفشانم هر چه میگیرم چوا بر نوبهار بامن احسان باتمام خلق احسان کردنست
**
بادهٔ بی درد در میخانهٔ افلاك نیست دانهٔ بی دام دروحشت سرای خاك نیست
**
احوال دل زدیدهٔ خونبار روشنست حال درون خانه نمایان ز روزنست
**
خاك ما را از دل بیت الحزن برداشتند چون سبو پیوند دست ما بسرامروز نیست
**
محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست بشکنند دستی که دست مردم آزاده بست
**
آگاه بود خضر ز آفات زندگی دانسته آبراز سکندر دریغ داشت
**
صاف چون آئینه میباید شدن باخوب وزشت هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرفت
**
بغیر خشم که در خوردنش وبالی نیست در این بساط دگر لقمهٔ حلالی نیست
**
درچشم پاك بین نبود رسم امتیاز در آفتاب سایهٔ شاه وگدا یکیست
ازحرف خود به تیغ نگردیم چون قلم هرچند دل دونیم بود حرف مایکیست

تپیدن دل سیاره میکند فریاد — که این شکسته بناجای آرمیدن نیست

٭٭

نفس سوختهٔ لاله خطی آورد است — از دل خاك که آرام در انجا هم نیست

٭٭

کام دل نتوان گرفتن ازجهان بیروی سخت — آتش آوردن برون از سنك كار آهنست

تنگدستانرا ز قید جسم آوردن برون — رهروانرا کفش تنگ ازپای بیرون کردنست

٭٭

همت از مهر فرا گیر که بایك ته نان — ذره ای نیست که شرمندهٔ احسانش نیست

٭٭

چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام — جوهر مردی اگرهست عصا شمیشراست

٭٭

نیست درعالم ایجاد بجز تیغ زبان — بیگناهی که سزاوار بحبس ابد است

٭٭

آن نرگس بیمار عجب هوشربائیست — این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست

٭٭

نه بوسهٔ نه شکر خندهٔ نه دشنامی — بهیچوجه مرا روزی از دهان تو نیست ؟

هرکه را از حلقهٔ زهاد دیدم ساده تر — دام چون تسبیح پنهان درمیان دانه داشت

٭٭

نیست ازمستی زنم گر شیشهٔ خالی بسنك — جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکلست

٭٭

هرغنچه زین چمن دل درخون نشانده ایست — هر شاخ نرگسی نظر باز مانده ایست

٭٭

این گرد باد نیست که بالا گرفته است — ازخود رمیده ایست که صحرا گرفته است

٭٭

هشیار زیستن نه زقانون حکمت است — در کار خانهٔ که نظامش بغفلت است

این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر — در چشم اهل دیده کمینگاه شهر تست

٭٭

شیوهٔ عاجز کشی عامست از بدگوهران — باتهی پایان سراسر خارصحرا دشمن است

٭٭

دامن فرصت دل بی تاب نتواند گرفت — مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت

تانسازد جمع خود را شبنم بی دست وپا — دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت

درکهن سالی فزاید حرص هرکاری که هست — رعشه تیغ از پنجهٔ قصاب نتواند گرفت

٭٭

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید — از شرم هر دو دست صد فرا برو گرفت

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست　　هر کس که شود رهزن ما را هبر ماست
در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم　　افشاندن دست از دو جهان بال و پر ماست

**

شمعی که بمنت دل بیمار نسوزد　　در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست

**

زخاکبازی اطفال میتوان دریافت　　که عیش روی زمین درجهان بیخبریست
عدم ز قرب جوار وجود زندانست　　وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست

**

بغیر دل که عزیز و نگاه داشتنی است　　جهان و هرچه دراو هست واگذاشتنی است

**

دنیا برای بی خبران عیشخانه ایست　　مرغ حریص را گره دام دانه ایست

**

روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند　　استاده است شمع و همان گرم رفتن است

**

دیدن روی تو سخت است و ندیدن مشکلست　　چیدن اینگل گناهست و نچیدن مشکلست

**

نهاد سخت تو سوهان بخود نمیگیرد　　وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست
بلاست نفس عنان چون زدست عقل گرفت　　عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

**

شمع دلرا از هواهای مخالف پاس دار　　وقت رفتن گر چراغی پیش پا میبایدت
خضر اگر تیری بتاریکی فکند از ره مرو　　آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست

**

از کثرت روزن نشود مهر مکرر　　ای بیخبران کعبه و بتخانه کدامست

**

کیست کز دوش کسی باری تواند برگرفت　　گر همه عیسی است درفکر خر و بار خود است

**

تخمیست دوستی که در آب و گل تو نیست　　شمعی است روی گرم که در محفل تو نیست
ناز است سد راه وگرنه در اشتیاق　　فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

**

فریب جود فرومایگان مخور زنهار　　که میکنند ترا خرج تا عطا بخشند

**

اگر رسد بلبم جان زتنگدستی ها　　زمن فروختن آبرو نمیآید

**

بروشنائی سنگ مزار سوگند است　　که مردگان به ازاین زندگان بی ثمرند

**

کیستند اهل جهان بیسر وسامانی چند　　در ره سیل حوادث ده ویرانی چند

نیست ازمردم بیشرم عجب پرده دری ** پوشش امید مدارید زعریانی چند
دهن خویش بد شنام میالا هرگز ** کین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد ** خواب در وقت سحرگاه گران میگردد
اگر چه وعدهٔ خوبان وفا نمیداند ** خوش انحیات که در انتظار گذرد
ظالم بمرگ هم نکشد دست ازستم ** آخر پر عقاب پر تیر میشود
نا امیدی اول امید هاست ** نخل ما چونخشك شد بر میدهد
بی مگس هرگز نماند عنکبوت ** رز قرا روزی رسان پرمیدهد
مگو پوچ تانشنوی حرف پوچ ** که خمیازه خمیازه میآورد
از شرم در بستهٔ روزی نگشاید ** این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
در تماشای تو ارباب نظر ** همچو مژگان برسرهم ریختند
دانه در صیدگاه عشق بی رخصت مچین ** کز بهشت آدم بیك تقصیر بیرون میرود
گنه راخرد مشمر گرنداری تاب رسوائی ** که بهر گند می خارج زباغ خلد آدم شد
مریز آبرخ خود برای نان کین آب ** چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
میشود گوهر اگر جمع تواند کردن ** آبروئی که بدر یوزه گدا میریزد
میدان تیغ بازی بر قست روزگار ** بیچاره دانهٔ که سر از خاك بر کند
بمستی بیطلب بوس از دهان یار میریزد ** ثمر چون پخته گردد خودبخود ازدار میریزد
بزمین برد فرو خجلت محتا جانم ** بیزری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد
زنهار لب بحرف طمع آشنا مکن ** گر چون صدف دهان ترا پرگهر کنند
باحرص خوهوسی است که چون یافت سلطنت ** روی زمین بداد سکندر نمیرسد
مکن معرف در اسباب شید وزرقای زاهد ** که چندین مرده را آن گنبدعمامه بس باشد

تادراین باغی بشکر آنکه داری برگ وبار ٭٭ برگ میباید فشاند وبار میباید کشید

جذبهٔ عاشق اثر درسنگ خارا میکند ٭٭ کوهکن معشوق خودازسنك پیدا میکند

سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را ٭٭ اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد (۱)

زاهد هوای عالم بالا نمیکند ٭٭ این رودخشك روی بدریا نمیکند

رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد ٭٭ بگذارید که آوازهٔ جنت شنود

روزگاریست که تصدیق نمیباید کرد ٭٭ اگرازصبح کسی حرف صداقت شنود

باد دستانرا باحسان دستگیری کن که ابر ٭٭ در سخای بحرباروی زمین احسان کند

نفس بسینه ام از اضطراب میسوزد ٭٭ چنانکه تیرشهاب از شتاب میسوزد

درد همه کس بیشتر از تاب و توانست ٭٭ در پله خود کیست که ایوب نباشد

گر نه دلرا زلف مشکینش نگهداری کند ٭٭ کیست این بیمار را یکشب پرستاری کند

سر گرانی با فرودستان زنقص گوهراست ٭٭ گوهر غلطان میسر نیست خود داری کند

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود ٭٭ چون فتد در شیر خالص موی رسوا میشود

بنالهٔ زدل من چه درد میخیزد ٭٭ ز یك نسیم چه مقدار گرد میخیزد

سبك چون پرکاه شد در نظرها ٭٭ رخی کز طمع زرد چون کهرباشد

عنان داری سیل از پل نیاید ٭٭ دل از عمر بردار چون قد دو تا شد

زلیخا یافت عمر رفته را از صحبت یوسف ٭٭ زسودای محبت هیچکس مغبون نخواهدشد

دل دیوانهٔ ما لایق زنجیر نبود ٭٭ ورنه کوتاهی از انزلف گرهگیر نبود

عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت ٭٭ عالم خاك کم از عالم تصویر نبود

جوهر ذاتی درون پرده نماند ٭٭ خودبخود این تیغ از نیام برآید

ای بساخون که کند دردل صاحبنظران ٭٭ چهرهٔ کز عرق شرم نقابی دارد

(۱) این شعر باسم رهی ترکمان هم ضبط شده ولی تحقیقا از صائب است نه از رهی

روی خوب از نگه گرم نماند سالم — رزق آتش شود آنگل که گلابی دارد
خضر را میبرد از راه بافسون بیرون — وادی خشك جهان طرفه سرابی دارد
نعمت روی زمین قسمت بی شرمانست — جگر خویش خورد هر که حجابی دارد

**

شبنم بآفتاب رسید از فتادگی — بنگر که از کجا بکجا میتوان رسید

**

حریم زلفرا از محرمان خاص میگردی — اگر خاموش باچندین زبان چونشانه خواهی شد

**

درین زمانه حیات دوروزه بسیاراست — رهین منت آب بقا نباید شد
صریر خامه همین پند میدهد صائب — که با سیاه دلان آشنا نباید شد

**

زگل محافظت رنك و بو نمیآید — بغیر لطف ز روی نکو نمیآید
اگر زسیل حوادث جهان شود ویران — بنای خانه بدوشی فرو نمیآید

**

ازجوانی نیست غیر ازداغ حسرت در دلم — آب شد دل زانتظار و چهرهٔ مطلب ندید

**

عمر در ماتم احباب بافسوس مبر — شکرکن شکر کز این خواب پریشان رستند

**

مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست — تمام عمر اگر صرف یك نظاره شود
باصل خویش کند فرع میل و میترسم — که شیشه دل من رفته رفته خاره شود

**

غمی هردم بدل از سینهٔ صد چاك میریزد — ز سقف خانهٔ درویش دایم خاك میریزد
عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان — قیامت میشود چون انجم ازافلاك میریزد

**

خانهٔ دینا بسان خانه آئینه است — هرچه هرکس آورد باخود همانرا میبرد

**

برشوت عامل خودگرکنی اصحاب سلطانرا — مکافات عمل ازهیچکس رشوت نمیگیرد

**

بوی خون میآید از تیغ زبان اعتراض — خورده گیری عاقبت تخم عداوت میشود

**

مخندای نوجوان زنهار بر موی سپید ما — که این برف پریشان بر سر هر بام میبارد

**

دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق — اهل دنیا همه در مانده تر ازیکدگرند

**

بر خرابی صبرکن کز انقلاب روزگار — دشتها معموره و معموره ها صحرا شود

خاطری زند. گر از تو بود شاد بسست ** زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

نمیگردد بنا ا هیچکسرا فکر برگشتن ** چه‌خاك‌دلنشین‌است آنکه صحرای‌عدم‌دارد

تا دغل از د. تاران دیده ام رنجیده ام ** پاکبازم بد حریفی زود دلگیرم کند

شیوهٔ عاشق ! ی ازخسروان زیبنده نیست ** بی تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود

همچو خور. . بذرات جهان قسمت کن ** گرنصیب تو زگردون همه یك نان باشد

دور دستانرا . حسان یاد کردن همت است ** ورنه هر نخلی بپای خود ثمر میافکند

مرا بروز یامت غمی که هست اینست ** که روی مردم دنیا دوبار باید دید

تارو پو. . الم امکان بهم پیوسته است ** عالمی را شاد کرد آنکس که یکدل شاد کرد

سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران ** میشد گر از شکستن دلها صدا بلند

کسی کزچشـ بد فرزند خودرا پاس‌میدارد ** بفرزند کسان صائب بچشم بد نمی بیند

نوازش درمقام معذرت کم نیست از ریزش ** که گاهی کار شیر از جنبش گهواره میآید

جنونی کو که آتش در دل پرشورم اندازد ** زعقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

. سنگ فلاخن لیك دارم بخت ناسازی ** که بر گرد سر هرکس که گردم دورم اندازد

ز فتن دگران خوشدلی وزین غافل ** که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

دزدی بوسه عجب دزدی پرمنفعتی است ** که اگر باز ستانند دوچندان گردد

جائی نمیروی که دل بدگمان من ** تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

خودنمائی لازم نودولتان افتاده است ** خون‌چو‌گردد‌مشك ناچاراست غمازی کند

این نا. مان که فخر باجداد میکنند ** چونسك باستخوان دل خودشاد میکنند

گوهر ندی چوهر ذاتی خویش باش ** خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

درهیچ وسه نیست که انلعل آبدار ** جانی نمیستاند و جانی نمیدهد

تاکرا سیراب کن ای ابر نیسان زینهار ☆☆ قطره تامی‌میتواند شد چرا گوهر شود (۱)

هرکه‌چون تیغ‌مدارش کجی وخونریزیست ☆☆ خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

عذر می‌خوردن ماروز جزاخواهد خواست ☆☆ چشم مستی که بآن توبه شکن بخشیدند

نیست مفلس‌راز قرب اغنیا جز پیچ و تاب ☆☆ رشته در عقد گهر هرروز لاغرتر شود

بتماشای سر زلف تو عقل از سرمن ☆☆ نه چنان رفت که دیگر بسرم باز آید

از تلخی سؤال گروهی که آگهند ☆☆ فرصت بلب‌گشودن سائل نمیدهند

شکست شیشهٔ دارا مگو صدائی نیست ☆☆ که اینصدا بقیامت بلند خواهد شد

گنبد مسجد شهر ازهمه فاضلتر بود ☆☆ گر بعمامه کسی کوس فضلیت میزد

دیوانگیست چارهٔ دل چون گرفته شد ☆☆ این قفل با کلید دگر وا نمیشود

من آن نیم که به نیرنگ دل دهم بکسی ☆☆ بلای چشم کبود تو آسمانی بود

از مردم افتاده مدد جوی که اینان ☆☆ با بی پر و بالی پرو بال دگرانند

بسر نیامده طومار عمر جهدی کن ☆☆ که چون قلم زتو در هرقدم اثرماند

ز فکر بیش وکم رزق غم مخور صائب ☆☆ که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

از سرگذشته اند کریمان و این زمان ☆☆ کو سر گذشتهٔ که ز دستار بگذرد

کار با عمامه و قطر شکم افتاده است ☆☆ خم دراین محفل بزرگی‌ها بافلاطون کند.

فغان که کاسهٔ زرین بی نیازیرا ☆☆ گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد

بهوش باش دلیرا بسهو نخراشی ☆☆ بناخنی که توانی گره گشائی کرد

بجوی خویشتن این آب برنمیگردد ☆☆ بهوش باش که از رویت آبرو نرود

روزگاریست که از پیشروان میگردد ☆☆ چون علم هرکه عصائی و ردائی دارد

(۱) اینشعر بنام دیگری هم ضبط شده است.

چون طفل نو سوار سپهر سبك ركاب
هرگز مرا بدست عنانی نمیدهد
تا همچو ماه نو نكنی قد خود دوتا
هرگز فلك ترا لب نانی نمیدهد

**

زاهد از آلودهٔ دنیاست دنیا خواهتر
رهرو اینراه از رهزن بود گمراهتر
دستگاه غم بقدر دستگاه بینش است
میخورد خون بیشتر هركس بود آگاهتر
هر قدر سر رشتهٔ آمال میگردد دراز
دست ما از دامن دنیا شود كوتاهتر

**

بعیب خویش بپرداز تا شوی بی عیب
مباش آینه عیب دیگران زنهار

**

زآه خود مشو نومید گر صدق طلب داری
كه تیر راست خواهد خورد روزی برنشان آخر

**

پیران تلاش رزق فزون از جوان كنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر

**

فروغ عاریت با نور ذاتی بر نمیاید
كه روز ابر باشد از شب مهتاب روشن تر

**

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مكن بر طاق نسیانش گزار

**

گرچه امید ظفر با لشكر برگشته نیست
میكند صید دل ان برگشته مژگان بیشتر

**

گر ز گفتار بمردم نتوانی پی برد
نسخهٔ نیك و بد خلق زسیما بردار

**

زندان بروزگار شود دلنشین و ما
هر روز میشویم ز دنیا رمیده تر

**

زاهد خشك كجا گریهٔ مستانه كجا
آب در دیدهٔ تصویر نگردد هرگز

**

غیر وقت انچه شود فوت ز اسباب جهان
عارفان را مژه نمناك نگردد هرگز

**

پشت و روی نامهٔ ما هردو یك مضمون بود
دیگر از آغاز و از انجام كار ما مپرس

**

از دانش انچه داد كم رزق مینهد
چون آسمان درست حسابی ندید كس

**

از دل آگاه درعالم همین نامست وبس
چشم بیداری كه دیدم حلقهٔ دامست وبس
رو بهر خاری كه كردم خانهٔ صیاد بود
هركف خاكی كه دیدم پردهٔ دامست وبس
سرنوشت برگ برگ این چمنرا خواندهام
حاصل نخل تمنا میوهٔ خامست وبس

چون شیشهٔ شکسته و تاك بریده ام　　عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش

٭٭

خنده رسوا مینماید پستهٔ بی مغز را　　چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش

٭٭

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش　　بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

تمیز نیك و بد روزگار کار تو نیست　　چو چشم آینه درخوب وزشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است　　بپوش چشم خود از عیب خلق وعریان باش

درون خانه خود هر گدا شهنشاه است　　قدم برون منه از حد خویش وسلطان باش

٭٭

درجستجوی خانه دربسته است فیض　　دایم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش

یاد از نگاه گیر طریق سلوك را　　در عین آشنائی مردم رمیده باش

٭٭

نتوان گره دل را واکرد بیك ناخن　　بسته است در این عالم هرکار بآمیزش

٭٭

بهر کس بگذری چو نشمع با آن قامت رعنا　　نمیآید بهم تا حشر چون محراب آغوشش

٭٭

آبیست آب رو که نیاید بجوی خویش　　از تشنگی بمیر ومریز آب روی خویش

درحفظ آبرو ز گهر باش سخت تر　　کان آب چونکه رفت نیاید بجوی خویش

دست طمع چو پیش کسی میکنی دراز　　پل بستهٔ که بگذری از آبروی خویش

٭٭

داغ محرومی منه برچهرهٔ اهل سؤال　　نور استحقاق گو برچهرهٔ سائل مباش

جبههٔ آشفته حالان نامهٔ واکرده است　　داستان شکوهٔ ما را زبانی گو مباش

٭٭

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است　　پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد　　آب درروغن چوریزی میکند شیون چراغ

٭٭

ازطلوع وازغروب مهرروشن شد که چرخ　　هرچه را برداشت صبح ازخاك شام افتد بخاك

٭٭

لب نیست رخنهٔ که توان بست چون گشود　　چندانکه ممکن است بپرهیز از سؤال

٭٭

شود جهان لب پرخندهای اگر مردم　　کنند دست یکی در گرهگشائی هم

فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن　　نصیب مردم عالم ز آشنائی هم

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم
که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم

**

یوسف ملك وجودیم از عزیزیها ولی
هرکه باما خواجگی از سر گزارد بنده ایم

**

تا یکی از کفر ودین گوئی قدم در راه نه
کاین دو راه مختلف آخر گزارد سر بهم

**

نه از منزل نه از ره نه زهمراهان خبردارم
من آن کورم که رهبر کرده درصحرا فراموشم

باستغنا توان خون در جگر کردن نکویانرا
ولی از دیدنش میکردد استغنا فراموشم

**

بردانهٔ ناپخته دویدیم چو آدم
ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم

**

بسکه رخسار تو در مد نظر داشته‌ام
دیده‌ام روی تو چون آینه برداشته‌ام

**

چون بلبل تصویر بیکشاخ نشستیم
زافسردگی ازشاخ بشاخی نپریدیم

**

ما نام خود زصفحه دلها سترده ایم
در دفتر جهان ورق باد برده ایم

هرنقش نیك وبد كه چو آئینه دیده‌ایم
صائب زلوح خاطر روشن سترده ایم

**

چرا خورم غم دنیا باین دو روزه اقامت
چو باز گشت باین منزل خراب ندارم

**

خوشا سیلی که میداند بدریا میرسد آخر
مآل این تکاپو را نمیدانم نمیدانم

**

مردم چرا بخرمن ما او فتاده است
هرگز بسهو خاطر موری نخسته ایم

**

هرکه بردارد مرا از خاك اندازد بخاك
میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده ام

**

با اثر کاری ندارد اشك بی پروای من
تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم

با همه آزردگی از من کسی آزرده نیست
آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم

**

بردوستان رفته چه افسوس میخوریم
باخود اگر قرار اقامت نداده‌ایم؟

ایزلف یار اینهمه گردنکشی چرا
آخر توئی فتاده و ما هم فتاده ایم

**

چون غنچه نیست ازدگران فتحباب ما
منت پذیر همت مردانه خودیم

**

چند از غفلت بعیب دیگران گویا شوم
سرمهٔ کوتا بعیب خویشتن بینا شوم

گرد باد دامن صحرای بیسا مانیم　　هیچکسرا دل نمیسوزد بسرگردانیم

**

از انزلف یکمو جدائی ندارم　　از ایندام فکر رهائی ندارم
دراین باغ آن فارغ البال مرغم　　که مقصد چو تیر هوائی ندارم
از آن راه بیگانگی میسپارم　　که من طالع از آشنائی ندارم

**

یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم　　در حریم او ره گفت وشنودی داشتم
ازهوا داران باین روز سیاه افتاده ام　　در ترقی بود کارم تاحسودی داشتم

**

دربزم روزگار بجز سوختن چوشمع　　دیگر چه طرفی از دل بیدار بسته ام
دل بد مکن که از ته دل نیست شکوه ام　　این نغمه را بزور براین تاربسته ام

**

دست رغبت کس بسوی من نمیسازد دراز　　چونکل پژ مردهٔ برروی خار افتاده ام

**

تا نظر از گل رخسار برداشته ام　　مژه دستیست که در پیش نظر داشته ام
برگرانباری من رحم کن ای سیل فنا　　که من این بار بامید تو برداشته ام

**

دست کوتاه زدامان گل و پا در گل　　حال خار سر دیوار گلستان دارم

**

طفل میگرید چو راه خانه را گم میکند　　چون نگریم من که صاحبخانه را گم کرده ام

**

چونقلم شد تنگ برمن از سیه کاری جهان　　نیست جزیك پشت ناخن دستگاه خنده ام

**

بود از موی سپید امید بیداری مرا　　بالش پر گشت آنهم بهر خواب غفلتم

**

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار　　درچشم خود سوار ولیکن پیاده ایم

**

در عالم ایجاد من انطفل یتیمم　　کز شیر بدشنام کند دایه خموشم

**

مرا زسیر چمن غم ترا نشاط رسد　　توخندهٔ گل ومن داغ لاله می بینم

**

خیزید تازعالم صورت سفرکنیم　　تا روشنست راه خرابات سرکنیم

**

بی زبانی حلقهٔ بیرون در دارد مرا　　ورنه درگیسوی اوچونشانه جامیداشتم

زضعف اگر نفس بال بسته ای دارم　　زرنگ چهره زبان شکسته ای دارم

**

از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد　　ازورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
زخم میباشد گران شمشیر لنگردار را　　زینهار از دشمنان برد بار اندیشه کن
پشه باشب زنده‌داری خون مردم‌میخورد　　زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن

**

مشو غافل زگردیدن که روزی درقدم باشد　　همین آواز میآید زسنگ آسیا بیرون

**

چون سیاهی شد زمو هشیار میباید شدن　　صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

**

اشك خونین نه زهرآب وگل آید بیرون　　این گل از دامن صحرای دل آید بیرون

**

مبتلای آرزوی نفسرا عاقل مخوان　　عنکبوت رشته طول امل را دل مخوان
عیب خود نا یافتن بالا ترین عیبهاست　　جاهلان منفعل ازجهل را جاهل مخوان

**

گردش چشمت بفلاخن گزاشت　　عقل من و دانش و فرهنگ من
گرچه لبم نامهٔ سر بسته است　　نامهٔ وا کرده بود رنگ من

**

کسی که مینهد ازحد خود قدم بیرون　　کبوتریست که میآید از حرم بیرون
دلیل راحت ملك عدم همین کافیست　　که طفل گریه کنان آید از عدم بیرون
اثر گزار که صددور رفت و میآید　　هنوز از دهن جام نام جم بیرون
زآسمان کهن سال چشم جود مدار　　نمیدهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون

**

دربیخودی گذشت زمان شباب من　　شد پرده دار دولت بیدار خواب من

**

خاکم بچشم درنگه واپسین مزن　　زنهار بر چراغ سحر آستین مزن
انصاف نیست آیت رحمت‌شود عذاب　　چینی که حق زلف بود بر جبین مزن
افتاده را دوبار فکندن کمال نیست　　آنرا که خاك راه توشد برزمین مزن
کافی است بهرسوختنم يك نگاه گرم　　آتش بجانم از سخن آتشین مزن

**

دایم بیکقرار بود مشت خار من　　چون آشیان یکیست خزان وبهارمن

دامن خودرا کشید انسرو ناز ازدست من — آه کان آهوی وحشی جست بازازدست من

**

در محبت راز سر پوشیده نتوان یافتن — در قیامت نامه پیچیده نتوان یافتن

**

روی خندان تو تا انجمن آرا گردید — خنده شد گوشه نشین درلب شیرین سخنان

**

پستهٔ بیمغز درلب بستگی رسواتر است — نیست حاجت پرده از کار جهان برداشتن

**

عقل سختی دیدگان شمیشر صیقل دیده است — مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

**

چند سرگردان در این دریای بی‌لنگر شدن — چون حباب از پردهٔ در پردهٔ دیگر شدن

**

فلك باتنگ چشمان گوشهٔ چشم دگر دارد — که‌چون فرزندکور آیدشود چشم‌گدار وشن

**

هرگنه عذری و هر تقصیر دارد توبهٔ — نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

**

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من — سایه همچون دام می پیچد بدست وپای من

**

خودرا شکفته دار بهرحالتی که هست — خونی که میخوری بدل روزگار کن

**

روزگاری رشته تاب آرزو بودی بسست — چند وزی هم گره بر رشتهٔ آمال زن

انقدر باتن مدارا کن که جان صافی شود — گندمت چون پاك گردد پای برغربال زن

**

خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود — زلف پرکرده‌است ازحرف پریشان‌گوش تو

**

طومار درد و داغ عزیزان رفته است — این مهلتی که عمر عزیز است نام او

**

گردش چرخ بدونیك ز هم نشناسد — آسیا تفرقه از هم نکند گندم وجو

**

درفکر سفر باش که هرموی سفیدی — از غیب رسولیست برای طلب تو

شوخی‌مکن ای پیرکه هرموی سفیدت — شمشیر زبانیست برای ادب تو

هرلوح مزاری ز فرامشکدهٔ خاك — دستی است برون آمده بهر طلب تو

**

دلربا یانه دگر بر سرناز آمدهٔ — ازدل ماچه بجا مانده که باز آمدهٔ

انقدرباش که من از سرجان برخیزم — گر بدلجوئی ارباب نیاز آمدهٔ

شد سبز وخوشه کرد وبخرمن کشیدرخت ‌‌ زین بیشتر چگونه کند سعی دانهٔ

درکد امین چمن ایسرو ببار آمدهٔ ‌‌ که ربانیده ترا از خواب بهار آمدهٔ

دوش آن پری در آمد از خانه می کشیده ‌‌ مایل بباو فتادن چون میوهٔ رسیده

ایزلف یار اینقدر از ما کناره چیست ‌‌ ما دلشکسته ایم تو هم دلشکستهٔ

زبس در پرده‌افسانه با او حال خود گفتم ‌‌ گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته

فریب روی آتشناك او خوردم ندانستم ‌‌ که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته

سرائیرا که صاحب نیست ویرانیست معمارش ‌‌ دل بی عشق میگردد خراب آهسته آهسته

مکن تعجیل تا ازعشق رنگی بر کند کارت ‌‌ که سازد سنگرا لعل آفتاب آهسته آهسته

باین خرسندم از نسیان روز افزون پیریها ‌‌ که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته

دیوان ما وخود را مفکن بروز محشر ‌‌ در عذر خشم بیجا یکبوسه بجاده

کرد ترك عشق مشکل کار آسان مرا ‌‌ از رهائی رشتهٔ پر تاب میگیرد گره

زند بیر جنون پخته کار عقل میآید ‌‌ که مجنون آهوانرا کرد رام آهسته آهسته

مشو از زیردست خویش ایمن از زبردستی ‌‌ که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته

دلم از غصه میگفتم شود خالی ندانستم ‌‌ که پیچد بر سراپایم چو دام آهسته آهسته

همسایهٔ وجود نباشد اگر عدم ‌‌ چو نملك نیستی نتوان یافت عالمی

ز دور نیفتد قدح بزم مکافات ‌‌ زهری که چشیدن نتوانی نچشانی

پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست ‌‌ خوشدل چه بعمر خود و مرك دگرانی

اوضاع زشت مردم عالم ندید نیست ‌‌ امروز صرفه نیست که بینا شود کسی

موی تو سفید گشته بنمای ‌‌ باری که از این شکوفه بستی

بند زدها تمام شریکند با عسس ‌‌ پیش فلك شکایت دونان چه میبری

سخاوت با سخاوت پیشگان کن — که با یکشهر احسان کرده باشی

**

پدر در مقام تجربهٔ دوستان مباش — صائب که زود بی‌کس و بی یار میشوی

**

فروغ زندگانی برق شمشیر است پنداری — نفس عمر سبکرو را پر تیر است پنداری

**

ز مستی دیگرانرا میکنی تکلیف می نوشی — بعیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی

**

میگشاید چشم بر روی تو پیش از آفتاب — چشم ما همطالع آئینه بودی کاشکی

تا میتوان ز آبلهٔ دست خورد نان — بهر چه خوشه چین ثریا شود کسی

**

سایهٔ بال هماست دولت دنیا — سایه بیکجای پایدار نیابی

**

منت خشک چرا میبری از آبحیات — تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

**

خنده در چشم تو سازد چو مگس ره یابد — به که با مردم بیشرم مدارا نکنی

**

جز سایهٔ قد تو که ای پادشاه حسن — روی زمین گرفته بخوابیده رایتی

**

آنچه از مهلت ایام نصیب تو شده است — آنقدر نیست که برگ سفر آماده کنی

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا — دست خود گر سپر مردم افتاده کنی

نشود جمع نظر بازی خوبان با زهد — این گلی نیست که در دامن سجاده کنی

صبای کاشانی

بصد حسرت بیادم آید آغاز گرفتاری — چو بینم صید بندی پای صید ناتوان بندد

**

جا تنگ شده بر سر کویش چه توان کرد — یکشهر غریبیم و یکی خانه در اینشهر

**

روی او دیدم و سپردم جان — فکر انجام کردم از آغاز

همه شب در خیال زلف توام — عمر کوتاه بین و فکر دراز

**

اجلم بر سر و حسرت بدل و دیده براه — بخروش بکام دل اغیار نمود ایامم

**

شنیدم که لقمان پسر را بمهر — باندرز فرمود کای خوبچهر

مخور طعمه جز خسروانی خورش — که جان یابدت زانخورش پرورش
مجو کام جز از بت نوشخند — میارام جز درد و اج پرند
بهر خطه ای خانه بنیاد کن — در آن خاطر دوستان شاد کن
بگفت ای پدر پند ممکن سرای — بگفت ای پسر سوی معنی گرای
چنان لقمه برخویشتن گیر تنگ — که گردد بکامت چوشکر شرنگ
براحت مخسب آنقدر تا توان — که خارت شود زیرتن پرنیان
ز وصل پری باش چندان بری — که در دیده دیوت نماید پری
بدانگونه کن جای در هر دلی — که هر جا شوی باشدت منزلی
چو گل همنشینی بهر خار کن — بدانرا به نیکی بخود یار کن
میفروز در خرمن کس شرار — که هم در تو گیرد بپایان کار
گر آزاده مردی چو آزادگان — حذر کن ز آزار افتادگان

صبای شیرازی

چو دلم ربودی اول به پیام آشنائی — گنهم چه بود آخر که کنی چنین جدائی
تو بهر طریق خواهی بکش و بریز خونم — که حلال کردم اما نه به تیغ بیوفائی

صبا

(موسس نامهٔ ستارهٔ ایران)

پای امید ما همه جا میخورد بسنگ — سریست در مجادلهٔ سنگ و پای لنگ

صباحی بیدگلی

سر کوئی که هردم جان دهد صد بی گناه انجا
فغان کز بی پناهی بایدم بردن پناه انجا
چه باکم ازقفس اکنون که رفت ازباغ گل بیرون
بحسرت بایدم چون زیست خواه اینجا وخواه انجا

تپیدن دل سیاره میکند فریاد　　که این شکسته بناجای آرمیدن نیست

**

نفس سوختهٔ لاله خطی آورد است　　از دل خاك که آرام در انجا هم نیست

**

کام دل نتوان گرفتن ازجهان بیروی سخت　　آتش آوردن برون از سنك کار آهنست

تنگدستانرا ز قید جسم آوردن برون　　رهروانرا کفش تنگ ازپای بیرون کردنست

**

همت از مهر فرا گیر که بایك ته نان　　ذره ای نیست که شرمندهٔ احسانش نیست

**

چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام　　جوهر مردی اگرهست عصا شمشیر است

**

نیست درعالم ایجاد بجز تیغ زبان　　بیگناهی که سزاوار بحبس ابد است

**

آن نرگس بیمار عجب هوشربائیست　　این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست

**

نه بوسهٔ نه شکر خندهٔ نه دشنامی　　بهیچوجه مرا روزی از دهان تو نیست ؟

هرکه را از حلقهٔ زهاد دیدم ساده تر　　دام چون تسبیح پنهان درمیان دانه داشت

**

نیست ازمستی زنم گر شیشهٔ خالی بسنك　　جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکلست

**

هرغنچه زین چمن دل درخون نشانده ایست　　هر شاخ نرگسی نظر باز مانده ایست

**

این گرد باد نیست که بالا گرفته است　　ازخود رمیده ایست که صحرا گرفته است

**

هشیار زیستن نه زقانون حکمت است　　در کار خانهٔ که نظامش بغفلت است

این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر　　در چشم اهل دیده کمینگاه شهر تست

**

شیوهٔ عاجز کشی عامست از بد گوهران　　باتهی پایان سراسر خارصحرا دشمن است

**

دامن فرصت دل بی تاب نتواند گرفت　　مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت

تانسازد جمع خود را شبنم بی دست وپا　　دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت

درکهن سالی فزاید حرص هرکاری که هست　　رعشه تیغ از پنجهٔ قصاب نتواند گرفت

**

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید　　از شرم هر دو دست صد فرا برو گرفت

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست
هر کس که شود رهزن ما را هبر ماست

در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم
افشاندن دست از دو جهان بال و پر ماست

* *

شمعی که بمنت دل بیمار نسوزد
در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست

* *

زخاکبازی اطفال میتوان دریافت
که عیش روی زمین در جهان بیخبریست

عدم ز قرب جوار وجود زندانست
وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست

* *

بغیر دل که عزیز و نگاه داشتنی است
جهان و هرچه دراو هست واگذاشتنی است

* *

دنیا برای بی خبران عیشخانه ایست
مرغ حریص را گره دام دانه ایست

* *

روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند
استاده است شمع و همان گرم رفتن است

* *

دیدن روی توسخت است وندیدن مشکلست
چیدن اینگل گناهست ونچیدن مشکلست

* *

نهاد سخت تو سوهان بخود نمیگیرد
وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست

بلاست نفس عنان چون زدست عقل گرفت
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

* *

شمع دلرا از هواهای مخالف پاس دار
وقت رفتن گر چراغی پیش پا میبایدت

خضر اگر تیری بتاریکی فکند از ره مرو
آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست

* *

از کثرت روزن نشود مهر مکرر
ای بیخبران کعبه و بتخانه کدامست

* *

کیست کز دوش کسی باری تواند برگرفت
گر همه عیسی است در فکر خر و بار خود است

* *

تخمیست دوستی که در آب و گل تو نیست
شمعی است روی گرم که در محفل تو نیست

ناز است سد راه و گرنه در اشتیاق
فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

* *

فریب جود فرومایگان مخور زنهار
که میکنند ترا خرج تا عطا بخشند

* *

اگر رسد بلبم جان زتنگدستی ها
ز من فروختن آبرو نمیآید

* *

بروشنائی سنگ مزار سوگند است
که مردگان به از این زندگان بی ثمرند

* *

کیستند اهل جهان بیسر وسامانی چند
در ره سیل حوادث ده ویرانی چند

نیست ازمردم بیشرم عجب پرده دری   پوشش امید مدارید ز عریانی چند

**

دهن خویش بد شنام میالا هرگز   کین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

**

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد   خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

**

اگر چه وعدهٔ خوبان وفا نمیداند   خوش انحیات که در انتظار بگذرد

**

ظالم بمرگ هم نکشد دست ازستم   آخر پر عقاب پر تیر میشود

**

نا امیدی اول امیدهاست   نخل ما چو نخشك شد بر میدهد

بی مگس هرگز نماند عنکبوت   رزق را روزی رسان پر میدهد

**

مگو پوچ تانشنوی حرف پوچ   که خمیازه خمیازه میآورد

**

از شرم در بستهٔ روزی نگشاید   این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد

**

در تماشای تو ارباب نظر   همچو مژگان برسرهم ریختند

**

دانهٔ در صیدگاه عشق بی رخصت مچین   کز بهشت آدم بیك تقصیر بیرون میرود

**

گنه راخرد مشمر گرنداری تاب رسوائی   که بهر گند می خارج زباغ خلد آدم شد

**

مریز آبرخ خود برای نان کین آب   چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید

**

میشود گوهر اگر جمع تواند کردن   آبروئی که بدر یوزه گدا میریزد

**

میدان تیغ بازی بر قست روزگار   بیچاره دانهٔ که سر از خاك بر کند

**

بمستی بیطلب بوس از دهان یار میریزد   ثمر چون پخته گردد خودبخود ازدار میریزد

**

بزمین برد فرو خجلت محتاجانم   بیزری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

**

زنهار لب بحرف طمع آشنا مکن   گر چون صدف دهان ترا پرگهر کنند

**

ناحرص خواهی است که چون یافت سلطنت   روی زمین بداد سکندر نمیرسد

**

مکن اسراف در اسباب شید وزرق ای زاهد   که چندین مرده را آن گنبد عمامه بس باشد

تادراین باغی بشکر آنکه داری برگ وبار ٭٭ برگ میباید فشاند وبار میباید کشید

جذبهٔ عاشق اثر درسنگ خارا میکند ٭٭ کوهکن معشوق خودازسنگ پیدا میکند

سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را ٭٭ اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد (۱)

زاهد هوای عالم بالا نمیکند ٭٭ این رودخشك روی بدریا نمیکند

رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد ٭٭ بگذارید که آوازهٔ جنت شنود

روزگاریست که تصدیق نمیباید کرد ٭٭ اگرازصبح کسی حرف صداقت شنود

بادستان بااحسان دستگیری کن که ابر ٭٭ در سخای بحر باروی زمین احسان کند

نفس بسینه ام از اضطراب میسوزد ٭٭ چنانکه تیرشهاب از شتاب میسوزد

درد همه کس بیشتر از تاب و توانست ٭٭ در پله خود کیست که ایوب نباشد

گر نه دلرا زلف مشکینش نگهداری کند ٭٭ کیست این بیمار را یکشب پرستاری کند

سر گرانی با فرودستان زنقص گوهراست ٭٭ گوهر غلطان میسر نیست خود داری کند

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود ٭٭ چون فتد در شیر خالص موی رسوا میشود

بنالهٔ زدل من چه درد میخیزد ٭٭ زیك نسیم چه مقدار گرد میخیزد

سبك چون پرکاه شد در نظرها ٭٭ رخی کز طمع زرد چون کهرباشد

عنان داری سیل از پل نیاید ٭٭ دل از عمر بردار چون قد دوتا شد

زلیخا یافت عمر رفته را از صحبت یوسف ٭٭ زسودای محبت هیچکس مغبون نخواهدشد

دل دیوانهٔ ما لایق زنجیر نبود ٭٭ ورنه کوتاهی از انزلف گرهگیر نبود

عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت ٭٭ عالم خاك کم از عالم تصویر نبود

جوهر ذاتی درون پرده نماند ٭٭ خودبخود این تیغ از نیام برآید

ای بساخون که کند دردل صاحبنظران ٭٭ چهرهٔ کز عرق شرم نقابی دارد

(۱) این شعر باسم رهی ترکمان هم ضبط شده ولی تحقیقاً از صائب است نه از رهی

روی خوب از نگه گرم نماند سالم   رزق آتش شود آنگل که گلابی دارد
خضر را میبرد از راه بافسون بیرون   وادی خشك جهان طرفه سرابی دارد
نعمت روی زمین قسمت بی شرمانست   جگر خویش خورد هر که حجابی دارد

**

شبنم بآفتاب رسید از فتادگی   بنگر که از کجا بکجامیتوان رسید

**

حریم زلفرا از محرمان خاص میگردی   اگر خاموش باچندین زبان چونشانه خواهی شد

**

درین زمانه حیات دوروزه بسیاراست   رهین منت آب بقا نباید شد
صریر خامه همین پند میدهد صائب   که با سیاه دلان آشنا نباید شد

**

زگل محافظت رنك و بو نمیآید   بغیر لطف ز روی نکو نمیآید
اگر زسیل حوادث جهان شود ویران   بنای خانه بدوشی فرو نمیآید

**

ازجوانی نیست غیر ازداغ حسرت در دلم   آب شد دل زانتظار و چهرهٔ مطلب ندید

**

عمر در ماتم احباب بافسوس مبر   شکرکن شکرکز این خواب پریشان رستند

**

مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست   تمام عمر اگر صرف يك نظاره شود
باصل خویش کند فرع میل و میترسم   که شیشه دل من رفته رفته خاره شود

**

غمی هردم بدل از سینهٔ صد چاك میریزد   ز سقف خانهٔ درویش دایم خاك میریزد
عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان   قیامت میشود چون انجم ازافلاك میریزد

**

خانهٔ دنیا بسان خانه آئینه است   هرچه هرکس آورد باخود همانرا میبرد

**

برشوت عامل خودگر کنی اصحاب سلطانرا   مکافات عمل ازهیچکس رشوت نمیگیرد

**

بوی خون میآید از تیغ زبان اعتراض   خورده گیری عاقبت تخم عداوت میشود

**

مخندای نوجوان زنهار بر موی سپید ما   که این برف پریشان بر سر هر بام میبارد

**

دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق   اهل دنیا همه در مانده تر ازیکدگرند

**

بر خرابی صبر کن کز انقلاب روزگار   دشتها معموره و معموره ها صحرا شود

خاطری ؛ ند. گر از تو بود شاد بسست   زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

**

نمیگردد ؛ با ا . هیچکسرا فکر برگشتن   چه‌خاك‌دلنشین‌است آنکه صحرای‌عدم‌دارد

**

تا دغل از د . تاران دیده ام رنجیده ام   پاکبازم بد حریفی زود دلگیرم کند

**

شیوهٔ عاشق ؛ ی ازخسروان زیبنده نیست   بی تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود

**

همچو خور ؛ ، بذرات جهان قسمت کن   گرنصیب تو زگردون همه یك نان باشد

**

دور دستانرا ، حسان یاد کردن همت است   ورنه هر نخلی بپای خود ثمر میافکند

**

مرا بروز نیامت غمی که هست اینست   که روی مردم دنیا دو بار باید دید

**

نارو پو ، الم امکان بهم پیوسته است   عالمی را شاد کرد آنکس که یکدل شاد کرد

**

سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران   میشد گر از شکستن دلها صدا بلند

**

کسی کز چشم بد فرزند خودرا پاس‌میدارد   بفرزند کسان صائب بچشم بد نمی بیند

**

نوازش درمقام معذرت کم نیست از ریزش   که گاهی کار شیر از جنبش گهواره میآید

**

جنونی کو که آتش در دل پرشورم اندازد   زعقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

نیم سنگ فلاخن لیك دارم بخت ناسازی   که بر گرد سر هرکس که گردم دورم اندازد

**

ز ، فتن دگران خوشدلی وزین غافل   که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

**

دزدی بوسه عجب دزدی پرمنفعتی است   که اگر باز ستانند دوچندان گردد

**

جائی نمیروی که دل بدگمان من   تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

**

خودنمائی لازم نو و دولتان افتاده است   خون چو گردد مشك ناچاراست غمازی کند

**

این ناکسان که فخر باجداد میکنند   چونسك باستخوان دل خودشاد میکنند

**

گرهر ندی چوهر ذاتی خویش باش   خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

**

درهیچ بوسه نیست که انلعل آبدار   جانی نمیستاند و جانی نمیدهد

تاکرا سیراب کن ای ابر نیسان زینهار — قطره تامی میتواند شد چرا گوهر شود (۱)

هرکه چون تیغ مدارش کجی و خونریزیست — خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

عذر میخوردن ما روز جزا خواهد خواست — چشم مستی که بآن توبه شکن بخشیدند

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب — رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

بتماشای سر زلف تو عقل از سر من — نه چنان رفت که دیگر بسرم باز آید

از تلخی سؤال گروهی که آگهند — فرصت بلب گشودن سائل نمیدهند

شکست شیشهٔ دلرا مگو صدائی نیست — که اینصدا بقیامت بلند خواهد شد

گنبد مسجد شهر ازهمه فاضلتر بود — گر بعمامه کسی کوس فضلیت میزد

دیوانگیست چارهٔ دل چون گرفته شد — این قفل با کلید دگر وا نمیشود

من آن نیم که به نیرنگ دل دهم بکسی — بلای چشم کبود تو آسمانی بود

از مردم افتاده مدد جوی که اینان — با بی پر و بالی پر و بال دگرانند

بسر نیامده طومار عمر جهدی کن — که چون قلم زتو در هرقدم اثر ماند

ز فکر بیش وکم رزق غم مخور صائب — که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

از سرگذشته اند کریمان و این زمان — کو سرگذشتهٔ که ز دستار بگذرد

کار باعمامه و قطر شکم افتاده است — خم دراین محفل بزرگی‌ها بافلاطون کند.

فغان که کاسهٔ زرین بی نیازیرا — گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد

بهوش باش دلیرا بسهو نخراشی — بناخنی که توانی گره گشائی کرد

بجوی خویشتن این آب برنمیگردد — بهوش باش که از رویت آبرو نرود

روزگاریست که از پیشروان میگرذد — چون علم هرکه عصائی و ردائی دارد

(۱) اینشعر بنام دیگری هم ضبط شده است

چون طفل نو سوار سپهر سبك ركاب — هرگز مرا بدست عنانی نمیدهد
تا همچو ماه نو نكنی قد خود دو تا — هرگز فلك ترا لب نانی نمیدهد

**

زاهد از آلودهٔ دنیاست دنیا خواهتر — رهرو اینراه از رهزن بود گمراهتر
دستگاه غم بقدر دستگاه بینش است — میخورد خون بیشتر هركس بود آگهتر
هر قدر سر رشتهٔ آمال میگردد دراز — دست ما از دامن دنیا شود كوتاهتر

**

بعیب خویش بپرداز تا شوی بی عیب — مباش آینه عیب دیگران زنهار

**

زآه خود مشو نومید گر صدق طلب داری — كه تیر راست خواهد خورد روزی برنشان آخر

**

پیران تلاش رزق فزون از جوان كنند — حرص گدا شود طرف شام بیشتر

**

فروغ عاریت با نور ذاتی بر نمیاید — كه روز ابر باشد ازشب مهتاب روشن تر

**

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضایع مكن برطاق نسیانش گزار

**

گرچه امید ظفر با لشكر برگشته نیست — میكند صید دل ان برگشته مژگان بیشتر

**

گر ز گفتار بمردم نتوانی پی برد — نسخهٔ نیك و بد خلق زسیما بردار

**

زندان بروزگار شود دلنشین و ما — هر روز میشویم ز دنیا رمیده تر

**

زاهد خشك كجا گریهٔ مستانه كجا — آب در دیدهٔ تصویر نگردد هرگز

**

غیر وقت انچه شود فوت ز اسباب جهان — عارفان را مژه نمناك نگردد هرگز

**

پشت و روی نامهٔ ما هر دو یك مضمون بود — دیگر از آغاز و از انجام كار ما مپرس

**

از دانش انچه داد كم رزق مینهد — چون آسمان درست حسابی ندید كس

**

از دل آگاه درعالم همین نامست وبس — چشم بیداری كه دیدم حلقهٔ دامست وبس
رو بهر خاری كه كردم خانهٔ صیاد بود — هركف خاكی كه دیدم پردهٔ دامست وبس
سرنوشت برگ برگ این چمنرا خوانده‌ام — حاصل نخل تمنا میوهٔ خامست وبس

چون شیشهٔ شکسته و تاك بریده ام　عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش

**

خنده رسوا مینماید پستهٔ بی مغز را　چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش

**

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش　بهرچه میکشدت دل از آن گریزان باش
تمیز نیك و بد روزگار کار تو نیست　چو چشم آینه درخوب و زشت حیران باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است　بپوش چشم خود ازعیب خلق و عریان باش
درون خانه خود هر گدا شهنشاه است　قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

**

درجستجوی خانه دربسته است فیض　دایم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
یاد ازنگاه گیر طریق سلوك را　درعین آشنائی مردم رمیده باش

**

نتوان گره دلرا واکرد بیك ناخن　بسته است در این عالم هرکار بآمیزش

**

بهرکس بگذری چونشمع با آن قامت رعنا　نمیآید بهم تاحشر چون محراب آغوشش

**

آبیست آب رو که نیاید بجوی خویش　ازتشنگی بمیر و مریز آب روی خویش
درحفظ آبرو زگهر باش سخت تر　کان آب چونکه رفت نیاید بجوی خویش
دست طمع چو پیش کسی میکنی دراز　پل بستهٔ که بگذری از آبروی خویش

**

داغ محرومی منه برچهرهٔ اهل سئوال　نور استحقاق گو برچهرهٔ سائل مباش
جبههٔ آشفته حالان نامهٔ واکرده است　داستان شکوهٔ ما را زبانی گو مباش

**

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است　پای خودرا چون تواند داشتن روشن چراغ
صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد　آب درروغن چوریزی میکند شیون چراغ

**

ازطلوع وازغروب مهر روشن شد که چرخ　هرکه را برداشت صبح ازخاك شام افتد بخاك

**

لب نیست رخنهٔ که توان بست چون گشود　چندانکه ممکن است بپرهیز از سئوال

**

شود جهان لب پرخنده‌ای اگر مردم　کنند دست یکی در گرهگشائی هم
فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن　نصیب مردم عالم ز آشنائی هم

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم   که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم

* *

یوسف ملک وجودیم از عزیزیها ولی   هر که با ماخواجگی از سر گذارد بنده ایم

* *

تا یکی از کفر ودین گوئی قدم در راه نه   کاین دو راه مختلف آخر گذارد سر بهم

* *

نه از منزل نه از ره نه زهمراهان خبردارم   من آن کورم که رهبر کرده درصحرا فراموشم

باستغنا توان خون در جگر کردن نکویانرا   ولی از دیدنش میگردد استغنا فراموشم

* *

هر دانهٔ ناپخته دویدیم چو آدم   ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم

* *

بسکه رخسار تو در مد نظر داشته‌ام   دیده‌ام روی تو چون آینه برداشته‌ام

* *

چون بلبل تصویر بیکشاخ نشستیم   زافسردگی ازشاخ بشاخی نپریدیم

* *

ما نام خود زصفحه دلها سترده ایم   در دفتر جهان ورق باد برده ایم

هر نقش نیک وبد که چو آئینه دیده‌ایم   صائب زلوح خاطر روشن سترده ایم

* *

چرا خورم غم دنیا باین دو روزه اقامت   چو باز گشت باین منزل خراب ندارم

* *

خوشا سیلی که میداند بدریا میرسد آخر   مآل این تکاپو را نمیدانم نمیدانم

* *

مردم چرا بخرمن ما او فتاده است   هرگز بسهو خاطر موری نخسته ایم

* *

هر که بردارد مرا از خاک اندازد بخاک   میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده ام

* *

با اثر کاری ندارد اشک بی پروای من   تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم

با همه آزردگی از من کسی آزرده نیست   آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم

* *

بردوستان رفته چه افسوس میخوریم   با خود اگر قرار اقامت نداده‌ایم؟

ایزلف یار اینهمه گردنکشی چرا   آخر توئی فتاده و ما هم فتاده ایم

* *

چون غنچه نیست از دگران فتحباب ما   منت پذیر همت مردانه خودیم

* *

چند از غفلت بعیب دیگران گویا شوم   سرمهٔ کوتا بعیب خویشتن بینا شوم

گرد باد دامن صحرای بیننا مانیم — هیچکسرا دل نمیسوزد بسر گردانیم

**

از انزلف یکمو جدائی ندارم — از ایندام فکر رهائی ندارم
دراین باغ آن فارغ البال مرغم — که مقصد چو تیر هوائی ندارم
از آن راه بیگانگی میسپارم — که من طالع از آشنائی ندارم

**

یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم — در حریم او ره گفت وشنودی داشتم
ازهوا داران باین روز سیاه افتاده ام — در ترقی بود کارم تاحسودی داشتم

**

دربزم روزگار بجز سوختن چوشمع — دیگر چه طرفی از دل بیدار بسته ام
دلبد مکن که از ته دل نیست شکوه ام — این نغمه را بزور براین تاربسته ام

**

دست رغبت کس بسوی من نمیسازد دراز — چونکل پژ مردهٔ برروی خاز افتاده ام

**

تا نظر از گل رخسار برداشته ام — مژه دستیست که درپیش نظر داشته ام
برگرانباری من رحم کن ای سیل فنا — که من این بار بامید تو برداشته ام

**

دست کوتاه زدامان گل و پا در گل — حال خار سر دیوار گلستان دارم

**

طفل میگرید چو راه خانه را گم میکند — چون نگریم من که صاحبخانه را گم کرده ام

**

چونقلم شد تنگ برمن از سیه کاری جهان — نیست جزیك پشت ناخن دستگاه خنده ام

**

بود از موی سپید امید بیداری مرا — بالش پرگشت آنهم بهر خواب غفلتم

**

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار — درچشم خود سوار ولیکن پیاده ایم

**

در عالم ایجاد من انطفل یتیمم — کز شیر بدشنام کند دایه خموشم

**

مرا زسیر چمن غم ترا نشاط رسد — توخندهٔ گل ومن داغ لاله می بینم

**

خیزید تاز عالم صورت سفر کنیم — تا روشنست راه خرابات سر کنیم

**

بی زبانی حلقهٔ بیرون در دارد مرا — ورنه درگیسوی اوچونشانه جامیداشتم

زضعف اگر نفس بال بسته ای دارم … زرنگ چهره زبان شکسته ای دارم

**

از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد … ازورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

زخم میباشد گران شمشیر لنگردار را … زینهار ازدشمنان برد بار اندیشه کن

پشه باشب زنده‌داری خون مردم‌میخورد … زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن

**

مشو غافل زگردیدن که روزی درقدم باشد … همین آواز میآید زسنگ آسیا بیرون

**

چون سیاهی شد زموهشیار میباید شدن … صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

**

اشك خونین نه زهرآب وگل آید بیرون … این گل از دامن صحرای دل آید بیرون

**

مبتلای آرزوی نفسرا عاقل مخوان … عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان

عیب خود نا یافتن بالا ترین عیبهاست … جاهلان منفعل ازجهل را جاهل مخوان

**

گردش چشمت بفلاخن گزاشت … عقل من و دانش و فرهنگ من

گرچه لبم نامهٔ سر بسته است … نامهٔ وا کرده بود رنگ من

**

کسی که مینهد ازحد خود قدم بیرون … کبوتریست که میآید از حرم بیرون

دلیل راحت ملك عدم همین کافیست … که طفل گریه کنان آید از عدم بیرون

اثر گزار که صددور رفت و میآید … هنوز از دهن جام نام جم بیرون

ز آسمان کهن سال چشم جود مدار … نمیدهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون

**

دربیخودی گذشت زمان شباب من … شد پرده دار دولت بیدار خواب من

**

خاکم بچشم درنگه واپسین مزن … زنهار بر چراغ سحر آستین مزن

انصاف نیست آیت رحمت‌شود عذاب … چینی که حق زلف بود بر جبین مزن

افتاده را دوبار فکندن کمال نیست … آنرا که خاك راه توشد برزمین مزن

کافی است بهرسوختنم یك نگاه گرم … آتش بجانم از سخن آتشین مزن

**

دایم بیکقرار بود مشت خار من … چون آشیان یکیست خزان وبهارمن

دامن خودرا کشید انسرو ناز ازدست من   آه کان آهوی وحشی جست بازازدست من
**
در محبت راز سر پوشیده نتوان یافتن   در قیامت نامه پیچیده نتوان یافتن
**
روی خندان تو تا انجمن آرا گردید   خنده شد کوشه نشین درلب شیرین سخنان
**
پستهٔ بیمغز درلب بستگی رسواتر است   نیست حاجت پرده از کار جهان برداشتن
**
عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل دیده است   مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن
**
چند سرگردان در این دریای بی‌لنگر شدن   چون حباب از پردهٔ در پردهٔ دیگر شدن
**
فلك باتنگ چشمان گوشهٔ چشم دگر دارد   کدچون فرزندکور آیدشود چشم‌گدار وشن
**
هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبهٔ   نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن
**
بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من   سایه همچون دام می پیچد بدست وپای من
**
خودرا شکفته دار بهرحالتی که هست   خونی که میخوری بدل روز گار کن
**
روزگاری رشته تاب آرزو بودی بسست   چند وزی هم گره بر رشتهٔ آمال زن
انقدر باتن مدارا کن که جان صافی شود   گندمت چون پاك گردد پای برغربال زن
**
خاطرت از شکوهٔ ماکی پریشان میشود   زلف پرکرده‌است ازحرف پریشان‌گوش تو
**
طومار درد و داغ عزیزان رفته است   این مهلتی که عمر عزیز است نام او
**
گردش چرخ بدونیك ز هم نشناسد   آسیا تفرقه از هم نکند گندم وجو
**
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی   از غیب رسولیست برای طلب تو
شوخی‌مکن ای پیر که هرموی سفیدت   شمشیر زبانیست برای ادب تو
هرلوح مزاری ز فرامشکدهٔ خاك   دستی است برون آمده بهر طلب تو
**
دلربا بانه دگر بر سرناز آمدهٔ   ازدل ماچه بجا مانده که باز آمدهٔ
انقدرباش که من از سرجان برخیزم   گر بدلجوئی ارباب نیاز آمدهٔ

شد سبز وخوشه کرد وبخرمن کشیدرخت — زین بیشتر چگونه کند سعی دانهٔ

در کد امین چمن ایسرو ببار آمدهٔ — که ربانیده ترا از خواب بهار آمدهٔ

دوش آن پری در آمد از خانه می کشیده — مایل باو فتادن چون میوهٔ رسیده

ایزلف یار اینقدر از ما کناره چیست — ما دلشکسته ایم تو هم دلشکستهٔ

ز بس در پرده افسانه با او حال خود گفتم — گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته

فریب روی آتشناك او خوردم ندانستم — که خواهد خوردخونم چون کباب آهسته آهسته

سرائیرا که صاحب نیست ویرانیست معمارش — دل بی عشق میگردد خراب آهسته آهسته

مکن تعجیل تا ازعشق رنگی بر کند کارت — که سازد سنگرا لعل آفتاب آهسته آهسته

باین خرسندم از نسیان روز افزون پیریها — که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته

دیوان ما وخود را مفکن بروز محشر — در عذر خشم بیجا یکبوسه بجاده

کرد ترك عشق مشکل کار آسان مرا — از رهائی رشتهٔ پرتاب میگیرد گره

زتد بیر جنون پخته کار عقل میآید — که مجنون آهوانرا کرد رام آهسته آهسته

مشو ازز یردست خویش ایمن از زبردستی — که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته

دلم از غصه میگفتم شود خالی ندانستم — که پیچد بر سراپایم چو دام آهسته آهسته

همسایهٔ وجود نباشد اگر عدم — چو نملك نیستی نتوان یافت عالمی

از دور نیفتد قدح بزم مکافات — زهری که چشیدن نتوانی نچشانی

پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست — خوشدل چه بعمرخود و مرك دگرانی

اوضاع زشت مردم عالم ندید نیست — امروز صرفه نیست که بینا شود کسی

موی تو سفید گشته بنمای — باری که از این شکوفه بستی

ایند زدها تمام شریکند با عسس — پیش فلك شکایت دونان چه میبری

سخاوت با سخاوت پیشگان کن ‌ ‌ ‌ که با یکشهر احسان کرده باشی

٭٭

پر در مقام تجربهٔ دوستان مباش ‌ ‌ ‌ صائب که زود بی‌کس و بی یار میشوی

٭٭

فروغ زندگانی برق شمشیر است پنداری ‌ ‌ ‌ نفس عمر سبکرو را پر تیر است پنداری

٭٭

زمستی دیگرانرا میکنی تکلیف می نوشی ‌ ‌ ‌ بعیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی

٭٭

میگشاید چشم بر روی تو پیش از آفتاب ‌ ‌ ‌ چشم ما همطالع آئینه بودی کاشکی

تا میتوان ز آبلهٔ دست خورد نان ‌ ‌ ‌ بهر چه خوشه چین ثریا شود کسی

٭٭

سایهٔ بال هماست دولت دنیا ‌ ‌ ‌ سایه بیکجای پایدار نیابی

٭٭

منت خشک چرا میبری از آبحیات ‌ ‌ ‌ تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

٭٭

خانه در چشم تو سازد چو مگس ره یابد ‌ ‌ ‌ به که با مردم بیشرم مدارا نکنی

٭٭

جز سایهٔ قد تو که ای پادشاه حسن ‌ ‌ ‌ روی زمین گرفته بخوابیده را یتی

٭٭

آنچه از مهلت ایام نصیب تو شده است ‌ ‌ ‌ آنقدر نیست که برگ سفر آماده کنی

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا ‌ ‌ ‌ دست خود گر سپر مردم افتاده کنی

نشود جمع نظر بازی خوبان با زهد ‌ ‌ ‌ این گلی نیست که در دامن سجاده کنی

صبای کاشانی

بصد حسرت بیادم آید آغاز گرفتاری ‌ ‌ ‌ چو بینم صید بندی پای صید ناتوان بندد

٭٭

جا تنگ شده برسر کویش چه توان کرد ‌ ‌ ‌ یکشهر غریبیم و یکی خانه در اینشهر

٭٭

روی او دیدم و سپردم جان ‌ ‌ ‌ فکر انجام کردم از آغاز

همه شب در خیال زلف توام ‌ ‌ ‌ عمر کوتاه بین و فکر دراز

٭٭

اجلم برسر و حسرت بدل و دیده براه ‌ ‌ ‌ خوش بکام دل اغیار نمود ایامم

٭٭

شنیدم که لقمان پسر را بمهر ‌ ‌ ‌ باندرز فرمود کای خوبچهر

مخور طعمه جزخسروانی خورش — که جان یابدت زانخورش پرورش
مجو کام جز از بت نوشخند — میارام جز درد و اج پسرند
بهر خطه ای خانه بنیاد کن — در آن خاطر دوستان شاد کن
بگفت ای پدر پند ممکن سرای — بگفت ای پسر سوی معنی گرای
چنان لقمه برخویشتن گیر تنگ — که گردد بکامت چوشکر شرنگ
براحت مخسب آنقدر تا توان — که خارت شود زیرتن پرنیان
ز وصل پری باش چندان بری — که در دیده دیوت نماید پری
بدانگونه کن جای در هر دلی — که هر جا شوی باشدت منزلی
چو گل همنشینی بهر خار کن — بدانرا به نیکی بخود یار کن
میفروز در خرمن کس شرار — که هم در تو گیرد بپایان کار
گر آزاده مردی چو آزادگان — حذر کن ز آزار افتادگان

صبای شیرازی

چو دلم ربودی اول به پیام آشنائی — گنهم چه بود آخر که کنی چنین جدائی
تو بهر طریق خواهی بکش وبریز خونم — که حلال کردم اما نه به تیغ بیوفائی

صبا

(موسس نامهٔ ستارهٔ ایران)

پای امید ما همه جا میخورد بسنگ — سربست در مجادلهٔ سنگ و پای لنگ

صباحی بیدگلی

سر کوئی که هردم جان دهد صد بی گناه انجا
فغان کز بی پناهی بایدم بردن پناه انجا

چه باکم ازقفس اکنون که رفت ازباغ گل بیرون
بحسرت بایدم چون زیست خواه اینجا وخواه انجا

غیر از تو چومن نالد نالان تر ازین بادا　　تا چند چنان باشد یکچند چنین بادا

٭٭

تو همایون طایر عرش آشیانی من کیم　　تا بدام خود توانم ز آشیان آرم ترا

٭٭

سر بر قدمت هواست مارا　　بر سر بنگر چهاست ما را

٭٭

از دیده نهفته ما هم امشب　　خون میچکد از نگاهم امشب

چشمم بمهی فتاده امروز　　کز چشم فتاده ماهم امشب

برسوزش دل زسوز هجرش　　ایشمع توئی گواهم امشب

٭٭

زیر تیغ جفای او از دل　　رفتم آهی کشم وفا نگذاشت

گشت بیگانه از من و با من　　دیگرانرا هم آشنا نگذاشت

ناله از من جدا نشد نفسی　　یکنفس از توام جدا نگذاشت

٭٭

بخون من خفته‌امشب ازغم او　　ندانم او درآغوش که خفته است

ندارد گوش برحرف من امروز　　ندانم‌غیر در گوشش چه گفته‌است

٭٭

افتاده زاشیانه مرغی زداین‌ترانه　　یاهجر را کرانه یاعمر را نهایت

پیش توام تکلم یارانه از تظلم　　توغافل‌ازترحم من‌فارغ ازشکایت

نالم زبیوفائی وان ناله زاشنائی　　نه‌ازمنش جدائی نه‌در تواش سرایت

٭٭

گشتم بطرف باغ و ندیدم بغیر تو　　سروی که زیر سایهٔ او جاتوان گرفت

٭٭

عارضست آن یاسمن یا آیت رحمت بود　　قامت است آن یا قیامت یابلای تازه ایست

هردم آلائی بخونی دامن وازرشك آن　　بر سر خاك شهید انت عزای تازه ایست

٭٭

قناعت نگرفتن گرفتم آنکه بود　　ولی‌چه‌چاره که دردادن‌استطاعت‌نیست

٭٭

از درد شنیدم دلت افکار شد است　　وز درد دلت هزار دل زار شد است

زاندرد که عمری ز توام در دل بود　　گویا دلت امروز خبر دار شد است

٭٭

حسنت جهان جان بتو آرام جان سپرد　　جان جهان گرفت و بجان جهان سپرد

دی بسحرگاه کافتاب و شفق بود　　زشك عذار ایاز و دیدهٔ محمود
اشك برویم روان بشیوهٔ مألوف　　آه بچرخم دوان بعادت معهود

**

نگذشت بر دلی دل من کارزو نکرد　　در خون من که بود که دستی فرو نکرد

**

دیدم برخش جان زتن ازشوق برآمد　　آمد بسر آنروز که روزم بسرآمد

**

جز این کز دیگران کمتر روا برمن ستم دارد　　دگر زاسباب خوبی دلستان من چه کم دارد

**

ریا راکرد شیخ شهر مامنع　　ولی خود اندرین رفتن ریا کرد

**

دورم ز تو دیدهٔ بدآموز نشاند　　یا گردش چرخ حیلت اندوز نشاند
یاطعنه زدم به تیره روزی روزی　　کاه ویم امروز باینروز نشاند

**

شوم چون کشته اینم خونبها بس　　که آهی از دل قاتل بر آید

**

بغیر خار کران نخل تر بری دارد　　نه از برای من از بهر دیگری دارد

**

بهجر افتاد کار آغاز عشقم　　عبارت مشکل و کودك نوآموز

**

چون زندگی تو کم بقا باد　　عیشی که پس از فنات جویم
هر دل که رسد بدستش آرم　　کاندل که دراوست جات جویم

**

گذر ابر براندشت نه کافشاندم تخم　　جلوهٔ برق در انگوشه که خرمن کردم

**

رفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری　　قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

**

نمیگفتم بخود گر باغمش شادم چه میکردم　　باین خود را تسلی گر نمیدادم چه میکردم
بفریادم نداری گوش ومن دایم بفریادم　　اگر میداشتی گوشی بفریادم چه میکردم
بحسرت رفت عمر وباز محسود رفیقانم　　ببخت بد گراز ما در نمیزادم چه میکردم
غمینم راند ازانکوی وندارم تاب هجرانش　　روان از کوی خودمیکرد اگر شادم چه میکردم

**

مکش بخون پروبالم که من هرانچه پریدم　　بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم
هزار دانه فشاندند ورامشان نشدم من　　هزار سنگ زدی برپری ومن نپریدم

ندیدم انکه، توانم بدو گریختن از تو   که بود دام تو گسترده هر طرف که دویدم
نظارهٔ گل و گشت چمن بمرغ چمن خوش   که من بدام فتادم چو ز آشیانه پریدم
سزد که گر نفروشم غم ترا بدو عالم   که نقد عمر ز کف داده و غم تو خریدم
وطن به بید گل اما کسی ندیده صباحی   بدست دستهٔ گل یا بفرق سایهٔ بیدم

**

مانده ام دور ز کویت زچه ازبخت ننالم   زنده‌ام دور ز رویت زچه باجان نستیزم

**

مبر تو رشتهٔ بیداد را که من زین شوق   طمع ز زندگی خود بریده آمده ام

**

نداری گر خبر از اشك و آهم   زمین و آسمان باشد گواهم

**

توبار بستی و ماهمرهان بجا ماندیم   چو محمل تو ببستند ماچرا ماندیم

**

اندیشهٔ از نیك و بد خویش ندارم   کاری به نکوخواه و بد اندیش ندارم
من زشتم وچون آینه در پیش ندارم   چندان خبر ازنیك وبد خویش ندارم

**

از یك نگاه کار مرا ساخت یار من   دیدی چگونه یار من آمد بکار من

**

ای شاد زلطفت دل شاد دگران   با من ستمت پی مراد دگران
پیش دگران از تو شکایت نکنم   تا آنکه نیارمت بیاد دگران

**

بباغ حسن توان گلبتی که از گل تو   تهی است دامن گلچین وباغبان هردو

**

ببین چه بود که از خدمتت جدا ماندم   مرا که مرگ بود خوشتر از جدائی تو
تولطف خویش نداری زکس دریغ ولی   بهر شکسته دریغست مومیائی تو

**

تو باید بدگمان از ما نباشی   رقیبان در حق ما بدگمان به

**

نه ز مهر نور بینم نه زماه روشنائی   همه‌روز روز هجران همه شب شب جدائی
زمن وتو تا که زاهد سوی مقصد آوردپی   من وعجز عشقبازی تو و عجب پارسائی

**

بادرد دوری توچگویم زدردها   ای هرشکایتی زفراقت روایتی
راهم گم وشبم سیه ومقصدم بعید   ای رهنمای وادی ایمن هدایتی

**

یارم از در درآمد از یاری   این بخوابست یا به بیداری

بعد از زلزله

خانهٔ کز روی او شب چون گلستان دیدمش — صبح چون بنیاد عیش خویش ویران دیدمش
هفت اندام زمین کان پیش از این آرام داشت — در تحرك همچو طاق این نه ایوان دیدمش
خوابگاه نازنین خویشرا کردم طلب — خارم اندر دیده زیر خاك پنهان دیدمش
عقد مروارید دندانی که شب بوسید می — صبحدم رنکین بخون چون شاخ مرجان دیدمش
شامگه آراستم از پردهٔ دل بسترش — صبحدم در مهد خون چو نمهر غلطان دیدمش

***

بر سر خاك که سازم بعد ازین یارب مقام — سروها دارم بزیر خاك نالم بر کدام
در ریاض ناز هریك سروی و سرو بلند — بر سپهر حسن هر یك ماهی و ماه تمام
خواهم از هرسو اثر نه کوی می‌بینم نه در — جویم ازهر جانشان نه صحن می‌یابم نه بام
افکنم هرسو نظر بوده است ماهیرا طلوع — آورم هرجا گذر بوده است سرویرا خرام
سوده رخساری چو قرص ماه درخاك سیاه — خسته اندامی چوسیم خام زیر خشت خام
همرهانم برگ رفتن کرده و برمن همین — مانده نام زندگی کاین زندگی برمن حرام

گر فلك ویران ز من یکخانه از بیداد کرد
از عزیزانم مزاری چند را آباد کرد

هر که را بینم چو من آنهم باینغم مبتلاست — خاطری از بار غم آسوده در عالم کجاست
سینها چونسینهٔ سوزان من آتشکده است — خانها چونخانه ویران من ماتمسراست
آنکه عارازمهد سیمین داشت خاکش بستراست — آنکه ننگ از بالش زر داشت خشتش متکاست
هر کسی در گوشهٔ بر کشتهٔ خود نوحه گر — من در این اندیشه کاین کاشانه دشت کربلاست

هست توفیر اینقدر در این دو اندوه و تعب . . . . . .
کاتفاق افتاد آن در روز اما این بشب

صبحی

چو برمن جانفشانی محنتی نیست — اجل را احتیاج زحمتی نیست

صبری ساوجی

با تو رشکم کشد و بیتو جدائی چکنم　　میکشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو

ضبری زوارهٔ

ز بسکه خاك بسر کردم از غمت مشکل　　که روز حشر سر از خاك بر توانم کرد

صبری اصفهانی

منم ودلی که دایم بدو دست دارم او را　　اگرش نگاهداری بتو میسپارم او را
او بر سر بهانه و من هر زمان بعجز　　گو یم هزار عذر گناه نبوده را **
اظهار دوستی زبانی کجا شده است　　ایسنگدل مترس کسی در دل تونیست
یارب دل شکستهٔ من از کجا شنید　　بوی محبتی که در آب و گل تونیست
این پس جزای کشتن صبری که روز حشر　　حسرت نمیکشد که چرا بسمل تونیست **
هرگز بمهر کس نشود آشنا دلت　　فارغ زقید مهر ووفائی خوشا دلت **
میان عاشق ومعشوق جنگ وغوغا نیست　　کدورتی اگر امروز هست فردا نیست
چه خوشدلی ز وصال توام همان گیرم　　که حاضری و مرا جراة تماشا نیست
نماند در دل ما باری از تو گرد ملال　　بخاطر تو اگر هست در دل ما نیست **
گر تپد دل بسر کوی تو معذورش دار　　چه کند قاعدهٔ مرغ گرفتار اینست **
کدام سینه شد از آتش محبت گرم　　که داغ حسرتی انجا بیادگار تو نیست
ترا بمهر و وفا مهربان خود کردم　　وفا و مهر تو بامن باختیار تو نیست **
ایدل بخواه عذر خود از پاسبان دوست　　مائیم و امشب دگر و آستان دوست **
ناصح به پند من شده مشغول و دل بتو　　مشغول گشته است که فرصت غنیمت است **
اگرچه نامهٔ شوقم درید و دور انداخت　　ولی خوشم که بمضمون رسید ودور انداخت

ایدل جفای یار سزای وفای تست — جوری که میکند بتوالحق سزای تست

**

بااین دوروزه وصل چها میکند رقیب — جام مراد بر کف نو دولتان مباد

**

دست امیدم بانزلف پریشان کی رسد — بیسر و سامان زلف او بسامان کی رسد

من به پیشش درد دل گویم بصد امیدوار — منتظر کاین گفت وگوی من بپایان کی رسد

**

غمت وداع جهان کرد و رو بما آورد — بیا که وعده تو کردی و او بجا آورد

**

بگرد خاطرم ای خوشدلی چه میگردی — کدام روز مرا با تو آشنائی بود

**

میدمد صبح مگر مادر ایام گشاد — در وفاتم شب هجران توگیسوی سپید

**

ما دست شوق با تو در آغوش کرده ایم — باز آنکه از گذشته فراموش کرده ایم

از ما مپرس حال دل ما که یکزمان — خود را بحیله پیش تو خاموش کرده ایم

**

میروم یکچند روزی صبر پیدا میکنم — یا زیادش میروم یا در دلش جا میکنم

**

خود را بسعی از درت آواره میکنم — وین درد اشتیاق ترا چاره میکنم

روزی هزار بار چرا میرم ازغمت — دل مینهم بدوری و یکباره میکنم

این عهد نامهٔ که نوشته است باتو دل — از دست بیوفائی تو پاره میکنم

**

پریشانگوی اگرهستم مکن ای همنشین عیبم — زبانم باتو درحرفست و دل جای دگر دارم

**

رفت آنکه غم برای دل ناتوان خوزم — من خود درآتشم چه غم دیگران خوزم

**

بتو بیوفا گمان دل مهربان ندارم — توکجا و مهربانی بتو این گمان ندارم

**

خو بی چنانکه از تو صبوری نمیتوان — با آنکه آتشی ز تو دوری نمیتوان

**

دوشینه دل سرودنی در هجرروی یاران — میگفت واشك حسرت میریخت همچو باران

گر نمردم صد عذر دارم اما — دانی چگونه باشد عذر گناهکاران

**

بریده باد زبان کسی که دست مرا — ز دامن تو به تیغ زبان جدا کرده

**

زوصال یار روزی نرسیده ام بکامی — که شب فراقش ازمن نکشید انتقامی

صبوح اصفهانی

پائی که چون آئی ازشوق زجا خیزم — دستی‌نه که‌چون خیزی‌دردامنت‌آویزم
افغان که در اینمنزل جائی‌نه که آسایم — فریاد کز این وادی پائی نه که بگریزم

**

باین امید که افتد بروی یار نگاهم — نشسته ام بره انتظار و چشم براهم
فغان‌که‌نیست‌بکوی‌وتو بروی‌توهرگز — گذار سال بسال و نگاه ماه بماهم

صبوحی قمی

(شاطر عباس)

پشت‌مرا گر غمت شکست‌عجب‌نیست — بار فراق تو کوهرا شکند پشت
پیش لبت جان سپردم این بکه گویم — بر لب آب حیات تشنگیم کشت
آب حیاتش تراود از بن ناخن — آنکه لبترا نشان دهد بسر انگشت
مومن و کافر چو ابروان تو بینند — این بکلیسا و آن بکعبه کند پشت
باد صبا برقع از جمال تو افکند — ریخت بخاك آبروی آتش زردشت

**

برای زلف‌تو‌ای‌شوخ‌شانه‌لازم نیست — پریش خاطر ما جاودانه لازم نیست
بهای بوسه توجان خواستی‌و من‌دادم — در این معاملهٔ سهل چانه لازم نیست

**

گروهی از غم آنزلف چلیپا واشد — هرکجا بود دل گمشده ای پیدا شد
گرباهوی ختن نسبت چشمت دادیم — گنه از جانب اونیست خطا ازماشد
سخن از لعل‌توهرجا که روم میشنوم — اینچه شوریست که‌دردورهٔ مابرپاشد

**

تا صبا شانه برآنزلف خم اندر خم زد — آشیان دل صد سلسله را بر هم زد
خجلت‌و شرم‌بحدیست که‌در مجلس دوست — آستین هم نتوان بر مژهٔ پرنم زد

**

نمود گوشهٔ ابرو بمن مهی لب بام — هلال یکشبه دیدم بروی ماه تمام
چو دیدمش بلب بام من بدل گفتم — که عمر من بود این آفتاب بر لب بام

دوچشم مست توخوش میکشند ناز از هم   نمی کنند دو بدمست احتراز از هم
میان ابروو چشم تو فرق نتوان داد   بلا و فتنه ندارند امتیاز از هم
شدی بخواب و بهم ریخت خیل مژگانت   گشای چشم و جدا کن سپاه ناز از هم

**

آسمان گر ز گریبان قمر آورده برون   از گریبان تو خورشید سر آورده برون
کوری منکر شق القمر ختم رسل   ابرویت معجز شق القمر آورده برون (۱)

صبوحی

بی حجابانه در آ از در کاشانهٔ ما   که کسی نیست بجز درد تو در خانه ما

**

من امشب باخیالت از بلای هجر جان بردم   خیالت در میان جان در آمد ورنه میمردم

صبوحی چغتائی

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی   کس پیش تو غمنامهٔ هجران چه گشاید

صبوحی هروی

فغان کز چشم آن نامهربان زانگونه افتادم   که هرگز چشم او بر من نیفتاد است پنداری

صبوری تبریزی

از رشك که سوزم ز که پنهان کنمت آه   در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد
رحم است بنومیدی انکس که به محشر   در نامهٔ او حرف وفای تو نباشد

**

بتمدد رنجش یکروزهٔ تو ما را هم   شکیب هست ولی روزگار میگذرد

**

طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد   خواب ناکردن و صدخواب پریشان دیدن

---

(۱) در دیوان مرحوم صبوحی که این اواخر بطبع رسیده است بقدری اشعار دیگران از معاصرین و گذشتگان مانند آقای صبوری و جنتی [illegible] و غیره داخل شده که جز دو سه غزل معروف از این شاعر شیرین زبان نمیشود با اطمینان شعری بنام او ضبط نمود   ح . پژمان

صبوری اصفهانی (معاصر)

زنهای پریچهرهٔ ما حور سرشتند — در پرده چو هستند همه اهل بهشتند
بگذار که از پرده در آیند که بینند — با صورت زیبا ز چه در چادر زشتند
کمرهتر از آنقوم مجوئید که امروز — در کعبه و آتشکده و دیر و کنشتند
آنانکه چو مایند ز دیر و حرم آزاد — در مذهب هر طایفه از اهل بهشتند
گر از سر هرچیز گذشتند عجب نیست — چونملت ما در همه چیز اهل گذشتند
انقدر بهم فحش پدر سوخته گفتند — تا بر سر خود نام پدر سوخته هشتند
جز پردگیان حرم عشق صبوری — خوبان جهان از توچه پنهان همه زشتند

***

مردیم و چشم ما بوفا داری زنست — کز زن چراغ زندگی مرد روشنست
گر جان نثار مرد کند زن بزندگی — کاری نکرده حد محبت معین است
بامرد اگر نه دوست بود زن زجان و دل — از جان و دل بجان و تن خویش دشمن است
دانی کرا بهشت بود خانه یار حور — آنرا که خانه روشن و آباد از زنست
در ترك زن صبوری اگر پیر و منی — زن چیست ترك هر در جهان مذهب منست

صحبت لاری

گفتا جفای ماست مراد تو یا وفا — گفتم وفا خوشست ولیکن جفا جفا

***

نه هراس دوزخ و نی هوس بهشت مارا — شود آخر آنچه اول شده سرنوشت مارا

**

بتاری از سر زلف مسلسلت نرسد — اگرچه بگذرد ازحد درازدستی ما
بروز واقعه ترسم که منفعل گردد — خدا پرستی زاهد ز بت پرستی ما

**

دلم پیوند ترسا زادهٔ دارد که ز نارش — گسست از گردن شیرین شمایلها حمایلها

**

فراوان شکوها دارد ز دستت — بدست آور دل ناشاد مارا

چو در ناشادی ما شادی تست　　چه غم گر غم کند بنیاد ما را
مباد از یاد یار خود فراموش　　کسی کارد بیادش یاد ما را
به بیداد تو خو کردیم و دانیم　　که خواهی داد روزی داد ما را

**

دو هفته رفته که ماه دو هفتهٔ خود را　　ندیده ام بکه گویم غم نهفتهٔ خودرا

**

چه خواهی زاهد از غمدیدهٔ چند　　بدرد خویشتن بگذار ما را

**

بینم چو قرص مه شبی از عکس وی در آب　　قد بر کشد درخت امیدم چونی در آب
از چشم و دل پر آتش و آبم ولی نیم　　آگه که کی در آتشم ازشوق و کی در آب

**

ز دل مپرس که چونست قطرهٔ خونست　　دلی که قطرهٔ خونست حال او چونست

**

ای بیخبر از حقیقت حال　　دارم خبری که گفتنی نیست

**

غبار غم امروز بر دل نشیند　　که محفل نشینم بمحفل نشیند
کراینکاروان کرد امشب روانه　　بسی ناقهٔ صبر در گل نشیند

**

نشینم در این ظلمت آباد تا کی　　بیائی بر آیم که ماهی بر آید

**

طره آشفته چنین در گذر باد مرو　　که پریشانی زلف تو پریشانم کرد

**

شب خفتگان که زلب تو دارند آرزو　　خواب ندیده ایست که تعبیر میکنند

**

آنوعدهٔ که کردی روز وصال ترسم　　کز امتداد هجرت از یاد رفته باشد

**

خیز که یک آه سرد از دل پر آه و درد　　زلزلهسان عالمی زیر و زبر میکند

**

ما را بدرد دوری خود مبتلا مکن　　ای فرقتت زهر المی جانگداز تر

گیرم که در اینشهر بهیچم نخرد کس لطف تو خریدار منست این شرفم بس

**

هرکسیرا عیش درجائی مقرر کرده اند عشرت مرغان بگلشن راحت ما در قفس

وه که دل تنگ وقفس تنگ وفضای دهر تنگ کاش میبودیم با اینحال تنها درقفس

**

طعمه از سرپنجه خوردن خصلت شیر است و من

قطع و فصل حق و باطل کار شمشیر است و من

شیر مردانرا سر اندر پای سودن وانگهی

ازدل افغان برکشیدن رسم زنجیر است و من

کج نهادی از کمان ابرویت آموخت غیر

وانکه چونقد تو دارد راستی تیر است و من

**

دور از رخ آفتابروئی روزی چو شب سیاه دارم

**

شرح صحیفهٔ غم ما گر مطولست معذور دار در شب یلدا نوشته ایم

**

امشب بمراد دل خود خوب رسیدم المنته لله که بمطلوب رسیدم

**

ما که تخمی نفشاندیم در اینمزرع نو جز ندامت چه بود حاصل ما گاه درو

**

من کیم سوختهٔ با غم دل ساختهٔ مایه درباختهٔ خانه بر انداختهٔ

شب چو پروانه درآن انجمنم زار ونحیف دید وگفت آه منم شمع و تو بگداختهٔ

**

سحرت بخواب دیدم که نشستهای بدامن چونظر گشودم آوخ ز کنار رفته بودی

**

بر گیرد امرا که نیفشانده ام پری ننشسته ام هنوز ببامی و منظری

**

گه زهره خوانمت صنما گاه مشتری گه مهر وگاه ماه وگهی حور وگه پری

صدر التجار خراسانی

(معاصر)

تو وهرروز دربزم رقیبان می گساریها من ورنخوری عشق تو وشب زنده داریها

چونبود مهر او بریکقرار ازخویش وبیگانه — دگر سودی نمیبخشد مرا این بیقراریها
مرا چونطره ات دیگر نخواهی کرد آشفته — که عصر پهلوی طی کرد آن آشفته کاریها

صدیق دشتستانی

(معاصر)

ای لید حزب خوبرویان رویت — وی مطرح افکار پریشان مویت
از مسلك عشق بر نگردد هرگز — تا دل بگزیده مسکن اندر کویت

در کنگرهٔ عشق پی حل امور — گردید دل ازجانب من دی مامور
بادیپلمات غمزه چون دست بداد — فرمود که‌حق و راستی یعنی زور

تا باد گران عهد مودت بستی — پیمـان من دلشده را بشکستی
بر مسلك تازهٔ تو صد تحسین باد — در نقص معاهده چه چابکدستی

صرام اصفهانی

(معاصر)

انگل قدم ببزمم با چهر لاله گون زد — چون او درآمد ازدرغم خیمه را برون زد

صرفی کاشانی

با تو رشکم کشد و بی توجدائی چکنم — میکشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو
چو زرفتن تو مردم تونشاط کن که هرگز — بمراد خاطر خود به ازین سفر نکردی

صفا

ای مهر سپهر بیوفائی — برهمزن رسم آشنائی
ای داده بباد بی نیازی — اوراق کتاب دلنوازی
ای رهزن کاروان الفت — ویران کن خانهٔ محبت
طرز نگهت بجان ستانی — سر مشق بلای آسمانی
نازت ز غرور کبریائی — در جلوهٔ دعوی خدائی

صفای شیرازی

کیم من طایر صیاد جوئی ❊ قفس حسرتکشی دام آرزوئی
که گر صیاد بینم بر سر خویش ❊ نمیگنجم ز شادی در بر خویش
وگر صیادم ازدست افکند خوار ❊ بدامانش در آویزم بمنقار
مرا این حال و صیاد جفا کیش ❊ بهر زاغ وزغن لطفش زمن بیش

صفای اصفهانی

جود کف تو وکرم دریا ❊ بنهند اگر دو کفهٔ میزانرا
انکفهٔ کف تو زمین ساید ❊ کفهٔ دیگر ستاره میزانرا

**

افغان که در اینمنزل جائی نه که آسایم ❊ فریاد کزین وادی پائی نه که بگریزم

**

به تیره شب نظر آفتاب می بینم ❊ رخ تو می نگرم یا بخواب می بینم
خراب عشق توام ورنه در عمارت خویش ❊ بنای کون و مکانرا خراب می بینم

**

ما زمرهٔ فقرا از روز در تعبیم ❊ خورشید اختر روز ما آفتاب شبیم
کریار جلوه کند پا تا بسر همه چشم ❊ ور دوست بوسه دهد سر تابپای لبیم
در مدرس ملکی دانندهٔ کتبیم ❊ بر منبر فلکی خوانندهٔ خطبیم

**

دل بردی از من بیغما ❊ ای ترك غارتگر من
دیدی چه آوردی ایدوست ❊ از دست دل بر سر من

عشق تو در دل نهانشد ❊ دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد ❊ از بار غم پیکر من

میسوزم از اشتیاقت ❊ در آتشم از فراقت
کانون من سینهٔ من ❊ عشق تو خاکستر من

در فقر سلطان بختم در باغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم خاك فنا افسر من

از ثدی غم شیر شادی گر بی تف عشق دادی
یا لیت گـر می نزادی هرگز مرا مادر من

در دور ناصر بست ظهور کمال من ** هر چند بی کمال بود دور ناصری

صفای اسدآبادی

(معاصر)

پروانه سان بسوزو مزن دم که در جهان آتش بجان شمع زدست زبان گرفت
بگیر جام و جم وقت خویشتن میباش ** که کس بقصه جمشید جم نخواهد شد
اگر چه در طلب رزق سعی باشد شرط ولی بغصه و غم بیش وکم نخواهد شد

صفار بختیاری

تیغ بر سر اگر از عشق تو دلبر دارم حاش لله که من از عشق تو دل بر دارم
رحم بر چشم پر از خون منت باد مرو که من از بهر تو این باده بساغر دارم
صبر در آتش هجران تو تا چند کنم مگر ای کبك دری خوی سمندر دارم

صفائی همدانی

(معاصر)

انقلابی در جهانم آرزوست ترك سر بدرود جانم آرزوست

صفائی نراقی

دامن منش از دستم بالله که با میدت یکباره کشیدستم دست از همه دامانها

از راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد — گاهی بنگاهی دل ما شاد توان کرد
زین بعد کسی ناله ز من نشنود آری — تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
مستم ز می عشق چنان کز پس مرگم — صد میکده از خاك من آباد توان کرد
صاف کجا رفت ببین مدرسه کردند — جائی که در ان میکده بنیاد توان کرد

**

از سینه میکشم زجفای تو آه وباز — در دل ز آه خنود بخدا میسپارمت

**

آزادیم از دام هوس نیست ولی کاش — صیاد مرا گاه بدینسو گذری بود

صفائی اصفهانی

از سر افتاده است شوق باده ام — چون کنم در دام زهد افتاده ام

صفائی یزدی

مهر گیاهست موی دلکشت اما — مهر من الفت باین گیاه ندارد

صفائی قمی (معاصر)

بیا که وقت تماشا رسید و چیدن گل — که گل شکفته و در باز و پاسبانی نیست

**

یار تا رخسار زیبا دید در آئینه گفت — صورتی زیباتر از این آفریدن مشکلست

**

نه من شکسته دلم از شکست طرهٔ دوست — درست چون نگری هر دلی شکسته اوست

**

بگیرم در بر و بنشانمت در دیده چونمردم — اگر یکشب بچشم آئی چو خواب آهسته آهسته

صفی

دل نداد از دست یکمو زلف یار خویشرا — تا سیه کرد از کشاکش روزگار خویشرا
خواهم اندر خیل جانبازان نیارندم بنام — بینم اندك چون بر راه او نثار خویشرا
زاهدان از یاد جنت مست و ما از عشق یار — هر کسی در بوتهٔ سنجد عیار خویشرا

**

زلف نو دلمرا به تپش آورد آری — چو ندام ببیند بتپد قلب کبوتر

**

ز تنهائی دلم دیوانه شد آن یار همدم کو — برسوائی برون از خانه شد آن زلف درهم کو

(شیخ) صفی

جد سلاطین صفوی

آه از این ذکر فسرده چند از این فکر دراز　　آههای آتشین و چهرهای زرد کو

صفی مشهدی

دلی که دم زند از صبر صد هزار ایوب　　ز نیم لحظهٔ هجر تو بر نمی‌آید

صفی کرد

فارغند از خار خار عرض مطلب لالها　　چشم گویای تو میفهمد زبان لالها

صفی رازی

افسوس که اهل خرد و هوش شدند　　از خاطر یکدگر فراموش شدند

آنان که بصد زبان سخن میگفتند　　آیا چه شنیدند که خاموش شدند

صفی الدین یزدی

نه یکی روز زوصل تو نشان یافته ام　　نه یکی شب ز فراق تو امان یافته ام

صفیر قمی

دلمرا بازده نزد تو بیکار است میدانم　　ترا زین جنس بیمقدار بسیار است میدانم

دو رنجی که تا کنم شکوه ز درد دوریت　　آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو

صغیر اصفهانی (معاصر)

ز ممکنات توان دید طلعت او را　　که یکیک آینه اند انجمال نیکو را

صمصام السلطان (تندری قمی)

(معاصر)

دسته‌دسته‌ز احزاب وفرق از چپ و راست　　که زهر دسته بود روح سیاست خسته

در آفاق بود زین اثری فرخنده　　نه در اوراق بود زان سخنی برجسته

هر چه این فکر کند باطل و نپسندیده — هر چه آن کار کند ضایع و نا شایسته
با چنین مردم آزاد زانواع قیود — نشود مملکت از قید اسارت رسته

**

گفتم چه بینم از عشق گفتا عذاب بینی — گفتم زگرمی مهر گفت التهاب بینی
گفتم بگیرمت زلف گفتا مگو پریشان — گفتم ببینمت چشم گفتا بخواب بینی

**

از دوست بیك بوسه قناعت نتوان کرد — مسکین بشهنشاه مناعت نتوان کرد
گر کاشتهٔ تخم محبت بفشان اشك — پیداست که بی آب زراعت نتوان کرد
با ساعد سیمین بتان پنجه محال است — یعنی بقوی پنجه شجاعت نتوان کرد

صنعی نشابوری

بعمری یکسخن گربا من آن نامهربان گوید — نشیند با رقیبان عذر ها از بهر آن گوید

**

از ضعف ناله کردم و سویم نظر نکرد — نشنید یار نالهٔ من یا اثر نکرد

**

سرآمدعمرودل آواره گشت وخاك شدتن هم — رفیقان یك بیك رفتند واز پی میروم من هم

**

بردار نقاب از رخ و حیرانی من بین — بگشا گره از زلف و پریشانی من بین

صوفی مازندرانی (۱)

مرا بوقت جدائی چوشمع مردن به — که زنده باشم وبیدوست بنگرم جارا

**

نمی نهاده گردش گردون مدار ما — بیکاری و گدائی و مستی است کار ما
پروردگار بد نکند لیك بد کند — گردون سفله پرور پروردگار ما

**

ترا دیدم قرار از دست من رفت — عنان اختیار از دست من رفت
تو ای آه سحرگاهی در اندل — بکن کاری که کار از دست من رفت

**

بزیر پای دنیا دار خاکست — بپای مردم درویش خار است
نخواهم بار دیگر بر دل خویش — که بر من زندگانی نیز بار است

[۱] اینشاعر را از اهالی اصفهان هم نوشته اند

نمی بینیم در اقبال خود پرواز بستانی هم آخر بال مرغ ما درین پرواز میریزد

٭٭

دانی از چیستم چنین مفلس خود فروشی زمن نمیآید

٭٭

مرا کسی که بسوی تو راهبر باشد مگر فغان شب و نالهٔ سحر باشد
چسود از اینکه عتاب تو خنده آلوداست که زهر کارگر است ارچه در شکر باشد

٭٭

دوستم دشمن جان پندارد آنچه هستم نه چنان پندارد
آنکه اینگریهٔ من درغم اوست گریه را آب روان پندارد

٭٭

ایشاه نه تخت و نه نگین میماند آخر بتو یکدو گز زمین میماند
صندوق خود و کاسهٔ درویشانرا خالی کن و پر کن که همین میماند

٭٭

بلرزم چونکه یاد آرم زیاران چو کنجشکی که تر گردد زباران
چنانم با رفیقان در ره عشق که موری لنگ با چابکسواران
بخواری در رهش افتاده بودم سحر گه انقرار بیقراران
زمن بگذشت چون باد بهاری مرا بگذاشت چون ابر بهاران

٭٭

بجان آمدم زینگروه دو رو همه هرزه خندو همه هرزه رو
دریده دهنهای بیهوده سنج پذیر فتی ایکاش اندک رفو

٭٭

ایدوست که گفته ای محمد چونی عمرت بادا همیشه در افزونی
بنشسته بزیر آسمان چونانم کاستاده بزیر تیغ باشد خونی

صوفی جغتائی

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی کس پیش تو غمنامهٔ هجران چه گشاید

صوفی (پیر صدساله)

منمای بغیر من رخ ای سیم ذقن کز غایت غیرتم رود جان از تن
خواهم که شوم مردمك دیدهٔ خلق تا روی تو هیچکس نبیند جز من

صوفی شیرازی

خرد همچو نور است مر شمع را　　بسوزاند و خوش کند جمع را

صهبای قمی

شادم با سیری که بجز کنج قفس نیست　　جائی که توان برد سری زیر پر آنجا

**

بچشمی روی انمه بینم از شوق و بصد حسرت　　زبیم صبح چشم دیگرم بر کوکبست امشب

**

بفردا اداده امشب وعده و خون میخورم از غم　　که آید از کجا فردا و باشد در کجا امشب

**

منشین بخلوتی که خوری باده با رقیب　　چون از خودی تو بیخبر و ازخدا رقیب

**

مارا از یاد میتوان برد　　وز خاطر ما نمیتوان رفت

**

رفتی و چهاله بر من زار گذشت　　خون از سرم از دیدهٔ خونبار گذشت

جانم بلب از درد فراق تو رسید　　باز آ باز آ که کارم از کار گذشت

**

بببن محرومی عاشق که گل برشاخ و برگلبن　　نمیماند بقدر آنکه بلبل آشیان بندد

**

دایه ات کز جان بمهد ناز تن میپرورد　　دوست بهر غیر و دشمن بهر من میپرورد

**

جان من میپرورد انمه که تن میپرورد　　کو تنی خوشتر بسی از جان من میپرورد

آنچه من گفته ام امید که در کوشش باد　　و آنچه از غیر شنیده است فراموشش باد

**

حاشا که بکس شکایتی از تو کنم　　یا شکوهٔ بی نهایتی از تو کنم

با هیچکس آشنائیم غیر تو نیست　　پیش تو مگر حکایتی از تو کنم

**

رفت و بی او زنده ماندم سخت جانیرا نگر　　آمد و مردم ز خجلت شرمساریرا ببین

**

گویند که از سرو قدان سرو قدی　　از چشم بد زمانه دارد رمدی

ی نی بو داز چشم من ابست اثرش　　بر چشم خوشی گر اوفتد چشم بدی

صهبائی هندوستانی

خود مست و غمزه مست و دو چشم از خمار مست
یك ناتوان چه چاره کند با سه چار مست

صیاد مشهدی

دو دیکه سر کشیده بافلاك آه ماست   این بیرق سیاه نشان سپاه ماست

صیدی طهرانی

ایشاخ گل ببال که امروز روزگار   بر مطلبی که دست ندارد شکست تست

**

هر روز حیاتم شب صد گونه الم بود   این عمر نبود آفت آرام عدم بود

افسوس که شد آینهٔ خیره نگاهان   روئی که نگه کردنش ازدور ستم بود

چون دور پریشانی افلاك بما گشت   بشکست نگینی که بر آن نام کرم بود

این هستی ده روزه بجز محنت وغم نیست   آسودگی آن بود که در ملك عدم بود

**

جائی که توئی صبح طرب شام ندارد   جائی که منم شام غم انجام ندارد

تا خاطر خرم نبود نشوو نما نیست   آن نخل که پژمرده شد اندام ندارد

**

بسی شادم که دل هم رازپنهانم نمیداند   چو گل کس باعث چاك گریبانم نمیداند

حجاب عشقرا نازم که با اینشوق بی پروا   نگاهی بررخش کردم که مژگان هم نمیداند

**

چو نکف خاك که با باد صبا جلوه کنند   هست بیداری ما خواب پریشانی چند

رنك و بو تا به نثار قدمش جمع کنند   هر گلی از تن خود ساخته دامانی چند

**

جوانی و دولت بکاری نیاید   از این به اگر روزگاری نیاید

درین فصل گل هرچه داری بمی ده   مبادا که دیگر بهاری نیاید

بر ابرو ضرور است چین دلبرانرا   که از تیغ بی قبضه کاری نیاید

**

منکر عشق ارسلامتست عجب نیست   دهر مکافات این گناه ندارد

**

کفن ز جسم گنهکار من بود در خاك   چو کاغذی که بر آن مد با طلی باشد

قیامتم ز طلب با زکی تواند داشت   که عرصهٔ حشر نیز برای تو منزلی باشد

**

هلاك بدگمانیهای آن نا مهربان صیدی   که می بیند سرشگمرا و گریانم نمیداند

دارم گلی ز سرو سهی سر فراز تر   مژگانش از نگاه بتان دلنواز تر
درمان ساز گارند ارد طبیب عشق   غم جانگداز وشادی از آن جانگداز تر
با آنکه دیدن تو میسر نمیشود   دایم بود ز چاك دلم دیده باز تر
**
یار با ما میکند هرروز یاری بیشتر   عزتی دارم که میماند بخواری بیشتر
**
رسیده ام بگلستان وصل و نومیدم   که گل بشاخ بلندست وباغبان نزدیك
**
جور بیحد کشیده را مانم   بندهٔ زر خریده را مانم
روز وصل توگم کنم خودرا   نو بدولت رسیده را مانم
نیست روی وطن مرا صیدی   سر زلف بریده را مانم
**
حال حیرتزده حیرتزدگان میدانند   چشم نرگس بلقائیست که من میدانم
**
گنه از جانب ما نیست اگر مجنونیم   گردش چشم تو نگذاشت که عاقل باشیم
**
قسمت ما درچمن جز پر توخورشید نیست   چون شفق گر بسته باشد دامن گلها بهم
با شکوه حسن یارو با نگاه عجز من   خوش تماشائیست بنشینیم اگر یکجا بهم
قطرهٔ اشکی که درچشمم با شکی میرسد   شورشی دارد که گوئی میخورد دریا بهم
**
در جهان بوده ازین پیش نشاطی واکنون   ما مکافات کش عشرت آن یارانیم
**
بگلزار جهان آن بلبل شوریده احوالم   که بعد از گل بباغ آورد پستی های اقبالم
**
ایگل نگویمت بکسی گفتگو مکن   اما بهر خسی چو گل باغ رومکن
جراة نمیکنم که بگویم مکن جفا   گویم همنقدر که باین شیوه خو مکن
ازهر له دور میکنیم ایفلك رواست   اما بجان او که جدایم ازو مکن
صیدی ز خضر منت عمر ابد مکش   آب حیاترا بدل آبرو مکن
**
صباح وشام ندارد دیار سوختگان   بیك روش گذرد روزگار سوختگان
**
دارم بتی بشیوه ز خوبان زیادهٔ   ماه نوی بطالع خورشید زادهٔ
دامان زخستکان وفا در کشیدهٔ   با روزگار سوختگان در فتادهٔ

اگر در آتش هجران نشیمنی داری — خبر زحال دل زار چون منی داری
جدا زدامن خوابست دست مژگانت — مگر که دست تعلق بدامنی داری

**

ما که باشیم و چه باشیم که از ما رنجی — بعد از آنی که شوی رنجه و بیجا رنجی
ما نداریم وجودی که بما بد باشی — تو که طاوس بهشتی چه ز عنقا رنجی
آشنائی بچه تدبیر کند با تو کسی — که ز بی تابی رنجی ز مدارا رنجی
عشق من داد ترا شهرت و حسن تو مرا — هر دو رسوای همیم از چه تو تنها رنجی
باش بد خوی و ستمکار ولیکن نه چنان — که گناه از دگری باشد و از ما رنجی

صیقلی همدانی

روز وصال مدعی هیچ بشب نمیرسد — سیر ستاره را چه شد گردش روزگار کو

ض

ضعیفی نشابوری

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم   سری بعالم دیوانگی بر آوردم

ضمیر هندوستانی

از سینهٔ سوزان بفلك ناله فرستم   وز دیدهٔ گریان بزمین ژاله فرستم

ضمیری اصفهانی

صبا برهم زد آنزلف و دلم برگرد آن گردد   چو آنمرغی که ویران کرده بیند آشیانشرا

**

مرا طبع کریمت نا امید از وصل نگذارد   وگرنه من کجا و از تو این امیدواریها

**

ازآن مایل نخواهم سوی خود آنسرو دلجو را   که ترسم زینهوس هر سوکسی در پی فتد اورا

**

گرنه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو   سوی بدن که آورد جان گریز پا یرا

**

زبس بحسن وی افزود وغم گداخت مرا   نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

**

مشگل شده کارم ز تو درد دلم اینست   آگه نهٔ از درد دلم مشگلم اینست

سیلاب سرشك از دراو میبردم آه   عمری اثر گریهٔ بیجا صلم اینست

**

نقش بند صورتت زانسانکه بایست آفرید   بیش ازاین خوبی بظرف حسن گنجایش نداشت

**

لب مکیدی و من از ذوق فتادم بیخود   با تو کیفیت آن باده ندانم که چه کرد

**

میخواست رستخیز ز عالم بر آورد   آن باغبان که تربیت این نهال کرد

آنمه چه شد که همنفس ما نمیشود — از ما چه دیده است که پیدا نمیشود
شادم که وعده داده بفردای محشرم — کانروز هیچ وعده بفردا نمیشود

**

دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد — ترسم که سیل اشکم ازین دور تر برد
سر در جهان نهاد ضمیری سرشك تو — ترسم ز جور یار بعالم خبر برد

**

چو می بینم کسی ازکوی او دلشاد میآید — فریبی کاول ازوی خورده بودم یاد میآید

**

نومید چو آیم بسر کوی تو گویم — امید که اینبار چوهر بار نباشد
فریاد ازآنلحظه که درد دلم انشوخ — پرسد زمن وقوت گفتار نباشد

**

علاج درد ضمیری نشد نمیدانم — که گفته است که دردش دوا پذیر مباد

**

مرا هنگام جان دادن جزاین نبود غم دیگر — که چون میرم غمت خواهد کرا کشتن دم دیگر

**

ز پیام من جوابی نشنیده است قاصد — دهدم باین تسلی که ندیده ام هنوزش

**

در مانده بدرد دل بیحاصل خویشم — رو همدم و بگزار بدرد دل خویشم

**

وقت ان آمد که هرسو شاد و خرم بگذریم — ماو شادی دست هم گیریم و از غم بگذریم
تاکی این نا آشنائی تاکی این بیگانگی — چند چون بیگانگان ماوتو ازهم بگذریم

**

طبیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری — غلط میگفت خودرا کشتم و درمان خود کردم

**

چو برخیزد زخواب ناز و بیند سوی خود رویم — بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

**

روزی که شد افراخته ایوان قصر رفعتش — بوده زمین مشت گلی کز دست بنا ریخته
نه غمی است از تو در دل که بدان رسیده باشی — نه مراست حالی از غم که زکس شنیده باشی

ضیاء قزوینی

دعان که مرده و یاری در این دیارم نیست — نشان پای کسی بر سر مزارم نیست

ضیاء صفوی

چشم تر مانند شبنم زین چمن برداشتم — خون دل چونلعل با خود از وطن برداشتم

ضیاء رازی

از خلق زمانه پا کشیدن خوشتر　　در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج چشمت نکنی　　اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر

ضیاء نشابوری

سرمهٔ را که بود منت غیری همراه　　کور بادآنکه بدان سرمه کند چشم سیاه

ضیاء اصفهانی

ای بت هرزه گرد هرجائی　　ای برآورده سر بشیدائی
هرزه گردی و باده پیمائی　　عاقبت می کشد برسوائی
بسکه گفتم زبان من فرسود
چه کنم پند من ندارد سود
گرچه درپاکی تو نیست شکی　　این نمیداند از هزار یکی
شب اگر با مسیح در فلکی　　مورد تهمتی اگر ملکی
لب بدگو نمیتوان بستن
وز بد او نمیتوان رستن
کی گمان داشتم که آخر کار　　ننگ و ناموس را نهی بکنار
همه جا رو شوی و باده گسار　　ساده روئی تو را به باده چکار
یار هرکس مشو ز بی مغزی
پا منه کج و گرنه می لغزی
من بیچاره مردم از وسواس　　که تو خود را چرا نداری پاس
حسن خود را ز کس مگیر قیاس　　گفتمت قدر خویشتن بشناس
که اگر با فرشته مقرونی
صرفه او میبرد تو مغبونی

انکه پیشت نشسته شام و سحر　　که منم پاك باز و پاك نظر
نکنی عشق پاك او باور　　که هوس پیشه است و افسونگر
این همه سعی نیست بی مرضی
هست البته در دلش غرضی

آنکه گوید که در تو مفتونم　　در تماشای صنع بیچونم
من در این شیوه از وی افزونم　　اگر این راست است ملعونم
در خواهش بروی او واکن
قدرت ایزدی تماشا کن

این هوس پیشگان کام طلب　　همه دو شاب دل تو شکر لب
با گروهی چنین به بزم طرب　　می کشی جام باده شب همه‌شب
همه آلوده اند و دامن چاك
چون توان کرد حفظ دامن پاك

شب که در بزم غیر استادی　　همه کس را برون فرستادی
می کشیدی و مست افتادی　　خویشتن را بدست او دادی
باتو آن بی ادب چها که نکرد
انچه میخواست ازکجا که نکرد

با چنین کامجوی مطلب دوست　　رفتن و می کشیدنت نه نکوست
ورنه چون باده رفت در رك و پوست　　بیقین آن چنانکه عادت اوست
دا روی بیهشی بکار کند
من ندانم دگر چه کار کند

تو که می خواره‌ای و باده پرست　　میروی چون پیاله‌دست بدست
نقل و می در اطاق ماهم هست　　میتوان خفت پیش ماهم هست
غیرت عشق رفت جامم ده
رخ ز می برفروز و کامم ده

انچه می گفتمت نپذ رفتی　　چون گل از تاب باده بشکفتی
با خس وخار در چمن خفتی　　ننك و ناموس را دعا گفتی

همه جا این زمان فسانهٔ تست
گوشها جمله بر ترانهٔ تست

در فضای چمن بناله نی　　با حریفان سفله نوشی می
غافلی از خود اینچنین تا کی　　واقف خویش باش گفتم هی

کپنك پوشکان میدانی
در کمین تو اند میدانی

با کسی باده در اباغ مکن　　مرو و سیر چارباغ مکن
ور روی زیر پل سراغ مکن　　جگرمن چو لاله داغ مکن

با کس آنجا مرو مگو سهل است
رفتن چون تو ئی در آن جهل است

زیر پل منزل خطرناك است　　مسکن لوطیان بی باك است
غنچه کانجا رود چوگل چاك است　　دگر انجا حسابها پاك است

مکن آنجا به استراحت میل
مفکن بار خانه در ره سیل

همرهی با بتان ساده مکن　　ورکنی میل جام و باده مکن
در داد و ستد گشاده مکن　　از تو عیب است این اراده مکن

تو کجا دلبران شهر کجا
نه که راضی شوی بدین سودا

گر ضیا خاطر تو را آزرد　　این درشتی و نرمی از حد برد
بیش از این غم نمیتواند خورد　　رفت و یوسف بدست گرك سپرد

انچه کردی اگرهنوز کم است
هرچه خواهی بکن مراچه غمست

ضیائی تبریزی

خوش انساعت که آید یار من شمشیر کین با او — رقیبان جمله بگریزند من - مانم همین با او

ضیائی اصفهانی (معاصر)

بنمای رخ که روی تو امروز دیدنیست — ور تلخ گوئی از لب شیرین شنید نیست

بار فراق تو شکند کوه را کمر — اما بیاد وصل تو باری کشید نیست

در بوستان روی تو هر گل که بشکفد — ان گل بدست مردمك دیده چید نیست

ان کو درید جامهٔ یوسف نهفته گفت — هر جامهٔ که عشق ندارد دریدنیست

جان را به آب و دانهٔ دنیا چه پروری — کاین مرغ آخر از قفس تن پریدنیست

زین پس ضیائی از در او بر مدار سر — کانسر که نیست لایق از در بریدنیست

ضیائی شیرازی

مجنون تراعار زعریانی تن نیست — پروانهٔ پرسوخته محتاج کفن نیست

سرسبزی بستان بود از همت اشکم — بافیض تراز چشمه چشمم بچمن نیست

ازوصف دهان تو که دروهم نیاید — زین بیش نگویم که دروجای سخن نیست

بازلف توخوش الفتی افتاده دلمرا — یعنی بجهان کس به پریشانی من نیست

ط

طارمی

چاکها کز دست عشقش در گریبان منست　　هر طرف راهیست کز جانان سوی جان منست

طالب گرجی

مصور آمد و چشم ترا بناز کشید　　چو شام هجر تو زلف ترا دراز کشید
بحیرتم که چرا بعد مرگ زنده نشد　　اگر جنازهٔ محمود را ایاز کشید

طالب جاجرمی

ای که بیروی تو مارا زندگانی مشکل است　　تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتلست
حاصل عمرم تو بودی ای نگار لاله رخ　　تا تو رفتی از بر من عمر من بیحاصلست
ای نسیم صبحگاهی با من بیدل بگوی　　کاین زمان آرام جانم در کدامین منزلست
درغمت بگریستم چندانکه آب ازسر گذشت　　از پیت زانرو نمیآیم که پایم در گلست

طالب آملی

نه خاطری زمن آسوده نه دلی شاد است　　وجود ناقص من چشم زخم ایجاد است

**

جان بلب دارم و تلخست دهان پنداری　　حرف شیرینی جان هم غلط مشهور است

**

بکش زارم که در دیوان محشر　　چو شمع کشته خونمرا دیت نیست

**

ز اشك شام و سحر چند دیده تر ماند　　دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند
ز غارت چمنت بر بهار منتهاست　　که گل بدست تو از شاخه تازه تر ماند
برای عزت مکتوب او بدست آرید　　فرشتهٔ که به مرغان نامه بر ماند

هر سنك كه بر سینه زدم نقش تو بگرفت / انهم صنمی بهر پرستیدن من شد

**

لب از گفتن چنان بستم که گوئی / دهان برچهره زخمی بود و به شد

**

زهد وتقوی را تو ای زاهد شفیع خویش ساز / من کسی دارم که در محشر بفریادم رسد

**

بی نیازانه بارباب کرم میگذرم / چون سیه چشم که برسرمه‌فروشان گذرد

**

امشب بره تو داشتم چشم امید / آخر تو نیامدی و گشتم نومید

بنشستم وریختم بسی کوکب اشك / تا از چشمم سفیدهٔ صبح دمید

**

هردانه خوشهٔ شد و هرخوشه خرمنی / این تخم غم که ریخت دلم درز مین‌خود

آسوده لبی که ساغر جم نکشید / خوشدل زخمی که بارمرهم نکشید

من بلبل انگلم که درگلشن دهر / پژمرده شد و منت شبنم نکشید

**

بعد عمری یك نگه گرجانب من میكند / صد نکه بهر تسلی سوی دشمن میکند

**

من و دل از آن درد و غم دیده ایم / که صبح ازل روی هم دیده ایم

**

فتنهٔ افلاك و انجم کم نمیردد کجاست / عالمی کانجا نه افلاکی بود نه انجمی

طاهر انجدانی

درغم او لذت عیش از دل ناشاد رفت / خوبغم کردیم چندانیکه عیش از یاد رفت

**

گر کسب کمال میکنی میگذرد / ور فکر محال میکنی میگذرد

دنیا همه سر بسر خیالست خیال / هر نوع خیال میکنی میگذرد

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین / که رفتند زین دیر دیرین محافل

کجا شد فریدون فرخنده سیرت / کجا رفت کیخسرو انشاه عادل

روانست پیوسته از ملك هستی / بشهر عدم از پی هم قوافل

**

مائیم كه هرگزدم بی غم نزدیم / خوردیم بسی خون دل ودم نزدیم

بی شعله آه لب زهم نگشودیم / بی قطرهٔ اشك چشم برهم نزدیم

**

بیرون میا که شهرهٔ ایام میشوی / ما کشته میشویم وتو بدنام میشوی

طاهر مشهدی

از فریب باغبان ایمن مشو ای عندلیب　　پیش ازین من‌هم در این باغ آشیانی داشتم

طاهر نائینی

آنکه دائم هوس سوختن ما میکرد　　کاش میآمد و از دور تماشا میکرد

طاهر طالقانی

جز لاله دلی داغ نشد بهر هلاکم　　نگریست بجز شمع کسی بر سر خاکم

طاهر تونی

سر تا قدمم رفته بتاراج نگاهی　　از چشم و دلم مانده همین اشکی و آهی

طاهر هروی

خوش آنکه بپرسی دل دیوانهٔ مارا　　روشن کنی از شمع رخت خانهٔ ما را

طاهره قزوینی (از نسوانست)

قرة العین

تو و تخت و تاج سکندری من و راه و رسم قلندری
اگر آن خوشست تو درخوری وگر این بداست مرا سزا
اگر آنصنم ز ره ستم پی کشتنم بنهد قدم
لقد استقام بسیفه و لقد رضیت بمارضی
سحران نگار ستمگرم قدمی نهاد به بسترم
فاذا رایت جماله طلع الصباح کانما

**

گر بتو افتدم نظر چهره بچهره رو برو　　شرح دهم غم ترا نکته بنکته مو بمو
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده ام　　کوچه بکوچه در بدر خانه بخانه کو بکو
دردل خویش طاهره گشت و ندید جزو فا　　صفحه بصفحه لابلا پرده بپرده تو بتو

**

بدیار عشق تو مانده ام زکسی ندیده عنایتی　　بغریبیم بنما نظر تو که پادشاه ولایتی

طاهری هروی

ترا بمهر و وفا اعتبار نتوان کرد ... چرا که عمری و برعمر اعتباری نیست
چو سایه بیخود اگر در پی تو میافتم ... زمن مبین که مرا هیچ اختیاری نیست
☆☆
گفتم به ازین فکر من بیدل و دین کن ... در خنده شد و گفت که فکری به‌ازین کن

طایر شیرازی

بفراق هم پیامی نفرستدم چو داند ... که بدان دهم تسلی دل بیقرار خودرا
☆☆
زسوز هجر هرگه میفرستم نامه دلبر را ... فتد از نامه ام آتش پر و بال کبوتر را
ز بیخ و بن برآرای باغبان از باغ دورانم ... مدار ازخودخجل زین بیشتر این نخل بی‌بررا
☆☆
گرفتم اینکه سوز عشقرا کردم بدل پنهان ... مگر مردم نمی بینند خود این دیدهٔ تررا
☆☆
زغیرت برزبان هرگز نیاوردم ولی هرکس ... نظر انداخت بر زخم دلم بشناخت قاتل را
چون برهمه عالم نبرم رشك که دانم ... از تست بهر دل که نشاطی و غمی هست
کوشش نکند سود که از خامهٔ تقدیر ... برلوح جبین ازخوش وناخوش رقمی هست
☆☆
محرم بر او غیر و من از ساده دلیها ... دلشاد که راهی بحریم حرمش نیست
☆☆
آسوده بود جان من از رشك مدعی ... فرقی که شام هجر زروز وصال داشت
☆☆
آمد بمیان چو قصهٔ عشق ... هر قصه که بود از میان رفت
☆☆
برهرکسی که می نگرم درشکایت است ... در حیرتم که گردش گردون بکام کیست
☆☆
با هر کسی زطرز نگاه نهانیت ... پیدا ست مهربانی و نا مهربانیت
☆☆
باغیری و پرسی که ترا از چه ملالست ... چون آگهی ازغیرت عشق اینچه سؤالست
بسته است مرا لب زتکلم ادب عشق ... از خامشیم در دل او تا چه خیالست
گر خواجه ازین بنده ملولست و گرشاد ... آزادیم از بندگی خواجه ملا است
هر روز زنو میکندت بسته بدامی ... طایر بتو این بال و بالست نه بالست
☆☆
حاشا که باور آیدم اینمرحمت زشمع ... پروانه را ز سوز دل آتش بپر رسد
گرد هنر مگرد که بیداد روزگار ... بر اهل روزگار بقدر هنر رسد

برد نقش پای رهٔ گم کردگان ما را از راه — ورنه از ما اینقدر ها راه تا منزل نبود
**
کشتی ما نفکند است بگردابی باز — که بامداد کسی رخت بساحل ببرد
**
خواهد شبی دلم بدر ازی چو زلف تو — تا با تو شرح قصهٔ خود مو بمو کند
**
بیم آزادیش از مرغان دیگر کمتر است — وقت مرغی خوش که دارد بند بر پا درقفس
**
ز من رنجیده وخاص نیاز غیر شد نازش — نیازی کو که باخود بر سر نازآورم بازش
بمن گوید زلطف خود بغیر وساده لوحی بین — که من خوش میکنم خاطر که گشتم محرم رازش
**
بود یکسان چمن و دام بمرغ دل من — همه جا داشت سر خویش بزیر پر خویش
**
گشتم آسوده ز بد گوئی دشمن کاکنون — بیدی هم نتوان برد بر او نامم
**
بگلشن حسرت دامم بدامم بیم آزادی — نه در گلشن شکیبائی نه در دامست آرامم
**
یکچند بجسم درد ناکت دیدم — جیب ودل و جان ز درد چاکت دیدم
گل بر سر تو نمی توانستم دید — خاکم بر سرکه زیر خاکت دیدم
**
راحت ندید مرغ دلم در کمند تو — از بسکه داشت بیم رهائی ز بندتو
**
بهجرانش صبوری یا به بیدادش شکیبائی — قراری میدهم درکار خود امروز وفردائی
**
از غم همرهی غیر براهت چو نشینم — بدعا دست بر آرم که ازان راه نیائی
**
هر که بینی ز تو باشد بدل او را هوسی — آه اگر از تو برآورده شود کام کسی
**
صبوری از ستم رشك غیر نتوانم — ازاین چو درگذری حاضرم بهرستمی
هزار نامه نوشتی بدیگران ز وفا — به نام ما ننهادی بکاغذی قلمی
**
بارقیب ای شوخ درخلوت چنان منشین که من — غافل از در چون درآیم شرمسار از من شوی
**
با همه بی هنری چرخم کشت — آه اگر من هنری داشتمی

طبعی قزوینی

گر بیاد لب او جام دهد باده فروش — توبه خمیازه کشان بر در میخانه رود

کفر است بر شهید تمنا گریستن — باید بروز خضرو مسیحا گریستن
تنها بدیدهٔ نتوان دادگریه داد — باید چو ابر از همه اعضا گریستن

طبعی سیستانی

زود از برم چنین گله آلود برمخیز — باقی نمانده جز نفسی زود برمخیز

طبعی اصفهانی

سیل اشکم گرهی بر دل جیحون زده‌است — تیر آهم بصف چرخ شبیخون زده است
لاله از خجلت هم چشمی داغ دل من — زین‌چمن خیمه برون‌برده بهامون‌زده‌است

طبعی سمنانی

شرح دلسوزی که‌عمری‌از تو پنهان داشتم — گر نگویم دل وگر گویم زبان میسوزدم

طبیب اصفهانی

منزل بسی دور و بپا مارا شکسته خارها — وا ماندگان را مهلتی ای کاروانسالارها

**

در این‌گلشن‌ازآن شادم که‌نوپروازمرغانرا — رسد عهد گرفتاری چو بال وپر شود پیدا
نمیدانم زیان و سود بازار محبت را — همین دانم که کالای وفا کمتر شود پیدا

**

مانده داغ رفتگان بر دل مرا — آتشی از کاروانی مانده است

**

منم که روز ازل از من‌آسمان وزمین — محبت پدری مهر مادری بر داشت

**

تا کی نصیحتم که بخوبان مبند دل — ناصح ترا چکار دل من دل‌تو نیست

**

بر هم زدم از ذوق اسارت پر و بالی — ورنه سر پرواز ز کنج قفسم نیست

**

دلخراشست دگر نالهٔ مرغان چمن — درخم دام مگر تازه گرفتاری هست

**

زورق اشکسته و امید سلامت دارم — در محیطی که زساحل اثری پیدا نیست

**

بغیر ارعهد بندد غم نباشد — که دانم عهد او محکم نباشد

خلقرا بیم هلاکست ومراغم که مباد ** نشود کشتی ما غرق و بساحل برود

در انگشن که گلچین در بروی باغبان بندد ** نمیدانم که از بهرچه بلبل آشیان بندد

ایوای بر انمرغ گرفتار که از دام ** پایش بگشایند و پریدن نگزارند

صیاد را نگر که چه بیداد میکند ** نه میکشد مرا و نه آزاد میکند

خوش نغمه بلبلان چمنرا چه شد که زاغ ** برشاخ گل نشسته و فریاد میکند

من ساده لوح و دلبر عاشق فریب من ** هردم بوعدهٔ دل من شاد میکند

غمش در نهانخانهٔ دل نشیند ** بنازی که لیلی بمحمل نشیند

مرنجان دلمرا که اینمرغ وحشی ** زبامی که برخاست مشکل نشیند

بنازم ببزم محبت که آنجا ** گدائی بشاهی مقابل نشیند

خلد گرپا خاری آسان بر آید ** چه‌سازم بخاری که دردل نشیند

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس ** آمد پیری و شد جوانی افسوس

بازآ که گذشت عمر واینست رسید ** آنروز که گوئی از فلانی افسوس

جای دل در میان جان دادم ** داده ام تا درون دل جایش

اگر ازحال ما پرسی بپرس ازطرهٔ جانان ** پریشانان نکو دانند احوال پریشانان

از ما نهفته بادگران یار بودهٔ ** ما غافل و تو همدم اغیار بودهٔ

طبیب اصفهانی

نه چنان بیتو باین سوخته جان میگذرد ** که توان گفت چنین یا که چنان میگذرد

طبیب بروجردی

بهر گذر که خرامی بدیدنت همه چشمم ** بهر زمین که نشینی بگفتنت همه گوشم

طبیب قزوینی

گربتن جامهٔ جان چاك كند نیست عجب ** هرکرا دست بدانچاك گریبان نرسد

طبیب هندوستانی

گر باغیار وفا خواهی کرد   با که ایدوست جفا خواهی کرد

طراز یزدی

باده را عیب نگفتند بجز تلخی طعم   بیخبر کز کف شرین دهنان شیرینست
**
اینهمه لطف کلام وحسن شمایل   خون شود اندل که شد بغیر تو مایل
منع کسان چون توان زطوف در دوست   کس نتواند ز قبله منع قبایل
**
از آنزلف سیه مشکل که شامرا سحر باشد   مگر ز انچاك پیراهن دری ازصبح بگشائی

طرب همدانی

نه جان بهر نثار او نه تاب شرمساریها   پس از مردن نیاید کاش برخاکم زیاریها
**
مطرب ز راز آگه و محفل تهی زغیر   در حیرتم که باز ترا این حجاب چیست
**
چه غم از اینکه بود مایلت دل همه کس   خدا کند که نگردی تو مایل همه کس
**
نمودم عجزی وگفتم شوم ازعشق دمسازش   چه عجزی بود کافزودم زعجزخویشتن نازش
حلقه بر در آشنا ناکرده در بگشود دوش   گوئیا پنداشت آن نا آشنا بیگانه ام
**
ای جرس راهبر گمشدگان چون نشوی   رهزنانرا زکمینگاه خبر دار مکن

طرزی افشار

چو می بسمللهی در قتل عشاق   کسی پیش از منت بسمل مباد
**
در دیدهٔ من ای که بهی از ثقلینا   پر کرده ام از مهر تو جیب و بغلینا
بادام وعسل قیمت ازان یافت که هستند   چشمان تو بادام و دهانت عسلینا
شب باتو کشم بادهٔ گلرنگ ونخوفم   از محتسب و قاضی و دزد و دغلینا
گر دست تو درگردن اغیار بطوقید   سازیم ز رجلین تو نعم البدلینا

این مغبچگان بعشوه ترسم | از کعبه بدیرم افکنندا
در آرزوی تو می هلاکد | بیچاره دل مرادمندا

**

زبس اشکیدم آبم نیست در چشم | زبس آهیدم آهم در جگر نیست
همان بهتر که قطعد باغبانش | درختی را که سایه یا ثمر نیست

**

می محظوظم ز صورت خوب | در هر دو جهانم این گناهست

**

که گل را با رخت می اشتباهد | که گل نسبت برویت می گیاهد

**

ای آنکه بیتو زندگی از مرگ هم می مشکلد | گر از نظر می غایبی یاد تو کی می ازدلد
یکدم نشیند گر برم دارم چو جانش مغتنم | اماچه‌حاصل کان صنم چونعمر می مستعجلد

**

زهی ذکر لعل تو نقل مجالس | چراگاه آهوی چشمت نراگس
غلام غلام غلامت گراجی | کنیز کنیز کنیزت چرا کس
بود پیش احباب با یاد رویت | کنائس مساجد مساجد کنائس
ز سیم فمت گر مدرس ندرسد | چه حاصل زد رسیدنش درمدارس
گر از خرمن حسن میده زکواتی | بمن ده که مفلس ترم ازمفالس
لب‌خشك وچشم‌ترم خشك وتربس | زهی آفرینندهٔ رطب و یابس
بسی بی ثباتست افکار مردم | همین طرز طرزیست بکرالعرائس

**

دلبرا از غم تو پیریدم | بیتو از عمرخویش‌سیریدم
زود میآمدم بکویت لیك | از برای رقیب دیریدم
پشت بر منصب جهانیده | هم امیریده هم وزیریدم

**

آنرخ و زلف و خال تا دیدم | عقل و هوش وخرد وداعیدم

**

زمن یوسفا تا بعیدیده‌ای | چو یعقوب‌چشمم سفیدیده‌ای

**

هر همایی هر دلشکسته میکوشی | رسد چو نوبت این خسته میفراموشی
مرا که چرخ فکنده زپا نمیدستی | چو بار غیر ببینی فتاده میدوشی .

مبادا که از ما ملولیده باشی حدیث حسودان قبولیده باشی
چو درس محبت نخواندی چسودار فروعیده باشی اصولیده باشی
برو طرز یا زلف خوبان بچنگت زمانی بیفتد که پولیده باشی

طرفه (معاصر)

خاطری پژمرده دارم گرچه آه اشك خیز هرشب از گلزاردلچون ابرآزاری گذشت

طرفهٔ نهاوندی

تاریك بود دیدهٔ من همچو موی دوست تاریکتر شد از غم هجران روی دوست
رویم زروی دوست بگردان بزیر تیغ ترسم که عکس تیغ فتد بر گلوی دوست
آبحیات باعث عمر دراز نیست یکدست جام باده و یکدست موی دوست

**

عشوه گری که میرود دل زکف ازرمیدنش وه که چه حالت آورد روی چو ماه دیدنش
صفحهٔ دل خونین خطی زمهر کشیدم چه خط که محضری از تو بخون خویش نوشتم

طغرل سلجوقی (سلطان)

دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالمسوزی
صد حیف که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد اینرا روزی

طغرل قاجار

نتواند که کند مرغ دل غمزده ام آشیان درسر زلف تو زبسیاری دل

طغری فرومدی

دارم زعتاب فلك بوقلمون وزگردش روزگارخس پرور دون
چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشك جانی چو میانهٔ پیاله همه خون

طفیلی

سرو قدت جلوه کرد قدر صنوبر شکست لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست

طفیلی مشهدی

عزم ستم مکن بکن رو بره رضای من　　خنجر کین مکش بکش خار ستم ز پای من

طلحهٔ مروزی

دوش از تو دلم شاد شد ای چشمهٔ نوش　　و امشب زغم فراقت آمد بخروش
چیزی که قیاس آن نشاید کردن　　یا محنت امشب است یا راحت دوش

**

در عشق تو دل نکرد یاد از دگری　　دیده بوفا نشان نداد از دگری
گر چه ستم از تو دید و داد از دگری　　غمناك هم از تو به که شاد از دگری

طلعت اصفهانی

شدم آخر براه عاشقی بد نام و خرسندم　　که در ایام پیری نیك نامی کرده ام پیدا

**

درون جامه مرا مو بمو اگر بشکافی　　نمیشود سر موئی بغیر مهر تو پیدا

**

مکن آزاد که جایم بجز از دام تو نیست　　طول پرواز من افزون زلب بام تو نیست

**

غم تو مایه شادی بود چرا که تو شادی　　چرا دل از همه کس بیشتر نداشته باشد

**

گفتی که زمن شاد شود کی دل طلعت ؟　　آنروز که غیر از تو دلش شاد نباشد

**

مرا دیوانه کرد آنحلقهٔ زلف　　که زنجیر من دیوانه کردند

**

مرا حرف محبت یاد دادند　　بیادم آنچه باید داد دادند

جان ز تنهائی دهم امروز و فردا در قفس　　یکدو روزی بیش نتوان زیست تنها در قفس

**

در آنکو ریخت از بس خون زمردم چشم بی باکش
بخون بنشست آخر در عزای کشتگان خاکش

**

بمحفل تا سحر دوش از جفایش در سخن بودم
ولی شادم که از مستی نبود آگه که من بودم

باهمه محرومیم هرشب در آن بزم مست جا میخورم خون دل اما خون بدلها میکنم

بیتو شبها خوابرا از دیده بیرون میکنم ** تا نگیرد جا دگر جایش پر از خون میکنم

حرفی که بارها زلبت گوش کرده ام ** بار دگر بگو که فراموش کرده ام

**

ای بی تو ززندگیم خشنودی نه بامن تو چنانکه پیش از ین بودی نه

میدانستم که عهد و پیمان مرا در هم شکنی ولی باین زودی نه

نیاز و عجز و صبوری وفا و ناله و زاری ** دلا بعشق نکویان چه کارها که نکردی

**

نه چندان لطف بیحد دیده ام روز وصال از وی

که گر هجرم کشد آید ملالی در خیال از وی

طوطی قراباغی

دمتی بسر زلف کشیدان بت طناز گویا که زدلهای پریشان خبری داشت

طوطی همدانی

دارم اندر هوس وصل خیال عجبی چه خیال عجبی فکر محال عجبی

طوفان مازندرانی

بلبل ز عشق گل اگر در سینه دارد خارها

من شعله ها دارم بدل زین آتشین رخسارها

من همچو یعقوب ازمحن جا کرده در بیت‌الحزن

وان یوسف گل پیرهن افتاده در بازارها

افغان بلبل را اگر چون ناله ام بودی اثر

گشتی خزان کی راهبر بر غارت گلزارها

بیهوده از عشق تو کس جوید نجات از دادرس
کین شعله تا آخر نفس با شمع دارد کارها

هم در سفر هم در حضر باشد مدام ای سیمبر
حسن تو منظور نظر از دیدن دیدار ها

**

پیش تو که جز غیر ندارد گذر انجا — شاید چو بمیرم رسد از من خبر انجا
در خلوتی و سوزم از اینغم که برویت — چشمست همه رخنهٔ دیوار و در انجا
گفتی چو بمیری گذرم بر سرخاکت — مردم من از اینشوق ونکردی گذرانجا

**

ز روزگار بود شکوه نی ز یار مرا — نشانده است باینروز روزگار مرا
شکفته از تو نشد غنچهٔ دلم هرگز — مکش بمنت بیهوده ای بهار مرا

**

بنرمی تند خویانرا ذلیل خود توان کردن — کند خاکستر آخر زیر دست خویش اخگر را

**

کردی بیك نگاه ز خود بیخبر مرا — آیا چه میکنی بنگاه دگر مرا
چون از غم توچاك زنم جامه بر بدن — دستی بسینه باشد و دستی بسر مرا

**

برقع فتادان بت مشکین کلاله را — آگه کنید سلسلهٔ آه و ناله را
خوی کرده چون بباغ خرامد بسیر گل — سوزد چو داغ بر ورق لاله ژاله را
از یك غنی رسند بسی بینوا بفیض — یکخم پر از شراب کند صد پیاله را
طوفان مرنج کز پی دل رفت دیده ات — باشد همیشه چشم بمینا پیاله را

**

با غیر بر سرم بدم واپسین گذشت — یکدم گذشت برمن و آنهم چنین گذشت
از کین چوبگذری شوی آگه زذوق مهر — اما توان نه ای که توانی زکین گذشت
شد هفتهٔ که رخ ننمود اند و هفته مه — زانرو فغانم ازفلك هفتمین گذشت

**

ترا بدلشکنی طبع مایل افتاده است — مراکه نیست دلی کار مشکل افتاده است
کی سینه به تنگ از دل دیوانه نبوده است — کی بوده که دیوانه بویرانه نبوده است
دانستمی ایکاش که سیلاب چه میکرد — زین پیش که دردهر مرا خانه نبوده است
گر شد دلم از سینه برون شکوه ندارم — ویرانه من لایق دیوانه نبوده است

در دلم راز نهانی مانده است — بشنو از من تازبانی مانده است
دل زجا رفت و بجای دل مرا — مهری از نامهربانی مانده است
میکند هر لحظه قصد جان من — یار پندارد که جانی مانده است

٭٭

بکشت یارم و گویم که روزگارم کشت — که تا گمان نکنند مدعی که یارم کشت

٭٭

یوسف بجمال یارمن نیست — یعقوب بحال زار من نیست
گفتی مکن اختیار دردم — دردا که باختیار من نیست
گفتی سروکار بگسل از من — قربان سر تو کار من نیست

٭٭

زرحم نیست گر از خاکم آسمان برداشت — مرا براه تو افتاده دید از آن برداشت

٭٭

نبود نکوئیی که درآب وگل تو نیست — درحیرتم که رحم چرا در دل تو نیست

٭٭

اول دو دل زمانه بهم آشنا کند — چون اندو دل یکی شود ازهم جدا کند
یکدل شدم بخلق بامید آنکه یار — جا دردلم کند بدل هر که جا کند

٭٭

شانه گریك گره ازپیچ وخمش وا میکرد — صد دل گمشده در زلف تو پیدا میکرد

٭٭

خوش اندم که زلفت پریشان نشیند — سیه پوش در مرگ ایمان نشیند
مریضی که بیمار عشق تو باشد — اجل بر سرش چون طبیبان نشیند
اجل گشتهٔ را که در خوابش آئی — سراسیمه خیزد پریشان نشیند
قبای سلامت بدا نرند بخشند — که از هستی خویش عریان نشیند
زیمن جمالت دلم آنچنان شد — که در سینه بالاتر از جان نشیند
هرانکس فکندم جدا ز عزیزان — الهی بمرگ عزیزان نشیند

٭٭

شد از نالیدن دل غمزه اش غافل تگر جانها — شد ز بانك جرس رهزن بفکر کاروان افتد

٭٭

خواهم تماشایت کنم سر تا بپا اما نظر — ره هر کجا افتد دگر مشکل از آنجا بگذرد

٭٭

وصال یار بکس جاودان نمیماند — همیشه باغ بیك باغبان نمیماند

اگر چه صفای تراگل ندارد — نوای مرا نیز بلبل ندارد
پر از سنبل و گل بود گلشن اما — چو زلف و رخت سنبل و گل ندارد

**

در تمام رمضان منع ز جامم کردند — حیف عمری که در اینماه حرامم کردند

**

در راه عشق ناز دهر کس برهبر خود — ما راست چشم امید بر دیدهٔ تر خود

**

در صحبت ضعیفان کس معتبر نگردد — در چشمه آبحیوان هرگز گهر نگردد
از قرب پاک طینت کی رنجش آورد دل — زاب هزار گوهر یکرشته تر نگردد

**

بهر که می نگرم هست کار او بیداد — که داد ایندل بیداد دیده خواهد داد

**

جز اینکه سینه من چاک شد بخنجر کین — دگر بروی دلم آسمان دری نگشاد

**

گرفتم اینکه بخندم که میشود خشنود — گرفتم آنکه بگریم که میشود نا شاد

**

فغان که جز دل ویران من نخواهد بود — خرابهٔ که نگردد بدور چرخ آباد

**

کسی که چارهٔ هجران یار خواهد کرد — جز اینکه جان بسپارد چکار خواهد کرد
ز غیر شکوه برم پیش یار و غافل ازین — که آنچه غیر نکرده است یار خواهد کرد

**

جز دل نداشت هستی ما حاصل دگر — آنهم ز دست رفت خدا یا دل دگر
گویم که مشکلست مرا بیتو زندگی — باور نمیکنی ز من این مشکل دگر
زا برو همیشه از غم دل شکوه میکنم — تا مایل غم تو نگردد دل دگر

**

غمت مشکل بیکدل گنجد و این مشکل دیگر — که من در خود نمی بینم جز این یکدل دیگر
چو در کویت کنم منزل مرا بر دل گران آید — ور از کویت روم بیرون ندارم منزل دیگر
دلم مشکل بر د جان از غمت وین مشکل دیگر — که جا گیرد غمت بعد از دل من در دل دیگر
بیم عمگین گر ز د حاصلم را برق از آن داغم — که گر برق دگر آید ندارم حاصل دیگر
سرشته در ازل با رحم شد آب و گل آدم — چه شد رحم تو جانا گرنه ز آب و گل دیگر
بیکدل باد و دلبر مهر ورزی از هوس باشد — نجویم دلبر دیگر نیابم تا دل دیگر

دلی داری به بیرحمی دل صیاد از آن خوشتر
زبانی در کنایت خنجر فولاد از آن خوشتر
نوای شیهٔ شبدیز خسرو گوش شیرینرا
خوشست اما صدای تیشهٔ فرهاد از آن خوشتر

٭٭

سر بیداد دارد دلبر امروز
مرا باید گذشتن از سر امروز

٭٭

ای ز آتش عشقت بدلم سوز امروز
وی سوز تو در جان غم اندوز امروز
گفتی که بگو چه روز ریزم خونت
قربان سر تو گردم امروز امروز

٭٭

تنگ باشد همچنان در دیدهٔ مرغ اسیر
گر چه باشد وسعت دامان صحرا در قفس

٭٭

کرد صیادم چو بسمل داد منزل در قفس
کرد کی منزل بجز من صید بسمل در قفس
از جفای هجر صیاد ٭ امید وصل او
شد حیات و مرگ بر من هر دو مشکل در قفس
در طلسم عشق طوفان زور بازو را چه سود
قدرت پرواز مرغان را چه حاصل در قفس

٭٭

نشد از مردن من چارهٔ بیماری دل
بگذر بر سر خاکم بشنو زاری دل
هر چه افزون شده بیقدر بود زان بریار
خواری دل شده بسیار زبسیاری دل

٭٭

سوختی ای برق در هر جا خس و خاری که بود
من هم آخر آشیان از مشت خاری داشتم
جان ندادم گر بیك زخم از گرانجانی نبود
از برای زخم دیگر انتظاری داشتم

٭٭

من از دل بیشتر با درد یارم
که هم بیمار و هم بیمار دارم
تنم شد خاك و من خوشدل که روزی
بگیرد دامن جانان غبارم
فتد پروانهٔ ترسم در آتش
نسوزد کاش شمعی بر مزارم
بپای دیگری ترسم نشنید
مکش ای همنشین از پای خارم
بمن یکدل نکردی گرم هرگز
دگر ای ناله کی آئی بکارم
بیالینم خرامید از زمان یار
که چون طوفان گذشت از کار کارم

٭٭

چنین کز کین به تیغم زد چنان کز شوق جان دادم
نه من خواهم شد از یادش نه او خواهد شد از یادم
اگر برداشت از خاکم نه از روی ترحم بود
غلط کرد آسمان پنداشت بر پای تو افتادم

چو نکوی تو تکیه گاه دارم درویشم و تخت شاه دارم
ای آنکه رخ چو ماه داری رحمی که شب سیاه دارم
باز آ که در انتظار رویت یکدیده و صد نگاه دارم
چندانکه دل ترا کند نرم در چشم و دل اشك و آه دارم
در جرم دلیرم و عجب نیست چون لطف تو عذر خواه دارم
طوفان شب هجر یار از ضعف گر ناله ندارم آه دارم

**

نزد تو زجور تو سخن گویم و گریم تو بر سخنم خندی و من گویم و گریم
بی صبح و سحر بودن شبهای غمش را ای شمع تو خاموش که من گویم و گریم

**

حرف لبت ای غنچه دهن گویم و گریم تا هست زبانم بدهن گویم و گریم

**

تو گل بهار حسنی من دلشکسته بلبل تو و خنده‌های پیدا من و گریه‌های پنهان

**

بیا تا دهم جان برای تو من فدای تو من ای فدای تو من
زمانم سر آید بر این آرزو که افتم زمانی بپای تو من
مراد دگر کی طلب میکنم بجز وصل تو از خدای تو من
ندانی تو بیگانه از آشنا چرا گشته ام آشنای تو من

**

میل یاری داشت یار من بمن کرد خصمی روزگار من بمن
گر بکار خود نیایم دور نیست آسمان نگذاشت کار من بمن

**

بنومیدی شوم خوشدل بکویش چو بینم خواری امید واران

**

توانم هر نفس از جان گذشتن ولی نتوانم از جانان گذشتن

**

بیگانه ز هر کسم چو کردی باری بسگ خود آشنا کن
بیدل ز تو بوی یار آید از سینه بیا بدیده جا کن
شد وقف برای چاك حسرت ایخار تو دامنم رها کن

چندین مناز ایمدعی بر عهدان پیمان شکن | من نیز بودم همچو تو تو نیز خواهی شد چو من
گر امتحانم میکنی این صبر و این تاب و توان | ور قصد جانم میکنی این تیغ و این طشت این کفن
باشیم کاش ای سیمبر چندی بعکس یکدگر | خندان من از تو همچو تو گریان تو از من همچو من

**

عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من | تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من
کاش تاثیر محبت زدو جانب میبود | تا کشیدی دل تو آنچه کشیدی دل من
نوحه آهسته کن ایدوست بقتلم زنهار | تا نگردد خجل از کردهٔ خود قاتل من

**

هر نفس کشتهٔ شمشیر جدائی بادا | افکند هر که جدائی بمیان من و تو
حسرت گریهٔ بلبل شعف خندهٔ گل | هست در گلشن ایجاد نشان من و تو

**

شد کوته ای سیمین بدن از دامن تو دست من | تا چند سوزم زین محن دست من و دامان تو

**

نیاید بهم تا ابد زخم شانه | که از زلف مشکین او بو کشیده
سخن بر لبم مشك بیز است طوفان | مگر یار من شانه بر مو کشیده

**

مطلب زیان باشد مرا از عشق جانان سود نه | پروانه را جز سوختن هرگز مرادی بود نه
گفتی چو قربانم شوی خوشنود خواهم شد ز تو | صد ره شدم قربان تو یکره شدی خوشنود نه
نی در وجود از من اثر نه در عدم از من خبر | طوفان ندانم چیستم معدوم نه موجود نه

**

ای خوانده بعزم رفتن افسون همه | بگرفته غمت درون و بیرون همه
ما زنده بآنیم که باز آئی تو | گر دیر کنی بگردنت خون همه

**

خوبان جهان که بیوفایند همه | مقبول دل و اهل جفایند همه
همچون گل تازه خوش نمایند همه | افسوس ولی که بیوفایند همه
خوبان گل گلشن حیاتند همه | شکر لب و شیرین حرکاتند همه
از آدمیان غرض همین ایشانند | لله که باقی حشراتند همه

**

غمگین نیم که هر نفسم قصد جان کنی | ترسم که از برای دل دیگران کنی
ظلم تو بیشتر بود از جور آسمان | او غارت جهان و تو تاراج جان کنی

ترسم زچاره کردن این ناتوان ترا ذوقی رسد که چارهٔ هر ناتوان کنی
طوفان زبیوفائی گل شمهٔ بگوی تا کی شکایت از ستم باغبان کنی

**

پس ازوفاتم چسود جانا اگر بخاکم قدم گذاری نیایدازتوچوجانستانی نیایدازمن چوجانسپاری

**

گفتم بسر چه داری گفتا هوای شاهی گفتم سپاه گفتا از ماه تا بماهی
گر تو انیس مائی دردا ز بی انیسی ور تو پناه مائی دردا زبی پناهی
جان و تنی است مارا طوفان زفتنهٔ دهر چون لجهٔ پر آشوب چون کشتی تباهی

**

شدم پیر و برد از دلم شادمانی غم پیری و آرزوی جوانی
اگر من نباشم بجان که آید بلای زمینی غم آسمانی
کنی جور و گوئی که مهر تو دارم اگر مهر داری چه شد مهربانی
مکش بی دریغم که گوئی پس از من دریغ از فلانی دریغ از فلانی
مگو کی توان کرد لطف آشکارا کسی از تو نگرفت لطف نهانی
مکش ورنه بعد از هلاکم چه حاصل کنی اشك ریزی کنی نوحه خوانی
چو پروانه و شمع سوز محبت مرا گشت قلبی ترا شد زبانی
دریغا شدم آشنا با سگانت زمانی که ناید زمن پاسبانی
بود ننگ تو قتل طوفان وگر نه فدای تو این جان و این زندگانی

**

بر من بیدل اگر جور و ستم فرمودی لطف بسیار نمودی و کرم فرمودی

آتش پاره

ایمه رخ سرو قامت من ای قامت تو قیامت من
سروی و چه سرو سرو بستان ماهی و چه ماه ماه تابان
تو یك گل ودهر از توگلشن تو یکمه وعالم از تو روشن
خوبان همه انجم و تو ماهی شاهان همه بنده و تو شاهی
آتش زرخت بجان فتاده وز جان بهمه جهان فتاده

یك ناز کنی جهان فروزی　　وز ناز دگر جهان بسوزی
ابروی تو تیغ آرمیده　　مژگان تو خنجر کشیده
داری همه خوبی ای پریزاد　　اما ز تغافل تو فریاد
یکجو غم آشنا نداری　　گوئی خبر از خدا نداری
بر نخل قد نو تا رسیدم　　بر جای شکوفه شعله چیدم
میوه زنهال نو محالست　　ای تازه نهال اینچه حالست
با آنکه نگار دلستانی　　افسوس که قدر دل ندانی
روزی که رخ تو آتش افروخت　　پیش از همه جسم و جان من سوخت
روزی که لب تو شد شکر بار　　شد لال زبان من ز گفتار
کاری نکنی که از تو خودکام　　دیوانه شوم من و تو بد نام
رسوائی من چو شد جهانسوز　　رسوا تو شوی بترس از انروز

☼☼

یاد ایامی که بودم با تو شاد　　یك تن بی جان و یك عالم مراد
با تو گلشن بود گر گلخن مرا　　بیتو گلخن شد کنون گلشن مرا
با تو تا بودم شب من روز بود　　روز همچون طالعم فیروز بود
بیتو باشد روزم اکنون در نظر　　تیره چون شب شب ز بختم تیره تر
یا بخوان بر در بیا یا در برم　　یا اشارت کن که از جان بگذرم
دست من تا بود بر دامان تو　　پای من تا بود در فرمان تو
هیچکس در وصل جای من نداشت　　هیچ عاشق دست و پای من نداشت
شد کنون دستم گریبان گیر غم　　پای من فرسود در زنجیر غم
نیست کس در عشق چون من پابجا　　نیست مهجوری چو من بیدست و پا
نیست بختی تا که بینم روی تو　　نیست پائی تا که آیم سوی تو
هیچ میگوئی که یاری داشتم　　خسته جانی بیقراری داشتم

گر بگویم بیوفائی نیستی ** ور بگویم پر جفائی نیستی
کاش روزی کز تو میگشتم جدا ** با اجل میگشتم اول آشنا
چند ازین طول سخن در مثنوی ** گوش کن اکنون کلام مولوی
شرح این هجران و این خون جگر ** اینزمان بگذار تا وقت دگر

طوفی تبریزی

دوری زبرت سخت بود سوختگانرا ** سخت است جدائی بهم آموختگانرا
نمیداند کسی در وصل قدر دوستدارانرا ** جدائی میکند ظاهر بیاران قدر یارانرا
جز اینکه رنجه گشت زما طبع یار ما ** کاری نکرد گریه بی اختیار ما
رسیده عشق بجائی که گر نباشد کفر ** ترا پرستم و گویم خدای من اینست
بیا که با تو دلم بر وفای خویشتن است ** محبتی که تو دیدی بجای خویشتن است
چنین که در همه دلها نهفته ره داری ** که از تو راز دل خود نهان تواند داشت
کس با خبر ز حال دل غافل تو نیست ** تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
با آنکه نیست خلوت وصل تو بی رقیب ** شرم تو با هزار نگهبان برابر است
چون فلک خواهد غمی از جان نا شادم برد ** آورد پیشم غمیرا کانغم از یادم برد
عشقست وارادت نتوانش بجفا کشت ** خونین جگری گر بتو مایل شده باشد
جدائی از تو بنا کام دراوایل عشق ** چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد
بتو عالمی است عاشق شده ام باین تسلی ** که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد
زوفا مکن حکایت که ندارم از تو باور ** بزبان میار حرفی که دلت خبر ندارد
اشك نیاز ما بره او اثر نداد ** تخم محبتی که فشاندیم بر نداد
نیست حسنی بصفای تو هنوز ** میتوان مرد برای تو هنوز
چون در رحمت ایزد باز است ** لب خلقی بدعای تو هنوز

هلاك چون نشود طایر شکسته پری که در برون قفس بیند آب و دانهٔ خویش

ز خشم نهانش دل آزرده بودم ** نمیکرد اگر آشتی مرده بودم

تیر تغافل تو بدل خورده میروم ** دانسته باش کز تو دل آزرده میروم

گلدستهٔ بهشت و فایم ولی چه سود کز بوستان وصل تو پژمرده میروم

در این غمخانه دلرا از کسی خرم نمی‌بینم ** کسی کز خاطر من غم برد جز غم نمی‌بینم

تا کس نداند آمدنم بسوی تو ** هر بار از ره دگر آیم بکوی تو

زاهل حسن امیدی که داشتم بتو بود ** تو هم به بخت من از دیگران بتر شده ای

نومیدم از وفای تو اکنون بغایتی ** کز بیوفائی تو ندارم شکایتی

طهور (معاصر)

شیوهٔ عهد شکستن بود ار کار درست عهد و پیمان ز چه بستند بما روز نخست

پشت پا بر فلك پیر زند از سر کبر هر که از بخت جوان راه در آغوش تو جست

طیبهٔ قاجار

(صبیه فتحعلی شاه)

طبیب آمد و عاجز شد از علاج دلم علاج درد دلمرا مگر حبیب کند

طیری اصفهانی

در این گلشن من آن حسرت نکر مرغ گرفتارم که گاهی از شکاف دام بیند آشیانشرا

نیز اهم بدی پاداش کردن ** نه کار مردم آزاده باشد

کسی کافکندت و پا بر سرت هشت بگیرش دست اگر افتاده باشد

ظ

ظاهر نائینی

آسوده خاطران چمن را چه آگهی — از نالهٔ که مرغ گرفتار میکند

ظاهر همدانی (معاصر)

دل بردی از کف ایجان وز دل قرار مارا — غارت نکرده جز توکس خانهٔ خدا را
زینمرز وبوم گفتند دارد سر سفر دوست — تا باکه میگذارد یکشهر مبتلا را

ظریف اصفهانی

دم مرگست خدا را نفسی جانانرا — بسپارید بمن تا بسپارم جانرا

ظریف اصفهانی

جز کوی تو دلرا نبود منزل دیگر — گیرم که بود کوی دگر کودل دیگر
اشك سرخی برخ و چهرهٔ زردی دارم ** نالم از درد وندانم که چه دردی دارم
با من او در همه جاهمره ومن در طلبش ** کور کورانه از اینخانه بانخانه روم
بمحشر چون کند انکار قتل من که میداند ** بتن از زخمهای کاری اومحضری دارم

ظریفی ساوهٔ

دوش غوغای سگان تو بگوشم آمد — مردم ازرشك که آیا که زکوی توگذشت

ظفر همدانی

هنری باش و هرچه خواهی کن — نه بزرگی بمادر و پدر است
نافهٔ مشکرا ببین به مثل — کاین قیاس بدیع معتبر است

ظلی قاجار (معاصر)

راز غمش میتوان نهفت زاغیار ناله و افغان و آه اگر بگزارد

٭٭

ز دل بیگانه بودم در همه عمر مرا عشق تو با دل آشنا کرد

٭٭

توبامن ومن در طلبت عمر کنم طی هرلحظه دراین غصه کەدلدار نیامد

٭٭

چەخوشست موی مشکین زرخت فراز کردن ره شام هجر بستن در صبح باز کردن

ظهوری تبریزی

چه زشك میبری ایدل بکشتگان غمش تو هم بمطلب خود میرسی شتاب مکن

ظهوری شیرازی

تو پاکدامنی اما زرشك نزدیکست که سر بوادی تهمت دهی گمان مرا

اگر دروغ وگر راست حرفها دارم زغیر زود ببر یا ببر زبان مرا

٭٭

هر زمان گوئی که از کویم برو جای دگر جان من جای دگر میباید و پای دگر

ظهوری ترشیزی

شنیدم شهی از شهان زمن نمیخواست از کشور خویش زن

که اینان امان پروران منند همه دختران دختران منند

٭٭

بهار است وبیمی حرامست زیست بر احوال زهاد باید گریست

بکوی ورع گر کشیدم سری ندارد زمن توبه دشمن تری

٭٭

برویم در خنده بستن چرا تبسم بلب در شکستن چرا

کمم میکنی یاد و اینست درد که بسیار خواهی مرا یاد کرد

بران ناتوان صید بیداد رفت که در دام از یاد صیاد رفت

شد طبیب ما محبت منتش بر جان ما — محنت ما راحت ما درد ما درمان ما
سادهشد لوح ضمیر از نقش فکر این و آن — شکر لله محو شد در یاد او نسیان ما

**

اگر میبایدت در کوچهٔ آسودگی منزل — برون ریز از سرای طبع رخت رسم وعادترا
ظهوری شمهٔ از حال زارخود چسان گوید — نگنجاند اگر در یك حکایت صد شکایترا

**

بر نتابد جگر درد کشان درمانرا — نپسندد سر شوریده سران سامانرا

**

برسوائی حوالت کرد عشقت پرده پوشیرا — غمت بر سست بختان کرده لازم سخت گوشیرا

**

یارب از صید غیر در گذران — شوخ عاشق ندیدهٔ ما را
وای اگر ناز بر نگرداند — جان بر لب رسیدهٔ ما را
چشم بر هر طرف بگردانم — رخت افکندهٔ مقابل ما

**

گوش ملامت شنو باز ضرورت شده است — صبر سخن نا شنو نیست بفرمان ما
هوش چنین گر برد عشوهٔ پنهان او — زود فتد بر ملا قصهٔ پنهان ما

**

محرمی کو که برد پیش کسی نام مرا — واکند بهر سخن نامه و پیغام مرا
در زبان قلمم نیست بجز نام کسی — کز زبان قلمش کرده برون نام مرا

**

دگر فرشست در عشر تسرایم ماهتاب امشب — شبم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب
تغافل گرچه هردم درمیان میافکند خودرا — نمیماند سوال یك نگاهم بی جواب امشب
بدیدن داده ام از هر بن مو دیدهٔ دیگر — بحکم دولت بیدار درخوابست خواب امشب
درآغوش دلم آسوده خاطر بوده مدتها — نمیدانیم بیما چیست حال اضطراب امشب

**

تو نظر بازنهٔ ورنه تغافل نگهست — تو زبان فهم نهٔ ورنه خموشی سخن است

**

با آنکه دلش ز ما گرفته است — در دل صدجای جا گرفته است

**

بگو حدیث وفا از تو باور است بگوی — شوم فدای دروغی که راست مانند است
زاهل مهر و محبت نشان ندادم کس — به مهر خویش و به بیمهری تو سوگنداست

بیکسانرا ماتمی درکار نیست　　ابر خواهد بر مزار ما گریست

**

ازغمش شهر و کوی پرشور است　　میکند منع زاریم زور است

گشته بودم بچشم او شیرین　　چشم من از برای من شور است

**

دارد با جان اجل نظرها　　روزی که رخ تو در نظر نیست

**

خلق ترسند ز ناکامی و آن کام منست　　جمله نازند بآزادی و آن دام منست

**

گلت بربار ودست چیدنم نیست　　نقابت دور و چشم دیدنم نیست

اگر چیزی نمیفهمم ظهوری　　رها کن صرفه در فهمیدنم نیست

**

دستم که داشت عیب درازی در آستین　　چون پایم از در همه کوتاه گشته است

**

هرسری کو دشمن من گشت با تن دشمن است　　دشمن جان خود است انکس که بامن دشمن است

**

دل مهیای اضطرابی هست　　دیده بر گوشهٔ نقابی هست

**

خواستم مقطع رقم سازم قلم بر جای ماند　　رفته نام خویش از یادم ببین احوال چیست

**

دیده ما هنر عیب ندیدن دارد　　پرده شرم و حیا حایل درویشانست

**

میشود نا آشنائیها ضرور　　ز ناشنایان یاد میباید گرفت

**

آن عهدها که با دلم آرام بسته بود　　در جلوه گاه قامت دلجوی او شکست

**

شبی که در پی صبحی قند شب ما نیست　　تبی که نبض بدستی دهد تب ما نیست

**

ره گم نکرد ناقه و گلگون ز پا نماند　　وصلی نبوده میشنو اینها حکایت است

**

نمیدارند چون پاس دل کس　　چرا در بردن این ابرام دارند

**

عزیزان بر نمیدارند لب از شکوهٔ بیجا　　شکایت هم اگر باشد بجا ازمن نمیآید

**

بردوای کسی ندرم چشم　　بهمین درد بیدوا سوگند

ثانیم نیست در پریشانی　　بهمان طرهٔ دو تا سوگند

حرف بیگانه برزبانم نیست　　بسخنهای آشنا سوگند

خصم گو صبر مرا عجز تصور مکن ** نیستم مرد عداوت به محبت سوگند

کام بخشان که کام ما ندهند ** هیچ کام کسی بجا ندهند

عاشقانرا بخلوت دل خود ** جا دهند و ببزم جا ندهند

دل بدل میشود بدل در عشق ** نتوانند برد تا ندهند

گر دل نهاد نیست بدلبر نهاده اند ** ور جان سپردنیست بجانان سپرده‌اند

ظهوری در بروی دوستان از دوستی بستم ** چو با غمناك بنشیند کسی غمناك برخیزد

بجز عداوت از آن سیمتن نمیآید ** چنانکه غیر محبت ز من نمیآید

ما به پهنای عمر افزودیم ** خضر اگر سعی در درازی کرد

امید داریم از نا امیدیم کم نیست ** بقدر حسرت خود هرکس آرزو دارد

دلفل اگر یکدم از تو ماند دور ** چین پریش از جبین روید

کجا دست کسش در گردش افتد ** مگر در گردش خون من افتد

زبس پرگشته از اغیار چشمش ** نمیخواهم که چشمش برمن افتد

دندان بخیه گشت بخندیدن آشکار ** چون نوبت رفو بگریبان ما رسید

خوبان میار منعم ومفلس نهند فرق ** درعشق نیز کار بروی و ریا رسید

ز درد رشك نالیدیم و کردیم ** فزونتر قدر از خود کمتری چند

چکار آید دلی کو راغمی در خون نینداز د ** زسینه اضطرابش هر نفس بیرون نیندازد

خیر ندید از حیات آنکه شرابت نخورد ** وه چه امید مرد آنکه برایت نمرد

چشم زاهد از شرابم دور باد ** دیدهٔ دارد ز بختم شور تر

نیست جسم از جسم من بیتابتر ** نیست چشم از چشم من بیخوابتر

سر فرازی درخور افتادگیست ** کامرانتر آنکه بی بستر

صرف من شد جمله خصمی های غیر ** دشمنی از دوستی نا یبتر

صبر برجور و جفا از من نمیآید دگر — بیوفا یارا وفا از من نمی آید دگر

**

نی زخونم بیوفانر بیوفائی اینقدر — آشنائی اینقدر نا آشنائی اینقدر

**

چوسایه خاك نشینم ز ناتوانی خویش — چگونه از سر کویت برم گرانی خویش

فدای طرفه جوانی شوم که پیر و جوان — کنند صرف غمش پیری وجوانی خویش

شکایتیم ز نا مهربانی او نیست — بجان رسیده ام از دست مهربانی خویش

زبان بکار نیاید مگر حواله کنم — بیان حال بتقریب بیزبانی خویش

قلم بعیش ابد در کشم بیمن غمت — نظر کنم چو بفهرست کامرانی خویش

**

ایخوش آن بزم که گویم غم پنهانی خویش — زلف در دست دهم شرح پریشانی خویش (١)

**

تند خوئی چنانکه نتوان کرد — با خیال تو دست در آغوش

پند ناصح بلاست ایمن باد — عاشق بیزبان ز آفت گوش

**

سهل باشد که برونم کنی ازمحفل خویش — گر توانی بدر انداز مرا ازدل خویش

**

جز تو کس درجهان نمیخواهم — بی وصال تو جان نمیخواهم

**

گر ره از خاك بر تواند خاست — من هم از خاك راه بر خیزم

**

در آه و ناله تقصیری نکردم — چه حاصل فکر تاثیری نکردم

به پیری خدمت طفلی ضرو راست — بطفلی خدمت پیری نکردم

بزاهد صحبتم گر خوب ننشست — چه بهتر کسب تزویری نکردم

اگر در عقل گردیدم بصدرنگ — ولی در عشق تغییری نگردم

**

نیست خصمی بمن درست دگر — که ز پیمان تو شکسته ترم

---

(١) اینمصراعرا ممکن است بچندین صورت بهتر ازین ساخت . مثلا

زلف او گیرم و گریم ز پریشانی خویش — یا اینطور

موی او بویم و گویم ز پریشانی خویش — یا اینشکل

طره اش بوسم و نالم ز پریشانی خویش — وغیره — پژمان

چنان ننشسته‌ام کز کوشش افلاك بر خیزم
مگر گرد تو گردد گرد من کز خاك برخیزم

**

بمرگ خود نمیمیرم ظهوری
هوس دارم برای او بمیرم

**

جای در بزم اگر تنگ شود ما برویم
خوار تر زین نتوان گشت بیا تا برویم

**

کار نفس مشکلست درد جدائی بلاست
ناله جدا میکنم آه جدا میکشم

نیست بحسن و بعشق چون من و او در جهان
ناز بجا میکنم ناز بجا میکشم

**

گشادن گره کار بسته در پیش است
امید کوته خود را از آن دراز کنم

**

راست میگویند پنهان رنجشی دارد ز من
چند روزی شد ز چشم خویشتن افتاده‌ام

**

خدا شکیب دهد پر جفاست میدانم
من و وفای خود او بیوفاست میدانم

**

سری در سجدهٔ هر در ندارم
جز ایندر قبلهٔ دیگر ندارم

کسان دارند هر کس مرحبا من
که غیر از تو کس دیگر ندارم

**

لب با ناله آشنا دارم
درد بیگانه از دوا دارم

ننهم قصر و کاخ شکوه بنا
خانه در کوچهٔ رضا دارم

هر کسی پیش تو کسی دارد
وای بر من همین ترا دارم

**

نمیگریم ولیکن در بن مژگان نمی دارم
هنوز از بهر کشت بیقراری شبنمی دارم

بحرف وعده لب مگشا که رسوائیست انجامش
تو داری طاقت بسیار و من صبر کمی دارم

اگر محرم نگشتم شکوه باید کردن از خویشم
که در خلوتگه دل همچو جان نامحرمی دارم

**

برو ای همنشین کز خویشتن در اجتنابم من
پذیرای مرمت نیست احوالم خرابم من

**

برای خرقه شوئی زاهد خشك
فشردی کاش دامان تر من

**

با دوستان بدشمنیم میخورد قسم
سوگند من بدوستی دشمنی چنین

**

شد کار من ز دیده‌تر مشکل اینچنین
پای کسی نرفته فرو در گل اینچنین

بدلهای از طاقت و صبر دور ز جانست نزدیکتر کیست این
بیادش نمیآیم و یاد او نمیآید از دل بدر کیست این
ظهوری صبوری سفر میکند کسی آمده از سفر کیست این

٭٭

قاصد برو عبث بسخن درمیاورم مشکل که در بیان تو گنجد پیام من

٭٭

با غیر آشنا شده نا آشنا ببین گردیده خصم اهل وفا بیوفا ببین
تهمت نگر برحم ترا نام میبرند نسبت دهند صبر بمن افترا ببین

٭٭

گر چه ما را نرسد پرسیدن چیست دیگر سبب رنجیدن
رسم دیرینهٔ بد مهرانست یار گزیدن و برگردیدن
مرد از غصه ظهوری رحمی چند بر گریهٔ من خندیدن

٭٭

صفی از دشمنان بستی روانیست بجنگ دوستان لشگر کشیدن

٭٭

اگر گاهی نگاهی میفرستم میشود عاجز نه پای پیش رفتن داردو نه روی برگشتن

٭٭

دشمن نکرد آنچه تو کردی بدوستی بیگانه ام دگر برو ای آشنا برو
آنها که در قفای تو گفتیم گفته ایم تا وا نکرده ایم لب از پیش ما برو
امید صلح نیست دگر نیست نیست نیست منشین برو برو برو ای بی وفا برو
غیر از سفر علاج نداری لجاج چند مردی ز رشك غیر ظهوری بیا برو

٭٭

چو بیدردان تمام عمر در غفلت بسر بردی زهی غفلت زهی غفلت پشیمان شو پشیمان شو

٭٭

مزن حرف تحمل ناصحا صبر و تحمل کو تعقل تا کیم در کار خود عقل و تعقل کو

٭٭

عقل ز سودای تو دیوانهٔ شمع بدوران تو پروانهٔ

٭٭

شود زاهل نیاز امتیاز من معلوم گهی که من شوی و ناز خویشتن بکشی

ظهیر فاریابی

هر شب بامید رخش از آب دو دیده
تا کی گذرانیم غم نا گذرانرا

٭٭

کشد گر دست گاهی یار آنزلف سمن سارا
عجب نبود که میخواهدبدست آرد دل مارا

زهجر روی او با دیدن آئینه ام قانع
که او دیده است عکس صورت آنماه سیمارا

٭٭

رنجهای عشقرا کی بوالهوس دارد قبول
کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

٭٭

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
اگر چه وعده معین شده است حبلی را

مرا اگر زهنر نیست راحتی چه عجب
زرنگ خویش نباشد نصیب حنی را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می نکند بارگاه کسری را

٭٭

خیالش تا سحر با من بیك پیراهنست امشب
نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن است امشب

شکستم توبه را از بس شکن در زلف او دیدم
دل زاهد شکست از من چه بشکن بشکن است امشب

٭٭

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

مگشای لب بخنده که تو خفتهٔ از آنك
در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست

چون طینتت زمحنت وحسرت سرشته‌اند
گر وحش وطیر بر تو بگریند هم رواست

نی‌نی ازین میانه تو مخصوص نیستی
بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور
آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

کبك دری که قهقههٔ شوق میزند
آسیب قهر پنجهٔ شاهینش از قفاست

٭٭

بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهم یافت
که چشم مست تو یعنی که فتنه درخوابست

٭٭

جدام زعشقت ای بت نامهربان برفت
اکنون بقای عشق تو بادا که جان برفت

خراج چین خم زلفت زمشك ناب گرفت
رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

تو تا بناز فکندی بچهره زلف سیاه
فغان زخلق بر آمد که آفتاب گرفت

بگو بخواب که امشب میا بدیدهٔ من
جزیرهٔ که مکان تو بود آب گرفت

نگر که شبنم بیدست و پا زغایت شوق
چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

٭٭

مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد
که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد

تمتعی که من از فضل در جهان بردم
همان جفای پدر بود و سیلی استاد

٭٭

جهان رباط خرابیست بر گذرکه سیل
گمان مبر که بیك مشت گل شود معمور

ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است
چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور

بدشت جانوری خار میخورد غافل
که تیز میشود از بهر قتل او ساطور

زکرم مرده کفن در کشی و در پوشی
میان اهل مروت که داردت معذور

٭٭

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موئی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوئی

دل از یوسف بری مجنون فریبی کوهکن سوزی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخن گوئی

یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
توگوئی بر لب آب بقا بنشسته هندوئی

دو پستانش ز چاك پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی

برو چونمه بیو چونگل معاذ الله غلط گفتم
ندارد مه چنین روئی ندارد گل چنان بوئی

٭٭

تاثیر حسن تست که هر شب برون برد
از طبع آفتاب تمنای برتری

مشهور گشته در همه آفاق چون مثل
لعلت بروح بخشی و چشمت بدلبری

ظهیر الدوله

خیز ایساقی و پرکن ز کرم شیشهٔ ما
پیش از آنیکه کند سیل اجل ریشهٔ ما

بهر یکجرعهٔ می منت ساقی نکشیم
اشك ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما

همچو فرهاد بود پیشهٔ ما کوهکنی   کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
دانم ای‌عشق قوی پنجه چه خواهی کردن   دست بردار نه ای تا نکنی ریشهٔ ما
عشق شیریست قوی پنجه ومیگوید فاش   هرکه از جان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما

ظهیر الدین شفروه

درزیرکلاله اش گل ولاله نگر   درهربن مو دلی وصد ناله نگر
سالی که بود دوازده مه دیدی   ماهی که بود دوازده ساله نگر

ظهیر الدین تفرشی

زخود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم   بیابان در بیابان خویشرا آواره میکردم

ع

عابد شیرازی

گوئی که هست حسرت در خون تپیدنش　　مرغرا که دل ز نشاط قفس گرفت

عابد اصفهانی

مؤذن بینداران قد و قامت　　بقد قامت بماند تا قیامت

ما را بلبت سبزهٔ خط راهنما شد　　سرزد خط سبز تو و خضر ره ما شد

عابد هندوستانی

بیک پا ایستاده در چمن سرو　　بدین آزادگیها بندهٔ کیست

عادل خراسانی

آه و فریاد که آخر شدم از یار جدا　　چرخ بی مهر مرا ساخت ز دلدار جدا

الله الله چه بلا ئیست که چون ماتمیان　　من جدا گریه کنم دیدهٔ خونبار جدا

آه و صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد　　دل جدا شد ز من و من شدم ازیار جدا

عادل قاجار

من خستهٔ عشقم ای رفیقان　　دست من بینوا بگیرید

عادلی صفوی

شادم بخدنگ تو که ناوک فکنی را　　سوی هدف خویش نهانی نظری هست

چون غنچه چه دانی تو که درخلوت نازی　　کز بهر توچون باد صبا دربدری هست

عارض اصفهانی

دلبرم دربرو پرسم زکسان یار کجاست — تا که اغیار ندانند که دلدار کجاست

گر دل نه بران خاك کو آبی زچشم ترزند — مشکل گذارد آه من کانجا گیاهی سرزند

همانلب را که بنهاده است عذری برلب خسرو — چرا شیرین دمی برپرسش فرهاد نگشاید

عارف قزوینی

(معاصر)

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست — چه‌شد که کوته وزشت انقبا بقامت‌ماست

بیار باده که تا راه نیستی گیرم — من آزموده ام آخر بقای ما بفناست

گهی زدیدهٔ ساقی خراب وگاه ازمی — خرابی از پی هم در پی خرابی ماست

بگو به هیات کابینهٔ سر زلفش — که روزگار پریشان ما زدست شماست

خراب‌مملکت‌از دست دزد خانگی است — زدست غیر چه‌نالیم هرچه‌هست ازماست

چه‌شد که مجلس شوری نمیکند معلوم — که خانه خانهٔ غیر است یا که خانهٔ ماست

اگر بحالت عدلیه پی برد شیطان — کند مدلل تقصیر ز آدم و حواست

ببین بنای محبت چه محکمست شکست — بطاق‌کسری‌خورده‌است‌وبیستون‌برپاست

بمرگ دوست مرا میل زندگانی نیست — ز عمر سیر شدم مرگ ناگهانی نیست

رهین چشمهٔ چشمم نه چشمهٔ حیوان — بگو بخضر که اینوضع زندگانی نیست

ستم بگذارید بگریم بغم دل — جزاشك کسی درغم‌دل‌عقده گشانیست

این مهر که دارد بتو دل درهمه کس نه — وین‌جای که‌داری تو بدل درهمه جانیست

با یارسخن دوش شد ازعالم وحدت — گفتم مشنو هر که ترا گفت خدا نیست

گویند اینکه عمر سفر کوتهست ومن — دیدم که عمر من زسفر زودتر گذشت

سر افعی و سر شیخ بکوبید بسنگ — که دراین‌زهر ودرآن وسوسه واوهامست

از در خانه زاهد بذری واپس رو — که بهرجائی از آنکوچه نهی پا دامست

بمن مگو که مکن گریه گریه کار منست — کسی که باعث این گریه گشته یار منست

گذشت زاهد و لب تر ز دور باده نکرد — ببین چه دور خوشی دید و استفاده نکرد

بعمد داد سر زلف خود بدست صبا — چها که با من هستی بباد داده نکرد

**

چو جغد بر سر ویرانهـای شه عباس — نشست عارف ولعنت بروح خاقان کرد(۱)

**

دلم زکف سر زلف ترا رها نکند — من و ز دام تو وارستگی خدا نکند

بسوخت سینه ندیدم اثر ز آه سحر — ز من گذشت کسی بعد از این دعا نکند

به بلبلان چمن از زبان من گوئید — بخواب ناز گلم رفته کس صدا نکند

**

گفته بودم بره عشق تو دل خوش دارم — بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد

**

ظالمترا ز طبیعت و مظلومتر زمن — تا ختم آفرینش دنیا نمیشود

گویند گریه عقدهٔ دل باز میکند — خون گریه میکنم دل من وا نمیشود

خاك تمام عالم اگر من بسر کنم — در خاك رفتهٔ من پیدا نمیشود

**

کار عمامه در اینملك کله برداریست — نیست آسوده کس ار شیخ مکلا نشود

نیست اینمرد ره آخرت اینها حرفست — پس چه خواهی بشود گر زن دنیا نشود

**

طبیبا بر سر بالین من آهسته تر بنشین — که ترسم باد دامانت زبستر دورم اندازد

**

ترك حجاب بایدت ایماه رومگیر — در گوش وعظ واعظ بی آبرو مگیر

**

گر رسد دست من بدامانش — میزنم چاك تا گریبانش

آنچه با من بزندگی کرده است — مرگ من مکند پشیمانش

**

داده چشمان و دو ابروی بتم دست بهم — فتنه بر خواست چو بنشست دو بدمست بهم

سخن از کشتن من بر لب شیرین دارد — نه عجب موت و حیات من اگر هست بهم

---

(۱) شعر فوق اشاره بویرانی ابنیهٔ عالیه صفویه در اصفهان است که ظل‌السلطان در دوران متمادی فرمانروائی خویش برای تجدید حکایت (شاشه کردن عرب در چاه زمزم) انجام داده است جامع این اوراق اسامی ابنیه مزبوره را دریك مثنوي باسم کاخهای ویران ذکر نموده است **پژمان**

بینی انسان که تو بینی بمیان دست به تیغ ایستاده که نیفتند دو بد مست بهم
نرگسش چشم و دهن غنچه و زلفش سنبل نازم اندست که ایندستهٔ گل بست بهم

٭٭

هرگه ز آشیانهٔ خود یاد میکنم نفرین بخانواده صیاد میکنم
یا در غم اسارت جان میدهم بباد یا جان خویش زین قفس آزاد میکنم
شاد از فغان من دل صیاد و من ازین خوشدل که یك دلی بجهان شاد میکنم

٭٭

سیل سرشکم چکید و نامه سیه شد آه که مجبورم اختیار ندارم

٭٭

بر غم چشم تو بی پا من از شراب شدم خدا خراب کند خانه ات خراب شدم
فروخت خرقه و شیخ آب آتشین طلبید میان میکده من از خجالت آب شدم

٭٭

محیط گریه واندوه وغصه ومحنتم کسیکه یکنفس آسودگی ندید منم

٭٭

خدای اجتنبو الرجس گفت و من گویم بخور شراب وجز از شیخ اجتناب مکن

٭٭

من و جان بردن از بیماری عشقت محالست این
تو و از حال این بیمار پرسیدن خیالست این
بصد امید عشق آموختم ترك هوس کردم
ندانستم که در نزد تو نقص است آن کمالست این
مرا آمد بلب جان و نمیآئی مرا بر سر
بحال مرگم و حالم نمی پرسی چه حالست این

٭٭

شانه بر زلف پریشان زدهٔ به به به دست بر منظرهٔ جان زدهٔ به به به
من خراباتیم ازچشم تو پیداست که دوش باده در خلوت رندان زدهٔ به به به
رخ چون آیت رحمت زمی افروختهٔ آتش ای گبر بقرآن زدهٔ به به به
آفتاب ازچه طرف سرزده امروز که سر بمن بی سر و سامان زدهٔ به به به
صبح ازدست توپیراهن طاقت زده چاك تو سر از طرف گریبان زدهٔ به به به
عارف اینطرز سخن ازدگران ممکن نیست دست بالا تر از امکان زدهٔ به به به

سگ کویت مرا پر کرده دنبال   چه میخواهد ز مشت استخوانی

**

هزار عقده ز دل ایسرشك وا کردی   بیا بیا که چه خوب آمدی صفا کردی

**

امروز ای فرشتهٔ رحمت بلا شدی   خوشگل شدی قشنگ شدی دلرباشدی

**

ایدل نشدی سیر تو از بیهده گردی ؟   تا چند بیائیم و تو درخانه نباشی (١)

عارف

عاشق خسته گراز دور نگاهی بکند   نه چنانست که بیچاره گناهی بکند

من بعاشق نه همین رخصت دیدار دهم   بوسه رانیز دهم اذن که گاهی بکند

عارف ایجی

باده در دست و یار در دامن   در کفم آب و در کنار آتش

عارف قمی

آه ازین ضعف که چون نقش نگین درقدمت   هر کجا جای گرفتم نتوانم برخاست

عارف دهلوی (معاصر)

باری دم از تعلق دیرینه میزند   کاکل دراز تو بخت سیاه من

عارف کرمانی

جهان و هرچه در او هست ازصغار وکبار   شمیم فیض تو ند ایگل همیشه بهار

عارف تبریزی

میکند مستور صهبا آب و تاب عقل را   مشرق میناست مغرب آفتاب عقل را

---

(١) در دیوان عارف طوری اینشعر گنجانده شده است که معلوم نمیشود از خود اوست یا از دیگران ولی ظن قوی بر آن میرود که آن فرد اثر طبع عارف نشد   **پژمان**

عارف

اینعمر که از نیمهٔ هشتاد گذشت   یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز مگر   در آب بیابی آنچه بر باد گذشت

عارف شیرازی

چه همرهی که نکرده است روزگار مرا   نشانده شاخ گلی چو نتو در کنار مرا

عارف شیرازی

زدی بستی شکستی سوختی انداختی رفتی   جوابت چیست فردای قیامت داد خواهانرا

عارف گیلانی

غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست   امتحانی میتوان کردن ره دل دور نیست

عارف شیرازی

کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوئی   زیکدانه بدام آورد دلرا خال هندوئی

عارف کاشانی

تنم زیر دو چشم از هجریاران   چو دیوار شکسته زیر باران

عارف کازرونی

نازم بسر هوای نگاری فتاده است   دیگر مرا ببین که چه کاری فتاده است

عارف

گر کشد ناوک خود را زدلم قاتل من   درد آن تا بقیامت نرود از دل من

عارف مشهدی

دردمندی پیشه کن گو خاطر دل تنگ باش   آهرا پرواز ده آئینه گو در زنگ باش

عارف اصفهانی

از تپیدنهای دل در کلبهٔ ویرانه ام   سقف همچون رنگ برخیزد زروی خانه‌ام

عارف هروی

طفلست وزکس نام محبت نشنیده است   ترسم کنم اظهار و بیك بار برنجد

عارف طهرانی

کین تو چو کین روزگار است   مهر تو چو مهر آسمانست
این چون کرهٔ گران رکابست   وان چونسیل سبك عنانست
٭٭
من ودل فارغ ازکلفت نشینیم آنزمان باهم   که برخیزند ونشینند دیگر جسم وجان باهم

عارف بارفروشی

دلیرا نشکنم هرگز بمستی   که‌ترسم مست صهبای تو باشد

عارف تفرشی

بغیر جامهٔ جان کز غم تو پاره نکردم   بدرد عشق تو دیگر بگو چه چاره نکردم

عارفی هروی

دیرینه سرائیست جهان دو رزشادی   این کهنه رباطیست مبراز عمارت

عارفی شیرازی

هرسنگ کز پری تو ام دشمنان زنند   گرد آورم بتحفه بردوستان برم

عاری

ما بزاری زخدا خواسته بیماری را   تا تو بردوش نهی بار پرستاریرا

عاشق اصفهانی

تاجر عشقم بکف مایه سودم وفا — تا که شود مشتری تا چه دهد در بها
ما ودل بی نصیب هردو فقیر وغریب — تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عذر جفا کاریت مزد وفا داریم — از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا

**

در دم نه همینست که بستند پرمرا — ترسم نرسانند بگلشن خبر مرا
از حسرت مرغی که جدامانده زگلشن — آگه نشدم تا نشکستند پر مرا
گردیست زمن باقی وترسم که تو ازناز — تا باز کنی چشم نیابی اثر مرا
بودند بهم روز وشب آیا که جدا کرد — از روشنی روز شب بی سحر مرا
عاشق منم آن نخل که ازسردی ایام — یکباره برافشاند قضا برگ و برمرا

**

یکی بکامش همیشه دوران یکی نصیبش همیشه حرمان
ترا گمان این که قاصر آمد ز فکر نادان خیال دانا

**

نکشید آنقدر برق سبك عنان عنانرا — که بروی هم گزارم خس وخار آشیانرا
به هوا گرفته مرغان نظرم گهی که افتد — بهوس زهم گشایم پر و بال ناتوانرا

**

دردا که تلافی نتوانند جفا را — روزی که شناسند بتان اهل وفارا
در بادیهٔ عشق بفریاد در آورد — خاموشی ما تشنه لبان ابر عطارا

**

زهجران برلب آمد جان غمگین دلفکاریرا — رفیقی کو که بنماید بمن راه دیاریرا
گرفتم زنده ماندم چند روزی درفراق او — بسر کی میتوان بردن بهجران روزگاریرا
بیکحرف از زبان دوست شادم طالع آن کو — که بنوازد بمکتوبی دل امیدواریرا
نمیدانم کجا شد خاك عاشق اینقدر دانم — که ازدنبال محمل مضطرب دیدم غباریرا

**

آنان که بگلزار برند اهل هوس را — ایکاش نمایند بمن راه قفس را

**

حیفست غافل بگذری ای برق بی پروا زمن — باصد مشقت جمع شد در آشیانم خارها

از آن پوشیده میدارد زمن باغیر یاریرا — که میترسد بیاموزم ازو امید واریرا
بجان خواهم خریدن درسر کوی توخوار یرا — که غیر از این ندانم چاره درد بیقراریرا

**

اگر نه قاعدهٔ عشق بود رسوائی — که میرساند بگوش توقصهٔ ما را

**

ساقی بریز بادهٔ رنگین بجام ما — بگزار تا بباد رود ننگ و نام ما
چون دردرون خانهٔ دل مهرروی تست — گو پرتوی ز ماه نیفتد ببام ما
صیاد گو به نیروی بازوی خود مناز — بال و پر شکستهٔ ما گشت دام ما

**

رخصت رفتار ده سرو خرامنده را — منع تکلم مکن غنچهٔ پرخنده را
گوش کن این نکته را ازمن گستاخ گوش — آنکه فروشد بهیچ گو نخرد بنده را
من که نصیبم زچرخ نیست بغیر ازستم — به که زخوبان کشم جورخوش آینده را
چارهٔ غم خواستم پیر مغان گفت می — آنکه ز خاطر برد رفته و آینده را
میدهدم آنزمان بینش جوهر شناس — بخت که دادم زکف گوهر ارزنده را
راز محبت نهان در دل عاشق نماند — پرده نپوشد کسی آتش سوزنده را

**

خزان بیمروت آنقدر فرصت نداد آخر — که بلبل گوید ازهجران گل یکداستانشرا
جرس هرگام با محمل نشین گوید دراینوادی — که مجنون از زبان افتاد ونشنیدی فغانشرا
ندانم ره بکوی کیست عاشق این بیابانرا — که بی آرامتر از برق دیدم رهروانشرا

**

دست تقدیر زهر دل صدفی میسازد — تا شود جلوه گران گوهر شهوار کجا

**

باز از حدیث شوق چو ماند زبان ما — چون نی زچاك سینه بروید فغان ما
صد گل بباد رفت دراین گلشن و دریغ — برقی نزد بخار وخس آشیان ما
سرگشته همچوریگ روانیم در طلب — هرگز بمنزلی نرسد کاروان ما

**

زوصل خویش چون آسان نکردی مشکل ما را
دل از کف گردهی روزی بیاد آور دل ما را

بکف شمشیر و در دل کینهٔ اهل وفا داری
چرا باید شنیدن نالهٔ بیحاصل ما را
نبیند تا کسی رنجی گرفتاری نمیداند
دل ازکف دادهٔ کو تابدست آرد دل ما را
بقول مدعی شد گرچه عاشق دشمن جانم
پشیمانی مباد از کشتن ما قاتل ما را

**

یارب ببر از کوی کسی اهرمنی را ‌ مگزار بغارتگر گلشن چمنی را
حیفست چنین خلعت زیبای وصالی ‌ بر قامت آنکس که نیرزد کفنی را
ایمدعی آخر که گمان داشت که تقدیر ‌ گیرد بکمند تو چنین صف شکنی را
صد طعنه ز همصحبتی غیر شنیدی ‌ وز اهل وفا گوش نکردی سخنی را
این گرگ نه تنها بتو ازساده دلی زد ‌ درهر طرف آلوده بخون پیرهنی را

**

بغلط ز دست دادم سر زلف یار خود را ‌ که نیاز موده بودم دل بیقرار خود را
بسراغ خاکم آمد زوفا و من پریشان ‌ که بباد داده بودم بطلب غبار خود را
پی صید دیگر انکس که رود زبیوفائی ‌ بکمند دیگری گو بنگر شکار خود را
نه ز هجر او غمینم نه ز وصل شادمانم ‌ که نمیشناسم ازهم بدو نیك کار خود را

**

هزار بار بدامن اگر کشم پارا ‌ برد بانسرکو شوق بیخبر ما را
فغان‌که‌فرصت‌دیدن‌بسوی هم‌ندهند ‌ غرور حسن ترا شرم دوستی ما را
بمحفلی‌که‌بریدند‌دیگران کف دست ‌ چهار سید ز حسرت دل زلیخارا

**

خاکی که در هوای تو برسر فشانده ایم ‌ سهل است بگذری ز وفا گر بخاك ما

**

ترسم که پشیمان شوی از کرده خدارا ‌ از کوی خود آواره مکن اهل وفا را
در محفل او همچو منی راکه برد نام ‌ درحضرت سلطان که برد نام گدارا

**

وصل ترا که دیدهٔ گردون بما نهشت ‌ شاید بدیگری نگزارد خدای ما

از من ستم رسیده تری نیست شاهرا   گر گوش میکند سخن داد خواهرا

**

بچشم دیگران منگر بصید من نظر بگشا   پرم بر بندو بنداز بال مرغان دگر بگشا
نخواهد هشت پیرمیفروشم چون دراین حسرت   در میخانه را گو یکدوروزی پیشتر بگشا

**

ای مرا درپا ز راهت خارها   یادگاری هر یك از آزار ها
فرصتم گرمیدهد یکشب رقیب   با سر زلف تو دارم کار ها

**

خبر ز کوشش بیحاصل دلم دارد   پیادهٔ که ز پی میرود سوارانرا

**

نه گوش کسی بر حدیث غم من   نه فرصت که گیرم زسر داستانرا
بگلزار عیشم ز بی اعتباری   توان یافت باهم بهار و خزانرا

**

ای زمهرت صد هزاران عقدهٔ مشکل مرا   در غم عشق تو خواهد کشت آخر دلمرا
تا خورد می بارقیبان و بسوزد دل مرا   می نشاند انصنم در گوشهٔ محفل مرا
عاشقم من آب وخاکم آب خاك دیگرست   غیر مهر او نمیروید ز آب و گل مرا

**

ما بسته لب ز روی ادب از سؤالها   وآن خاطر نیاز طلب درخیالها

**

درهر چمن که کردم بنیاد آشیانرا   افتاد صلح با هم گلچین وباغبانرا

**

ناخدا دست زجان شسته مگر لطف خدای   بکناری برد این کشتی طوفانیرا
گرنمردم دوسه روزی زفراق تو بسست   که پر از حد نتوان برد گرانجانیرا

**

دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد انجا   که نکرد از من و از حسرت من یاد آنجا
بوی جان باد گراز کوی تو آرد چه عجب   رفته جانهای عزیزان همه برباد آنجا
گرچه در کوی تو هرگز دل ما شاد نشد   همچنان میکشدم خاطر نا شاد آنجا
عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده   گلشنی کامده بودیم بفریاد آنجا

**

سحرگهان گل خندان ببوستان میگفت   که زود میگذرد عهد زندگانی ما

**

بدامش رخصت نالیدنم نیست   خدا رحمی دهد صیاد مارا

قسمت این بوده که چون صید بدام افتاده | تیغ بیداد کشد هر که رسد بر سر ما

شد تنگ ز دست ستمت حوصلهٔ ما | وقت است که بر گوش تو آید گلهٔ ما

چو فلك ز غصه خونی بجگر نهشت مارا | همه حیرتم که روزی بکجا نوشت مارا

بمیان نبود نام ارم و نشان جنت | که بیاد روی او شد همه جا بهشت مارا

من و روی خوب انمه که بدیدهٔ تامل | رخ دلبران دیگر همه گشت زشت مارا

بصد زحمت شدم آزاد از دام و ندانستم | که باید بال پروازی تماشای گلستانرا

ای عهد محبت لسل نو سفر ما | با اشك و داغست برویت نظر ما

گشتیم روان از پی دل سوی خرابات | امید که ره گم نکنند راهبر ما

رفتی و شکست محفل ما | هم محفل ما و هم دل ما

نیست غریب از جهان وحشت عاشق که هست | بازی دوران عجب گردش گردون عجیب

می خورده بغیر ان شکر لب امشب | من شمع صفت فتاده در تب امشب

گفتی که کی ازفراق خواهی جان داد | ای بی خبر از غم من امشب امشب

با تو گویم شمهٔ از سر گذشت | بیتو آبدیده ام از سر گذشت

جان آزرده ام از صحبت تن سیر شده است | جلوه کن جلوه که جان دادن من دیر شده است

غیرتم کشت در اندم که بیوسف گفتند | این زلیخاست که ازمحنت وغم پیر شده است

باز این گره بگوشهٔ ابرو زناز چیست | این سر گران گذشتن و این احتراز چیست

حدیث ترك محبت باو چنان گفتم | که بی ثباتیم زحرف اولین پیداست

مشب قدح بدست بت می پرست ماست | با مدعی بگو که کنون دست دست ماست

آن شیشه ایم کز کف مستی گرفته اند | گوش جهانیان بصدای شکست ماست

عکس رخت نمیرود از دیده ام برون | رویت اگرچه گه بنظر هست و گاه نیست

غیر از در تو راه بجائی نمیبرم | وز بیم غیر سوی توام هیچ راه نیست

از ما نثار جان فکاری که مانده است — وز شیوه های ناز تو کاری که مانده است
خوش آنکه آشیانهٔ مرغی اسیر بود — برشاخ گلبن این خس و خاری که مانده است
از پا فتاده ایم و عجب اینکه روزگار — بر دوش ما گزاشته باری که مانده است
گاه از خیال او دل خود شاد میکنم — اینست باویم سرو کاری که مانده است
آهسته ایصبا که کف خاك عاشقست — در کوی دوست مشت غباری که مانده است

* *

تغافلی دگر امروز با نگاهی هست — خبر اگر چه ندارم مرا گناهی هست
هزار حیف که غافل ز بی زبانی من — گذشت یارو ندانست داد خواهی هست

* *

کسی که شرح غم دل کند بیارم نیست — بغیر ناله که آنهم بفکر کارم نیست

* *

براه عشق مرا کار مشکل افتاده است — که اولین قدمم بار در گل افتاده است
حریف رشك نیم لیکن از نوازش غیر — بان خوشم که ترا رحم در دل افتاده است
چگونه دم زنم از خون خود بروز جزا — که زیر تیغ نگاهم بقاتل افتاده است
بیا که از خبر قاصد و پیام صبا — تسلی دل بیتاب مشکل افتاده است
خیال سود وزیان در دل خراب کجاست — مرا که برق تجلی بحاصل افتاده است

* *

گر ساغری بمن دهد آن ترك می پرست — سازم فدای لعل لبش جان و هرچه هست
با مانشست محتسب شهر و مست شد — غافل مشو ز همت رندان می پرست

* *

باآنکه نیست کس که بجان مایل تو نیست — آسوده ام که جای کسی در دل تو نیست
دست از شکستن دل افکار من بدار — شکرانهٔ که این دل پرخون دل تو نیست
دانی که کیست عاشق بیچاره در غمت — آنشمع جانگداز که در محفل تو نیست
این مرغ دل [illegible] — پرواز باغ قسمت بال و پر تو نیست

* *

خبری نیست ز [illegible] — هست نخلی بچمن سرکش و اورا ثمریست

* *

از جهانم آرزوئی در دل ناشاد نیست — از همه آزادم اما خاطرم آزاد نیست
باز شیرین رشك فرما خاطر خسرو غیور — چارهٔ رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست

عاشق از حال خود ار داری خبر دیگر مترس — نا مرادی بیش ازین در عالم ایجاد نیست

**

شیشه ام خالی و دل پر خونست — چکنم کار فلك وارونست
دشمنانند قوی پنجه مرا — که از آنجمله یکی گردونست
من واین عشق که هستی کاهست — تو وآن حسن که روز افزونست
تو هم از باده دگر گون مباش — گردش چرخ چودیگر گونست

**

ای ناصبور دل بخدا میسپارمت — از کوی یار میروم و میگزارمت
اغیار درکمین تو ومن قرین مرگ — جان میسپارم و بخدامیسپارمست
ترسم زعادتی که مرا باجفای تست — یارکسانشوی وهمان دوست دارمت
کردم هزار چاره پی اضطراب دل — ممکن نشد دمی که بخاطر نیارمت
دستی که کوته ازهمه جا کرده روزگار — دانم نمیشود که بگردن در آرمت
ایسنگدل که عاشق مسکین اسیرتست — تخم وفا چسان بدل سخت کارمت

**

تاکی درون سینهٔ پر رخنه دارمت — ای ناله بر دل صنمی میگمارمت
رفتی زچشم وحسرت دیدار دارمت — باز آکه جان بخاك قدم میسپارمت
ترسم زآتشی که زرشگم بجان زدی — طاقت نیارم و بخدا واگزارمت
ازبس بعهد دوستیت اعتماد نیست — یار منی و یار کسان میشمارمت

**

گویدم از کف مده عقل براه بتان — جان که ندیدم چه شد دل که ندانم کجاست

**

دارم سر سودای غمی لیك سری نیست — دامی بنظر هست ولی بال و پری نیست
از نالهٔ عشاق بتانرا ضرری نیست — شمشیر بکش نالهٔ ما را اثری نیست
فسوس که ازچونتو نگاری نتوان خواست — دلداری عشاق که بی درد سری نیست
در حسرت پنهان نگهی چند توان بود — غیر ازتوستم پیشه مگر عشوه گری نیست
از بود و نبود من دلخسته چه پرواست — آنرا که باخلاص و محبت نظری نیست

بارشك چكارم كه اگر جور تو اينست — فرداست كه دركوى توجزمن دگرى نيست

**

امشب كه ناله ام خبرى از اثر نداشت — من بودم وغمى كه كس از آن خبرنداشت
صيد دلم كه از دل و جان بندهٔ تو شد — درخون تپيد و چشم ز روى تو برنداشت
اين رنجها كه دل ز جفاى بتان كشيد — دانى كه كرد ؟ ديده كه پاس نظر نداشت
آن بيوفا كه از دل او كين من نرفت — كس مهر او بسينه زمن بيشتر نداشت

**

گفتى كه دهم ز لطف كامت — من بندهٔ لطف نا تمامت
جام از كف مدعى گرفتى — خون دل عاشقان حرامت

**

ترسم ندمد صباح محشر — ازبسكه شب غمم دراز است
نازك دلى ايصنم مكن گوش — درد دل ما روان گداز است

**

وصالش خواهم ودانم كه اينكار — نه كار او نه كار آسمانست

**

دركوى خرابات كه شه هست وگداهست — هرگه كه روم جاى من بيسروپاهست
اين قطرهٔ خون وقف تووجورتوكرديم — زنهار مكن ترك ستم تا دل ما هست
گفتى كه چسان عقده زكارت بگشايم — گر بر سر لطفى بمن آن بند قباهست
رضوانم اگر جانب فردوس بخواند — حاشا كه روم تا بسر كوى تو جاهست
يكباره مكن ترك وفا دارى عشاق — گر برك وفا نيست ترا جور وجفاهست
شد روشنم ازصحبت رندان قدح نوش — كز كوى خرابات رهى سوى خدا هست

**

دعا كنيم كه هجران دگر نيابد دست — شب وصال كه درهاى آسمان باز است

**

چه زحمت مه بيمهر خود دهم رفتم — كه بعدازين نكنم شكوهٔ كه بى اثرست

**

بگذشت و گفت كين بره ما فتاده كيست — ما را نديده جان بره شوق داده كيست
روزى كه ماه نو سفرم از سفر رسد — آن روز جان زمحنت هجران نداده كيست

**

از دست برد روى نكو اختيار ما — تاعذر آنكه دل بنكويان نداده چيست

چونماه عید گوشهٔ ابرو نمود و رفت
شوقم بآن اشارت ابرو فزود و رفت

یارب نگیریش بمکافات کان نگار
آگه ز ناصبوری عشاق بود و رفت

**

نوید لطف دهد قاصد و پیام تو نیست
که حرف مهر ووفا شیوهٔ کلام تو نیست

در آبدیده که اینخانه نیز خانهٔ تست
خرابهٔ دل اگر درخور مقام تو نیست

**

قاصد رسید ومژده وصلم رساند ورفت
در راه انتظار بخاکم نشاند ورفت

**

ز میفروش شنیده که گفت دیر مغان
عمارتش پی دفع گزند گردونست

**

همه جا قصهٔ دیوانگی مجنونست
هیچکسرا خبری نیست که لیلی چونست

**

خوش آنکه بهر خدا خاطری بدست آری
بشکر آنکه نکو رویت خدا داد است

نفکر حسرت پرویز نیست چون شیرین
که میخورد غم بیچارهٔ که فرهاد است

**

کین تو چو کین آسمانست
مهرتوچومهرروزگاراست (١)

صد بار گذشته ام بانماه
آگاه نگشته ام که یاراست

**

تاکی بود دلا پی آنمه دویدنت
ایوحشی رمیده چه‌شد آرمیدنت

**

رسانده بود بجائی رقیب کار مرا
که افتم ازنظران صنم خدا نگذاشت

**

شیوهٔ عشوهٔ انظر زنگه بسیار است
ورنه مژگان کج‌وچشم‌سیه بسیار است

**

نهفته سوی خودم خواند پاسبان نگزاشت
برحم آمده بود آنمه آسمان نگزاشت

**

همان زشوق تو صد شعله‌ام بجان باقیست
همان بسینه ام آن آتش نهان باقیست

نمانده یك گل رنگین بباغ و طرفه هنوز
بهم کدورت گلچین و باغبان باقیست

**

قیمت لطفی نشد اینهمه مهر و وفا
جرم خریدار نیست جنس وفا کم‌بهاست

**

آسودگی ز وصل مجو زانکه هیچگاه
بلبل به بیقراری فصل بهار نیست

**

فغان که دامن گل میبرند اهل هوس
زگلبنی که مرا رخصت تماشا نیست

---

(١) اینشعر بقید مهر و کین بنام عارف طهرانی هم دیده شد

پژمان

قسمت لطفی نشد اینهمه مهرو وفا ‌ جرم خریدار نیست جنس وفا کم بهاست

٭٭

گفتم که بوصل او مرا دسترسست ‌ بختم یار است و دلبرم همنفس است

ننهاده قدم بکوی او گفت برو ‌ نا کرده نظر بروی او گفت بسست

٭٭

سروی ورخ تو ماه آراسته است ‌ ماهی وقد توسرو نو خاسته است

چندانکه ز پای تاسرت می نگرم ‌ آنی که دل من ازخدا خواسته است

٭٭

از بادهٔ لعلت که نصیب دگری بود ‌ خون جگری قسمت خونین جگری بود

بادام ندانم که چسان کار من افتاد ‌ دانم که سر رشته بدست دگری بود

یکبار نشد بخت من از خواب بر آید ‌ در مدت عمرم که شب بی سحری بود

٭٭

گاهی به پیامی دل ما شاد توان کرد ‌ وز خاطر آزردهٔ ما یاد توان کرد

نازم بسیه بختی خود کز همهٔ عمر ‌ یکروز ندیدم که از آن یاد توان کرد

٭٭

باغیر دو روزیست نداری سر الفت ‌ امید که این سرکشی از ناز نباشد

٭٭

آمد رقیب و حرف وفا درمیانه ماند ‌ حرف وفا برانلب شیرین فسانه ماند

٭٭

آمد بهار و رفت و من از کنج آشیان ‌ وقتی بر آمدم که گلی در چمن نماند

٭٭

دردا که دل بیهده نال از نفس افتاد ‌ وقتی که مرا چشم بفریاد رس افتاد

٭٭

ندارد زندگانی حاصلی چون بیوصال او ‌ چه خواهد شد زتن گر جان بیحاصل برون آید

٭٭

هیچکس از تو دل شاد ندارد ترسم ‌ که بیکباره وفا داریت از یاد رود

٭٭

دل که رنجید از تو دست از دامنش برداشتم ‌ تا به بینم دامن از دست تو چون خواهد کشید

رفتم از کویت که تا دامن بخدمت برزند ‌ آنکه جورت ای صنم ازمن فزون خواهد کشید

٭٭

وصل تو قسمت من بیدل نمیشود ‌ کام دلم ز وصل تو حاصل نمیشود

جز جان سپردنی که نه دراختیار ماست ‌ کاری نه کز فراق تو مشکل نمیشود

فکری دگر بکن که شکر خنده نهان ‌ با تلخی غم تو مقابل نمیشود

مرا آنگه خبر کردند از انجام کار خود — که صرف مهر خوبان کرده بودم روزگار خود

**

آنمه که رفت وحال من ناتوان ندید — چون ناله‌ام شنید مرا در میان ندید
تا از کدام راه بر آمد بدیده ام — شادم که آمد انصنم و آسمان ندید
رفتم بمحفل و همه کس دید حال من — پنداشتم بجانب او میتوان ندید
بس خارها بدیده شکستم که درچمن — دیدم دمی بروی گل و باغبان ندید
از روی خرمی چقدر آستین فشاند — چرخ ایندو روزه‌ام که بران آستان ندید
دیرینه بلبل چمنم گرچه از ادب — هرگز کسی بشاخ گلم آشیان ندید

**

اثر زاری مجنون همه این بود که زود — از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود

**

بهانهٔ ستم آن آفت زمانه ندارد — دلش بسوی ستم میکشد بهانه ندارد

**

نه تنها بیم آن دارم که بامن دشمنت بیند — که ترسم دیده بد بین دشمن با منت بیند
برویت هر که خواهد گو ببین من فارغم از غم — که با صد دیده نتواند کسی همچون منت بیند

**

یار بودم با غم او ناله را یاری نبود — زار گشتم در محبت جراة زاری نبود
رفتی واز سخت جانیهای خود شرمنده‌ام — بیتو یکدم زیستن شرط وفاداری نبود
خواب میدیدم که در آغوش دارم یکشبت — کاش هرگز از پی آنخواب بیداری نبود

**

بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد — تا قد کشید سروی و ماهی تمام شد

**

بسکه شبها سوز دل از سینه تابم میبرد — گر بمیرم زار پندارم که خوابم میبرد

**

همین نه دل که ازو شد بمن نخواهد ماند — که جان ز شوق ویم در بدن نخواهد ماند
تفاوتی که مرا با برهمنست اینست — که نازنین صنم من بمن نخواهد ماند
بحرف تلخ مده طبع خویشرا عادت — همیشه لعل تو شیرین سخن نخواهد ماند

**

قسمت این بود که یکدم نرود از دل من — آنکه نامم بزبان سالی و ماهی نبرد
دعوئی نیست بلعل توام اما دانی — کاینهمه حسرتم از سینه نگاهی نبرد

باز صبر از دلم آهنگ رمیدن دارد — دست شوقم هوس جامه دریدن دارد
یکره ازلطف سوی مجلس خاصم بطلب — بیخودیهای من دلشده دیدن دارد
خود گشودی چودر باغ بارباب هوس — میوهٔ نخل برومند تو چیدن دارد

٭٭

حرمان نصیب بخت من بی نصیب بود — محرومیم مگو که گناه رقیب بود
مشت خسی که باد صبادمیکشدبدوش — سامان آشیانهٔ صد عندلیب بود
از غیر او مپرس که بیگانه ره نیافت — در دیدهٔ که جلوهٔ روی حبیب بود
داروی مرگم از همه دردی خلاص کرد — بیمار عشق بودم و در دم طبیب بود
امروز بر زبان همه شرح فراق تست — خوش آنکه اینحدیث بگوشم غریب بود

٭٭

درپی آنمه خود کام نرفتم گامی — که در آنراه رقیبی زمقابل نرسید

٭٭

دلم نظر ز دو عالم بروی زیبا کرد — اگرچه سوخت بحسرت ولی تماشا کرد

٭٭

نبرد ره اربجائی کف خاك ما از آن به — که بآستان جانان بر سیم و جانباشد

٭٭

پروای کسی ایندل خود کام ندارد — یا فکر من تیره سر انجام ندارد
گیرم که بود نزد توام جراة گفتار — با درد دل خود چکنم نام ندارد

٭٭

زلطفت شاد شد هر جادلی بود — مرا تنها دل نا قابلی بود
مگو آسان دل ازجان بر گرفتم — که مشکلتر ازاینم مشکلی بود
بصیاد آشنا گشتیم و آنجا — قفس مارا مبارك منزلی بود
ز هرسو برق ناز آتش فشانست — خوشا وقتی که مارا حاصلی بود

٭٭

بس دیدهٔ بیدار که ازخواب بر آورد — انوعده که شب باعث بیداری من بود
زانمهر گسل هر ستم وجور که دیدم — از مهر و وفا مزد نکو کاری من بود
من خوار شدم بهر رضای دل اغیار — یا عزت اغیار پی خواری من بود

٭٭

قربان دعائی که اثر داشته باشد — وان شام سیاهی که سحر داشته باشد

خرسند اسیری که بزندان جدائی   از دلبر خود گاه خبر داشته باشد
فریاد که در قید تو بیرحم ندیدم   یك طایر فرخنده که پر داشته باشد
عاشق مکن از بخت سیه شکوه که ترسم   روزی زشب هجر بتر داشته باشد

**

نمیگویم که هرگز کام دل حاصل نخواهد شد   من این خون گشته دل دانم که دیگر دل نخواهد شد
ز بیدادش ننالم بعد ازین خوبا جفا کردم   که میدانم برحمت طبع او مایل نخواهد شد

**

خیال فغانی بدل دارم اما   عجب دارم از ناله کاری بر اید
کنون وقت جور و ستم نیست صبری   که بر عشق من روزگاری بر اید

**

کجا هر دم از سینه آهی بر اید   اگر کام دل از تو گاهی بر اید
نماند انقدر روی او در مقابل   که از دیدهٔ من نگاهی بر اید

**

بهر جا که با یاد روی تو خسبم   هزاران گل از خوابگاهم بر اید

**

از سینه ام بخانهٔ افلاك رفت دود   آگه نشد ز آتش پنهان من چه سود
آن گل که چشم داشتم از چشم شاخسار   دردا که رخ زدامن گلچین بمن نمود

**

از جام عیش آنکه کشد بادهٔ مراد   آگه ز حسرت من آزرده دل مباد

**

آه کانان که مقیمان در پادشهند   عهد بستند که راهی بگدایان ندهند

**

یك لطف نکردند بتان با من و کردند   جوری که بصد لطف تلافی نتوانند
این ناله و آهی که ندانند اثر چیست   مشکل که کسی را بمرادی برسانند
آگاه نگشتند ز آسایش درویش   این بیخبری چند که شاهان جهانند !...

**

یا بگردون یا بجان مدعی یا جان من   برق آهم عاقبت خود را بجائی میزند

**

خوش آنکه اگر بر سر کین بود و اگر مهر   آگاه ز راز من و معشوق خدا بود

**

از تو ای جان و دلم بندهٔ نیکوئی تو   بجفائی که کنی قطع نظر نتوان کرد
لب فرو بسته ام از ناله و افغان چکنم   عالمی را ز جفای تو خبر نتوان کرد

اگر نه کام دل ما بیك نگاه بر آید چگونه کام گدایان ز پادشاه بر آید
تو جلوه کن که بپوشند چهره سایر خوبان ستاره راچه محل آنزمان که ماه برآید

**

این قوم سنگدل که بدادم نمیرسند گوشی مگر بنالهٔ زارم نمی کنند
گویند صبر کن که دلش مهربان شود خوبان نظر بصبر و قرارم نمی کنند
کامم نمیدهند ببوسی شکر لبان تا صد هزار عشوه بکارم نمی کنند

**

مشتاق مرگم از غم محرومی و دریغ کافسانهٔ غم تو بخوابم نمی کند

**

امشب که رخ خوب تو در پیش نظر بود تا چشم بروی تو گشودیم سحر بود

**

چراغ ناله ندارد دل غم پیشهٔ ما ورنه چون می شکنند شیشه صدائی دارد

**

دلی دارم که از بیداد خوبان شاد میگردد زغم چندانکه میگردد خراب آباد میگردد
دل پرحسرتی دارم ز قرب مدعی امشب نفس گر میکشم در بزم او فریاد میگردد
بصد حسرت دلی کز قید آن بدخو رهانیدم کمند پاره برگردن پی صیاد می گردد

**

برای دفع غم از گردش پیمانه ام ساقی گریزی نیست تا این چرخ کج رفتار میگردد
در آب و آتشست از هجر و ناکامی دل عاشق که در رد عزتی امروز و فردا خوار میگردد

**

ز بس در خاطر آنمه خیال ناز میگردد حدیث لطفش ار آید سوی لب باز میگردد
دریغست ار ندانی قدر ما و قیمت ما نیاز عشقبازان مایهٔ صد ناز می گردد
اگر عاشق ز بیداد رقیبان رفت از کویت دو روزی صبر کن جانا که آخر باز میگردد

**

تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم کنون کز گوشهٔ بامش پریدم دانه میریزد

**

پدر از مهر ترا هیچ باستاد نداد یا معلم بتو حرفی ز وفا یاد نداد

**

ندارم گوش چون آزرده جانی در سخن باشد که ترسم آنکه دل برده است از و دلدار من باشد

**

رخت چو رفت زپیش نظر چه خواهم کرد بغیر آنکه بمیرم دگر چه خواهم کرد
قفس شکسته و ره هم بگلستان بازاست ولی بکوتهی بال و پر چه خواهم کرد

به یمن عشق ز بیداد آسمان رستم … ولی ز جور تو بیداد گر چه خواهم کرد
بسنگ رخنه توانم ز ناله کرد ولی … نمیکندچو در آن دل اثر چه خواهم کرد

**

گرفتم آنکه از بیداد گردون منفعل گردد … نپندارم که دیگر ایندل خون گشته دل گردد

**

این مرغ پرشکسته که نامش دل منست … هرگز نشد بشاخ گلی آشیان کند
در حیرتم کزین همه عشاق خسته دل … یك ناله سر نزد که ترا مهربان کند
دارم حکایت غم او برزبان و نیست … اهل دلی که گوش باینداستان کند
آن لعل نوشخند که خندد ببخت من … از وعدهٔ نشد که مرا شادمان کند

**

من و مهر ترك مستی که هوای ناز دارد … که دل ستم پرستم هوس نیاز دارد

**

چنین تاکی بمن از ناز آن مه دامن افشاند … بگیرد دامن اغیار و دامن بر من افشاند

**

عشقبازانی که در کوی تو منزل کرده اند … ازدو عالم هرچه مقصود است حاصل کرده اند
رفتم از حسرت بمیرم وعدهٔ یاریم داد … کار آسان مرا بنگر چه مشکل کرده اند
نیست کامی غیر ناکامی اسیران ترا … لاجرم کام دل خود از تو حاصل کرده اند

**

چه حالست اینکه هرکسرا نظر بریار من افتد … بحال زار من گرید بفکر کار من افتد

**

چها رسید بعشاق ز اشنائی تو … که کاش دل بتو نا آشنا نمیدادند
اگر نه کار سپهر است بر مراد مرنج … که این اساس بکام دل تو ننهادند

**

میروم گو دامن خدمت بکویت بر زند … آنکه بارجورت ازمن بیشتر خواهد کشید

**

محتسب را بکف ارسنگ ملامت باشد … سر می خوردن پنهان بسلامت باشد
خوش کن ازحرف وفا خاطر ما ایقاصد … وعدهٔ یار خوشست ارچه قیامت باشد

**

جان من میپرورد آنمه که تن میپرورد … کو تنی خوشتر بسی از جان من میپرورد(۱)

**

یاد ایامی که طالع یاور عشاق بود … عهد خوبان عهد و میثاق بتان میثاق بود

(۱) اینشعر بنام دیگری هم دیده شده است

چه دیده‌است ازگوشه‌گیری نگاهت — که از کنج چشم تو بیرون نیاید

**

ساقیا نیك و بد دور جهان میگذرد — جامی ازباده بیاور که زمان میگذرد
بگذر از غم که جهان گذران میگذرد — شاد بنشین که بدونیك جهان میگذرد

**

خورشید من اربارخ چونماه برآید — از سینهٔ خورشید فلك آه بر آید

**

گلها ز چمن بریده رفتند — مرغان چمن پریده رفتند
رفتی تو ز بزم و اهل مجلس — آهی زجگر کشیده رفتند
دیدند که داد کس ندادی — یاران ستمرسیده رفتند

**

دل برد وزدیده رخ نهان کرد — با او چکنم چه میتوان کرد

**

بس دل که شاد کرد وبسی جان که واخرید — ماهی که مهربان شد و شاهی که داد داد
دل بود دل که یزدش از من جزا دهد — اندشمنی که مهر بتانم بیاد داد
عاشق که تاب هجر تو نامهربان نداشت — جان آنزمان که از توجدا او فتاد داد

**

کردم سراغ کوی تو بختم نشان نداد — گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد
کاران کنند که روی تو نادیده جان دهد — کان روی نیست آنکه توان دیدو جان نداد
کردم بسی ملامت دلدادگان عشق — پنداشتم که دل به بتان میتوان نداد
گردون میان بقصد من ناتوان نبست — تا دست خود بدست تو نامهربان نداد
گفتم به پیش روی تو میرم بناز گفت — خودکیست آنکه روی مرادیدو جان نداد
عاشق کسی که ملك جهان میکند طلب — گوانمتاع جوی که ازکف توان نداد

**

آنروز که یار یار ما بود — آگاه ز راز ما خدا بود
دلدار بصبر یار میشد — بیتابی عاشقان بلا بود
گفتم که زدرد عشق مردم — گفتا که ترا همین دوا بود

**

نه ماهی همچو رخسار تو زیبا میتواند شد — نه سروی همچو بالای تو رعنا میتواند شد

مردم ولطف ندیدم ز تو تابعد از من … که کند بندگی و بنده نوازت بیند

**

می چارهٔ غمست جهانرا خبر کنید … من بیخبر شدم دگر انرا خبر کنید
صد بار زنده گر بکنند باز میکشد … از کار عشق بیخبرانرا خبر کنید

**

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند … خوش باش که نه این ونه آن خواهد ماند
گلزار بتاراج خزان خواهد رفت … وین بستن دربه باغبان خواهد ماند

**

عشق آمد و فکر جان ناشادم کرد … از دام غم زمانه آزادم کرد
از خویش فراموش شدم یادم کرد … یکباره خراب گشتم آبادم کرد

**

هر جا باشم گریه رخم می شوید … هرجا که روی طرب ز پی میپوید

**

کانجا که منم غم از هوا میبارد … وانجا که توئی دل اززمین میروید

**

اگر زیباست گل انچهرهٔ زیبا ازان خوشتر … وگر رعناست سرو انقامت رعنا ازان خوشتر

**

خدا را قصهٔ هجران ما قاصد بجانان بر … ولی تا حال مادانی شبی با ماپایان بر

**

بامن نکرد آنمه جز جور کار دیگر … من هم نداده بودم باخود قرار دیگر
رنجیده‌ام زخویت اما زمهر رویت … مشکل روم زکویت اینبار و بار دیگر

**

زنکو هرانچه آید بنظر نکوست اما … زوفا ومهر بنگر مه من چکار بهتر

**

زرشك غیر زکوی تو رفتن آسان شد … اگرچه زیستنم بیتو مشکلست هنوز

**

عمرم گذشت وحرف غمت برلبم هنوز … شب رفته است وورد زبان یاربم هنوز

**

جدا از روی آنماه دلفروز … خداوندا چه شبها میکنم روز
به بیداد از تو من دل برنگیرم … مگر رنگ دگر ریزد بد آموز

**

از تو دارم ملالتی که مپرس … وز فراق تو حالتی که مپرس
رفتم از کوی او برنجش وباز … آمدم با خجالتی که مپرس

**

با غم عشقش مپرس حال دل ناتوان … بره برقست خار درکف سیل است خس

میرفت و جهان شیفتهٔ سرو روانش رخ تافته از مردم و مردم نگرانش

٭٭

تو و همصحبتی غیر و دل خود سر خویش من و غمهای تو و کنجی و چشم تر خویش

مرغ دلگیرم و کنج قفسی میخواهم که غریبانه سر خویش کشم در پر خویش

دست من گیرند و بر گرد سرش گردانند گر نماید رخ او را به نصیحتگر خویش

٭٭

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش

٭٭

نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش

٭٭

بگذر ای باد از آن زلف و بهم بر مزنش که بود منزل آواره دلی هر شکنش

٭٭

از لعل لبت شنیده ام دوش حرفی که نمیشود فراموش

٭٭

دیگر چه طلب کند چه خواهد آنکس که ترا کشد در آغوش

٭٭

اینچارهٔ رنج دوریت مرگ درکوی تو مرده بود می کاش

٭٭

رمز لطفست یار و بیمش از اغیار نیست دیدهٔ بد بین گردون گر نبیند با منش

٭٭

گرچه بوئی زانگل رعنا نصیب ما نشد آفت باد خزانی دور باد از گلشنش

٭٭

آن پیر کهن که نام او باده فروش میگفت بمن ز روی دانائی و هوش

حرفی که برون نخواهدم رفت زگوش هوش آفت جان آمد و می آفت هوش

٭٭

آن خشم ببین و کینه اندوختنش وان باده کشیدن و رخ افروختنش

وان جان و دل غمین من سوختنش وان دیده بروی مدعی دوختنش

٭٭

شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک چه گشاید دگر از وصل بهجران نزدیک

شوق خدمت ز حد افزون و مرا فرصت کم وان جور تو و عمر بپایان نزدیک

کاش یاد آورد از حسرت ما مشتاقان آنکه در بزم نشسته است بجانان نزدیک

٭٭

بکوئی میسپارد جان غمناک که آنجا بوی جان میآید از خاک

٭٭

قیامت آن زمان باشد که افتد بخاکم سایهٔ آن سرو چالاک

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل | آخر عمر من و اول بیماری دل
**
از من زر و دل خواسته آن مهر گسل | بالله کزین هر دو ندارم حاصل
**
زر کو کو زر زر از کجا مفلس و زر | دل کو کو دل دل از کجا عاشق و دل
**
ای از رخ تو قرین حیرانی دل | وی با مهر تو همدم جانی دل
دادند مرا دلی که در بازم جان | دادند ترا رخی که بستانی دل
**
خورشید اگر گم شود از عرصهٔ عالم | من دست تو گیرم بلب بام بر ارم
**
شب از خیالت در فغان روز از غمت در زاریم
دارم عجب روز و شبی ان خواب و این بیداریم
باشد مدار هستیم چون سایه بر افتادگی | از من نمیماند اثر از خاك اگر برداریم
گفتی که عاشق میکنم روزی علاج درد تو | مشکل برم روزی بسر گر اینچنین بگذاریم
**
پیوسته حیات من و وصل تو نماند | البته روزی روزی و ناچار بمیرم
**
آن پادشه خوبان دیگر نکند یادم | از خاطر او رفتم از چشم وی افتادم
کس محرم رازم نیست در بیخودی و مستی | افسانه خود ترسم آخر رود از یادم
مهر تو نخواهد رفت از آب و گلم بیرون | صد ره کند ار گردون ویرانه و آبادم
**
کسی بحالت من طایری ندید و نبیند | بگلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم
**
پیوسته از خیال رخ او در آتشم | وین طرفه حالتی است که میسوزم و خوشم
**
همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم | غنیمت بود پیش از گریه هر خاکی بسر کردم
مگو زاهد چرا خود را بمی خوردن سمر کردم | ز تقوی مشکلم آسان نشد کار دگر کردم
**
قصه ها گفتمت از درد دل و سود نکرد | دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم
**
چون شمع کارم از تو بمردن قرار یافت | فارغ ز دست گریه شام و سحر شدم
**
غیر داغ تو که سرمایهٔ امیدمن است | نیست چیزی که بسودای تو نفروخته‌ام
**
بیا که از همهٔ عاشقان بی سامان | کسی که جور تو را میخرد بجان مائیم

چون هست به پیش تو یکی بود و نبودم — گو گرد بر آور عدم از ملك وجودم

**

یکبار در گهت از روی نیاز آمده ام — صد ره از خاك درت رفته و باز آمده‌ام

**

پروانه صفت دیده باو دوخته بودم — وقتی که خبردار شدم سوخته بودم

در میکده از من نخریدند بجامی — این دانش و دین بود که اندوخته بودم

**

من رحم گمان در دل صیاد ندارم — مینالم و امید بفریاد ندارم

شرمنده یك لطف نبودم زتو هرگز — یکبار ترحم ز دلت یاد ندارم

آغاز محبت هوس کشتن من کرد — دانست که من طاقت بیداد ندارم

عاشق دگرش بر سر بیداد که آرد — اکنون که دگر قوت فریاد ندارم

**

بغیر ترك محبت که اختیار نکردم — بچارهٔ دل پرخون دگر چکار نکردم

جزای من که بخواری بمیرم از غم هجران — بروز وصل تو جانا چرا نثار نکردم

کنون شکایت جورش توان به پیش که بردن — کجا حکایت مهر و وفای یار نکردم

**

بغمت اگر چه حاصل ز دو چشم تر ندارم — بهمین خوشم ز عشقت که غم دگر ندارم

نتوان گذشت ناصح ز رخ نکو وگرنه — ز کجا که من غم خود ز تو بیشتر ندارم

چو رسی صبا بگلشن ز گل و بنفشه بوئی — بمن شکسته خاطر برسان که پر ندارم

تو گمان مکن که دیگر برسی بوصل عاشق — که گمان زندگانی بتو اینقدر ندارم

**

بیدل ز سر وصل دلارام گذشتیم — فارغ بنشین زین طمع خام گذشتیم

الو پر ما سست شد از ذوق نشیمن — هر وقت که بر گوشهٔ آن بام گذشتیم

شاید که شبی یا سحری در بگشایند — هم صبح بر آن کوچه و هم شام گذشتیم

**

کی دل از عشق تو ایعهد شکن بردارم — که دل از مهر تو برداشت که من بردارم

**

بجان مرگم از هجران و کار مشکلی دارم — گر گوشی بحرفم میکنی درد دلی دارم

**

آنکه بود ز غمش نالهٔ بیماریم — هیچ ندارد اثر در دل او زاریم

رخت از سر کوی یار بستم ٭٭ دست دل ناتوان بدستم

از سر زلف تو و بخت سیاه ٭٭ جمع شد اسباب پریشانیم

در کوی تو حرمتی نداریم ٭٭ در پیش تو عزتی نداریم

مفروش چنین بهیچ ما را ٭٭ هرچند که قیمتی نداریم

در خلوت دل ز هردو عالم ٭٭ با غیر تو الفتی نداریم

اگر شکوه از بخت ناسازدارم ٭٭ نظر بر تو ای مایهٔ ناز دارم

برفتار گردون بحسرت بسازم ٭٭ که نتوانم از رفتنش بازدارم

روز جزا که قصهٔ شوق توسر کنم ٭٭ تا خاك هست درصف محشر بسر کنم

بگذشت بمن یار و خبر دار نبودم ٭٭ آمد بسرم دولت و بیدار نبودم

آنکس که کشم بار جهان بهر دل او ٭٭ ایکاش که بر خاطر او بار نبودم

که جور کشیدم ز تو و گاه ز اغیار ٭٭ یکدم بغم عشق تو بیکار نبودم

صیاد دگر میرسد از ره همه رحمت ٭٭ ایکاش بدام تو گرفتار نبودم

هردم ازشوق تظلم سر راهی گیرم ٭٭ تا بگوش تو رسد نالهٔ بی تاثیرم

عجب گر برم صرفه در دشمنی ٭٭ که از دوستداری ضرر میبرم

چو حدیث درد پنهان من دلفکار گویم ٭٭ زکدام درد گویم بکدام یار گویم

قاصدا درد من خسته بگو با یارم ٭٭ ور بپرسد ز غمم مرد بگو در کارم

شاهد و جام میم بس چه کشم رنج جهان ٭٭ که بدست آورم و بگذرم و بگزارم

هجران چون دل او شاد بودی جان ناشادم ٭٭ چنان کز خاطرش رفتم اگر میرفت ازیادم

چارهٔ کار خود از رشك رقیبان بفراق ٭٭ چارهٔ درد فراق تو بمردن کردم

دل بمن گفت که گل گوش نخواهد کردن ٭٭ روز اول که من این ناله بگلشن کردم

فارغ است آسمان ز فریادم | که بگوشش نمیرسد دادم
شب هجران او چه خواهم کرد | من که روز وصال ناشادم
عاشق از یاد من نخواهد رفت | آنکه هرگز نمیکنند یادم

**

من این آزرده جان را جان نخوانم | من این خون گشته دل را دل ندانم
بوصلم همدم اغیار کردی | که هجران تو را مشکل ندانم

**

دانست دل بدولت وصلت نمیرسم | دیگر نماند بهر نمردن بهانه ام

**

سوزی در دل زدلفروزی دارم | رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
مردم گویند کس بروز تو مباد | می پندارند بی تو روزی دارم

**

تا چند ز چرخ شکوه آغاز کنیم | تا چند فغان ز بخت ناساز کنیم
عاشق پر همتی بیا باز کنیم | از دامگه زمانه پرواز کنیم

**

چندی بزمانه سخت جانی کردیم | بر خاطر این و آن گرانی کردیم
مردن مردن گذشت مارا عمری | مردم بگمان که زندگانی کردیم

**

ای رفته ز دیدهٔ نهان از نظرم | این بود نصیب از قضاو قدرم (۱)
کامروز که زنده ام نیائی بسرم | وانروز که جوئیم نیابی اثرم

**

بهرکس شرح درد اشتیاقت کرده ام اما | نمیداند کسی حال مرا غیر از خدای من

**

ی ناله مردم در غمش فکر من غمخوار کن | یا آتشم در جان بزن یا در دل او کار کن

**

در آغاز وفا آهنگ قتلم کردی از طفلی | ندانستی چها با روزگارم میتوان کردن
دم ز وارستگیها میزنم اما تو میدانی | که باز از التفاتی بیقرارم میتوان کردن

**

دل از کف داده مژگان ترش بین | مسلمانی ز چشم کافرش بین

**

سیه پوش سیمین برو دوش من کو | سیه کرد روزم سیه پوش من کو
تمنای جان و دل نا شکیبم | که دیگر نیاید در آغوش من کو
بت کم نگاه ز هر حال آگه | نگار زبان دان خاموش من کو

---

(۱) در دیوان عاشق متعلق بحضرت آقای سعید نفیسی مصراع اول اینشعر همانقسم نوشته شده و ظاهراً غلطست پژمان

ز مروت دور نبود گر بخاکم بگذری — روزگاری خاك برسر کرده ام درکوی تو
تا بود از قفای تو کاکل مشکسای تو — دود دل شکسته ام میدود از قفای تو
کام من و مراد من جور تو و جفای تو — دست مدار از ستم ای من و دل فدای تو
صعب چو عیش بیکسان سست چو کار آسمان — صبر من و قرار من عهد تو و وفای تو

٭٭

واقف نگشته بودم از بیوفائی تو — تا روز رفتن جان یعنی جدائی تو

٭٭

قرب رقیب تا بکی سستی عهد یار کو — خصمی آسمان چه شد یاری روزگار کو
صبر و قرار خوش بود در همه کارها ولی — کار فتادهٔ ترا صبر کجا قرار کو

٭٭

ملول گشته ام از جان خویشتن بیتو — که کس مباد بعالم چنانکه من بیتو
بیا کز آمدنت جان رفته باز آید — زالفتی که ندارند جان و تن بیتو

٭٭

ای ساقی گلچهرهٔ زیبای همه — وی سرو سهی قامت رعنای همه
پر کن قدحی که زودخواهی دیدن — خالی بکنار این چمن جای همه

٭٭

گیرم که بانشوخ بگیرم سر راهی — با این همه حسرت چه برآید زنگاهی

٭٭

غریب کوی تو بودم نه ملجائی نه پناهی — قتیل تیغ تو گشتم نه جرمی و نه گناهی

٭٭

در راه انتظار تو پنهان زمدعی — تنها نشسته بودم وتنها نیامدی
هنگام نزع پرسش بیمار خود چه سود — تا داشتم امید مداوا نیامدی

٭٭

بهتر بسی از آن گل کو سرکشد زبلبل — آن خار بن که مرغی جوید ازو پناهی

٭٭

چرا در پای یار و دست هر بیگانه بایستی — سر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی

٭٭

تو بدرمان کس از ناز نمیپردازی — ورنه از درد من آن نیست که غافل باشی

٭٭

نالم بخدا شب همه شب درغم هجران — اما چکنم چون تو خدا را نشناسی

٭٭

غبار دل هم شدند آشنایان — ببردند از خاطر هم غباری

٭٭

از سرگذشت آبم وز سوز دل کبابم — ای گریه در چه فکری ای ناله در چه کاری

٭٭

بیروی او دوروزی گیرم که زنده مانم — کی میتوان بسر برد باهجر روزگاری

رنجی که دیده بلبل از درد فرقت گل   سهل است اگر بیاید بعدازخزان بهاری

* *

برای خاطر بیگانگان خطا کردی   که ترك صحبت یاران آشنا کردی

* *

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی   ما سر بخط فرمان تا حکم چه فرمائی

ای دل بتوام خوشنود وز زندگیم مقصود   رفتی ونخواهم بود آنروز که بازآئی

گلگشت چمن دلکش گلزار خوشست ما   مشکل که ببخشاید گلچین به تماشائی

بنشین که برافروزی از باده چراغ دل   تا مشعله افروزند بر گنبد مینائی

گل پرده کشید از رخ آن تازه گل من کو   بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدائی

* *

دراین چمن که نیست گلی را عنایتی   مائیم و نالهٔ که ندارد سرایتی

افسانه ها زعشق تو دارم بیاد ونیست   صاحبدلی که بشنود ازمن حکایتی

کو عمرم آنقدر که دلت مهربان شود   گیرم جفا وجور تو دارد نهایتی

* *

توراحت دل وجانی ولی بلای جهانی   بعشوه روح روانی بغمزه آفت جانی

ببین بساده دل من که از توباورش آید   محبتی که نداری ترحمی که ندانی

حریف خوی بدت نیستم وگرنه زخوبان   بهر که بیك نظر میکنم تو بهتر ازآنی

* *

دلی درسینه فارغ داری از درد گرفتاری   نمیدانی تو احوال گرفتاران نمیدانی

* *

زهم جسم وجان درخیال جدائی   مرا با غمت بود آشنائی

* *

ازضعف چو از سینه چنین دیر برآئی   ای ناله کجا در دل او راه توانی

* *

زکار و بار جهان اینقدر خبر دارم   که صرفه ام همه درمستی است وبیخبری

* *

توای اشك روان ره سوی دلدارم نمیدانی   تو هم ای ناله فکر چارهٔ کارم نمیدانی

زلعلم شربت بیمارئی هرگز نمی بخشی   مگر ازدرد عشق خویش بیمارم نمیدانی

زاشکم دامنت پاك اینچنین شد ای گل رعنا   چو شبنم هیچ قدر چشم بیدارم نمیدانی

نمیدانم کسی جزآنکه رحمش نیست درمانم   نمیدانی طبیبا چاره کارم نمیدانی

گر ازوارستگی گویم چرا باور کنی عاشق   مگر دربی ثباتی ها چو هربارم نمیدانی

نظر جانب دل فکاری نداری — خبر از دل بیقراری نداری
طبیب دل خستگانی و هرگز — بدردی که دارند کاری نداری

**

نشد یار من آن بد خو که با من یار بایستی — ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار بایستی
بجای هرچه زاهد داد ما را وعده درجنت — بکوی او مرا یك وعدهٔ دیدار بایستی
برد تا از مذاقم حسرت صد تلخی دیرین — مرا یك بوسه از آن لعل شکربار بایستی
در آنحالت که میپرسید درد بیزبان خود — پرستاری ببالین من بیمار بایستی
شب وصلست و آگه نیستم یکدم زحال خود — مرا این بیخودی روز فراق یار بایستی
بشبهای فراقم دیده بیدار است و میگرید — که بر روی ویم این دیدهٔ بیدار بایستی
پر اندر پرزند ازشوق مرغان چمن عاشق — مراهم بال پروازی سوی گلزار بایستی

**

اینکه گفتی بکسی راز غم عشق مگو — باکه گویم که مرا نیست بغیر از تو کسی

**

بلای خاطر من شد دل جمع — کجائی ای پریشانی کجائی

عاشقی سیستانی

بچیزی گرشب هجران دل خود شاد میکردم — جفاهائی که بر من کرده بودی یاد میکردم

**

زینسان که خاك در شب هجران بسر کنم — مشکل که روز حشر سر از خاك بر کنم

عاصم بلگرامی

بر گوشهٔ دستار چو گل میدهمش جای — از پای کسی گر بر هت خار بر آید

عاصی نهاوندی

پرسی ز من اندر دل تنگت چه ملالست — چون آگهی از حال دلم این چه سؤالست

عاطر هندوستانی

دیوانه اش مباد گرفتار آسمان — یارب مکن پریزدهٔ را فلکزده

عاقل دکنی

مرده هم مشت خاك میخواهد　　تا کجا احتیاج همراهست

عاکفی گیلانی

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر　　باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم　　بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عالمی دارابجردی

داری هوس که غیر برای تو جان دهد　　آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما
**
کردهٔ شرط وفا ترك جفا باید کرد　　شرط اینست و بدین شرط وفا باید کرد
**
آمد آمد ز سفر جانب سرگشتهٔ خویش　　آمد اینم عجب از طالع برگشتهٔ خویش

عالی صفوی

شادم بخدنگ تو که ناوك فکنانرا　　سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی　　کز بهر تو چون باد صبا دربدری هست
از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت　　کز حال دل گمشده او را خبری هست

عالی شیرازی

بهمواری توان خاموش کردن خصم سرکش را　　که آب از بس کند نرمی کند خاموش آتش را
**
اگر بکوی تو قدرم نشد بلند چه غم　　همین بسست که شد ناله ام بلند آنجا
**
کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود جائی　　دل ینجا دولت ینجا مدعا اینجا امید ینجا
**
بباغ بی تو تفرج شود ملال مرا　　سیاهپوش کند سایهٔ نهال مرا
**
چه سود از گشت مهتابم چو نبود ساغری　　فلك بیهوده میگرداند امشب جام خالی را
**
زلف اگر بر عارض او حلقه گردد دور نیست　　پیچ و تابی هست لازم موی آتش دیده را

بیخودی کردی و رفتی و نیامد رحمت … باز اگر من بخود آیم بخدا باز بیا
انتظار طلب و وعده و تکلیف چرا … خانهٔ تست دل ای خانه بر انداز بیا
هر صدائی که ز پائی برهت میخیزد … من چو نقش قدمم گوش بر آواز بیا

**

ای صبا همچو نفس سوخته بر شمع متاز … آنقدر باش که پروانه رساند خودرا

**

جواب من نداد آنشوخ و میداند که شمع آخر … بخاموشی ز سر وا میکند پروانهٔ خودرا

**

خون دلرا ریختم ازچشم و تا دامن رسید … خون ناحق بود و آخر گشت دامنگیر ما

**

راه منزل سر کن و چون جاده تامقصد برس … همچو نقش پا بهر گامی کنی منزل چرا
حیرتی دارم که عالی بی نصیب از لطف تست … خشک لب نزدیک دریا مانده چون ساحل چرا

**

مرا نزدیک بود از ناله رسوای جهان سازد … کشیدم از درون سینه انداختم دل را

**

دریاب فیض صحبت روشندلان بسعی … بی دست و پا زدن نشود راه طی در آب

**

خویش را گم کند آنکس که ره عشق شناخت … طرفه راهیست که نشناخته میباید رفت

**

تاب تغافل اینهمه در بسمل تو نیست … دلرا بگیر و بشکن اگر قابل تو نیست

**

مرغ بسمل داده سر مشقی بما از هر پری … یادگیر ایدل ز ما طرز تپیدن مشکلست
شد یقین ازقصهٔ یوسف که از اعجاز حسن … کف بریدن نیست مشکل دل بریدن مشکلست
با ملائم طبع صحبت مینهد تمکین بباد … تا درون آب باشد کس دویدن مشکلست

**

نشد شکست دل عاشقان خسته درست … که هیچکه نشود شیشهٔ شکسته درست

**

بیخودم هیچ ندانم که دل زار کجاست … من کیم هوش که برد آمچه شد یار کجاست

**

بشریران نرسید آفت و نیکان رفتند … رسم دنیاست که گل میرود و خار بجاست

**

جانرا فدای دوست نمودن فن منست … بامن کسی که دوست شود دشمن منست

**

بسکه محو تو شدم ما و من از یادم رفت … رفتم احوال بگویم سخن از یادم رفت

**

بیم خطر ازهمدمی خلق زبس هست … در خانهٔ آئینه نرفتیم که کس هست
از زندگی آئینهٔ دل پر ز غبارست … هرگز نفسی خوش نبود تا که نفس هست
الددل مظلوم و بدادش نرسد کس … گم گشت ره قافله با اینکه جرس هست

گر زبان عشق دانی لیلی ومجنون یکیست — هست فرقی در عبارتها ولی مضمون یکیست

**

گر بر تری زاهل نظر طبع کج نجست — ابرو زچشم بهرچه بالا نشسته است

**

آه دل ما سوختگانرا اثری نیست — اینشعله نهالی است که آنرا ثمری نیست

از جانب ما کیست که با آینه گوید — عیب دگران فاش نمودن هنری نیست

**

هر غمزه اش فریب تمنای دیگرست — روی سخن بما و دلش جای دیگرست

**

هیچ طالب لایق عشق تو ایمطلوب نیست — صاحب من خوبی از حد برون هم خوب نیست

**

چشم پردز شوق و بوصلت نمیرسد — مژگان زدوری توکم از بال بسته نیست

**

تپیدن سوختن در خاك و خون غلطیدن و مردن — بحمد الله که درد عاشقی تدبیرها دارد

**

عمرها شد یار بامن بیوفائی میکند — شکر میگویم که عمر من وفا کرد اینقدر

**

باز این تن خم گشته بدریای غم افتاد — تا عمر بزودی گذرد پل شده ام باز

**

من شیشه دل توسنگدلی ای نگار حیف — بر سنگ خورد شیشهٔ ام آخر هزار حیف

**

زخاك من بجای سبزه نخل شعله میروید — هنوز آن آتشی کز سوز هجران داشتم دارم

نمیآید بهم آئینه سان مژگانم از حیرت — همان چشمی که برروی توحیران داشتم دارم

**

حاصلم هیچ نیست جز حسرت — عیش در خواب دیده را مانم

میچکد اشکم از جدائیها — شاخ تاك بریده را مانم

تپش دل بود سراپایم — قطرهٔ نا چکیده را مانم

نشکفتم بکام دل عالی — گل بیوقت چیده را مانم

**

حرف رنگینی ز سوز عشق دارم برزبان — دود دل خیزد اگرچون شمع خاموشی کنم

**

فدایش تا نکردم جان محنت دیدهٔ خودرا — ندانستم که میآید بکاری زندگانی هم

**

یارب نگاه کس برخی آشنا مکن — گر میکنی کرم کن وازهم جدا مکن

هرگوشهٔ زمستی چشمت قیامتی است — چندین ستم بخلق برای خدا مکن

گر معصیت بصدق بجا اوری بیار　　طاعت اگر ز روی ریا میکنی مکن
نکنی قطع محبت بشکایت از دوست　　شکل مقراض بود در گله لب وا کردن
شد لذت دیدار مرا نام تو بردن　　مانندهٔ جان بر لب ما آمده رفتی
چندان ننشستی که شود غنچهٔ دل باز　　چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی
کردم همه‌شب سعی که در دست من آئی　　ایشوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی
چون دانهٔ تسبیح بدست ای در یکتا　　آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

عالی شیرازی

نیامدی تو و گویم پی تسلی خویش　　که دلستان نشد آگه زجانسپاری ما
بسکه از نیرنگ هر دلداده‌را یار است و نیست　　عالمی را میتوان گفتن که دلدار است و نیست
مرا پروانه سان آتش بجانست　　که یارم شمع بزم دیگرانست
بر دوش تو گیسوی معنبر　　یا آه منست در قفایت
بهر طریق که باشد زغم خلاص نیم　　ستم اگر نکند یار آسمانی هست
بخت مرا اگر مدد اینست دست من　　در حشر هم بدامن قاتل نمیرسد
بنیاد نشاطی بدل من بگزارند　　آنروز که ماتمکدهٔ دهر نباشد
دادم بمی ازمال جهان آنچه مرا بود　　آبادی میخانه ز ویرانی من شد
زسوز عشق همان آه شعله بارم بود　　پس از وفات چراغی که برمزارم بود
زعار نگذرد اکنون برم خوش آنکه بمن　　خلاف وعده که میکرد شرمسارم بود
فروزم بزم یارانرا زآه شعله بار خود　　بکار دیگران آیم نیایم گر بکار خود
گرانمه از پی تسکین دل حرفی بمن گوید　　دلم صد ره فزون آنحرف را باخویشتن گوید
گهی تسبیح و گاهی خم گهی پیمانه میسازد　　همان گردون باین مشت گل آخر کارها دارد
دل از سر کوی یار برگشت　　در برزخ او چسان کنم باز

در روز حشر شکوه ز جورت نمیکنم ** ما را ز کشتگان تو این اعتبار بس
هرگز ندید گلبن عمرم شکفتگی ** یکسان همیشه بود خزان و بهار من
برخیزم از این بزم چه حاصل که بحسرت ** هردم نگرم سویش و از دل کشم آهی

عالی بخارائی

عمر اگر کوتاه باشد دل بزلف یار بند ** میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

عالی بدخشانی

عاشق شب وصل یار بگزیدهٔ خویش ** از بهر فراغ دل غمدیدهٔ خویش
خواهد که درازتر شود بر دوزد ** بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

عامل بلخی

از کار دل گره بغریبی گشاده شد ** انگور تا بریده شد ز تاك باده شد

عامی اصفهانی

آنچه در جان و دلم صبر و قرارش خوانند ** برده از یکنظر آنشوخ که یارش خوانند

عایشهٔ سمرقندی

(از نسوانست)

بامن چوشب وصل تو بگشاید راز ** ناگاهم ز شام کند صبح آغاز
با اینهمه گر عوض کنندم سهم ** کوتاه شبی از آن بصد عمر دراز

عبدالباقی تبریزی

در کوی هوا چنگ هوس ساز مکن ** خودبینی و خودفروشی آغاز مکن
گر کام دلت نشد میسر مستیز ** از بهر نیاز آمدهٔ ناز مکن

عبدالباقی بیگدلی

جانها فدایت تا چیست رایت — جنگ تو دلکش صلح تو دلخواه

عبدالله خان اوزبك

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بیتو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بیتو

عبدالحی تفرشی

دی کز بر من برد دل آگاهت — سوی سفری که بود خاطر خواهت
زغایت رشك بود کز پیش نظر — رفتی و نگفتیم خدا همراهت

عبدالخالق غجدوانی

چون میگذرد عمر که آزاری به — چون میدهدت دست نکو کاری به
چون کشتهٔ خود بدست خود میدروی — تخمی که نکوترست اگر کاری به

عبدالعزیز خان

(پادشاه ترکستان)

بهر چمن که رسیدی گلی بچین برو — بپای گل منشین آنقدر که خوار شوی

عبدالقادر تونی

سویم یکنظر نا کرده دامن درکشید از من — نمیدانم چه بدکردم نمیگوید چه دید از من

عبدالمولی سیچانی

ز حسن و عشق بهر گوشه داستانی هست — حدیث لیلی و مجنون بهر زبانی هست
باحتیاط نظر سوی زیر دستان کن — که از برای مکافات آسمانی هست

عبدی ابرقوئی

شب با مه دلربا نشیستم — تا ماه نشست ما نشیستم

عبدی گنابادی

شادی دل جز بغم یار نیست　　وای بر آندل که گرفتار نیست

عبرت نائینی (معاصر)

قدر سخن که برتر از اندیشهٔ منست　　مانند آفتاب بذات روشنست
تیغ زبان برنده تر است از زبان تیغ　　وین نکته بی اقامت برهان مبرهنست
زیر زبان نهفته بود قدر آدمی　　مقدار هر کسی ز کلامش معینست
در مملکت وجود تویسندگان زقدر　　چون مردمک بدیده و چون روح در تنست
تیغ زبان دمی که برون آید از نیام　　دیگر زبان تیغ بناچار الکنست
هر آدمی که نوع بشر راست دوستدار　　باصلح کل موافق و باجنگ دشمنست

**

خو با غم هجران تو دارد دل ر بااین　　شادم که ندارد بجز اینغم غم دیگر
عالم همه هیچست منه دل بتماشاش　　در عالم عشق آی و ببین عالم دیگر

**

ما خمار آلودگان محتاج یک پیمانه ام　　بهر یک پیمانه می عمریست در میخانه ایم
درنهاد خام طبعان درنگیرد سوز شمع　　ما که میسوزیم آ گه از دل پروانه ایم
آشنائی باخردمندان خلاف عاشقی است　　ما بهر کس از خرد دم میزند بیگانه ایم

**

بساز با غم و بزم طرب مچین زنهار　　که نیست چرخ در زست بهر برچیدن
مرا بعیب خود اندم که چشم دل شدباز　　نظر بدوختم از عیب دیگران دیدن
مرا بگوش دل این نکته دوش عبرت گفت　　که می پرستی از آن به که خود پرستیدن

**

نیست نقصی جز این کمال ترا　　که نداری بعاشقان نظری
از تو ای نخل آرزو ما را　　نیست جز محنت و بلا ثمری
بدعا من نخواهمت ز خدای　　که همیشه هست در دعا اثری
عشق درملک حسن گشت ونیافت　　ز تو ای حور روی خوبتری

**

روز غفلت مکن ازکار و شب ازمطرب و می　　دورهٔ عمر عزیز است مکن بیهده طی

عبقری (مجدالملك)

از آنزمان که فلك صورتت ربود از چشم غیر گریه ندیدیم هیچ سود از چشم

عبید زاکانی

بر اندرگاه خواهم داد از ایندل مسلمانان مرا فریاد از ایندل
دلی دارم دل از جان بر گرفته امید از کفر و ایمان بر گرفته
درون خویش دائم ریش خواهد بلا هر چند بیند بیش خواهد
ز دست ایندل دیوانه مستم درون سینه دشمن میپرستم

عتابی تکلو

چشم مرا پاره های دل ز فراقش همچو در خانهٔ خراب گرفته

عتابی جرفادقانی

جمعی که بهم گرسنگی میخوردیم با هم بگرسنگی بسر میبردیم
چون سیر شدیم دور گشتیم ز هم ایکاش در آن گرسنگی میمردیم

عتابی

نه آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد
ما را که فرامشت نکردیم ** یاد آر که کردهٔ فراموش
من گریهٔ خویش دوست دارم ** کز داغ کسی است یادگارم
چو ندیدهٔ روزگار کور است آئینه برابر که دارم
دا رخصت این خون بجر را بتو دادیم ** گفتیم و نوشتیم و سجل را بتو دادیم

عتیقی سمرقندی

رفتی و آرام و خواب رفت زما تا دگر خواب کی آید بچشم یا توکی آئی بخواب

یکدم نبود که دردم افزون نکنی — چون عادت و خوی تو این بود چون نکنی
دلداری من یقین که در دل داری — ما نکنی تا جگرم خون نکنی

عجزی تبریزی

بنشین که عمر کوته ما همچو روز وصل — یکره که خاستی و نشستی گذشته است
در هجر تو کشتن احباب روشنست — خون ریختن ز تیغ تو چون آب روشنست
میبست عقد الفت و میگفت زیر لب — کاین شمع بین معامله با باد میکند
فرصت وصل ز لب بر نمیآرم که میترسم — ز بهر کینه ام کاری بدست روز گار افتد
ملول در صیدگاه عشق پای جستجو رنجه — که صید این زمین خود بر سر صیاد میآید
حاجت مرا بغیر توکل نمانده است — کو همتی که گردم ازین بی نیاز تر
کرم ز زیر کوه گناه آدمی برون — در زیر بار منت غفران چه میکنی

عذاری

با آنکه چو عمر بیوفائی — دارم همه عمر آرزویت

عذری تبریزی

آمد بهار و گل شد و نوروز هم گذشت — گرد سرت نگشتم و مروز هم گذشت

عذری بیکدلی

شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا — بسر خاک من آرید دل آزار مرا
مگر کوئی که دستم بی گناهان بپاه آنجا — ستم باشد که ریزد خون چون من بیگناه آنجا
در آن خلوت که جز من ره نجستی اندران اینک — بتقریب پیام غیر باید برد راه آنجا
وقتم بگلشن گرچه امامیبرم حسرت — بآن کنج قفس کز تنگیش بالم شکست آنجا
ز وفا کسی که آرد بسر مزارم و زار — ز جفای تو خدایا بتو میسپارم اورا

شد باعث دشمنی اغیار   لطفی که ز دوست باو زم نیست

ایمرغ دل منال که در سینه دارمت   در سینه دارمت که بطفلی سپارمت

**

بسینه ام که در آنجا غم تو جا نگزاشت   غم زمانه دگر جا ندید پا نگزاشت

**

از عشق تو بهتر ارچه سودائی نیست   وز کوی تو خوشتر ارچه ماوائی نیست

در دا که از آن برای ما سودی نه   فریاد که بهر ما درین جائی نیست

**

چه خوش آنکه از پی قتل من زستمگری خبری رسد

ز پی رساندن آن خبر دگری پی دگری رسد

**

مرغ چمن که اینهمه فریاد میکند   فریاد از تغافل صیاد میکند

**

من آنمرغم که طبعمرا نسیم ساحت گلشن   خوشست اما هوای خانهٔ صیاد از آن خوشتر

**

تنگ شد از تو گرفتاران بما جادر قفس   یاد ایامی که میبودیم تنها در قفس

**

که امین ما هرا یارب درین محمل بود منزل   که محمل میرود از شهر و شهری از پی محمل

بکویش رفتم آشفتم میان خاک و خون خفتم   تو هم گر میروی گفتم مباش ایدل زخود غافل

**

گلی نشکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم   نرفته است از چمن مرغی باین حسرت که من رفتم

**

نگردد تا دلت خون چو ندل من   نمیدانی که چون شد خون دل من

**

امشب مه من گفته که تا روز کناره   از من نکند تا چه کند چشم ستاره

**

بسته بودیم لب از حرف جفایت ز وفا   سخنی گفتی و مارا بزبان آوردی

عراقی همدانی

افسوس که ایام جوانی بگذشت   ایام نشاط و شادمانی بگذشت

تشنه بکنار جوی چندان خفتم   کز جوی من آب زندگانی بگذشت

**

عالم ز لباس شادیم عریان یافت   با دیدهٔ پر خون و دل بریان یافت

**

هر شام که بگذشت مرا غمگین دید   هر صبح که خندید مرا گریان یافت

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند سر خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند

٭٭

غمت هر لحظه جانی خواهد از من چه انصافست چندین جان که دارد
بیا گویند فردا روز وصل است وگرنه طاقت هجران که دارد

٭٭

عراقی طالب درد است وانهم برای آنکه درمانش تو باشی

٭٭

مه من نقاب بگشا ز جمال کبریائی
که بتان فرو گزارند اساس خودنمائی
همه انتظاره از حد چه شود ز در درآئی
بدو دیده خون فشانم ز غمت شب جدائی
چکنم که هست اینها گل باغ آشنائی
چکسم چکاره ام من که رسم بعاشقانت
شرفست آنکه بوسم قدم ملازمانت
بکمین استخوانی که برد هماز خوانت
همه شب نهاده ام سر چو سگان بر آستانت
که رقیب در نیاید بیهانهٔ گدائی
چو کمال حسن مطلق نه زعشق بی نیاز ست
دل مبتلای محمود بطره ایاز ست
نه مدار شوخ چشمان بکرشمه است و نازاست
در گلستان چشمم زچه رو همیشه باز است
بامید آنکه شاید تو بچشم من درآئی
ز حدیث لعل کامی زندم ره دل و دین
کشدم نیاز کامی بکمند زلف پرچین
زندم سه بیر مژگان کشدم بغمزهٔ کین
کشدم مذهب مست آن بکشدم منت مست بین
نه کشنده تشنه که تو عشقم چرائی

چو بسیر باغ سرو قد خود عیان نماید
ز عذار لاله گونش چمن ارغوان نماید
رخ خود پی نظاره چو بگلستان نماید
مژه ها و چشم شوخش بنظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختائی

چه شود که مطرب آید بسماع ذکر یاحی
کند التفات ساقی سوی بزم ما پیاپی
غم عشقرا دوائی نبود بجز نی و می
ز فراق چون ننالم من دلشکسته چون نی
که بسوخت بند بندم ز حرارت جدائی

نگشود عقدهٔ دل نه ز شیخ و نز برهمن
نه ز دیر طرف بستم نه زکعبه و نه ز ایمن
چو نصیب عاشق آمد ز ازل فضای گلخن
سر و برگ گل ندارم بچه رو روم بگلشن
که شنیده ام ز گلها همه بوی بیوفائی

چو بنای کار عاشق همه سور و ساز دیدم
ره عشق و حسن یکسر به نیاز و ناز دیدم
ز جهانیان گروهی بره مجاز دیدم
بقمار خانه رفتم همه پاك باز دیدم
چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریائی

ز حدوث پاك گشتم بقدم رهم ندادند
ز وجود هم گذشتم بعدم رهم ندادند
به کنشت سجده بردم بصنم رهم ندادند
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند
که تو در برون چه کردی که درون خانه آئی

سحرم صبای هاتف بحکایت اندر آمد
که نسیم وصل گویا ز دیار دلبر آمد
بتو مژده باد ایدل که شب غمت سر آمد
در دیر میزدم من که ندا ز در در آمد
که در آدر آعراقی که توهم ازآن مائی(۱)

عرب آقاء کرمانی

گذرگاه خدنگ غمزهٔ اوست   دل ما را زیارت میتوان کرد

عرشی

سوز دلم زدیدهٔ بیخواب روشن است   عشقم چو آفتاب جهانتاب روشن است
با آنکه غیر لاف محبت زند برت ** ما را امید ها بدل بد گمان تست
نشکفته ماند غنچهٔ امید ما شاخ ** بس بیدوام بود بهاری که داشتیم
تخم دیگر بکف آریم و بکاریم زنو ** کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

عرفان اصفهانی

پیش از آن کز گرد باد فتنه ویرانت کنند   دامن فشان از غبار جسم تا جانت کنند

عرفی شیرازی

محبت شمع بزم قدس و ما پروانه از بیرون
چه حال است این نمیدانم چراغ انجاو دود اینجا
با آنکه هیچ مطلب ممکن رو نشد ** دل خوش نمیکنیم مگر ز محالها

(۱) نسخهٔ صحیحی از این مخمس در دست نداشته و مطمئن هم نیستم که تمام آن ازعراقی باشد زیرا غث و سمین دارد ظاهراً غزل را عراقی ساخته و دیگری به تخمیس آن برداخته باشد

پژمان

بمن بیگانگانرا کی دل همصحبتی ماند	که بامن صحبت غم میکنند بیگانه‌خویشانرا
ولی صدچشمه بیتابی ز دل میزایدو شادم	که محکم نیست بنیاد محبت صبرکیشانرا
نه بامن بایکی از اهل دل رو دوستی میکن	دلی درکار هست آخر سر زلف پریشانرا
عذاب‌دوزخ آشامان بآتش چون کند یزدان	مگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشانرا

**

هوای باغ محبت بغایتی گرمست	که هیچ سبزه ندیده‌ست روی شبنمرا

**

از نو نوشت و داد دل آرمیده را	غمنامهای شستهٔ صد ره دریده را

**

سود متاع ما چه بود کز دیار عمر	مژگان خشك و دامن تر برده ایم ما

**

تلخی بعیش او نرساند ملال من	ز ماتم گدا چه زیان عیش شاه را

**

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را	غافل که مست میشکند زود شیشه را
ای مدعی مکوش که محکم گرفته ست	عشق همیشه دامن حسن همیشه را

**

گرفتم آنکه شب در خواب سازم پاسبانشرا	ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانشرا

**

کوی عشقست همه دانه و دامست اینجا	جلوهٔ مردم آزاد حرامست اینجا
عرفی زهردوجهان میرمد الا در دوست	همه‌جا وحشی از آنست که رامست اینجا

**

نداد نور و شراری چراغ هستی ما	گلی نچید ز شاخی دراز دستی ما

**

یك سخن نیست که خاموشی ازان بهتر نیست	نیست علمی که فراموشی ازان بهتر نیست
اینك اصحاب حرم حاضرو انواع صلاح	کو صلاحی که قدح نوشی زآن بهتر نیست
نیست هشیاری آسوده دلان قابل راز	اینقدر هست که بیهوشی از آن بهتر نیست

**

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست	تا ریشه در آبست امید ثمری هست
آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل	بر دامنش آویز که با وی خبری هست

**

رد که از دوختن این چاك گریبان رفت است
این شکافیست که تا دامن ایمان رفت است

هزار رخنه بدام و مرا ز ساده دلی　　　تمام عمر باندیشه رهائی رفت

آرایش وجود قبول حوادث است　　　زانسو گذر مکن که درفتنه باز نیست

پیمان سعی مگسل گرکار مشکل است　　　ره رو ملول گر نشود ره دراز نیست

چمنی دید و هوائی خوش وپروازی کرد　　　مرغ مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

منم که ازغم محرومیم جدائی نیست　　　میانهٔ من و امید آشنائی نیست

از آن بدرد دگر هر زمان گرفتارم　　　که شیوه های تورا باهم آشنائی نیست

اصلاح پریشانیم اندازهٔ کس نیست　　　اجزای مرا منت شیرازهٔ کس نیست

هرگز مکو که کعبه زبتخانه خوشتر است　　　هرجا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است

درصحبتی که شرم وادب نیست فیض نیست　　　زانرو مرا بصحبت بیگانه خوشتر است

گر نمی ارزم بوصلت زار زو منعم مکن　　　در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ　　　کای وای زمحرومی دیدار و دگر هیچ

گر بمیرم منما چهره بمن روز وصال　　　حسرت روی تو حیف است که ازدل برود

اگر یکدم نفس در دل نگهدارم زهرمویم　　　جهد برقی که چندین خانه ازهرسو بسوزانند

چنان بانیك وبد سر برکه بعدازمردنت عرفی　　　مسلمانت بزمزم شوید وهند و بسوزانند

نخورم زخم در آن کوچه که مرهم باشد　　　نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد

درچمن حوروشان انجمنی ساخته اند　　　چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند

[illegible] ز انجمن عشوه نمایان کایشان　　　عالمی سوخته وانجمنی ساخته اند (۱)

گر باد شوم بر تو وزیدن نگزارند　　　ور حس شوم روی تو دیدن نگزارد

این رسم قدیمست که درگلشن مقصود　　　[illegible] ریزند گل وچیدن نگزارند

---

(۱) ممکن [illegible] تجربه‌ئی از مصراع اول و چهارم ابیات فوق این مطلع زیبا را بسازد

انجمن حوروشان درچمنی ساخته اند　　　عالمی سوخته و انجمنی ساخته اند　　　پژمان

تاچند بزنجیر خرد بند توان بود — بیمستی وآشوب جنون چند توان بود
بی رنگی ودیوانگئی پیش بگیریم — تاچند خود آرا وخردمند توان بود

**

ملحد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد — که لبی چنان بمرگم چو تو نی گزیده باشد

**

از بهشت فسانها میرفت گاهی دوش دل — رفت ودید آنها که زاهد میسرود اکثر نبود
عشق بتورزیدنم عیب است ومیدانم ولیك — درد دل بسیار گشتم مطلبی دیگر نبود

**

بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم — که نالهٔ دگری در دل تو کار کند

**

سری در عهد ما سامان ندارد — کسی گر آب دارد نان ندارد

**

نالهٔ میکنم از درد تو گاهی لیکن — تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

**

این صفا حسن ومحبت زهم اندوخته اند — این دوشمعی است که ازیکدگر افروخته‌اند
عشوه و ناز و تغافل که ندارد ز بتان — شیوها را همه گوئی ز هم آموخته اند

**

آه ازیندل کز گریبان غمی سر بر نزد — صد مصیبت دید ودست ماتمی بر سر نزد
وقت عرفی خوش که نگشودند چون دربر رخش — بر در نگشوده ساکن شد در دیگر نزد

**

چند بی بهره بود دیدهٔ گریانی چند — زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند
کبریای تو بر آنم که نیارد بنظر — مشتی آلوده و آلایش دامانی چند

**

همه ماتمزدگانیم و بران هست گواه — مشت خاکی که صبا برسر مردم ریزد

**

جان ز شرم نا کسی داخل نمیشد در بدن — در حریم سینه گر اول غمت جا کرده بود

**

مدار جلوه دریغ از دلم که خرمن حسن — بخوشه چینی آئینه کم نمیگردد

**

چه شب است یارب امشب که زپی سحر ندارد
من و با زاندعا ها که یکی اثر ندارد
غلط است اینکه گویند بدل رهست دلرا
دل من ز غصه خون شد دل او خبر ندارد

دم آخر است عرفی برخش نظارهٔ کن
که امید باز گشتن کس زین سفر ندارد

**

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهرو دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن — که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
ز منجنیق فلك سنگ فتنه میبارد — من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته درخلوت — غمم چو تهمت یوسف دویده دربازار
گل حیات من از بسکه همت پژمرده — اجل نمیزند از ننگ برسر دستار

**

ایدل ز شوق آن مه نا مهربان بسوز — تنها بگوشهٔ رو و تا میتوان بسوز
این شعله‌درجگرنتوان بیش‌ازین نهفت — تا چند حفظ ه کنم گو جهان‌بسوز

**

نکرده جرمی و از شرم بر زمین بیند — ز این صفت شده مقبول مردمان نرگس

**

میآید و میبارد ازو ناز و تغافل — ایدیدهٔ امید بحسرت نگران باش
مستانه پی سوختن جان و دل آمد — ای‌جان‌همه‌طاقت‌شو‌وایدل‌همه‌جان‌باش

(در وصف اسب گوید)

شاهنشها حقیقت اسبی که داده ای — بشنو ز لطف تا برسانم بعز عرض
درویش بی‌عصاش نگیرد زمن‌بمفت — طرار مفلسش نستاند ز من بقرض
پیر است و علتی بخوراکش فزوده‌ام — آری بود رعایت پیرو علیل فرض
گر شیههٔ زند بجوانی ستایمش — وز نقطهٔ رود کنمش نام طی‌ارض
مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام — تا نیم گام میرود آنهم بپای قرض
هستم بران سوارو بمعنی پیاده ام — گامی بطول میزدم اکنون‌زنم‌بعرض

**

ز میر قافله کاهی تغافلی شرطست — که بی نصیب نمانند قاطعان طریق

**

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ایوای اگر بشکوه شود آشنا لبم
بگذشت‌عمرو گفت‌وشنو باتورو نداد — ای بی نصیب گوشم وای بینوا لبم

لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست — وقت است اگر بوعده نمایم وفا لبم
صد بار لب گشودم و بیرون نریختم — خونها که موج میزند از سینه تا لبم

**

با آنکه عمرهاست که بیگانهٔ منست — هر روز با کرشمهٔ او آشنا ترم

**

بسوی او نفرستم پیام از آن ترسم — که بر حکایت ما مطلع شود پیغام

**

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد — چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز — شام چون ماتمی از خاك شهیدان رفتم
دوستان ز هر بگریید که رفتم ناکام — دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست — که جگر سوزتر از اشك یتیمان رفتم
منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان — خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم
نور پیشانی صبح طربم لیك چه سود — که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم

**

خوش آن عمری که هرگز بر مرادما نبود اما — نصیحتهای بی باکانه گاهی می شنید از من
خوش آن عزت که میافزود بیدادش اگر گاهی — حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسید ازمن
زذوق کشتن من گرم خون گشتی و میدانم — که ممنونند فردای قیامت صد شهید ازمن

**

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست — صد سال میتوان به تمنا گریستن
بیدرد را بصحبت ارباب دل چکار — خندیدن آشنا نبود با گریستن
عرفی ز گریه دست نداری که این فراق — دردت ز دل نمیبرد الا گریستن

**

ایمرگ مرا ز یار شرمنده مکن — نومیدم از آن گوهر ارزنده مکن
یار آیدو جان رود خدایا نفسی — مهلت ده و در قیامتم زنده مکن

**

ایندیده خون بیار و بسویش نظر مکن — زنهار شرمسارم ازین بیشتر مکن
ازنازکی مباد که رحم آیدت بمن — زو دم بکش نگاه باین چشم تر مکن
ای چشم گریه دوست که شرمنده ام زتو — تا هست گریه میل بکار دگر مکن

وی دست ناامید که دوری ز دامنش — شرمنده گشتم اینهمه خاکم بسر مکن
ای ناله هم بتو خوشم وهم بجور یار — از من عنان متاب و در وهم اثر مکن

✻✻

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن — حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
رو بقفا کن ببین عمر تلف کرده را — تا بتو روشن شود رو بعدم داشتن
چند بتزویر و فن پرده کشیدن بعیب — صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

✻✻

مسازم ناامید از خود چو گشتم مبتلای تو — که محروم از تمام خوبرویانم برای تو

✻✻

آشفتگی صید تو گوید که این شکار — بسیار دست و پازده تاجان بر آمده

✻✻

زدعا که کام جوید که میان تنگدستان — بهزار ناامیدی اثر دعا نشسته

✻✻

کردم ز شراب ناب توبه — وز کردهٔ ناصواب توبه
در لفظ شراب چون بود آب — با تشنه لبی ز آب توبه
تا باده بخواب هم ننوشم — شاید که کنم ز خواب توبه

✻✻

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه — صدجا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
خاك از زمین مخواه و مراد از فلك مجوی — مهر از زمین مجوی و وفا ز اسمان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرند عز مگیر — گر تیر و زهره کشته شود نوحه‌خوان مخواه
مجلس بنوحه گرم کن زکس دوا مجوی — خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه
رو بیضه بر سنگ زن ای هدهد بهشت — بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه
تا میز بانیت نکشد در خم غروز — تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن — با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
عرفی چه احتیاج که گویم بداستان — کاین از فلان مجوی و ز بهمان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همت است و بس — گفتم مخواه !... تن زن و صد داستان مخواه

✻✻

چه عقوبت است یارب من عافیت طلبرا — نه گمان زود مردن نه امید تندرستی

✻✻

چراغ حسن خود را برفروز از آتش عشقم — چو خواهی آفتاب من که عالمسوز تر باشی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نهٔ آگه حوادثرا ز تاثیر نجوم آسمان بینی
زدیده رفتی و مردم همان نفس فریاد ** که بیتو مردم وانگه چنین بآسانی
بیا که با دلم آن میکند پریشانی که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی
شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی ** در اندیار که زادی هنوز آنجـائی

عریان همدانی

مرا نه سر نه سامان آفریدند پریشانم پریشان آفریدند
پریشان خاطران رفتند در خاك مرا از خاك ایشان آفریدند
زدست دیده و دل هر دو فریاد ** هرآنچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش زپولاد زنم بر دیده تا دل گردد آزاد
مکن کاری که بر پاسنگت آید ** جهان با این فراخی تنگت آید
چوفردا نامه خوانان نامه خواهند ترا ازنامه خواندن ننگت آید
موکه سر در بیابانم شو و روز ** سرشك ازدیده ریزانم شو و روز
نه تو دارم نه جایم میکند درد همیدونم که نالانم شو و روز
خداوندا بسی زارم از یندل ** شو و روزان در آزارم از یندل
ز بس نالیدم از نالیدنم تنگ ز موبستان که بیزارم از یندل
مگر شیر و پلنگی ایدل ایدل ** بمو دایم بجنگی ایدل ایدل
اگر دستم رسد خونت بریجم بوینم تا چه رنگی ایدل ایدل
اگر آئی بجانت وانوازم ** وگر نائی بهجرانت گدازم
بیا دردی که دردی بر دلم نه بمیرم یا بسوزم یا بسازم
دو زلفونت بود تار ربابم ** چه میخواهی زینحال خرابم
نه که با مو سر یاری نداری چرا هر نیمه شو آئی بخوابم

بشم واشم از ینعالم بدرشم — بشم از چین وماچین دور ترشم
بر دلدار پیغامی فرستم — اگردوری خوشه مودورترشم
**
بروی دلبری گر مایلستم — مکن منعم گرفتار دلستم
خدارا ساربان آهسته میران — که مو وامانده اینقافلستم
**
غمم غم بی و غمخوار دلم غم — غمم هم مونس وهم یار همدم
غمم نهله که مو تنها نشینم — مریزا بارك الله مرحبا غم
**
هزاران غم بدل اندوته دیرم — بسینه آتشی افروته دیرم
بیك آه سحرگاه از دل تنك — هزاران مدعیرا سوته دیرم
**
بیا جانا دل پر درد من بین — سرشك سرخ ورنگ زرد من بین
غم مهجوری ودرد صبوری — بیا برجان غم پرورد من بین
**
اگر دستم رسد برچرخ گردون — از و پرسم که این چونست وآن چون
یکی را میدهی صدناز ونعمت — یکی را قرص جوآلوده درخون
**
دلا چونی دلا چونی دلا چون — همه خونی همه خونی همه خون
ز بهر لیلی سیمین عذاری — چومجنونی چومجنونی چومجنون
**
نسیمی کزبن آن کاکل آیو — مرا خوشتر زبوی سنبل آیو
چوشوگیرم خیالترا درآغوش — سحر از بسترم بوی گل آیو
**
دلم ازعشق خوبان گیج وویجه — مژه برهم زنم خونابه ریجه
دل عاشق بسان چوب تربی — سری سوجه سری خونابه ریجه
**
بی ته یکدم دلم خرم نمونه — وگر روی تو وینم غم نمونه
اگر درد دلم قسمت توان کرد — دل بیدرد در عالم نمونه
**
خمار آلوده با جامی بساجه — دل عاشق به پیغامی بساجه
مرا کیفیت چشم تو کافیست — ریاضت کش بیادامی بساجه

دلی دارم چو مرغ پاشکسته　　چو کشتی بر لب دریا نشسته
همه گوین که طاهر تار بنواز　　صدا چون میدهد تار شکسته

٭٭

ز کشت خاطرم جز غم نروئی　　ز باغم جز گل ماتم نروئی
ز صحرای دل بیحاصل مو　　گیاه نا امیدی هم نروئی

٭٭

بی ته اشکم ز مژگان تر آئی　　بی ته نخل حیاتم بی بر آئی
بی ته در کنج تنهائی شو وروز　　نشینم تا که دورانم سر آئی

٭٭

دلت ایسنگدل بر ما نسوجی　　عجب نبود اگر خارا نسوجی
بسوجم تا بسو جانم دلترا　　در آذر چوب تر تنها نسوجی

٭٭

کشیمان گر بزاری از که ترسی　　برانی گر بخواری از که ترسی
مو بااین نیمه دل از کس نترسم　　دوعالم دل تو داری از که ترسی

٭٭

اگر دردم یکی بودی چه بودی　　اگر غم اندکی بودی چه بودی
ببالینم حبیبم یا طبیبم　　ازیندو گر یکی بودی چه بودی

٭٭

ته که نوشم نئی نیشم چرائی　　تو که یارم نئی پیشم چرائی
ته که مرهم نئی ریش دلمرا　　نمك پاش دل ریشم چرائی

٭٭

نگار تازه خیز مو کجائی　　بمژگان سرمه ریز مو کجائی
نفس بر سینهٔ طاهر رسیده　　دم مردن عزیز مو کجائی

٭٭

فلك در قصد آزارم چرائی　　گلم گر نیستی خارم چرائی
ته که باری ز دوشم بر نداری　　میان بار سربارم چرائی

٭٭

الا له کوهساران هفتهٔ بی　　بنفشه جو کناران هفتهٔ بی
منادی میکرم در شهر و وادی　　وفای گلعذاران هفتهٔ بی (۱)

---

(۱) دو بیتی های عریان کلیتاً منتخب است قارئین محترم مفصل ترین دیوان اینشاعر که توسط حضرت آقای وحید بطبع رسیده است مراجعه فرمایند
دو بیتی ۱۳ و ۲۵ از این منتخب بنام دیگران هم دیده شده است

پژمان

عزالدین شیروانی

دوشم که فلك دید بکوی تو فتاده ** گفتا که بدین روز بگو تا که فکندت
گفتم که دو چشم خوش و گفت که هیهات ** مستند و خرانند برو تا نکشندت

ندانم هیچ در گنجد که با ما آشنا باشی ** دمی پیمان ما جوئی شبی مهمان ما باشی
عتاب از پیش برداری غبار از راه بنشانی ** من از عالم ترا باشم تو از عالم مرا باشی

عزالدین محمود کاشانی

دل گفت مرا علم لدنی هوسست ** تعلیمم کن اگر ترا دسترسست
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی ** درخانه اگر کسست یکحرف بسست

عزت قاجار

اگر دل رست ازانزلف پریشان ** دگر کارش پریشانی ندارد

مطرب امشب ناله سر کرداست و نائی میزند ** در میان ناله حرف آشنائی میزند

ز مهربانی آن یار مهربان همه روز ** بقصد کشتن من شیخ و شحنه همد ستند

ماندم جدا از کویت و کرزم بجان رسید ** دیگر بآستان تو مشکل توان رسید

من بودم و نیمه جانی آنهم ** از هجر لب تو بر لب آمد

عزتی شیرازی

شادیم از رهائی مرغان هم قفس ** شاید یکی بباغ رساند پیام ما

زبسکه چشم یاریم ازروزگار نیست ** هرگز بمطلبی دلم امیدوار نیست
نه صبر و نه قرار و نه امید وصل یار ** چون من کسی بکام دل روزگار نیست

دل دامن تو در نفس باز پس گرفت ** کام تمام عمر در آن یکنفس گرفت

روزگار خود زبخت تیره درهم کرده ایم ** آرزوی نسبت انزلف پرخم کرده ایم

دور از انصافست برق آشیان ما شدن — مشت خاشاکی بصد زحمت فراهم کرده‌ایم
خوشی از خاطر ما میگریزد ** بدانسان کارزو از نا امیدی

عزمی لاهیجی

دل ازغم هجران تو خون خواهد شد — خوناب دل از دیده برون خواهد شد
نارفته هنوز حالم اینست ببین — اندم که روی زدیده چون خواهد شد

عزی کاشانی (یا مشهدی)

از خون جگر چهرهٔ کاهی شستم — رخساره بخون چنانکه خواهی شستم
چندان بگریستم ز هجر رخ تو — کز مردمك دیده سیاهی شستم

عزی شیرازی

مرا نخواهد اما ز رشك اینکه مباد — کند اسیر مرا دیگری رها نکند
مگر مشکل گشائیهای عشق پرفسون آخر ** گشاید این گره کو برجبین من برزبان دارم
دوروزی شدکه بادل حرف عشقی درمیان دارم — ز سودای جنون چونخامه خطی برزبان دارم
نه غمازم نه غارتگر بده ره در گلستانم ** که پیغامی ز دور افتادگان این چمن دارم
ز وصلم نیست راحت شمعم آسایش نمیدانم — همان در آتشم هرچند جا در انجمن دارم

میر عزی

چشمم زغمت خون جگر میریزد — پیوسته سرشك چونشرر میریزد
هر ساغر می که خورده ام باتو شبی — دل بیرخت از دیدهٔ تر میریزد

عزیز گیلانی

تا یکنظر به بینمش و جان سپارمش — مرگ اینقدر بروز وصالم امان نداد
نمیدانم بپایان چون رسد این پریشانی ** که شب کوتاه و دل درشکوه از زلف درازاو

عزیز همدانی

شب که از کوی تو آشفته و بیتاب روم ** خود بخود درد دلی گویم و درخواب روم
بگلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی ** برآید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

عزیز الدین نسفی

کس در کف ایام چو من خوار مباد ** محنت زده و غریب و بی یار مباد
نه روز و نه روزگار و نه یار و نه دل ** کافر بچنین روز گرفتار مباد

عزیزی قزوینی

غریب مردم و از من نکرد یاد کسی ** به بی کسی و غریبی من مباد کسی
خوشم بدرد غریبی و بی کسی مردن ** که نه غمین شود از مردنم نه شاد کسی

عسجدی مروزی

فغان ز دست ستمهای گنبد دوار ** فغان ز سفلی و علوی و ثابت و سیار
چه اعتبار بر این اختران نا مسعود ** چه اعتماد بر این روزگار ناهموار
جفای چرخ بسی دیده اند اهل هنر ** ازان بهرزه شکایت نمیکنند احرار
طمع مدار که با تو وفا کند دوران ** که با کسی بفسون مهربان نگردد مار
ازین شدند حکیمان کاردان کریه ** که برکسی قفسش نه پود ماند و نه تار
جگر هم آتشست ولیکن نه چون چراغ ** سوزان هم آهنست ولیکن نه چون تبر
گر بدی آنکس که زی توام بفکندی ** خویشتن اندر نهادمی بفلاخن

عسکری بلگرامی

نه شب را هست پایانی نه آغاز سحر امشب ** فردای قیامت هست آبستن مگر امشب

عشرت

از ماه روی او همه‌آفاق روشن است — جائی‌که تیره است‌همین کلبهٔ من‌است
سودای زلف او بدل من براستی — چون رشتهٔ سیاه که‌در چشم سوزنست
بربوی آنکه راه نماید بسوی‌دوست — با باد صبحگاه دلم دست‌و دامن است

عشرت فراهانی

مؤذن ببند از آن قدو قامت — بقد قامت بماند تا قیامت (۱)

عشرتی اصفهانی

تو با رقیب بگلگشت باغ و من از رشك — دلی پر آبله چون دست باغبان دارم

عشرتی یزدی

مقصد ز کاخ‌و صفه و ایوان نگاشتن — کاشانهای سر بفلك بر فراشتن
گلهای رنگ‌رنگ‌و درختان میوه دار — در باغ‌و بوستان ز سر شوق کاشتن
دانی که چیست تا بمراد دل اندران — یك لحظه دوستی بتوان شاد داشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کند — از خاك خانهٔ که بباید گزاشتن

عشقی همدانی

بیچاره نیستم من و در فکر چاره ام — بیچاره‌آنکسی است که‌در فکر چاره‌نیست
من عاشقم گواه من‌این قلب چاکچاك — دردست من‌جز این سند پاره‌پاره‌نیست

**

خلقت من در جهان یك وصلهٔ ناجور بود — من‌که خود راضی‌بدین خلقت‌نبودم‌زور بود
ای طبیعت گر نبودم‌من‌جهانت نقص‌داشت — ای فلك گر من نمیزادی اجاقت کور بود

**

شب بسرم نوبه تاخت روز تب آمد — هرچه درین روزگار روز و شب‌آمد
کس ز عزیزان عیادتم ننماید — نوبه‌و تب زنده ماند روز و شب آمد

---

(۱) بنام دیگری نیز ضبط شده است

هرچه بمن میرسد ز دست زبانست — جان من از دست این زبان بلب آمد

**

ز اظهار درد درد مداوا نمیشود — شیرین دهان بگفتن حلوا نمیشود
درمان نما نه غیظ که با پا زمین زدن — این بستری ز بستر خود پا نمیشود
مدعم که سر خط آزادگی ما — با خون نشد نگاشته خوانا نمیشود
کم گو که کاوه کیست تو خود فکر خود نما — با نام مرده مملکت احیا نمیشود
ایرانی ار بسان اروپائیان نشد — ایران زمین بسان اروپا نمیشود
باید چنین نمود و چنان کرد و چاره جست — اما چه چاره با من تنها نمیشود
من روی پاک سجده نمایم تو روی خاک — زاهد برو معاملهٔ ما نمیشود
ضایع مساز رنج و دوای خود ای طبیب — در دیست درد ما که مدوا نمیشود
جانا فراز دیدهٔ عشقی است جای تو — هرجا مرو ترا همه جا جا نمیشود

**

برهنه ام دستگیریم نکند کس — دست نگیرد کسی به برهنه شمشیر
ز چه بر اوضاع کائنات نخندم — مسخره بازیست این جهان زبرو زیر

**

زمانه زیر و رو دارد رخ زشت و نکو دارد — شب ار با گریه خود دارد سحر بینند خندانش

**

بگفتم غلامم که تن پوشیم — نگفتم غلامم که بفروشیم

....

دو ماه رفته ز پائیز و برگها همه زرد — فضای شمران از باد مهرگان پر گرد
فضای دربند از قرب ماه آذر سرد — پس از جوانی پیری بود چه باید کرد
بهار سبز بپائیز زرد شد منجر
شعاع کم اثر آفتاب افسرده — گیاهها همگی خشک و زرد و پژمرده
تمام مرغان سر زیر بالها برده — بساط حسن طبیعت همه بهم خورده
بسان بیرق غم سرو آیدم بنظر

عشقی کاشانی

...ما پیش تو ز بس گنه در پیش... — جرم ما بیش ز حد لطف تو بیش از بیش است

شادم که دامنم سگ کوی تو میکشد ‌ ‌ وین شادی دگر که بسوی تو میکشد

همدمان باتو زیاری غم دل میگویند ** من درایرن غم که چرا باتو سخن میگویند

عشقی لکناهوری

پر جفا بود نمیدانستم ‌ ‌ بیوفا بود نمیدانستم

بودعشقی که برندی مشهور ‌ ‌ پارسا بود نمیدانستم

عصامی سمرقندی

دور ز تو ندارد خبر ازخویش عصامی ‌ ‌ کنون که شنیدی خبر ما مرو آخر

عصمت بخارائی

عمری که درمشاهدهٔ روی او گذشت ‌ ‌ منت خدایرا که بوجهی نکو گذشت

ای هجر بیرحمی مکن دور ازرخ یارم مکش ** ور من نکشتن لایقم باری چنین زارم مکش

روز وصل همیگذشت شوق دیدارم ** کنون تصور آن روزگار میکشدم

عصمت سمرقندی

از نسوانست

مگر زموی عشق ز مردم عالم غمی دارد ‌ ‌ که زمو گشتن و عاشق شدن هم عالمی دارد

عصمت قاجار (از نسوانست)

چه کردی تو ای آسمان ستمگر ‌ ‌ که یکدم نیاسائی از کین رادان

نخواهی که ماهی بتابد بچرخی ‌ ‌ نخواهی که مهری فروزد بایوان

عصمت قاجار

از نسوانست

چون ابر بهار دمبدم گریانم ‌ ‌ مانند فلك همیشه سرگردانم

با هرکه وفا کنم جفا می بینم ‌ ‌ بربخت خودو طالع خود حیرانم

عصمتی از نسوانست

ازپا شکستگان طلب کعبه مشکل است — آن کعبهٔ که دست دهد کعبهٔ دلست

عطاء سمیعی (معاصر)

(ادیب السلطنه)

در دیدهٔ من نقص و علتی است — یا منظره ها را نقیصتی است
اشیا همه بر رنگ دیگرند — گیتی بدگر گونه حالتی است
بر حال طبیعی نمانده هیچ — یا فوق طبیعت طبیعتی است
هر صورت زیبا که بنگرم — گویم که نشان ازحقیقتی است
هر گفتهٔ شیوا که بشنوم — گویم که بیان نصیحتی است
هرجا که شود مجمعی بپای — گویم که بخیر جماعتی است
هر نامه که گردید منتشر — گویم که در آن حسن نیتی است
چون پرده برافتد ز روی کار — بینم که تمامی فضیحتی است
گر نامی از ایران کسی شنید — کورانه ازین ملك خبرتی است
پنداشت که اینمرز و بوم نیز — ملکی و در آنملك ملتی است
یا قاعدهٔ کار ها در آن — بر روی اساس سیاستی است
یا بهر نظامات داخلی — قانونی و طرز حکومتی است
یا مردم دانش پژوهرا — بر زمرهٔ نادان مزیتی است
یا اهل صلاح و صوابرا — در جامعه قدری وقیمتی است
یا از پی بهبود مملکت — فکری و تلاشی و زحمتی است
یا بهر خطا هیچ کیفری — یا جایزهٔ بهر خدمتی است
سر تا سر اینمملکت پر است — ازجهل و خود اینجهل آفتی است
هر کلهٔ روشن که بنگری — بیانهٔ جهلی و ظلمتی است
هر قسمتی از روز نامها — جولانگه فحشی و تهمتی است

زان مجلس رندان دگر مپرس   لعزة لله حکایتی است
کفر است که گویم خدایرا   در بودن اینوضع حکمتی است
یا ذلت ایران و اهل آن   مبنی بقضا و مشیتی است
زیرا که خداوند را بخلق   هرگز نتوان گفت ضنتی است
اینها همه چون نیك بنگریم   زائیده جهلی و غفلتی است
هر کس که نظر میکنی بدن   زینوضع فجیعش شکایتی است
اما همه خاموش و هر کسی   پنهان شده درکنج عزلتی است
گویا که تصور نمیکنند   بر عهدهٔ هر یك وظیفتی است
یا دیدن اینجمله هرج ومرج   وارام نشستن خیانتی است
یکمرد نباشد که یکقدم   بردارد تا وقت فرصتی است
ورنه بخدا دفع این عیوب   گرمرد بود کار ساعتی است(۱)

**

تا چند برای زندگانی   حاجت براین و آن توان برد
عرض خود و آبروی مردم   تا چند توان برایگان برد
بر سفرهٔ سگ طبیعتان دست   نتوان بامید استخوان برد
مشنو که فلان سه‌چار روزی   خوش‌بود و چنین زد و چنان برد
بنگر که بجز زیان و حسرت   دیگر چه تمتع از جهان برد
خوش باد روان آنکه منت   از کس نکشید ومرد و جان برد

عطای ابرقوئی

همه سینه را از داغها رنگین کنید   پادشاه حسن آمد شهر را تزیین کنید

---

(۱) در طی هشت سال که از تاریخ انتشار قصیدهٔ فوق در مجله شریفه ارمغان میگذرد اگر نظری سطحی بر اوضاع فعلی مملکت و دوران ایرانخدائی پهلوی شهریار معظم ما افکنده شود [illegible] محترم آقای ادیب السلطنه را مویدی قوی بدست خواهد داد

پژمان

عطای هندوستانی

گریه بی ختیارم کرد رسوا ای عطا — ورنه در بزم نکویان آبروئی داشتم

عطار نیشابوری

سخن عشق جز اشارت نیست — عشق در بند استعارت نیست
در عبارت همی نگنجد عشق — عشق در عالم عبارت نیست
عشق بستان و خویشتن بفروش — که ازین خوبتر تجارت نیست

**

دم مزن گر همدمی میبایدت — خسته شو گر مرهمی میبایدت
همچو غواصان دمی درسینه کش — گر چو دریا همدمی میبایدت

**

در دهر کس بقدر طاقت اوست — آنچه عیسی کشید خر نکشید

**

ازسرخاك دوستان سبزه دمید خون گری — ماتم دوستان مگو رفتن خویشتن نگر
آنکه حریر وخز بسود از سرناز بر زمین — چهرهٔ او ز خاك بین قامتش از کفن نگر

**

کو راهروی که ره نوردش گویم — یا سوختهٔ که اهل دردش

**

نظری بحال من کن که زدست رفته کارم — بکسم مکن حوالت که بجز توکس ندارم

عطار بلخی

ای گشته خجل آبحیات ز دهنت — سرو از قدومه از رخ وسیم ازبدنت
صاحبنظری کجاست تا در نگرد — صد یوسف مصر در دل پیرهنت

عطارد شیرازی

تا که با اغیار از راه وفا خو کرده ای — بس ستمها برمن ای یار جفا جو کرده ای
گرنه مستی ازچه روای نرگس جاد وفریب — ترك آسانکیه بر شمشیر ابرو کرده ای

عطاء الملك

یا وفا یا جفا ز پیدو یکی — یا بیاموز یا بیاموزم

عطائی بختیاری

خسته تنم شد زبار کوه فراقت   طاقت کوه این تن چو کاه ندارد

عطائی جانپوری

چون ساغر پر از می و چون موسم بهار   پیشت توانگر آمده درویش میروم
سردا بسرم همچو پلنگ اندر کوه   ** غم بر غم بدل چو سنگ اندر کوه
دور ازوطن خویش بخواری گردم   چون شیر بدریا و نهنگ اندر کوه

عطائی (میر)

بلب گرفته بط می از اینجهان رفتم   بسان طفل که پستان گرفته خواب رود
خویش را در جستنت رسوای مردم میکنم   ** چون تو پیدا میشوی من خویش را گم میکنم

عظامی (معاصر)

آنکه درپردهٔ دل مهر رخش بود نهان   دوش بی پرده ببزم آمد و نشناختمش

عظیم هندوستانی

وعده در طرفه بلا کرده گرفتار مرا   زیستن مشکل و مردن شده دشوار مرا
رفت آن عهد که با یار سخن می گفتم   گفتگو هست کنون با در و دیوار مرا

عفاف (از نسوانست)

من آن مرغم که اندر دام صیاد   تفاوت نیستم با مرغ آزاد

عفت قاجار (از نسوانست)

هست در شهر محبت تازه ها   در کتاب دوستی شیرازه ها
غیر عشقم هیچ در تقریر نه   دل ز یاد عشق هرگز سیر نه

تشنگانرا نیست لذت غیر آب   خستگانرا نیست راحت غیر خواب
هر که را باشد بهاری در جهان   عشق میباشد بهار عاشقان

عفتی سمرقندی (از نسوانست)

مست بودم ز می غفلت و ساقی دیشب   دو سه جامیم عطا کرد که هشیار شدم

عفتی اسفراینی (از نسوانست)

قامت سرو که در آب نمودار شده ست   کرده دعوی بقد یارو نگونسار شده است

علاء خراسانی

بجستجوی نیابد کسی مراد ولیك   کسی مراد بیابد که جستجو دارد

علاجی

بروضع ما بچشم حقارت نظر مکن   مارا بروز تیره محبت نشانده است

علامهٔ دوانی

ای مصحف آیات الهی رویت   وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت
سرچشمهٔ زندگی لب دلجویت   محراب نماز عارفان ابرویت

٭٭

مرا بتجربه معلوم شد در آخر حال   که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال

علاءالدولهٔ سمنانی

بنده را آنچه خدا داده ز انواع نعیم   بهتر از دیدهٔ بیناو دل دانا نیست

٭٭

این ذوق و سماع ما مجازی نبود   وین وجد که حال ماست بازی نبود
با بی خردان بگو که ای بی خبران   بیهوده سخن بدین درازی نبود

٭٭

بغیر ذکر تو من دم زنم خدا مکناد   ز آستان تو ام حق دمی جدا مکناد
غم شما و دل ما دو چیز نیست یکیست   میان ما و شما غم شما و ما مکناد

لب تو عهدی دارد که بوسه ام ندهد — بعهد خویش لب لعل تو وفا مکناد
اگر بغیر تو چیز دگر دلم خواهد — خدای در دوجهان حاجتش روامکناد
علاء دوله درین عالم و در آن عالم — ز دست دامن عشق ترا رها مکناد

**

درهم و دینار بیرون کن ز دست و دل از انك — آخر درهم همست و آخر دینار نار

**

کجا شد گریه و آهم کجا شد نالهٔ زارم — نه پیمان بستهٔ بامن که بی اینهات نگذارم

**

از غم و اندوه ما باکیت نیست — هرچه خوش میآیدت آن میکنی
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — به زان نبود که خاطری شادکنی
گربنده کنی ز لطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزاد کنی

علاء الملك لاری

ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است — حاصل تحصیل ماتحصیل حاصل بوده است

علائی آشتیانی

شادند عالمی که مرا هر زمان غمی است — دارد غمی که باعث شادی عالمی است

**

دیروز پریشانی خود را بتو گفتم — امروز پریشانتر از آنم که توان گفت

**

ترا دیدم رسید این مژده از باد سحرگاهی — که در بعد زین شبهای هجران روبکوتاهی

(قاضی) علائی

ما زهر اهل دلی یك شمه کار آموختیم — ناله از نی گریه از ابر بهار آموختیم

علوی کاشانی

رام کسی نمیشود وحشی صید گاه تو — شوخی برق میکشد غاشیهٔ نگاه تو
شور بهار و جوش می طرف خمار و کیف گل — گریهٔ هایهای من خندهٔ قاهقاه تو

علویه (از نسوانست)

شبی در منزل مامیهمان خواهی شدن یا نه — انیس خاطر این ناتوان خواهی شدن یا نه

علی

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم درو — تا غم خود باز گویم لحظهٔ من هم درو

علی فرنگی

غمی کز مژه خون گشاید مرا — گر او را خوش آید خوش آید مرا

اظهار درد دل بر دلدار چون کنم ** ترسم زخوی نازکش اظهار چون کنم

ندارم چو من طاقت خوی او ** دوروزی کشم رخت از کوی او

علی خراسانی

در بزم تو بی شعلهٔ آهی ننشینم — در عشق تو بیروز سیاهی ننشینم

علی کاشانی

تا جمال تو درین پرده نهان خواهد بود — جنگ هفتاد و دو ملت بمیان خواهد بود

ای طبیب ... هیچ پیدا ... ** همچو دل ... سینهٔ مائی ... نیستی

علی بدخشی

گر موس و همدمی دمی داشتمی — زوچاره مرهمی همیذ شمی

در آتش غم سوختمی سر تا پا — در دیده اگر نمی نمیداشتمی

علی اصفهانی

مروت ... ازدوستی بادشمنان کردن — همیخواهم زخود شرمنده سازم دشمن خودرا

علی (آقا)

خیال روی تو آئینهٔ بدستم داد — که فارغم ز تماشای هر دو عالم کرد

علیشاه

من مست و بد حال اینچنین یارب چه خواهد گفتنم
گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد

عماد غزنوی

گفتم که بیار بوسه گفتا نه بگیر　　گفتم نه بگیر باده گفتا که بیار

عماد طوسی

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم　　وانگهی وز دیده در ما می نگر گفتم بچشم

عماد فقیه کرمانی

از ایندیار گذشتی و سالها بگذشت　　هنوز بوی تو میآید از منازل ما

**

مرغ هر دل که زبند غمت آزاد شود　　سالها یاد کند عهد گرفتار یرا

**

گر زمن یاد کند ور نکند مخدومست　　محتشمرا چه تفاوت که گدا محرومست
نه درین شهر رود ظلم بر ارباب نظر　　عاشق دلشده هرجا که بود مظلومست
طلب یار وفا دار مکن در عالم　　زحمت خود مده ایدل که وفا معدومست
پیش عشاق حدیث عقلا نتوان گفت　　کاین حکایت براین طایفه نامفهومست

**

سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت　　در یکنظر بگوشهٔ چشم تو بسته است

**

امید بلبل بیدل زگل وفا داریست　　ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست
جفای دوست بغایت رسید و میترسم　　که انتهای جفا ابتدای بیزاریست

**

غم این تودهٔ خاك از دل مستان مطلب　　این غباریست که برخاطر هشیارانست

**

عشق پوشیدن وخون خوردن مادیرینست　　خورش و پوشش عشاق پریشان اینست

**

باختیار جدائی ز دوستان کردن　　روا مدار که هجران اضطراری هست

وصلش بجستجو نتوان یافتن ولی — آن به که عمر در سر این جستجو شود

**

گر با تو شبی دست در آغوش توان کرد — بیداد تو سهل است فراموش توان کرد

**

ایندرد جگر سوز بدرمان رسد آخر — وینراه خطرناك بپایان رسد آخر

گر یوسف مصری نرسد باز بکنعان — از پیرهنش بوی بکنعان رسد آخر

**

ما همانیم که پیش تو مکرم بودیم — روز شادی و غمت مونس و همدم بودیم

ما که امروز گرانجان جهانیم آنیم — که سبکر وحتراز عیسی مریم بودیم

**

ما دل خسته بدست تو سپردیم و شدیم — زحمت تن ز سر کوی تو بردیم و شدیم

**

غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین — بیتو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

**

گر در جهان دلی ز تو خرم نمیشود — باری چنان مکن که شود خاطری حزین

بر شیراز آن شدند بزرگان دین سوار — کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین

**

زمانه جوانست و بارنگ و بوی — ولی پیر گشتند ابناء اوی

غریبست اینحالت اندر جهان — که فرزند پیراست و مادر جوان

عماد اکرم

چشم تو که چشمش مرساد از چشمم — چشمی است که چشمه‌ها گشاد از چشمم

تاچشم تو شد چشم مرا چشم و چراغ — جز چشم تو چشمها فتاد از چشمم

عمادی شهریاری

مهر تو ز سینه رفتنی نیست — با درد تو دیده خفتنی نیست

حالی که مرا بود ز عشقت — دانستنی است گفتنی نیست

بگذشت بهار و وا نشد دل — این غنچه مگر شکفتنی نیست

**

دستی که میان عقل بسته است — در حلقهٔ زلف تو شکسته است

با رنگ رخ تو لالهٔ عشق — در دست زمانه دسته دسته است

چه کرده‌ام که سزای منست هجرانت چه گفته‌ام که بخون منست فرمانت
**
مست وهشیار پیش دوست یکیست پیش دشمن بهوش باید بود
**
ما را چه ازین که هر کسی بد بیند یك عیب که در ما بود او صد بیند
ما آینه ایم و هر که بیند رخ ما هر نیك و بدی که بیند ازخود بیند
**
فرشته ایست براین بام گنبددوار که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار
**
نگارا روی چوندینار دارم که بیدینار با تو کار دارم
سزای من بود بی یار بودن که چونتو دلبری را یار دارم
**
زانگه که در تصرف این سبز گلشنم در کام اژدهای نیاز است مسکنم
محتاج نان و آب نیم از برای آنك غم جای نان و آب گرفته است درتنم
**
خاکی و ترا مشك ختن دانستم خاری و ترا گل چمن دانستم
دردا که من آنم که تو میدانستی افسوس تو آن نه که من دانستم
**
ننالم ز غم گرچه بسیار باشد ولیکن بنالم ز بی غمگساری
**
مرا از شکستن چنان عار ناید که از ناکسان خواستن مومیائی

عمارهٔ مروزی

بنفشه واد مرا لعبت بنفشه قبای بنفشه بوی شد ازبوی آن بنفشه سرای

عمان بختیاری (سامانی)

ایکه جز انکارت اندرکار صاحبکار نیست گر بچشم عقل بینی هرگزت انکار نیست
گاه میگوئی بمجلس دل چرا بی درد نه گاه میگوئی بگلشن گل چرا بی خار نیست
با فضولیها که این جبر است یا آن اختیار یاکه این زشت‌است یا آن نیك مارا کار نیست
صورت صرفیم و بانقاشمان نبود نزاع آلت محضیم و با استادمان پیکار نیست
رشته‌راباری‌کشش‌شرطست گرخوش بنگری چیست اندر سبحهٔ زاهد که در زنار نیست

راهرا باری روش شرطست گرخوش برخوری   چیست اندر برنس راهب که درد ستار نیست
از خیانتها که آمد و ز جنایتها که رفت   آزموده ستیم چیزی بدتر از آزار نیست
باری ازباری کشی سنجیده ام من بارها   رو بکش رطل گران کزاین سبکتر بار نیست

**

آتشی دوش ز رخساره بر افروخته بود   دیده گر آب نمیریخت مرا سوخته بود
گفت عمان زچه رودم نزنی ز آتش عشق   گفتم آنکس که دلم سوخت لبم دوخته بود

**

به پرده بود جمال جمیل عز وجل   بخویش خواست کند جلوهٔ بصبح ازل
چو خواست آنکه جمال جمیل بنماید   علی شد آینه خیر الکلام قل و دل
من از مفصل این نکته مجملی گفتم   تو صد حدیث مفصل بخوان از ین مجمل

**

کیست این پنهان مرا در جان و تن   کز زبان من همی گوید سخن
اینکه گوید از لب من راز کیست   بنگرید اینصاحب آواز کیست
در من اینسان خود نمائی میکند   ادعای آشنائی میکند

....

پانهاد از روی همت در رکاب   کرد با اسب از سر شفقت خطاب
کای سبکپر ذو الجناح تیز تك   گرد نعلت سرمهٔ چشم ملك
ای سماوی جلوهٔ قدسی خرام   ای ز مبدأ تا معادت نیم گام
ای بصورت کرده طی آب و گل   وی بمعنی پویه ات در جان و دل
ای برفتار از تفکر تیز تر   وز براق عقل چابکخیز تر
رو بکوی دوست منهاج منست   دیده واکن وقت معراج منست
بدیشب معراج آن گیتی فروز   ای عجب معراج من باشد بروز
بس حقوقا کز منت برذمت است   ای سرت نازم زمان همت است
کز میان دشمنم آری برون   رو بکوی دوست گردی رهنمون
پس بچالاکی به پشت زین نشست   این بگفت و برد سوی تیغ دست
کای مشعشع ذوالفقار موشکاف   مدتی شد تا که ماندی در غلاف

آنقدر درجای خود کردی درنگ　　تا گرفت آئینهٔ اسلام زنگ
هان و هان ای جوهر خاکستری　　زنگ ازین آئینه میباید بری
من ترا صیقل دهم از آگهی　　تا تو آن آئینه را صیقل دهی
شد چو بیمار از حرارت ناشکیب　　مصلحترا خون از وریزد طبیب
چونکه فاسد گشت خون اندر مزاج　　نیشتر آید بکار اندر علاج
در مزاج کفر شد خون بیشتر　　سر بر آور ای خدا را نیشتر (۱)

عمعق بخارائی

اگر موری سخن گویدا گر موئی روان دارد　　من آن مور سخنگویم من آن مویم که جان دارد
آن سبزه که از عارض تو خاسته شد　　هان ظن نبری که حسن تو کاسته شد **
در باغ رخت بهر تماشای دلم　　گل بود و بسبزه نیز آراسته شد
ما را چو روزگار فراموش کردهٔ　　جانا شکایت از تو کنم یا ز روزگار **

عمر بسطامی

در عشق بسی سؤال باشد　　کانرا هرگز جواب نبود

عنایت اصفهانی

عقده های مشکل از طول امل پیدا شود　　کی گره در کار افتد رشتهٔ کوتاهرا
دلا هرچه خواهی ز آهی براید　　مرا از دل آهی الهی براید **

عندلیب کاشانی

گمان مهر برمن میبرداز چشم خون پالا　　نمیدانم چه سازم تا یقین سازم گمانشرا
زبس لطف سرو پایش بتاریکی توان دیدن　　بزیر هفت جامه نور مغز استخوانشرا

---

(۱) این قسمت از مثنوی معروف به گنجینه الاسرار در مرثیه سید الشهداء ع که مکرر بطبع رسیده است انتخاب شد اگر مقام اجزت میداد بیستی تمام آن منظومه اختیار کردد **پژمان**

شب تیره توانم دید تار موی زنگی را　　ولی دیدن نمیآرم ز باریکی میانشرا

خاك راهش گشتنم و آنقدرتم نبود هنوز　　تا که دامنگیر او سازم غبار خویشرا

از بیم آنکه آینه اشرا کدر رسد　　بیرون نمی‌نهد قدم از سینه آه ما

گر پادشه بتاج شهی شاد و خرمست　　ما را وصال دوست به از ملك عالمست

درحیرتم ز آهوی چشمت که بی هراس　　دایم بزیر تیغ چسان آرمیده است

از هرچه هست دردوجهان میتوان گذشت　　جز از وصال یار که نتوان ازآن گذشت

جور اغیار ز حد میگذرد یار کجاست　　دلم از غصه به تنگ آمده دلدار کجاست

چندان سخن نگفتی با من زناز کاکنون　　حسرت برم بگوشی کو بشنود بیانت
چون من ز شرم نارم کردن نظر برویت　　گیرم بناله کردم با خویش مهربانت
چون چشم مو رسیده آب آورد پیاپی　　هرگه بدیده آید اندیشهٔ میانت
از گلشن وصالت یك گل نچیدم اما　　صد نیش خار خوردم از دست باغبانت

سرو را با قد رعنای تو تشبیه خطاست　　پای چوبین نتوان گفت که چون سیمین است

جان شیرین بهوای لب شیرین دادن　　کار خسرو نبود این هنر کوه کن است

دوستان میکشدم درد مداوید دگر　　چشم صحت چو طبیب از سر بیمار برفت

خوبان جفا بیار و باغیارشان وفاست　　آری جفای شمع به پروانه میرود
میرفتم از قفای دلم گفت عاقلی　　دیوانه بین که از پی دیوانه میرود

آوخ که دلم خون شدو دلدار نیامد　　جان برلبم آمد ز غم و یار نیامد

گرفت کشور دلها ز لشگر مژه آری　　گرفته ملك هرانشه که خونخوراست سپاهش

ز بس دلم بهجر تو خو کرده بعدازین　　ترسم که آرزو نکند دولت وصال

ز بس بهجر تو خو کرده‌ام قسم بوصالت　　که یکدقیقه غمترا بعالمی نفروشم
ز بیم آنکه برنجد ز ناله دل دلبر　　بسان بلبل فصل خزان رسیده خموشم

وصالت گرچه جانم بود لیکن بس جفا کردی
در آخر طاقتم شد طاق و دل کندم ز جان رفتم

با خیال زلف او چشمم سرشك آرد همی ** رسم باشد آب ریزد چون در آید مو بچشم
بهر قتلم تیغ و خنجر آختند اما ز شرم ** چشم بر ابرو اشارت میکند ابرو بچشم

تا چند بما جفا تو صیاد کنی ** بر مرغ دلم کینه ز بیداد کنی
تا بال و پری داشت نکردی آزاد ** اکنون که پرش ریخته آزاد کنی

عنصری

گر از کوه گیری و ننهی بجای ** سر انجام کوه اندر آید ز پای

عنوان تبریزی

به بوالهوس منما زلف عنبر افشانرا ** بچشم دیو مکش سرمهٔ سلیمانرا
مپوش رخ ز من حیرت آشنا که نگه ** بود چو آب در آئینه چشم حیرانرا

گر بیتو جا دهم بنظر مهر و ماهرا ** گردد کفن سفیدی چشمم نگاهرا

خاك کویشرا اگر با سرمه آمیزش دهند ** میتوانم کرد با مژگان ز یکدیگر جدا

دل چه از ماچه از تو هر دو یکیست ** دوستانرا ز هم جدائی نیست

بیا که سیر چمن بیرخ تو جانکاهست ** نسیم صبح بر آئینهٔ چمن آهست

سامان جلوه گاه دگر کن برای خویش ** کز پرتو تو آینه را خانه پر شده است

قدتو دیدم وسرو چمن ز یادم رفت ** ز بیت مصرع برجسته بر زبان ماند

شادم از ضعف که در کوی تو چونخاك شوم ** آنقدر نیست غبارم که پریشان گردد

نه چشم است اینکه گاهی میگشایم بر جمال او ** نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد

از جمع مال بهره ندارند اهل حرص ** مور از برای مور دگر دانه میکشد

گر بدرویشی من باز گذارند مرا ... به از آنست که عالم همه از من باشد

شرم وصل امشب زبانرا مانع گفتار بود ** ورنه بر لب شکوه ها آمادهٔ اظهار بود

تا قیامت هم نیابم فرصت خواب عدم ... گر بقدر خواب غفلت بایدم بیدار بود

مردم از من نا امیدو من زمردم شرمسار ** نخل بی‌بر ابری نم مزرع بی حاصلم

جنونرا از سر دیوانه کی بیرون توان کردن ** هوای خانه‌را از خانه کی بیرون توان کردن

لب نبندم ز فغان تا نفسی هست مرا ** که خیانت بود از ناله نفس دزدیدن

بسکه در هر صورتی شرمست دامنگیر او ** در نقاب صفحه پنهان میشود تصویر او

بیا که بیتو ز سرمایهٔ حیات مرا ** بدیده مانده نگاهی وبر زبان سخنی

عهدی

زبان ازسوزدل شدهمچو آتش دردهان من ... مکن ای مدعی کاری که افتی برزبان من

عهدی ساوجی

دامن بمیان برزده بگذشت بخاکم ... پنداشت هنوز از من خاکی اثری هست

رفته رفته از کفم آنزلف شبگون میرود ** دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود

بزیر پیرهنش هرکه دید حیران شد ** چه کرد خانه خرابی که دید عریانش

چه پرسی ز عهدی که اندر چه کاری ... جدا از تو در مردنم درچه کارم !...

دمی آخرست بنشین که رخ تو سیر بینم ... که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

اگر از دشمنانم تیغ برکش قصد دشمن کن ... گر از دوستانم چارهٔ درد دل من کن

بچه اندیشه ام ز خاطر ناشاد روی ... چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

عهدی قزوینی

بیار من سخن ازحال زار من مکنید ... باین بهانه تکلم بیار من مکنید

عهدی خراسانی

از تبسم زهر چشم دوست نپذیرد علاج　　　کز شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ

عیسی یزدی

دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کند　　　گرچه من درقفسم بال و پرم بسیار است

ما چون جرس بناله و فریاد زنده ایم　**　هرگز سر بریدهٔ ما بی زبان نبود

عیشی

زمین عدم شود ار در کتابت فضلش　　　بخشك ساختن صفحه خاك بردارند

عیشی هندوستانی

گویند پس از مرگ امید وصل است　　　چندی بامید مرگ هم باید زیست ؟

عینی فراهانی

دل دشمن جان بود هلاکش کردم　　　وز خنجر آه چاکچاکش کردم

ازخون جگر شستم و پاکش کردم　　　در مشهد آرزو بخاکش کردم

عینی هروی

زهر که یاد درین بزم میکنیم نماند　　　پیاله رفت و قدح رفت و جام و مینا رفت

هیچ معشوقی وفا با عاشق شیدا نکرد　**　گل بصد ناخن گره از کار بلبل وانکرد (۱)

بسر خویش کسیرا مکن چو نی دمساز　**　که تا نفس زدهٔ میدهد برون آواز

نکند رحمت عام تو در آمرزش ما　**　آنقدر صبر که از کرده پشیمان گردیم

---

(۱) صائب تبریزی در سفینهٔ خود شعر فوق را بنام این شاعر ضبط کرده است ولی بدیگری نیز نسبت داده شده است

پژمان

غ

غازی قلندر اصفهانی

جزای یکشب هجرم اگر دهد یزدان — سوی بهشت برم کافر و مسلمان را

زمانه چو تو ستمکارهٔ بدست آورد — عجب که یکدل آزاده درجهان ماند

نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید — بگذارید که بیچاره قراری گیرد

مرا گویند بیدردان که دستی زن بدامانش — اگر میدشتم دستی گریبان پاره میکردم

تمام دردم و پیش تو شکوه سر نکنم — تمام آتشم و در دلت اثر نکنم

محبتم که فراموش کردهٔ ز من — وفا شدم که بگرد دلت گذر نکنم

روز جزا اگر تو نیائی برابرم — کاری کنم که دود ز محشر برآورم

ای آنکه امشب آتش رشکم بجان زدی — فردا بیا و تودهٔ خاکسترم ببین

با این غلو شوق و شبی این چنین دراز — غازی اگر تو خضر شوی جان نمیبری

غافلا

ماند از حجاب حسن تو درسینه آه ما — چون مردمك بدیده گره شد نگاه ما

رمی بخانمان نیست مجنونی در ینوادی — بدانسر گشتگی سنگ فلاخن خانهٔ دارد

ز شوق نامه نویسم ز رشك پاره کنم — دلی که نیست تسلی دران چه چاره کنم

کی ز خاطر میرود عیش سر کویت مرا — در نظر دارم هرانجا کی که بر سر کرده‌ام

غالب صفوی

پیش دل مگر ظاهر کند حال مرا — ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

از گنه روی سفیدم بصف حشر که شست — عرق خجلت من نامهٔ اعمال مرا

افسرده دلی گشته ز بس عام درینشهر　　دیوانه براهی رود و طفل براهی
بلبل از گل نکشد آنچه کشیدم ز تو من　　گل به بلبل نکند آنچه تو با من کردی

غبار همدانی

بهار میگذرد ساقیا تعلل چیست　　مگر خزان دوسه روز دگر نمیآید
بپای لاله کدامین شهید مدفونست　　** که از لحد بدر افتاده گوشهٔ کفنش
مه من سر بر آر از برج محمل　　** کهشب تاراست و گم شد راه منزل
چون آتش او فتاده در آب　　** آوازهٔ مرگ شد فغانم
بدشت افتاده مجنون زار و دلتنگ　　چوسیل آورده شاخی دربن سنگ
نبودی گر دو چشم اشکبارش　　نبودی فرق با مشتی غبارش
ز اشك و آه در صحرا شب و روز　　گهی ماهی شدی گه کرم شب سوز
بشب از شعلهٔ آه شرر بار　　نمایان بود در دامان کهسار
سحرگه برق وار از کوه برجست　　کمر چون نی بعزم ناله بربست

غبار رازی

ز اغاز طلبکاری دیدم ز تو صدخواری　　انجام چه خواهد بود اینست چو آغازم

غروری کاشانی

در فراق دوستان آخر زما چیزی نماند　　هر که رفت از هستی ما پارهٔ با خویش برد
بگذار که پنهان بود این راز جگر سوز　　** انگار که گفتیم و دلی چند شکستیم
نازك نهال من که خوشم با وصال او　　** قامت کشید نست گران بر نهال او

غریق اصفهانی

گلبنی تا بگلستان و گلی بر شاخست　　کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

غزالی هروی

چشمت که بخونریزی عشاق سری داشت　　میگشت یکی را و نظر بر دگری داشت

او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد — من در اندیشه که اندیشهٔ دیگر نکند

ملك سخن بمملکت جم نمیدهم — یك بیت عاشقانه بعالم نمیدهم

معمورهٔ دل شد ز تو ویران بکه گویم — شهری که خرابست ز سلطان بکه گویم

غزالی مشهدی

شد نهان بسکه گهر ریخت ز چشم ترما — رشته سان در گهر اشك تن لاغر ما

می عرق آلود ساخت چین جبین ترا — فتنه ز سر اب داد خنجر کین ترا

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب — یا سوخته از آتش دل بسترم امشب

جان دادمو فارغ شدم از محنت‌هجران — یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب

دشت‌غمرا هرطرف‌دیوانه‌خوی دیگر است — هربن خاری درو ژولیده موی‌دیگر است

کسرانبینم روز غم جز سایه در پهلوی‌خود — آنهم‌چو بینم‌سوی اوگرداند از من روی‌خود

بباغ سبزهٔ نو خیز دلنواز آمد — عجب‌خطی زرفیقان رفته باز آمد

تاکی گوئی که گوی اقبال که برد — تاکی گوئی‌که ساغر عیش که خورد

اینها چه فسانه است میباید رفت — اینها چه بهانه است میباید مرد

از بزم جهان باده گساران همه‌رفتند — ما باکه نشستیم که یاران همه رفتند

نه کوهکن بی سرو پا ماند نه مجنون — از کوی جنون سلسله‌داران‌همه رفتند

چه میسوزی بداغ دوری خود ناتوانیرا — که‌چون‌فانوس‌مشتی استخوان درپیرهن‌دارد

عجب‌پرپیچ‌وخم‌افتاده‌زلف‌همچو زنجیرش — مگر دست قضا لرزیده در هنگام‌تحریرش

شوری شد و از خواب‌عدم دیده گشودیم — دیدیم که باقی است شب فتنه غنودیم

ما آرزوی ... بجو بان گذشتیم — کام جهان بکام‌شناسان گذاشتیم

گر فلك ... سبکرو را چه شد — مور کی آزرده گردد گر فرو افتد ز بام

عرق نشسته بگلبرگ سایه پروز او — کشیده باده و ظاهر شد است جوهر او

ای صبا آن زلف را برعاض زیباش نه — آنچه بی رخصت زجا برداشتی برجاش نه
در ره سر گشتگان عشق از سرکن قدم — هرکه یك گام از تو پیش افتاده سربرپاش نه

**

استخوان در تن من نیست بهر پهلوئی — دارم پنجهٔ غم خسته دل از هرسوئی

**

نیست درمیخانه از هر سو خم صهبا تهی — درد نوشانند با می کرده قالبها تهی

خاك دل آنروز که می بیختند — شبنمی از عشق بران ریختند
دل چو بدانرشحه غم اندود شد — بود کبابی که نمك سود شد
دل که ز عشق سودا دروست — قطرهٔخونیست که دریا دروست
نیست دل آندل که درو داغ نیست — لالهٔ بیداغ درین باغ نیست

**

عشق بلند آمد و دلبر غیور — در ادب آویز و رها کن غرور
چرخ درین سلسله پا در گلست — عقل در اینمرحله لا یعقل است
روی بتان گرچه سراسر خوشست — کشتهٔ آنیم که عاشق کشست
هر بت رعنا که جفا کیشتر — میل دل ما سوی او بیشتر
سوزش و تلخی‌ست غرض از شراب — ورنه بشیرینی از آن خوشتر آب

**

بذکر او زبان آب در کام — بود جنبان وماهی باشدش نام

**

پر جمله مرغان درین گفتگو — زبانیست هریك برآورده مو

غزنوی

درجوانی حاصل عمرم بنادانی گذشت — آنچه باقی بود آنهم در پشیمانی گذشت

غظنفر قمی

گه دل دهم گهی جان آن طفل تند خو را — چیزی دهند هر دم طفل بهانه جو را

**

زن نوك مژگان الحذر کز گریهٔ ناز است تر — امروز خود آبی دگر داده است تیغ تیز را

تمام سوختم و دل حرارت انگیز ست ‏ هنوز در ته خاکستر آتشم تیز است
امروز هرکه بود ز ما سرگران گذشت ‏ دوشت مگر ز ما گلهٔ برزبان گذشت
میشوم گستاخ هرگه مهربانی میکند ‏ او بمن کم لطفی از بسیار دانی میکند
اشك ما دمبدم آلوده بخون میآید ‏ تا به ببنیم چه از پرده برون میآید
بهر عشق‌من‌که‌میگوید که خشم آلوده باش ‏ میکشدصدچون مرا عشقت برو آسوده‌باش
از آن‌مدهوشتر گشتم که در محشربهوش آیم ‏ ز جام عشق‌او امروز خوردم بخش‌فرداهم
نه صبر بیتو از این بیشتر توان کردن ‏ نه غیر صبر علاج دگر توان کردن
دلم پز آتش و چشمم پر آب شد هردو ‏ دو خانه وقف‌تو کردم خراب شد هردو
گربفراق خوکنم‌صبرکجا قرار کو ‏ وعدهٔوصل‌اگر دهدطاقت‌انتظار کو
یار ورقیبرابهم‌اینهمه‌الفت‌از چه‌شد ‏ شرم‌رقیب‌بر طرف‌تندی‌خوی‌یار کو

غفاری

چو من‌دیوانهٔهر گزقدم دردشت غم ننهاد ‏ درانوادی‌که‌من سر مینهم مجنون‌قدم ننهاد

غلامی

غلام‌خویشتنم‌خواندهماه خساری ‏ سیاه بختی ما کرد عاقبت کاری

غمام همدانی (معاصر)

تقصیر خودبیبن‌چوفتادی‌که‌درجهان ‏ بر دار کس ندیده سر بی گناهرا
دیگرسخن مگوی که‌از یاد میبرد ‏ شیرینی لب تو سخنهای گفته‌را
بیدارشوکه‌پی‌بحقیقت بری‌غمام ‏ کی اعتبار بوده خیالات‌خفته‌را
در هوای تو ی پر بر حسر ‏ هر که دیوانه نیست‌مجنونست
نیست جمعی که‌دران‌بیم‌پریشانی‌نیست ‏ خانهٔ نیست که دران غم‌ویرانی‌نیست
مرد پیوسته نظر جانب مقصددارد ‏ خاطرش‌بستهٔدشواری‌وآسانی‌نیست

ایسرو ماه منظر ایماه سرو قامت   ای از قد تو بر پا هنگامهٔ قیامت
امروز درجهان نیست غیراز بلا و زحمت   نام چه بوده آیا آسایش و سلامت

**

راستی آینهٔ عقل شکستن دارد   حیف کاندر خور اینکار بکف سنگی نیست

**

تیره روزی ز فرط نادانیست   گنه بخت و جرم گردون نیست

**

حیفست نو گلی چو تو همداستان غیر   ای نازنین عزیز کسی شو که خوار تست

**

درجهان دادرسی نیست وگر نه درشهر   خانهٔ نیست که دران ناله و فریادی نیست
بیخود از ظلم مکن شکوه که عالم امروز   ملك بیداد گر نست و دران دادی نیست

**

یکسرمو خوشدلی درخاك بی بنیاد نیست   در زمین از بهر عشرت خانهٔ آباد نیست
کار دوران جمله آدم پروری بوده است لیك   خوب در پروردن مردان خوب استاد نیست
دادگر بوده است در عالم که اکنون هر کسی   میزند فریاد کاندر دورهٔ ما داد نیست
بس بناهای بلند امروز می بینی ولی   هیچیك را بر اساس راستی بنیاد نیست
وقت تنگ و ناله بیحاصل چه باید کرد کار   کار باید کرد وقت ناله و فریاد نیست

**

نه یارت هست تا دانی طرب چیست   نه شوقت هست تا دانی طلب چیست

**

اگر بمرگ ازین زندگی توان رستن   خوشست خود کشی مرد هرچه باداباد

**

امروز نیست دردل من هیچ حسرتی   جز اینکه این وجود که دارم عدم شود

**

من از نخست امیدی نداشتم بکسی   تو نیز اگر نشوی یار من چه خواهد شد
در اینجهان که درستی همیشه معدومست   درست اگر نشود کار من چه خواهد شد

**

بروی خوب تو دل بستم اینچه کاری بود   شکست جور تو پشت من اینچه باری بود

**

رسوم کهنه نمیآیدت بکار امروز   که تازه گشته دگر رسم روزگار امروز
مخوان فسانهٔ جمشید و درد سر مفزای   که جام جم نکند چارهٔ خمار امروز

**

بعیب خلق میفکن نظر مگر وقتی   که درد بینی و دانی طریق درمانش

بیارمی که درین خاکدان و جودی نیست — که آدمی خورد افسوس وغصه از عدمش

گر امشب آخر عمرم بودند ارم باك — که با تو هیچ نمانده است حسرت دکرم

دردا که با تو هیچکسم آشنا نکرد — نه رند باده نوش و نه شیخ نماز کن

بر خیز ساقیا و بجامی فرو نشان — غوغای زاهدان زمی احتراز کن

آنکه پرسدکه‌دراینراه چه خواهد بودن — گیرم آگاه شد انگاه چه خواهد بودن

چون کسیر انبود قدرت تغییر قضا — حاصل خاطر آگاه چه خواهد بودن

سود ره یافتگان دیدم و آگاه شدم — که زیان من گمراه چه خواهد بودن

در آز پرده و بی پرده عالم آراشو — برای دلبری عالمی مهیا شو

چو غنچه تابکی اندزنقاب خواهی بود — چوکل عذار برافروز و کلشن آراشو

در انتظار قیامت نشسته تا کی — تو خود قیامتی و روزتست بر پا شو

باغ خرم کل فروزان یارداجو جام پرمی — دیده گردون نبیند خوشتر از این روزکار

مرا نا سر بلندی نیست کاری — بمستی میسپارم راه پستی

توقع غلطی بود از آن بزرگتری — عزیزمن‌که تودر اختیارمن‌باش

گرفتم اینکه ندانسته طریق‌صلاح — چرا ز مردم صاحبنظر نپرسیدی

غمگین بختیاری

ظاهر نمودن غم پنهانم آرزوست — پروانه‌وار سوختن جانم‌آرزوست

غمگین اصفهانی (معاصر)

بخلوت دل ماجز غم تو ره نبرد — که من بفکر تو اینخانه داده‌ام‌در بست

غنی تفرشی

دی کز بر من برد دل آگاهت — سوی سفری‌که بودخاطر خواهت

از غایت رشك بود کز پیش نظر — رفتی و نگفتیم خدا همراهت

غنی تفرشی

یکبار اگر رخ خود اندلربا ببیند   عاشق بخود نگردد ازچشم ماببینید

غنی کشمیری

قاصد چه احتیاج که طومار هجر یار   چون باز شد رسد ز درازی بکوی او

غواصی یزدی

گر نمردم بسر کوی توام اشك برد   عاشقیها کنم آنجا که فلك رشك برد

غیاث ابرقوئی

در سرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت   باز عشقم گرمی دیرینه را از سر گرفت

غیاث مشهدی

خوبان که ز جام عشق مستند همه   هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنائی نکنند   بیگانه و بیگانه پرستند همه

غیاث شیرازی

دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری   تعبیر قتل ماست که پیمانه پرشده است
خوشم بشورش محشر که کس نخواهد دید   ** که گرد من ز کدام آستانه بر خیزد
همره نعشم بیا تابسر تربتم   ** با توغنیمت بود یکدوسه گام دگر
از درش دور فتادیم و نماند آری   ** دولتی را که بود چشم جهانی ازپی

غیاثا شیرازی(۱)

ز وصل روی تو چون آدم از بهشتم دور   رسیده هجر بمیراث از پدر ما را
تا غیر گل نچیند از انرو نقاب پوش   ** روئی که بی نقاب بود باغ بی در است

(۱) ممکن است غیاث و غیاثا یکنفر باشند

هرگز ندیده وصل اثر در تمام عمر   چون آه من فلکزدهٔ درجهان کمست

چه باشد حال آنمرغ ضعیفی کز پریشانی   ز خاری آشیان سازد بآهی آشیان سوزد

ز بس در بدی بر نیارم نفس   بد آسمان هم نگویم بکس
بخاطر درم نیست کین کسی   ولیکن بکینند با من بسی

غیاثی استرابادی

نامت ز رشك پیش کسی چون نمیبرم   آیا سراغ از که کنم منزل ترا

شرمسارم ز رفیق شب هجران تاکی   او گریبان مرا دوزد و من پاره کنم

غیرت اصفهانی

برای خاطر بیگانه یارا   خطا کردی که کشتی آشنارا

بیهوده نباشد ز تو بد خو گلهٔ ما   بیداد تو افزون بود از حوصلهٔ ما

پهلوی سك تو جاست ما را   جائی به ازین کجاست ما را

بیرون ز کویت چون روم گاهی ز دنبالم بیا   کایند صیادان ز پی نخجیر ناوك خورده را

با صد هزار خون جگر آب میخورم   کین کوزه ها بود ز گل دوستان ما
بیرون نمی کنیم سر از رخنهٔ قفس   باشد یکی همیشه بهار و خزان ما
دل میرود بجانبی و جان بجانبی   از هم گسسته میگذرد کاروان ما

ساقی بیار کوزهٔ از می که کوزه ها   خواهند ساخت از تن خاکی نهاد ما

خواندی ز مهر سویت و راندی زکین مرا   بردی بر آسمان و زدی بر زمین مرا

غمگین ز گردش فلك پرده در نیم   جور بتان پرده نشین میکشد مرا

با جان جفای آن مه نامهربان خوشست   هرناخوشی که میرسد ازوی بجان خوشست

شنیده ام که غممرا کسی بجنان گذت   چگونه گفت غمیرا که باز نتوان گفت
دلم زکو تهی روز وصل بود آگه   که قصهٔ شب هجران بروز هجران گفت

چشمهٔ نوش ترا غیر بها نشناسد ** ور شناسد چو لب تشنهٔ ما نشناسد
گلبنی تا بگلستان و گلی برشاخست ** کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
فراق صبر وسکون خواهد و یقین دارم ** که من نه طاقت آن و نه تاب این دارم
ندیده آخر حسن تو رفتم ازکویت ** هنوز گل بچمن بود کز چمن رفتم
ای آنکه بدیدن جمال تو خوشم ** یکبار نشد دل از وصال تو خوشم
گیرم که بناخوشیم از اندر راندی ** اینرا چه کنی که با خیال تو خوشم

غیرت هندوستانی

هرجا یاری و آشنائیست ترا ** دریاب که خضر رهنمائیست ترا
ضایع نبود بخلق احسان کردن ** هردست گرفتهٔ عصائیست ترا

غیرتی شیرازی

مرا امیدواری روز حشر ازمغفرت این بس ** که صرف شغل غمهای توکردم زندگانی را
خوش زمینی است سرکوی محبت که شود ** همه با مهر بدل کینهٔ افلاك آنجا
هلاك غمزهٔ خونریز ترسازادهٔ گردم ** که درمحشر باو بخشند خون صد مسلمانرا
ستمرسیده دلی دیدم و زغم مردم ** که تندخوی ستمگر درین دیار یکیست
خاکسترش بروز جزا کس نشان نداد ** آنرا که درفراق توآتش بجان گرفت
برخاك ما چو میگذری سرگران مرو ** دنبال بین که دیدهٔ جان درقفای تست
تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جانست ** چشم اجل از دور بحسرت نگرانست
شدم آزاد بنوعی ز تعلق که دگر ** همتم تکیه بدیوار توکل نکند
روزگاریست که محروم شدم از ستمش ** یاد آنروز که خون درجگر ما میکرد
نظر کنید دلمرا که خوارکردهٔ کیست ** نظر بحال من و روزگار من مکنید

بیمژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق　　صد بار اگر فرشتهٔ رحمت ندا کند

در بیابان نیست سر گردان بهرسو گردباد ** روزگار ازدست جورت خاك برسر میکند

غیور هندوستانی

طریق عشق ز پروانه میتوان آموخت　　که سوخت جان عزیز وخموش رفت وگذشت

غیوری ترك

شر میبارد ز ابر تیغش　　اینست نشان قاتل من

ف

فاخر بهبهانی

رخ از شراب غیر بر افروختی چرا　　ما را بآتش دگری سوختی چرا

فارغ اصفهانی

برهمن مارا مسلمان خواندو زاهد بت پرست　　هرکسی در آینه خود را تماشا کردو رفت

پیش از تو آفرید قضا روزی ترا ** تاچرخ فکر دانه نکرد آسیا نساخت

نه تو خواهی ماندبی عاشق نه بی معشوق ما ** گر تو برگشتی ز مابرگشته مژگانی دگر

نیست کاری بدیر و کعبه مرا ** آرد میخواهم از میان دوسنگ

فارغ تبریزی

در عهد شوخی تو بدلها قرار نیست　　یکجان آرمیده درین روزگار نیست

هرکس که جان سپرد حیات ابد گرفت　　از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست

خدا در سینهٔ من آه سوزانرا نگه دارد ** ز آسیبش دل بی رحم جانانرا نگه دارد

جرم از طرف غیرو ملامت همه برمن ** گونی سر انگشت ندامت زدگانم

فارغی قزوینی

در وفای وعده چون کوشد چو میداند که من　　میشوم راضی که بازم وعدهٔ دیگر دهد

فارغی شیرازی

ای چشم جهان بین مرا نور از تو　　ایام مرا ساخته مهجور از تو

دوری تو کرده است بیمار مرا　　نزدیک بمردن شده ام دور از تو

فارغی استرابادی

خواهمش از دل بیاد دیگران بیرون کنم　　دیگری با او نمیآید بیادم چون کنم

فاروق اصفهانی

خلق را در حود نمائی عیبها پیدا شود　　ماه‌چندانی که افزاید کلف روشندلست

ما گرفتاریم و بر ما گریه کردن لازمست ** نو نهالی را که بنشانند آبی میدهند

صد هزار طفل به پیری رسد یکی ** میریزد از درخت ثمر خام بیشتر

فاطمهٔ قوال

ما کن گذشتم گرد خوش نگاه مینوشی　　کعبه را ز یادم برد کافر سیه پوشی

ترك مست خونخواری ظالم جفا کاری　　یاد کس مکن یاری عاشقان فراموشی

طرفه حالتی دارم از بهار رخساری　　خوش فراغتی دارم در بهشت آغوشی

فانی بختیاری (معاصر)

فانی این عمر گرانمایه که بینی چون تیر　　تا که چشمی بهم آری ز کمان میگذرد

فائض اصفهانی

لرزید دل چو دید بزلف تو شانه را　　چون طایری که دیده خراب آشیانه را

فائض مازندرانی

مدد من لطف کن از خانه برون آی دمی　　که بجان آمدم از منت دربانی چند

فائض خونساری

کار دلم ز غم به تپیدن رسیده است　　این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است

فائض نهاوندی

نور وصل قدر گریهٔ یاران شود پیدا　　چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا

فایق بختیاری

ایرخت ماه آسمان کمال ... وی قدت سرو بوستان جلال
ممتنع پایه ات ز پای وصول ... مرتفع دامنت ز دست وصال
تار موی تو از پریشانی ... کرده هر جمع را پریشان حال
بر سر کشتگان خود بگذر ... تا کنی خون عاشقان پامال
هرکسی باغم تو مشغولست ... از غم عالمست فارغبال

فائق هندوستانی

لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضائی دگر ... چشمی دگر گوشی دگر دستی دگر پائی دگر

فتح داغستانی

ازاشك شمع ولاله زداغ جگرغنی است ... بیچاره ما که آه نداریم در جگر

فتحی اردستانی

بدیده اشك شود رهنمون دل ما را ... ستاره شمع بود رهروان دریا را
**
کدام دل که بران زخمی ازخدنگ تو نیست ... توصلح اگرنکنی کس حریف جنگ تو نیست
لبی که ساعد سیمین حور میبوسد ... فراخ عیش تر از آستین تنگ تو نیست
**
خون حیا که شبنمی از بوستان تست ... بر گردن ملایمت پاسبان تست
میآید از حدیث تو بوی نیاز و ناز ... گوئی زبان بلبل و گل در دهان تست
**
آهوی شیر گیر که گویند چشم تست ... رام کسی نمیشود و رم نمیکند
**
چشمش از اندك نگاهی خاطر ما شادکرد ... از فراموشان مباد آنکس که مارا یادکرد
**
هزار نکته نهان گفت چشم غمازش ... چو سرمه خورده که بیرون نیاید آوازش
عجب که سر به نیاز کسی فرود آرد ... چنین که آینه آورده بر سر نازش
**
دلت میترسم از بی تابی در دم بتنگ آید ... اگر صد بار برگرد سرت گردم تغافل کن

خورده ام از بسکه برتن سنگ هر بیگانهٔ　　همچو آتش در میان سنگ دارم خانهٔ
باادب بنشین بمی خوردن درین گلشن که هست　　هر نسیمی روح مستی هر گلی پیمانهٔ

فتوحی مروزی

باز کی گیرم اندر آغوشت　　یا کی آرم بچنگ چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید　　یکشب دیگر اندر آغوشت

فتوحی

اول از روزنهٔ خانهٔ برون آر سری　　آنقدر تاب ندارم که دری باز کنند

فخار شیرازی

آفتابیست جمالت که جهان سایهٔ اوست　　همه ذرات جهان زیور پیرایهٔ اوست

فخر گرگانی

باز از نفسم بوی جنون میآید　　وز طاقتم ایندرد فزون میآید
بر حرف دلم گر نهد انگشت کسی　　خون دل از آن حرف برون میآید

فخر رازی

دنیا همه همچو حباست هیچ و پوچ　　پوچست تا درست بود چون شکست هیچ

فخر الاشراف (معاصر)

دو عنصر فاسد بود اندر وطن ما　　تحت الحنك انداز و کراوات زن ما
دانی که سیه روزی ما گشت کی آغاز　　آنروز که شد رهبر ما راهزن ما

فخر الدوله گیلانی

خواهم که چو پیراهن گل در سایت　　در بر گیرم سرو قد رعنایت

که بوسه زنم چو آستین بر دستت　　　گه سر بنهم چو دامن اندر پایت (۱)

فخر الدین اسعد جرجانی

مرا مادر دعا کرده است گوئی　　　که از تو دور بادا هرچه جوئی

فخر الدین علی

کو بخت که ناگه مه من مست در آید　　　زلفش کشم و شب بسر دست در آید

با لب لعل و خط غالیه گون آمدهٔ　**　عجب آراسته از خانه برون آمدهٔ

فخر الدین خالد

مهرت بدل و بجان دریغست　　　وصل تو باین و آن دریغست

وصل تو بانجهان توان یافت　　　کانملك باینجهان دریغست

**

امروز چنانی که ترا بنده توان بود　　　در وصل تو بادولت پاینده توان بود

بی عقل بنور رخ تو راه توان برد　　　بیروح بیاد لب تو زنده توان بود

باعشق خط وزلف تو حقا که قلم وار　　　بر پای همه عمر سرافکنده توان بود

درمجلست ازجان وزدل بیدهن ولب　　　چونجام می لعل همه خنده توان بود

**

عشقرا آیتی است من آنم　　　حسنرا غایتی است تو آنی

ننمائی چو جان همی با کس　　　کز لطافت به جان همی مانی

سست پیمان چو تو نمیدانم　　　سخت جانتر ز من اگر دانی

بر من و بر تو ختم شد گوئی　　　سخت جانی و سست پیمانی

می نخوانی مرا وطرفه تر آنك　　　نامهٔ نا نوشته میخوانی

می برانی مرا که پیش کسان　　　نام من بر زبان چرا رانی

بوستانیست عرض عارض تو　　　همه ریحانش راح ریحانی

مزدمی کن بمردم چشمم　　　باز فرمای بوستانبانی

جان بگیر و برابرم بنشین　　　که مرا تو برابر جانی

(۱) باسم فدائی لاهیجانی هم ضبط شده است

فخری ارغون (از دیوان معاصر)

چهر تو گر جلوه کند بی نقاب — پرده برخ بر فکنند آفتاب

**

سایهٔ سرو چمنم آرزوست — گردش دشت و دمنم آرزوست

بر لب جوئی دمی آسودگی — از فلك دل شکنم آرزوست

تا رود از یاد حدیث غمم — همدم شیرین سخنم آرزوست

سیم و زرم نیست ولی فخریا — دلبر سیمین بدنم آرزوست

**

باز شد دل بستهٔ زلف بتی پیمان گسل — کافری غارتگری آئین کش و ایمان گسل

دوستانرا تار گیسویش پریشانی فزای — عاشقانرا تیغ ابرویش سر و سامان گسل

بسد او در تکلم حقهٔ گوهر فروش — لو لوی او در تبسم رشتهٔ مرجان گسل

لطف لفظش بینات عیسی مریم نمای — سحر چشمش معجزات موسی عمران گسل

**

چند در کنج قفس ناله و فریاد کنم — همتی کو که دل از دام غم آزاد کنم

ناله را ترك کنم ضعف بیکسو فکنم — تا مگر ملك کیان یکسره آباد کنم

بر زنم آتش دانش بدل تیرهٔ جهل — ز یکی فکر حکیمانه که بنیاد کنم

علم علم بر افرازه و در کشور جهل — شورشی برپا چون کاوهٔ حداد کنم

فخریا چشم امید از دگران بیخردیست — چاره آنست که با سعی خود ایجاد کنم

**

ز بهر حقوق حویش میکوش ایزن — بنمای ز عفت و شرف جامه بتن

از علم و هنر وجود خود زینت کن — تا مرد نکو بپروزی در دامن

**

گفتم به بتی که برخت همچون ماه — کوته ز چه روی کردی آن موی سیاه

گفتا ز دراز دستی بوالهوسان — ترسیده و زلف خویش کردم کوتاه

**

جانا دگر آشفتگی از موی که داری — آویخته دل در خم گیسوی که داری

خونین دلت از خنجر مژگان که باشد — مجروح دل از تیغ دو ابروی که داری

جز بر رخ خوبت نگهم سوی کسی نیست — ای سنگدل آخر تو نظر سوی که داری

از قامت چونسرو تو برپاست قیامت — خود پا بگل از قامت دلجوی که داری
بس دیده چو یعقوب که روشن شده از بوت — ای یوسف گل پیرهنم بوی که داری
**
زلف پرخم و چین را بررخ از چه افکندی — جمع یکجهان دلرا ناگهان پراکندی
دل ربودی از فخری با ملاطفت واکنون — شاخ لطف بریدی بیخ مهر برکندی

فخری ایروانی

مرا خاطری جمع بودی همیشه — اگر زلف آنمه پریشان نمیشد
**
دلی کاندرخم زلف نگاری آشیان دارد — کجا میل تماشای فضای بوستان دارد
**
برای شکوه زجورت نیافتم در دیگر — ستانداز تو مگر داد من ستمگر دیگر
بروز حشر اگر پانهی بعرصهٔ محشر — حساب جمله خلایق فتد بمحشر دیگر

فخری جرجانی

بلرزم چونکه یاد آرم زیاران — چوگنجشکی که ترگردد ز باران (۱)
گدازان شد تنم از بیم و امید — چو برف نوبهار از تاب خورشید

فخری قاجار

دادی بخواب وعدهٔ وصلم که آگهی — در دیده ام فراق تو نگذاشت خوابرا

فدای اردستانی

ما را که جا بکنج قفس خوش بود چه غم — گر باغبان بباد دهد آشیان ما

---

(۱) اینشعر در یکی از جنگها مطلع غزل صوفی مازندرانی نوشته شده و در این سفینه هم آنطور بطبع رسیده است ولی قاموس الاعلام ترکی آنرا بنام شاعر فوق ضبط کرده و سفینهٔ صائب هم مطلع ذیل را برای غزل صوفی مینویسد .

مرا چشمی است دور از چشم یاران — همی آتش بجای آب باران

پژمان

بگریه گفتمش از چیست ناتوانی من — بخنده گفت که از چشم‌نا توان منست

آنچه بر عالمی از رفتن جان میگذرد ** بر من از رفتن آنجان جهان میگذرد

فدائی لاهیجی

گر دیده گشایم بجمال تو خوشست — ور چشم ببندم بخیال تو خوشست

هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست — آن نیز بامید وصال تو خوشست

وه کز تو غم خویش نهفتن نتوانم ** و ز بیم رقیبان بتو گفتن نتوانم

طالع نگر ایشوخ که چون در سخن آئی — بیخود شوم از شوق و شنفتن نتوانم

شوخی دل و دین برده بغارت ز فدائی — اینطرفه که میدانم و گفتن نتوانم

باز آی که باسوز و گدازم بینی ** بیداری شبهای درازم بینی

نی نی غلطم که خود فراق تو مرا — کی زنده گذارد که تو بازم بینی

فدائی کرمانی

یکسان بود گر زنده سر بر آفتاب — یا تا بدم ز بی کلهی بر سر آفتاب

فدائی مشهدی

ایخوش آنروز که ایندیر خطرناك نبود — زاری ما و دلا زاری افلاك نبود

فدائی نوربخشی

صدای جغد بگوشم ترانهٔ عجبیست — تو غافلی و جهان کهنه خانهٔ عجبیست

بصبح جام و بشب خون بدامن افلاك — ز بیوفائی گردون نشانهٔ عجبیست

فدائی اصفهانی

مارا که جا بکنج قفس خوش بود چه غم — گر باغبان بباد دهد آشیان ما

ما راه کوی یار گرفتیم و او فتاد — صد کاروان روان ز پی کاروان ما

فرات اصفهانی (معاصر)

بغیر از گل که خندد درچمن برگریهٔ بلبل نپندارم که در گیتی لب خندان شود پیدا
نباشد آب حیوان اندرین ظلمتسرا لیکن بجای آب حیوان هر طرف حیوان شود پیدا
بزاهد گفتم این زهد وریا تا کی بود باقی بگفتا تا بدنیا مردم نادان شود پیدا
فغان که سوخت ز برق غم آشیانهٔ ما ** نصیب مرغ دگر گشت آب و دانهٔ ما
دی گفت پیر میکده کاندر طریق عشق ** مستانه رو که عقل درین راه رهزنست
شب نیست که از گردش ایام ننالم ** میسوزم ومیسازم وفریادرسی نیست
چونمرغ گرفتار شدم در قفس غم آوخ که درین تنگ قفس هم نفسی نیست
از قافلهٔ مهر و محبت بزمانه جستیم بجز گردی و بانگ جرسی نیست
پیش که روم حال دل خود بکه گویم با آنکه جهانست پر از خلق کسی نیست
همت اریاری کند کام ازجهان خواهم گرفت ** داد دلرا از زمین و آسمان خواهم گرفت
چرخ اگر بامن مخالف دهر اگر بامن بکین دادخود راهم ازین و هم از آن خواهم گرفت
ایکه گفتی کام دل نتوان گرفتن از جهان گر اجل مهلت دهد بینی چسان خواهم گرفت

فراقی سمرقندی

منم درین چمن از بلبلان زاریکی ولی بزاری من نیست از هزار یکی

فربی دماوندی

میفرستم براو قاصد ومیگوید رشك سببی ساز خدا یا که بمنزل نرسد

فرج الله شوشتری

دارم زباغ بر گل رویش سلامها وز برگ گل بر انلب نازك پیامها
در بهشت افتم اگر دردو زخم تنها برند ** نیست در عالم بهشتی به ز تنهائی مرا

بغیر سینهٔ دریا دلان نگنجد عشق — برای بحر خدا آفریده طوفانرا

**

در هوای باده گلرنگ بیتابیم ما — سالها شد کز هوا داران این آبیم ما

عشق پیش از اجلم کشت و بمردن نگذاشت — شاداز ینم که مرا دوست بدشمن نگذاشت

**

زاد فردای خود امروز از اینجا بردار — این نه راهیست که هر روز توان آمد و رفت

**

بسیر ملك وجود آمدم نبود کسی — در این خیال که اینخانه آدمی دارد

**

ذره از بالا روی خورشید تابان کی شود — مور اگر بر تخت بنشیند سلیمان کی شود

تیغ اگر کشته است خود را کی بابرو میرسد — رسنان بر آسمان رفته است مژگان کی شود

**

ز مینای تهی در گوشم این آواز میآید — غمین منشین که آب رفته در جو باز میآید

**

من کیستم که پرسش خونم ازو کنند — این قطره را چقدر کران گفتگو کنند

**

از قفا سایهٔ خود را اگر آواز کنی — صد چمن سرو ز هر رهگذری برخیزد

**

آنچنان خاطر احباب ز هم وحشی شد — که بزنجیر دوکس را نتوان بست بهم

فرح

ای صبر بارك الله رحمت بیاری تو — مارا بدست هجران بگذاشتی و رفتی ؟

فرح هندوستانی

سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد — بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم

فرخ زند

شب هجر تو ای روشن چراغ خلوت دلها — ازان چون شمع میسوزم که هستی شمع محفلها

**

ای سنگدل که شیشهٔ دلها بدست تست — ترسم دل کسی شکنی کو شکست تست

**

کشیده تیغ و بقتلم تغافلی دارد — که انتظار مرا پیشتر هلاك کند

**

گر از برم آن نکو شمایل برود — سهلست غمش مباد از دل برود

خرسندم ازینکه درد عشقش بدلم
آسان آید ولیك مشکل برود

**

چشمم از اشك پرو ساغرم از می خالی
این زمی تا نشود پر شود آن کی خالی

فرخ قاجار

هان مکن ایخاك زینهار خیانت
هست گرامی امانتم بتو مدفون

فرخی بختیاری

زهد چه بود که زهر چشمش چه بود
صلحش چه بود که کین و خشمش چه برد
از خرقهٔ پشمینه بما مینازد
گو قیمت سك چیست که پشمش چه‌بود

فرخی سیستانی

لطفی اگر کنی بنگاهی چه میشود
خوشنود گر شوم ز تو گاهی چه‌میشود
سیراب اگرشود ز تو ای ابر مرحمت
در خشکسال هجر گیاهی چه میشود

**

همیداد گوئی دل من گوائی
که باشد مرا از تو روزی جدائی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم
دهد هر زمانی بران دل گوائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن
نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
باین زودی از من چرا سیر گشتی
نگارا بدین زود سیری چرائی
که دانست کز تو مرا دید باید
بچندان وفا اینهمه بی وفائی

فرخی یزدی (معاصر)

کشت ما را زندگی ایمرگ آخر همتی
کز پس یك عمر زحمت استراحت لازمست

**

راستی کج کلها عهد توسخت آمده سست
رفتی و عهد شکستی نبد اینکار درست
روز اولز غمت مردم و شادم که بمرك
چارهٔ آخر خود خوب نمودم زنخست

**

هر آنکه سخت بمن لاف آشنائی زد
بروز سختی من دم ز بیوفائی زد
به بینوائی خود شد دلم چونی سوراخ
دمی که نی بنوا دم زبی نوائی زد

مقام شانه بسر شد از آنکه سر تا پای — همیشه دست بکار گره گشائی زد
زشوخ پارسی انشیخ پارسا چه شنید — که پشت پا بمقامات پارسائی زد ٭٭
شب که در بستمو مست از می نابش کردم — چرخ اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترك خطا دشمن جان بود مرا — گر چه عمری بخطادوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم — انقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم باشمع — آتشی در دلش افکنده و آبش کردم
غرق خون بودو نمیمرد زحسرت فرهاد — خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود — آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

فردوس شیرازی

بود. پیچیده طوماری دل از غم — که هر حرفیش باشد دفتری چند
جفا کم کن بمرغان گرفتار — چه میخواهی ز بی بال و پری چند
مگر آنچاك پیراهن گشودند — که از بوی گلم دیوانه کردند ٭٭

فردوسی طوسی

چپ و راست هر سو شتابم همی — سرا پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیك پیش آیدش — جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد — زمانه بدو دم همی بفسرد ٭٭
همی بچه را باز داند ستور — چه در آب ماهی چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز — یکی دشمنی را زفرزند باز ٭٭
بجوئی که یکبار بگذشت آب — نسازد خردمند ازان جای خواب ٭٭
درخشیدن ماه چندان بود — که خورشید تا بنده پنهان بود ٭٭
پرستار زاده نیاید بکار — اگر چند دارد پدر شهریار
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد

درختی که تلخست ویرا سرشت — گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد
به عنبرفروشان اگر بگذری — شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر در شوی نزد انگشت گر — ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بدنبا شد عجب — نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز نا پا کزاده مدارید امید — که زنگی بشستن نگردد سفید
ز بد اصل چشم بهی داشتن — بود خاک در دیده انباشتن

**

چنین است دوران ناپایدار — نه پرورده داند نه پروردگار
همه خاک دارند بالین وخشت — ندانم بدوزخ درندار بهشت
زمین گر گشاده کند راز خویش — نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود — برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش — پر از ماهر وجیب پیراهنش
همه کار های جهانرا در است — بجز مرگرا کان دردیگر است (۱)

**

حکیم گفت کسیرا که بخت والانیست — بهیچ روی مر او را زمانه جویانیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی — بدستت افتد دری کجاش همتانیست
خجسته درگه محمود زابلی دریاست — چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست
چه غوطها زدم و اندران ندیدم در — گناه بخت منست این گناه دریانیست

فردی

ما مرهم داغ تو بجز داغ ندانیم — هرچند که از دست تو داغست دل ما

**

ما با تو خورده ایم میو بیتو کی خوریم — خون جگر خوریم اگر بیتو می خوریم

---

(۱) اگر بود در صد از اشعار شهنامه اختیار کردن با زحق انتخاب بجا نیامده است لذا برای نمونه لولوی چند ازان دریای بی کران و عقد بها نا پذیر گرفته شد

پژمان

فردی مشهدی

ما و دل هریك مرادی از خدا میخواستیم — او ترا میخواست ما درد ترا میخواستیم

فردی زند

در روزگار هرکه عزیز است خوار تست — این رسم تازه ایست که در روزگار تست
خونین دلم ز پنجهٔ خونین نگار تست — تهمت بدیگری ننهد کار کار تست
چون من ز جور خویش مرنجان رقیب را — گر دشمن منست ولی دوستدار تست
**
گرنه حرفی گفته بدگو از منت — چیست پس این بی‌سبب آزردنت
**
گفتم روم ؟ چشمت مایل بخواب ناز است — بگشو د زلف و گفتا بنشین که شب دراز است
**
رفتی تو و ز رفتنت ای غمگسار دل — درمانده دل بکار من و من بکار دل
زانروی همچو روز و از آنزلف همچو شب — هم روز من سیه شد و هم روزگار دل
**
بغیر جامهٔ جان کز غم تو پاره نکردم — بچارهٔ دل پر خون دگر چه چاره نکردم
**
حدیث دوستی کم گو میان دشمنان با من — بظاهر دشمنی و دوستی کن در نهان با من
**
روزی خلاف خوبان بر عاشقان گذر کن — تا از تو تازه ماند رسمی بروزگاران

فرصت شیرازی

بهر صیدم چند تازی خسته شد پای سمندت — صبر کن تا من بپای خویشتن آیم به بندت
**
آن وفا دار نگاری که بجان یار منست — نکنم ترك وفایش ؟ وفا دار منست
همه عشاق جهان در طلب معشوقند — طرفه معشوق مرا بین که طلبکار منست
عاشقان طالب دیدار رخ یار و مرا — هست یاری که بجان طالب دیدار منست
وقتی ار گویمش ایشوخ منم بلبل تو — گل روی تو مراد دل افکار منست
روی بنماید و گوید ؟ تماشا بنمای — گر مراد دل تو اینگل رخسار منست

بی تو ایجان ز تن رفته بتن تاب و تبست ... تن بیجان و تب ای جان من این بس عجبست
مردم ایکاش پریشانی زلفش بینند ... تا نگویند پریشانی من بی سبب است
در ره عشق بمطلوب نپیوست کسی ... وین عجب ترکه بهر کس نگری در طلب است
**
چشم از عکس سیه زلف تو شد اشک آلود ... آری آب آورد آن چشم که در وی شده دود
پای بر خاک نهادی و مرا مردم چشم ... غرقه در خون شد از این غم که چرا خاک نبود
**
تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم ... یکروز و دو شب زحمت اینکار کشیدم
**
ما رند و خراباتی و دیوانه و مستیم ... پوشیده چه گوئیم همینیم که هستیم
**
با دل خویش ز جور تو حکایت کردم ... آه کز خویش به بیگانه شکایت کردم
جمع ما را همگی دوش پریشان شد حال ... از سر زلف تو چون یکدو حکایت کردم
قصهٔ روز قیامت همگی آمد راست ... وصفی از قد بلندت چو روایت کردم
راه عشق تو بیك عمر بپایان نرسید ... سعی هرچند درین ره به نهایت کردم
**
بجز از نقش رخش هرچه مرا بود بچشم ... شستشوی همه از اشك ندامت کردم
رفت قد قامتش از یاد مؤذن بنماز ... چون بمسجد صفت آنقد و قامت کردم
بستم آندم که بدان یار کمان ابرو دل ... سینهٔ خود سپر تیر ملامت کردم
سر تو باد سلامت من اگر کشته شوم ... بکش ای ترك که من ترك سلامت کردم
کردم امروز ز آنروی چو مه کشف نقاب ... لوحش الله که ازین کشف کرامت کردم
**
نیست چون دسترسی تا رخ زیبات ببوسم ... میشوم در گذرت خاك که تا پات ببوسم
هفته ها گفته ام ایماه که چون سال شود نو ... عید را کرده بهانه رخ زیبات ببوسم
بوسه خواهم ز تو امروز دهی وعدهٔ فردا ... کو من دلشده را عمر که فردات ببوسم
گفته بودی که دهد بوسه بیك عضو تو فرصت ... جان فدای تو بهل تا همه اعضات ببوسم
**
لاله پندارند و غافل کاینهمه خون دلست ... کز غم لیلی بدشت از چشم مجنون ریخته
**
چین برانطرهٔ پر پیچ و خم انداختهٔ ... باز یك سلسله دلرا بهم انداختهٔ

چکند گر نکند صبر بطوفان بلا … خستهٔ را که بدریای غم انداختهٔ
پی خونریزی عشاق زدی ایکه رقم … چه شد آخر که مرا از قلم انداختهٔ

فرقتی انجدانی

سیاه بختی ازین بیشتر نمیباشد … که محفل دگران روشن از چراغ منست (۱)

* *

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست … پروانهٔ پر سوخته محتاج کفن نیست

* *

دلم به تیرگی زلف یار مضطربست … چو شعله در دل شبهای تار مضطربست

* *

عجب نبود اگر عاشق ز چشم یار میافتد … طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار میافتد

* *

تنم در سوختن از آتش دل مایه میگیرد … چو خواهد آتشی همسایه از همسایه میگیرد

* *

هر که می چیند گلی از شاخ او برسر میزند … مرغ روح بلبلی گرد سرش پر میزند

* *

بنای عهد خوبان برسر آبست پنداری … که مانند حباب از هر نسیمی سرنگون گردد

* *

سخت اندیشه ازین اشك دمادم دارم … من غم خویش ندارم غم عالم دارم
چون گل چیده که در آب نگه میدارند … عکس رخسار تو در دیدهٔ پرنم دارم

* *

برلبم آه و درون پر زخیال رخ دوست … در نفس دوزخ و در سینه گلستان دارم
ترك او کرده ام ما ز خیال رخ و … حال میخوارهٔ از توبه پشیمان دارم

* *

ز بیتابی همی شب گرد کویت تا سحر گشتم … سحرگه چون دعای بی اثر نومید برگشتم

* *

ما خشك لبان تشنهٔ دیدار شربیم … چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

فروغ کشمیری

گر دلت آرزو کند آن گهر یگانه را … رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را

---

(۱) غزلی با این قافیه و ردیف باسم آقای ضیائی اصفهانی ضبط شده و چون دوسه شعر آن غزل باسم شکیبی اصفهانی در جنگ آقای وحید نیز دیده میشود تمام غزل را بنام او نگاشته ام که شعر فوق نیز یکی از آنهاست ممکن است اشعار خوب چند غزل دریکجا جمع شده باشد
پژمان

فروغ‌الدین اصفهانی

هرکه را دیده بر آن طلعت زیبا نفتاد — نشناسد بجهان لذت بینائی را

لب جانبخش تو دعوی مسیحائی کرد ** بخدا من بخداوندیش ایمان دارم

در آتش فراق تو میسوزم و خوشم ** گوئی سمندرم که شکیبا به آتشم

فروغی استرابادی

بجانم گرفتی وطن بارك‌الله — بچشمم نهادی قدم خیر مقدم

فروغی قزوینی

کدام روز دل بیقرار من نگریست — که کوه و دشت بر احوال زارمن نگریست

نشان بی کسیم بس همین که در عالم — بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست

بچه مشغول کنم دیده و دلرا که مدام ** دل ترا میطلبد دیده ترا میجوید

فروغی کشمیری

ایکه در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو — چون کمان بهرکه میسازی منقش‌خانه را

فروغی اصفهانی

جان در تنم از آرزی روی تو باشد — مانند غریبی که کند یاد وطن را

شمع و گلرا چون‌قرین یکدگر بینم ببزم ** گاه بلبل را بیاد آرم گهی پروانه را

ز وصل نیست مرا بهرهٔ ز بسکه بمحفل ** در اضطراب ز طبع بهانه جوی تو باشم

بر سر تربت فروغی دوش ** ناله میکرد غم ز تنهائی

فروغی بسطامی

یار بی پرده کمر بست برسوائی ما — ما تماشائی تو خلق تماشائی ما

نقد دنیا بهای لب ساقی دادیم — تا کجا صرف شود مایهٔ عقبائی ما

هرچه کردم بره عشق وفا بود وفا — آنچه دیدم بمکافات جفا بود جفا
شربت من ز کف یار الم بود الم — قسمت من ز در دوست بلا بود بلا
هرکه جزعشق تو اندوخت هوس بود هوس — وانکه جزعشق تو ورزید هوا بود هوا

**

نه دست آنکه بگیریم زلف ماهی را — نه روز روشنی از پی شب سیاهی را
وغانکه بردر شاهیست دادخواهی ما — که از ستم ندهد داد دادخواهی را
ز خسروان ملاحت کجا روا باشد — که در پناه نگیرند بی پناهی را

**

خطت دمید از اثر دود آه ما — شد آه ما نتیجهٔ روز سیاه ما
ما را بجرم عشق تو کشتند منکران — سرمایهٔ ثواب شد آخر گناه ما
قانع شدم به نیم نگه لیکن ازغرور — مشکل نظر کند بگدا پادشاه ما
گفتم که آب دیدهٔ ما چاره میشود — گفتا اگر بدیده کشی خاك راه ما

**

کی رفتهٔ ز دل که تمنا کنم ترا — کی بودهٔ نهفته که پیدا کنم ترا
باصد هزارجلوه برون آمدی که من — با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
مستانهٔ کاش در حرم و دیر بگذری — تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی — ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

**

ی زلف تو برهمزن فرزانگی ما — وین سلسله سرمایهٔ دیوانگی ما
تا ماشدی محرم و ازخلق دوعالم — سودای تو شد علت بیگانگی ما

**

بکاش جان بخواهد معشوق جانی ما — تا مدعی بمیرد از جانفشانی ما
گر در میان نباشد پای وصال جانان — مردن چه فرق دارد با زندگانی ما
در عالم محبت الفت بهم گرفته — با مهربانی او با مهربانی ما

**

چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما — مسیح رسد فکر پرستاری ما
کسی بین که نکرده است بشبهای فراق — هیچکس غیر غم روی تو غمخواری ما
دوش در خواب لب نوش ترا بوسیدم — خواب ما به بود ز عالم بیداری ما
بسکه تن خسته و دل زار شد از بار غمت — ترسم آخر که بگوشت نرسد زاری ما

تا بمستی نرسد برلب ساقی لب ما — بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما
کس مبادا بسیه روزی ما در غم عشق — که فلك تیره شد از تیرگی کوکب ما
در سحر داده بما وعدهٔ دیدار ولی — ترسم از بخت سیه روز نگردد شب ما
ملتی نیست بجز کفر محبت ما را — هیچ کیشی نتوان جست به از مذهب ما
گر ره وادی مقصود فروغی اینست — لنگ خواهد شدن اینجا قدم مرکب ما

**

دی برهش فکنده ام طفل سرشك دیده را — در کف دایه داده ام کودك نو رسیده را
از لب شکرین او بوسه بجان خریده ام — زانکه حلاوتی بود جنس گران خریده را

**

آنکه نهاده در دلم حسرت یك نظاره را — برلب من کجا نهد لعل شرابخواره را
رشتهٔ عمر پاره شد بسکه زدست جور او — دوخته ام بیکدگر سینهٔ پاره پاره را
با همه بی ترحمی باز برحمت آمدی — لختی اگر شمردمی زحمت بی شماره را
کشتهٔ عشقرا لبش داده حیات تازهٔ — ورنه کسی نیافتی زندگی دوباره را
زاه شرر فشان من نرم نمیشود دلش — آتش من نمیکند چارهٔ سنگ خاره را

**

دادیم بیك جلوهٔ رویت دل و دین را — تسلیم تو کردیم همانرا و همین را
بر خاك رهی تا ننشینی همهٔ عمر — واقف نشوی حال من گوشه نشین را

**

اولم رام نمودی بدلارامیها — آخرم سوختی از حسرت ناکامیها
میخورد مرغ دل از حسرت خال وخط تو — غم بیدانگی و حسرت بیدامیها

**

دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب — کاش که هرگز سحر نمی شدی آنشب
آنکه خبر دار شد ز کیش محبت — کار ندارد بهیچ ملت و مذهب

**

دلم از نرگس بیمار تو بیمار تر است — چاره کن دردکسی کز همه ناچارتر است
من بدینطالع سرگشته چه خواهم کردن — که ز مژگان سیاه تو نگونسار تر است
گر تو اش وعدهٔ دیدار ندادی بشب — پس چرا دیدهٔ من ازهمه بیدارتر است
هر گرفتار که در بند تو مینالد زار — میبرد حسرت ضیدی که گرفتار است
بهوای تو عزیزان همه خوارند اما — گل بسودای رخت ازهمه کس خوارتر است

عقل پرسید که دشوارتر از مردن چیست   عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است
تیشه برسر زد و پا از در شیرین نکشید   کوهکن در ره عشق از همه پادارتر است

**

بار محبت از همه باری گرانتر است   وانکس کشد که از همه کس ناتوانتر است
چون شرح اشتیاق دهد در حضور دوست   بیچارهٔ که از همه کس بی زبانتر است
دانی که من به مجمع آنشمع کیستم   پروانهٔ که از همه آتش بجانتر است
کی میدهد ز مهر بدست من آسمان   دست مهی که از همه نامهربانتر است

**

دست من تا بزلف یار منست   صد هزاران گره بکار منست
هر کجا روز تیرهٔ بینی   دست پرورد روزگار منست
آنکه در هیچ جا قرارش نیست   دل بیصبر و بیقرار منست

**

طبیب اهل دل انچشم مردم آزار است   ولی دریغ که آنهم همیشه بیمار است
هنوز قابل این فیض نیستم در عشق   وگرنه از پی قتلم بهانه بسیار است

**

تا خود نشوی شانه بزلفش نزنی چنگ   انگشت کسی کار گشای دگری نیست

**

یار گر جلوه کند دادن جان اینهمه نیست   عشق اگر جمع زند ملك جهان اینهمه نیست
نکتهٔ هست در این پرده که عاشق داند   ورنه چشم و لب و ابرو و دهان اینهمه نیست
کوهکن تا بدل اندیشهٔ شیرین دارد   گر مژگان بکند کوه گران اینهمه نیست
تو مگر روز جزا رخ بنمائی ورنه   جلوهٔ حور و تماشای جنان اینهمه نیست

**

عمری که صرف عشق نگردد بطالت است   راهی که رو بدوست ندارد ضلالت است
.. بهار و خاطر من شد ملول تر   زیرا که باغ بیتو محل ملالت است
گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم   دردا که حال عشق برون از مقالت است

**

من کیم پروانهٔ شمعی که در کاشانه نیست   خانه‌ام را سوخت بیباکی که اندر خانه نیست

**

کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است   لعل لبت ز بادهٔ گلفام خوشتر است
نظارهٔ رخ تو باصرار خوشتر   بوسیدن لب تو بابرام خوشتر است

اکنون که نامرادی ما عین کام تست ... گر خوکنیم با دل نا کام خوشتراست
الحق فروغی از پی اسباب خوشدلی ... ز هر چه هست وصل دلارام خوشتراست

**

گر مرد رهی با خبر از نالهٔ دل باش ... زیرا که بهر قافله بانگ جرسی هست
خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات ... مشکن دل کس را که درین خانه کسی هست

**

هرکس که بجان دسترسی داشته باشد ... باید که بدل مهر کسی داشته باشد
زان برسر بیمار غمش پا نگذارد ... ترسد که مبادا نفسی داشته باشد

**

دست نیابد کسی بخاطر جمعم ... زلف پریشان یار اگر بگذارد
کام توان یافتن ز نرگس مستش ... یکنفسم هوشیار اگر بگذارد

**

مگر خدا ز رقیبان ترا جدا بکند ... عجب خیال خوشی کرده ام خدا بکند
بران سرم که جفای ترا بجان بخرم ... در این معامله گر عمر من وفا بکند

**

بامیدیکه وفا خواهم دید ... از تو تا چند جفا خواهم دید
گر توان وصل ترا دید بخواب ... اینچنین خواب کجا خواهم دید

**

دل در اندیشهٔ آنزلف گره گیر افتاد ... عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد
گفتم از مسئلهٔ عشق نویسم شرحی ... هم ز کف نامه و هم خامه ز تحریر افتاد
دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی ... که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد
دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم ... لیکن آنروز که اینخانه ز تعمیر افتاد
بسکه بر نالهٔ دل گوش ندادی آخر ... هم دل از ناله و هم ناله ز تأثیر افتاد
دل ز گیسوی تو بگسست و به‌ابرو پیوست ... کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد
خواجه هی منع من از باده پرستی تا کی ... چکند بنده که در پنجه تقدیر افتاد
گفت زودت کشم آنشوخ فروغی و نکشت ... تاچه کردم که چنین لطف بتأخیر افتاد

**

تند مران ایدلیل ره که مبادا ... خسته دلی در قفای قافله باشد
آنکه مسلسل نمود طرهٔ لیلی ... خواست که مجنون اسیر سلسله باشد

بالای او مرا ببلا کرد مبتلا یعنی بلا نتیجهٔ بالای او بود

**

خوش آنکه نگاهش بسراپای تو باشد آئینه صفت محو تماشای تو باشد

**

ازبنا گوش تو هرشب گله سر خواهم کرد شب خود را بهمین شیوه سحر خواهم کرد

**

دل من حال مجنونرا بهر ویرانه میداند که حال مردم دیوانه را دیوانه میداند

**

گر در آید ز درم دامن آن صبح امید شب من روز شود یکسر و روزم همه عید

نه مسلمان ز قضا کامروا شد نه یهود نه شقی مطلبش از چرخ برآمد نه سعید

صاف بیدرد کس از ساقی این بزم نخورد گل بی خار کس از گلبن این دهر نچید

نیکبخت آنکه درینخانه نه بگرفت و نه داد تیز هوش آنکه درین پرده نه بشنید و نه دید

وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم که در خانه ببستیم و شکستیم کلید

**

همه شب راه دلم برخم گیسوی تو بود آه ازین راه که باریکتر از موی تو بود

هیچکس آب ز سر چشمهٔ مقصود نخورد مگر آن تشنه که جایش بلب جوی تو بود

**

اینچه تابیست که آن حلقهٔ گیسو دارد که دل اهل جهان بسته بیکمو دارد

مگر از دیدن او دیده بپوشد ورنه کی کسی طاقت نظارهٔ آنرو دارد

**

زلف پرچین تو مشاطه شبی شانه نکرد که دو صد خون بدل محرم و بیگانه نکرد

خرمنی نیست که سودای تو برباد نداد خانهٔ نیست که غمهای تو ویرانه نکرد

رخ افروخته ات ز آتش هجرانم سوخت آنچه او کرد بمن شمع بپروانه نکرد

پی بسر منزل مقصود فروغی نبرد آنکه جانرا بفدای سر جانانه نکرد

**

ببوسهٔ ز دهان تو آرزومندم فغان که باهمه حسرت بهیچ خرسندم

تا شدم صید تو آسوده زهر صیادم وای بر من گر ازبندام کنی آزادم

تو قوی پنجه شکار افکن و من صید ضعیف ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم

چون اسیر توام از کشتنم انکار مکن که من از بهر همین کار ز مادر زادم

آب چشمم مگر از خاک درت چاره شود ورنه این سیل پیاپی بکند بنیادم

مو بمو بستهٔ آن زلف گره گیر شدم   آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم

کاش ابروی کجش بنگری از دیدهٔ راست   تا بدانی که چرا کشتهٔ شمشیر شدم

**

عمر گذشت و از رخش سیر نشد نظاره ام   حسرت او نمیرود از دل پاره پاره ام

مردم و از دلم نرفت آرزوی جمال او   وه که بمرگ هم نشد در غم عشق چاره ام

خاك رهی گرفته ام تاچه بزاید آسمان   جیب مهی برفته ام تا چه کند ستاره ام

**

نه بدیر همدمم شد نه بکعبه همنشینم   عجبی نباشد از من که بری ز کفر و دینم

تو و کوچهٔ سلامت من و جادهٔ ملامت   که بعالم مشیت تو چنان و من چنینم

نه تو من شوی نه من تو بهمین همیشه شادم   که بکارگاه هستی تو همان و من همینم

چکنم اگر نگردم پی صاحبان خرمن   که فقیر خانه بردوش و گدای خوشه چینم

تو و زلف مشکبارت من و چشم اشکبارم   تو و لعل آبدارت من و کام آتشینم

**

تا با تو آرمیده ام از خود بریده ام   منت خدایرا که چه خوش آرمیده ام

گو عالمی بمهر تو از من برند دل   زیرا که من دل از همه عالم بریده ام

آب بقاست زهر فنا در مذاق من   تا شربت فراق عزیزان چشیده ام

کیفیت شراب لبشرا ز من مپرس   کاین باده را شنیده ام اما ندیده ام

گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق   عیبم مکن که تازه بدولت رسیده ام

**

بخت سیه بکین من چشم سیاه یار هم   حادثه در کمین من فتنهٔ روزگار هم

از مژه ترك مست من صف زده بر شکست من   کار شده ز دست من چارهٔ نظم کار هم

تار طرب گسسته شد پای طلب شکسته شد   راه امید بسته شد چشم امیدوار هم

زهر ستم چشیده ام بار الم کشیده ام   رنج فراق دیده ام محنت انتظار هم

لعل تو برق خرمنم زلف تو طوق گردنم   وه که بقصد کشتنم مهره فتاد و مار هم

طایر تیر خورده ام ره بچمن نبرده ام   فصل خزان فسرده ام نوبت نوبهار هم

**

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است   حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین — حلقه های آن بشمر عقده های کارم بین
دوش در گذر گاهی دامنش بدست آورد — سعی گرد من بنگر کوشش غبارم بین
نقد هر دو عالم را باختم بیك دیدن — طرز بازیم بنگر شیوهٔ قمارم بین
ای که هیچ نشنیدی نالهٔ فروغی را — باری از ره رحمت چشم اشکبارم بین

**

تنها نه جا بخلوت دلها گرفته — ملك وجود را همه یکجا گرفته
من خود گرفتم از تو تو دلبر گرفت دل — این را چه میکنم که بجان جا گرفته

**

رهزن ایمان من شد نازنین تازهٔ — رفتم از کیش مسلمانی بدین تازهٔ
که شکی میریخت از بهر سرشك دیده ام — دست معمار قضا طرح زمین تازهٔ
گوشهٔ چشمی بسوی ما نداری گوئیا — خرمن حسن تو دارد خوشه چین تازهٔ
ترسم از دست تو ای سنگین دل بیدادگر — دست غیب آید برون از آستین تازهٔ

**

مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد — که در بهشت نه سالی معین است نه ماهی

**

خوش آنکه حلقهای سر زلف وا کنی — دیوانگان سلسله اترا رها کنی
کار جنون ما بتماشا کشیده است — یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
تو عهد میکنی که نشانی بخون مرا — من جهد میکنم که بعهدت وفا کنی
گر عهد من وفا نکند ای ترك تندخوی — چندان وفا کنم که تو ترك جفا کنی
سر تا قدم نشانهٔ تیر تو گشته ام — ترسم خدا نکرده مبادا خطا کنی
تا کی بانتظار قیامت توان نشست — بر خیز تا هزار قیامت بپا کنی

**

نوشکر لب که با خسرو بسی شیرین سخن داری — کجا آگاهی از شوریده حال کوهکن داری
نخواهی بر سر خاك من آمد روز محشر هم — که در هر سو هزاران کشتهٔ خونین کفن داری

**

ای طلعت نکوی تو نکوتر ز پری — نیکو نگاهدار دلی را که میبری

**

تیغ بدست آمدی ، مست شرابی — تشنه بخون کدام خانه خرابی
دل ز غمت آخرم بناله در آمد — من که نناليده ام ز هیچ عذابی

آه که در محفلت ز شرم محبت　　نیست مرا قدرت سؤال و جوابی

فرهنگ شیرازی

خلق ز آه و ناله ام در تعبند روز و شب　　در تو نگیرد ای عجب نالهٔ عاشقانه ام

٭٭

بخت بد ما بین که شب و روز و مه و سال　　با دوست قرینیم و ندیدیم وصالی

فرهی (معاصر)

همچو آئینه دلی پاك بباید در دست　　بر هر آینه رو واله و حیران تا چند

فریب اصفهانی

دلا یکچند در کویش تحمل کن بخواریها　　که طفلست وهنوز آنمه نداند رسم یاریها

نخواهم گاه مردن برسرم آید که میترسم　　دلش آزرده گردد چون ببیند جانسپاریها

اگر چون من ببینی بیقراریهای زلفشرا　　ملامت کی کنی ناصح مرا از بیقراریها

٭٭

نمودم صرف زاری عمر خود را بر سر کویش　　نکردم مهربان آخر دل نا مهربانشرا

٭٭

چندان بدام ماندم تا دیده بوستانرا　　کاخر پس از رهائی گم کردم آشیانرا

چون نیست آشنائی ما را بشاخساری　　خوش باد جویباران مرغان نغمه خوانرا

دانم جز این نخواهد نامهربان زمانه　　کز هم جدا نماید یاران مهربانرا

٭٭

ندهم زمان پیری بدو عالم آن دمی را　　که قد خمیده گیرم سر زلف پرخمیرا

بکجا پناه جویم بکه راز عشق گویم　　که دو نرگسش بهم زد بکرشمه عالمیرا

نکشیده ام بشادی نفسی به صبحگاهی　　که ندیدم از قفایش بشبانه ماتمی را

تو اگر نمك بزخمم بپرا کنی نکوتر　　که ز دست غیر گیرم من خسته مرهمی را

غم دل فریب آن به که بدل نهفته دارد　　بکه راز عشق گوید که ندیده محرمی را

٭٭

ایدل غمین مشو که جهانت بکام نیست　　کاسایش زمانه بکس مستدام نیست

ما مرغ پر شکسته و در خون تپیده ایم　　صیاد را بگوی که حاجت بدام نیست

در دلم حسرت یکبوسه نه از یار بماند	بوسهٔ داد ولی حسرت بسیار بماند
تا گره گیر شد آن زلف مسلسل برخش	دل صد سلسله جاوید گرفتار بماند
ای طبیبی که دم عیسی مریم باتست	در قفایت نگران دیدهٔ بیمار بماند
درد آن طایر بی پر خبر از حال فریب	که بکنج قفس از حسرت گلزار بماند
مرغ دل پای گر از دام تو آزاد کند	** گلشنی کو که دران خاطر خود شاد کند
ز من ای بادصبا خدمت آنخسرو حسن	عرضه میدار گرت گوش بفریاد کند
کشور دل را که تو ویرانه نمودی مپسند	کز ترحم دگری آید آباد کند
تا قیامت کفنم جامهٔ شادیست فریب	گر بخاکم گذر آنلعبت نوشاد کند
چندان جفا نمودی کاخر فسانه کردی	** خودرا بسست مهری مارا بسخت جانی
بر حال نا توانم روزی ترحمی کن	پرهیز کن خدارا از روز ناتوانی
تا چند دهی پندم ناصح بشب هجران	** آرام نگیرد دل بی روی دلارامی
ای باد صبا مارا آرام دلی اما	قانع نتوان بودن از دوست به پیغامی

فریب کرمانی

زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد	کسی که از تو شود دوراینچنین سوزد
چنان زسوز دلم اشک حسرتم گرمست	که گر ندیده کشم دست آستین سوزد

فریبی طهرانی

شنیدی روز و شب فریاد مارا	ز بیداد و ندادی داد مارا
بی مهری مهوشان ندانم	** تأثیر کدام کوکب آمد
آه از شب تیرهٔ غم سوز فراق	** فریاد ز روز تار جانسوز فراق
رحمی رحمی که بیش ازین نیست مرا	تاب شب هجر و طاقت روز فراق

فرید

ای زندگی تن و روانم همه تو جانی و دلی ایدل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من من نیست شدم در تو از آنم همه تو

فرید کاتب

طفل اشکم از پیش در جستجو افتاده است بسکه هر جانب دو صد جا برو افتاده است
سایه یارب گشته از قدش نمایان بر زمین یا سیه روزی چو من بر پای او افتاده است
**
بروز هجر دلمرا بسیم اشك پناهست زر سفید بلی از برای روز سیاهست
**
تا پیر می فروش در دیر بسته است بر روی روزگار در خیر بسته است
**
دل سوخت تمام از غم و آهی نکشیدیم آتش چو برافروخته شد دود ندارد

فزونی استرابادی

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد وز دل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد
آن تشنه لب گیاه ضعیفم که صد بهار بر من گذشت و نم بگیاهم نمیرسد

فسونی

از هیچ طبع نازکت آزرده میشود بودن بمدعای تو بسیار مشکل است
**
چنان گشتم که گردایم بوصلت کامران باشم هنوزم رشك بر محروم آن دیدار میآید
**
در نهان کردن عشق از برضا رفتی کار از خدای تو هم این راز نهان بایستی

فسونی تبریزی

خواب و راحت شد از آن دیده که دیدن دانست
وای بر حالت آن دل که تپیدن دانست
**
دات آزرده ام میبایدم کشت که در عشق این گنه بخشیدنی نیست

عشقست دلا اینهمه نومید چرائی شاید شب ماهم سحری داشته باشد
از دست جفای تو اگر بگریزم ** دورازتو بگو چه‌خاك برسر ریزم
بر خاك ره که افتم ار بنشینم برگرد سر که گردم ار برخیزم
مردم از غم‌سخن از رفتن خود چندکنی ** این نه حرفیست که گوئی و شکرخندکنی

فصیح رضوانی (معاصر)

ای ترك‌چشم مست تو شوخیست نازکن آنهم بعاشقان سر و جان نیاز کن

فصیح استرابادی

غمگین منشین ز تنگدستی چون‌دست تهی گشاده رو باش

فصیحی هروی

خنده می بینی ولی ازگریهٔ دل غافلی خانهٔ ماندرون ابر است و بیرون‌آفتاب
رتبهٔ حسن بلند است چه حاجت بنقاب ** بهر منع نگهی کز مژه کوتاهتر است
روشندلست هرکه هنر دید عیب را ** گر زشترا نکو کند آئینه آینه است
غمهای‌مرده دردل من زنده کرد هجر ** گویا شب فراق تو روز قیامتست
چشم ترا ز مستی و ناز آفریده اند ** زلف ترا ز عمر دراز آفریده اند
شمعیم وخوانده ایم خط سرنوشت‌خویش ما را برای سوز و گداز آفریده اند
کبکم ولیك سینهٔ بی طالع مرا بعد از شکست چنگل باز آفریده اند
چون میآمد پیاده آمد بخت ** در برگشتن سواره برگردید
هزار بار قسم خورده ام که نام ترا ** بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود
خار ترم که تازه زباغم درو ده اند ** مردود بوستانم و منفور آتشم
نام ما مردود عالم روزی ما خون دل ** ماو غم گویابیك طالع زمادر زاده‌ایم
گرچه هلاکم‌از غمت وصل طلب نمیکنم ** قابل خدمتت نیم ترك ادب نمیکنم

تو عهد شکن خواهی و من بسکه ضعیفم		یک عهد بصد سال شکستن نتوانم

سرویم و بر آزادی ما سایه گرانست		گو اره کزین نیز سبکبار نشینیم

برد و عالم دامن همت توان افشاند لیك		همت آزاده را تنك است دامان داشتن

بهشترا چکند باغم آرمیدهٔ او		زدوزخ از چه هراسد فراقدیدهٔ او

فصیحی تبریزی

از سوز محبت چه خبر اهل هوسرا		این آتش عشق است نسوزد همه کسرا

ای گل نه همین معرکهٔ من بتو گرمست		هنگامهٔ صد سوخته خرمن بتو گرمست

ترك تو نگیرم اگرم بهر تو سوزند		چو نشمع سرم تا دم مردن بتو گرمست

گرمست بهم پشت رقیبان پی قتلم		ای آه جگر سوز دل من بتو گرمست

سر حلقهٔ ما تمزدگانی تو فصیحی		بخروش که هنگامهٔ شیون بتو گرمست

نقش پائی بسرکوی تو دیدم مردم		که چرا غیر من انجا دگری میآید

بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد		دل منست که اندوه عالمی دارد

بر سرکوی تو نالان از پی داد آمدیم		نالها کردیم و نشنیدی بفریاد آمدیم

نرنجم بامنت گر نیست میل همرهی کردن		تو و رسم بتان دل بردن و پهلو تهی کردن

ایدل از اندهان طمع کام میکنی		خودرا برای هیچ چه بد نام میکنی

ایکه درد دل خونین کفنی میشوی		خبر ازدرد نداری سخنی میشنوی

غم رسوائی خود انقدرم نیست که تو		طعن خلقی زبرای چو منی میشنوی

فضلی جرفادقانی

حل میکنم سیاهی چشم از پی مداد		تا در لباس نامه به بینم جمال دوست

روزگار تو از بسکه خوار شد خورشید		بدان رسیده که از چشم آسمان افتد

یاد انگلشن که گل هر چند میچیدم ازو		وقت بیرون آمدن حسرت بدامان داشتم

فضولی بغدادی

عاشقی رونق ز اطوار من حیران گرفت　　عشق از فرهاد صورت بست و از من جان گرفت

ذوق وصال اگر نشناسیم دور نیست **　　اوقات ما همیشه بهجران گذشته است

تا در دلت اندیشهٔ بیداد نیاید **　　هرگز ز من دلشده ات یاد نیاید

ماچه کردیم و چه گفتیم چه دیدی چه شنیدی **　　که زما قطع نظر کردی و پیوند بریدی

فطرت نوائی

ابرونه دوسر و نو دمیده　　کز باد بهر طرف خمیده

فطرت کاشانی

ز بخت بد چه نویسم که میتوان دانست　　ز گریهٔ قلم ما سیاه بختی ما

فغانی شیرازی

شکسته شد دل و شاد است جان خستهٔ ما　　که یار نیست جدا از دل شکستهٔ ما

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت **　　چون بگذرد خزان چو بهارم چنان گذشت

آتشکده دلی که در آن منزل تو نیست **　　بتخانهٔ کعبهٔ که در آن محمل تو نیست

مردن در آرزوی تو خوشتر ز عمر خضر　　خود زنده نیست آنکه دلش مایل تو نیست

چون در میان گر مروان سر بر آورد　　پروانهٔ که سوخته در محفل تو نیست

خواهی بمهر باش بما خواه کینه ورز　　خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

بر دوش گلرخی است فغانی جنازه ات　　این تربیت سزای تن بسمل تو نیست

این همه شکل خوش دلکش که در گلزار هست **　　خار در چشمم گر از آنها یکی چون یار هست

میروم صد بار در گلزار و میآیم برون　　وز پریشانی نمیدانم که گل بر بار هست

گو می تلخم مباش شربت دیدار هست **　　مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست

ساقی ما بی طلب گر ندهد جرعهٔ   تشنه لبانرا کجا قوت گفتار هست
آنچه مراد منست خارج رنگست وبوی   ورنه گل زرد و سرخ درهمه بازارهست

**

گل خود روی مرا رنگ بنی آدم نیست   آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست

**

آنرا که قدم در ره صاحب نظرانست   از هر چه کند قطع نظر خیر در آنست
صدنقش درست آید و کسر اخبری نیست   چون رفت خطائی همه را چشم بر آنست
بد گفتن من شد هنر حاسد منکر   صد شکر که عیبم هنر بی هنر انست

**

در دست طبیب است علاج همه دردی   دردی که طبیبم دهد آنرا چه علاجست

**

این یك نفس که بوی گلی میتوان شنید   بیرون مروز باغ که فرصت غنیمت است

**

ساقی مدام باده باندازه میدهد   این بیخودی گناه دل زود مست ماست

**

مردصاحبدل رساند فیض در موت و حیات   چوب گل چون خشك گردد وقت سرما آتشست
می مخور بسیارا گر چه با شدت ساقی خضر   کانچه امشب آب حیوانست فردا آتشست

**

چشمت ز حال ما چو نظر باز میگرفت   این شیوه کاشکی هم از آغاز میگرفت

**

آنکه این نامهٔ سربسته نوشته است نخست   گرهی سخت بسر رشتهٔ مضمون زده است

**

نیست بیرون و درونم ذرهٔ خالی ز دوست   صورتم آئینهٔ معنی و معنی عین اوست
اختلافی هست درصورت ولی معنی یکیست   آنچه در هر لالهٔ رنگست در هرنافه بوست

**

از آب زندگی چه حکایت کند کسی   باد لشکستهٔ که ز هستی گذشته است

**

بماه روی تو این آرزو که من دارم   هزار سال اگر بینمت هنوز کمست

**

مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند   بخاطری که توئی دیگران فراموشند
برون خرام که بسیار شیخ و دانشمند   خراب آن شکن طره و بناگوشند
هزار سوزن الماس بر دلست مرا   ازین حریر قبایان که دوش بر دوشند
هزار جامهٔ جان صرف این بلند قدان   که درنهایت حسن است هر چه میپوشند

مقصود صحبت است ز گل ورنه بوی گل　　انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید

☆☆

گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته اند　　چمنی بر سر خونین کفنی ساخته‌اند
عشق ضایع نکند رنج عزیزان بشنو　　که چهادر صفت کوهکنی ساخته اند
یکچر اغمست در نیخانه واز پرتوان　　هرطرف‌می نگری انجمنی ساخته‌اند

☆☆

بتان شهر که ترکانه باج میطلبند　　مراد سر بود از هر که تاج میطلبند
نمانده‌در جگرم آب و این سیه‌چشمان　　هنوز ازین ده ویران خراج میطلبند
منم‌که روی‌دلم‌درشکست کارخود است　　وگرنه گبر و مسلمان رواج میطلبند

☆☆

گل آمد ساقیا معشوق گلرخسار میباید　　می بیغش بدست آمد گل بیخار میباید

☆☆

صدسال اگر وصال بود آرزو بجاست　　ایندرد جانستان بدوا کم نمیشود
گر میروم‌نزدیك‌او ذوق‌وصالم میکشد　　ورمی نشینم گوشه‌ای تنها خیالم میکشد

☆☆

یاد تو هیچ از دل پر خون نمیرود　　وز دیده ام خیال تو بیرون نمیرود
آه قبول نیست وگرنه کدام شب　　این شعلهٔ ضعیف بگردون نمیرود
نام وفا مبر که دلم از جفا پرست　　ایندا غهای کهنه با فسون نمیرود

☆☆

وقت است ایحریف که می در سبو کنند　　دردی کشان بمنزل مقصود رو کنند
ما جوی شیر و قصر ز بر جند گذاشتیم　　ساقی بگو که میکده را رفت ورو کنند
قسمت نگر که کشتهٔ شمشیر عشق یافت　　مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند
آلوده شراب فغانی بخاك رفت　　آه ارملایك‌کش کفن پاره بو کنند

☆☆

معشوقه در کنار دهد روشنی بچشم　　زان آتشم چسود که از دور شد بلند

☆☆

آمد بهار و دل بمی و جام تازه شد　　مهرم بساقیان گلندام تازه شد
هر شاخ گل ز کج کلهی میدهد نشان　　یاران رفته را بجهان نام تازه شد

☆☆

آن رهروان که رو بدردل نهاده اند　　بی رنج راه رخت بمنزل نهاده اند
تا میتوان شکست دل دوستان مخواه　　کاین خانه را بکعبه مقابل نهاده اند
در ماندهٔ صلاح و صرابیسم الحذر　　زین رسمها که مردم عاقل نهاده اند

نه بخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد

**

مردم ز عیش باغ و تماشا چه دیده اند این بیغمان ز گلشن دنیا چه دیده اند

**

هرگز این دست تهی بند نقابی نکشید خم زلفی نگرفت و می نابی نکشید

**

از غایت حیا نتوانست دیدنش هم شرم روی او برخ او نقاب بود

**

خوبی بالتفات و وفا کم نمیشود بنمای رخ که از تو ضیا کم نمیشود

**

از دیده چون جدا شدی از دل جدا شدی خواهی که خاص شاه شوی در حضور باش

تا کی ز هر چراغ توان کرد کسب نور خود را بسوز در نظر شمع و نور باش

**

فردا که هر غنیم نماید غنیم خویش دست منست و دامن یار قدیم خویش

یارب بمذهب که بود سوختن روا آنرا که پرورند بناز و نعیم خویش

یاری کجاست تا بخرابات رو نهیم کز دست داده ایم ره مستقیم خویش

**

کو مطربی که مست شوم از ترانه اش دامن کشم ز صحبت عقل و بهانه اش

بی برگ شو که آنکه جهانرا دهد فروغ شاید که شب چراغ نباشد بخانه اش

**

با کسان در صلح و با خود دائماً در جنگ باش هیچکار از بی غمی نگشایدت دل تنگ باش

خضر اگر همره بود از دوری منزل چه باك وادی مقصود گوهر گام صد فرسنگ باش

چون بدانستی که در اصل از کدام آب و گلی خواه لعل آتشین خواهی سفال و سنگ باش

**

ببستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش بدین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش

بسی شب است که در انتظار مقدم تو چراغ دیده نهادم بر آستانهٔ خویش

**

برای درد و داغست آدمی ور غیر این بودی نیاوردی قضای ایزد از فردوس بیرونش

**

دلم صد پاره و نقش تو برهر پارهٔ دارم ز چاك سینه بر هر پارهٔ نظارهٔ دارم

هزاران چاره ضایع گشت و یکدردم نشد ساکن کنون درد دگر از پهلوی هر چارهٔ دارم

**

چنانم در گرفتاری که گر حالم کسی پرسد نمیدانم که چونم تا بگویم از غمش چونم

آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد ‌‌ ‌‌ چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم

** بهویت صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم ‌‌ ‌‌ نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

* خوبی چنانکه از تو صبوری نمیتوان ‌‌ ‌‌ هرچند آتشی ز تو دوری نمیتوان

** دارم دلی جفای بسی خوبرو درو ‌‌ ‌‌ یکقطره خون گرم و هزار آرزو درو

** رسید از سفر آن شوخ چهره تاب گرفته ‌‌ ‌‌ چو برگ لاله رخش رنگ آفتاب گرفته

** شمعی که آورد بزبان فیض نور خویش ‌‌ ‌‌ گر آتش خلیل فروزد فسرده به

** من کیستم شکسته دلی هیچکارهٔ ‌‌ ‌‌ سر گرم جلوهٔ و خراب نظارهٔ

هر پارهٔ ز دل بجگر گوشهٔ دهم ‌‌ ‌‌ فارغ شوم مگر ز غم خویش پارهٔ

** کاکل بتاب رفته زدام که جستهٔ ‌‌ ‌‌ دیگر دل کدام پریشان شکستهٔ

** بچشم من ز نکویان بسی فزون شدهٔ ‌‌ ‌‌ ببین در آینه خود را ببین که چون شدهٔ

** صوفی ز کعبه رو بخرابات کردهٔ ‌‌ ‌‌ خوب آمدی بیا که کرامات کردهٔ

** بس تازه و تری چمن آرای کیستی ‌‌ ‌‌ نخل امید و شاخ تمنای کیستی

گل اینوفا ندارد و گلزار اینصفا ‌‌ ‌‌ ای لالهٔ غریب ز صحرای کیستی

** ای بسا شبها که باید همچو شمعم زنده داشت ‌‌ ‌‌ تا چراغ دیدهٔ شب زنده دار من شوی

** یاد داری که دلم چون ز جفا خون کردی ‌‌ ‌‌ مست بودی چه بجان من محزون کردی

** با آنکه درد دل بتو بسیار گفته‌ام ‌‌ ‌‌ نشنیدهٔ هنوز ز بسیار اندکی

** غم نا امیدی من مگر آن نفس بدانی ‌‌ ‌‌ که برون روی ز باغی و گلی نچیده باشی

فغفور لاهیجی

ملاحت تو گواهست و شور بختی من ‌‌ ‌‌ که بی نمك نسرشتند خاك آدم را

** صد کعبه خلیل گو بنا کن ‌‌ ‌‌ کفارهٔ بت شکستنی نیست